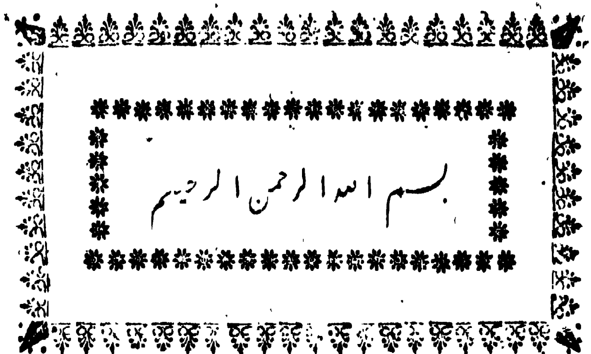
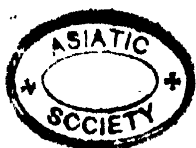




* بهار دانش *



فاتحهٔ کتاب مستطاب آفرینش و پیرایهٔ صحیفهٔ دانش و بینش حمد خداوند خرد بخش سخن آفرین صورت نمای معنی ایجاد و تکوین است که بر لطائف ابداع و صنائع اختراع قدرت کامله‌اش از ماه تا بماهی گواهی داده و از ذره تا خورشید بر وحدانیت ذات بر حق و یگانگی مطلقش زبان اقرار برگشاده سخن سبز بختان بیدار درون از روشنی وصفش روسپید جاوید است و ضمیر صافی گهران صفوت آئین از پرتو فروغ معرفتش رشک افزای تجلی انوار ماه و خورشید ای پیرایه پیرای رنگین بزم آفرینش بدین رنگ نقوش رنگارنگ و صور گوناگون جز قلم قدرتت که بر صفحهٔ ظهور نگارد و این گونه اشکال مختلفه و اوضاع جداگانه در کارگاه بوقلمون جز صنعت والایت که در جلوه نمود آرد * قطعه *

* تو نگاری ز خاک صورت پاک * تو توانیش باز کردن خاک *

* تو دهی و تو آری از دل سنگ * آتش لعل و لعل آتش رنگ *

* همه از صنع تو مکان و مکین * همه از امر تو زمان و زمین *

اندیشهٔ اعجاز پیشهٔ [illegible] سنجان قضا و قدر از دید و شناخت لطائف صنعت سرمایهٔ حیرت بکف نهد و خرد که توان گفت و خود عقده کشای ارباب فضل و هنر را از

دریافت کیفیت شرایف صفات گرهی بر زبان نیفتاده که شرح آن توان کرد
زهی غفلت و بی‌تمیزی در مقامی که چشم همه‌بین و عقل همه‌دان مقدسان ملأ اعلی
از ادراک کماهی حقیقت و شناسائی آن بنارسائی دریافت اعتراف نماید و فکر بلند آهنگ
دقیقه‌رس والاگهران عالم بالا از تصور ادنی مراتب حق صفاتش بعجز و قصور گرآید
ناپاشکستگان زاویهٔ حدوث و امکان را به این پستی پایه چه یارا که خویشتن را مرحله‌پیمای
سواد اعظم معرفتش انگاریم و مایلی روان وهم و خیال ناقص را با چنین هستی فرومایه
چه مقدار که به تردد و فکر و تگاپوی نظر نام شناخت حضرت عزتش بر زبان بریم
چون بر سالکان مسالک تجردی پیدا است و صورت روشن این معنی محتاج بفروغ حجت
نیست که سخن‌آفرین والاحضرت را فکر ناقص انسان بیاوری حواس سست اساس
به سخن نتواند ستود و هیچ آفریده ساحت ثنای آفریدگار را بمقدار وهم و اندازهٔ گمان
نتواند پیمود و لهذا پیک اندیشه را از طی مسافت این وادی پر آفت باز داشته
گلشن جاوید بهار سخن را از ترشح ابر سپید رحمت اعنی فیض نعت والا رتبت سزاوار
فرخنده خطاب کریمه * لولاک لماخلقت الافلاک * که منظر هفت طبقهٔ حدقهٔ کاینات از پرتو
جمال جهان آرایش روشنی اندوز جاوید گشته و منشور لامع النور رسالت در دیوان کدهٔ
قدر بنام نامی آن صاحب فضیلت * اول ما خلق الله نوری * زیور امضا پذیرفته آب و
رنگی تازه و زینتی بی‌اندازه میدهد زهی گرامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق کلام معجز
نظامش جیب اندیشهٔ اعجاز پیشگان را شرقستان خورشید معنی ساخته و خهی جوهر
عرض وجود که پرتو بیان متینش که بر اثبات شرافت کلام قدسی دلیلی است روشن
سرگشتگان ظلمات حیرت را چراغ سراغ بر شاهراه علم الیقین پیش رو گذاشته اگر
سخنم از شادی بر خود ببالد می‌شاید و خط نامه ام اگر سرخط آفتاب گردد می‌باید زیرا که حرف
ستایش عالی منزلتی بر زبان دارم که دارای عرش مجید کتاب عالم را بنام نامیش
تصنیف کرده و سخن آفرین والاحضرت از بهر آرایش نظم کائنات اسم مبارکش را

مطلع دیوان ابجاد دولت مستغنی الصفاتش را مقطع قصیدهٔ ارشاد ساخته * نظم *

* وصف او روح بر زبان دارد * * یا ز او آب در دهان دارد *

* یافته دین حق بدو تعظیم * * خالق او را خدای خوانده عظیم *

* وصف خالق کسی که قرآن است * * خلق را وصف او چه امکان است *

اکنون که قلم فیض اکتساب که ببرکت این ذکر دلنشین و بیان متین مانند نیشکر براست مزگیٔ عالم گردیده و بیمن دست آویز این ستایش اندیشه تاب بسان تیر چرخ انگشت نمای اهل رقم گشته بدان سزاست که بتحریر دیباچهٔ این سواد اعظم قبول و اقبال که خرد معنی پرور بهار دانش موسومش ساخته و در آغاز سال هزار و شصت و یک هجری صورت ترتیب پذیرفته آوازهٔ سخن تازه را آویزهٔ گوش روزگار سازد چون فروغ بخش الهام این تقریر و چهره کشای پیکر این تحریر کیفیت مهرورزی رنگ افروز بوستان عشق و حسن شاهزادهٔ والاقدار جهاندار سلطان و چشم و چراغ دودهٔ دولت و عظمت بهره ور بانو و حکایات حسب حال این هردو مهرپیشه وفا اندیشه است که بتفصیلش رقمزدهٔ کلک معنی نگار فهرست جامع فنون سخندانی و قانون کلی بیرنگ طرازی معانی چهره نگار حسن مقال آئینه دار صور خیال حجله پرداز معانی بکر جلوه طراز عرائس فکر انجمن آرای سخنان نوآئین چمن پیرای نکات رنگین سخن سنج دانش پناه نبض شناس قلم مزاجدان سخن عنایت الله که سخن را باو دوستی جانی است و معنی را با طبعش پیوند روحانی گشته بندهٔ ره نورد جادهٔ اتحاد و نمک پروردهٔ حسن اعتقاد خاک راه آل محمد صالح که بان پاک جوهر نسبت هم گوهری و هم شاگردی دارد در تصویر نمودار از کیفیت و کمیت آن بدینصورت معنی طراز گردیده شمهٔ از لطف عبارات این نورس حدیقهٔ فکر که مراتب محسنات معانی باند مهر آمیز و مضامین مرجستهٔ عشق انگیز وا پراد آن در فقراتش از پایهٔ توصیف خرد بالغ رس افزون است و شاهد وصفش از مشاطگی نظم و نثر و حلیهٔ استعار استعاره و تشبیه مستغنی به اعتقاد ناقص خود در قید تحریر می آرد سبحان الله این چه گلشنی است بهار آفرین که در جنب

ضیای از هر زهره سیمای معانیش چراغان نور افروز گلشن سپهر بی تاب می نماید و اعجاز
نمائیهای بدائع و صنایع لاله زار سحبان آثار مضامینش در تحت تصرف خرد والا و اندیشه
آسمان پیما نمی آید و الفاظش بجوهر افروزی معنی مانند قصیدهٔ مرصع کهکشان شان کان
بدخشان بشکسته و عباراتش به شگفته روئی فیض مانند گلزار ابراهیم آب و تاب گوهر نظر
اهل بصیرت افزوده بسکه متینش والا است تعریفش از گران سنگی قدر و مقدار تن بمیزان
بیان نمی دهد و بسکه سخنش بلند است توصیفش از تنگی دستگاه لفظ و مضمون در ظرف
تقریر و حوصلهٔ تحریر نمی گنجد از فیض روانی عبارات فقراتش بر صفحهٔ سیم گون کاغذ بستان
طاؤسان چتر زدهٔ بهشت زرخیابان ناز بخرام آمده و سبزان مضمونش که رشک افزای
چمن فردوس اند بجمن از استان بادهٔ سخن را جان داده و دل برده بیاض صفحاتش
از غایت صفا پروری چون دیبای نقره باف صبح از تاب آفتاب معنی چهره برافروخته و
سواد عنبر آمود سلاسل سطورش بدان پنداری که طرهٔ شکبار مهوشان بر عارض سیمین به تسخیر
آفتاب پرداخته بین السطورش که نهریست لبالب از آب زندگانی از حلقه های موج الفاظ
دامی برای صید شهباز نظر نظر بتیان گستر دو سنبل پر پیچ و تاب حروفش که از هر دو طرف
سایه بر آن انداخته معاینهٔ طره های عنبرین نیکوان در آئینهٔ عارض پرتو وقوع افکنده تو گوئی
سیه مستان بادهٔ حسن بر کنارش خفته اند یا سبکروحان صبح نفس مانند مسیح بر چشمهٔ
آفتاب جا گرفته بی شایبهٔ تکلف این نسخهٔ جامع فنون محبوبی و این مجموعهٔ شرایف حسن و
خوبی کارنامهٔ آگهیست که شمار محسنات آن تکلف محض است همانا چمن پیرای این گلشن فیض
بی توقع مزد و منت باندیشهٔ تحصیل تحسین و آفرین گرستوده ترین متاع کارخانهٔ همت است
در هر قطعه اش هزاران نهال تازه که از کثرت برومندی معنی و حلاوت مضمون طرب افزای
طبع اهل دانش و بینش است سبز کرده بر سالکان مسالک دانش وقف نموده * ابیات *

* حروفش چهره آرائی گلستان * * سطورش رونمائی سنبلستان *
* بقصد نازک و انداز رنگین * * شده چون تختهٔ گلهای نزهت آگین *

* بلی تحریر اهل دست سخنور * کند چون صفحه را ابروش مسطر *

* چنان جوشد ز کاغذ آب حیوان * که گردد تار مسطر رشتهٔ جان *

* ثنائی آب و تابش هر که گوید * زبان از چشمهٔ خورشید شوید *

* بود از فیض معنی های سیراب * روان از جدول او برق او آب *

* صفا از بسکه چون آئینه بگزید * بلفظش صورت معنی توان دید *

* چو لفظ و معنیش آرم بخاطر * همان معنی بوصفش بندم آخر *

* چو تحریر سوادش کار من شد * همه مغز قلم مغز سخن شد *

* دلم زین داستان گل او صاف او چید * که کاکم نخابند فیض گردید *

هر چند این سفال ریزه های بیمقدار و خزف پاره های ناهموار شایستگی آن نیست که باچنین جواهر آبدار معنی هم سلک گردد و درا بخمن گوهر افروزی بر ان معنی نژادان مقدم نشینند اما چون گلستان را از خار بند گزیر نیست و بحر را بر ساحل از خس و خاشاک چارهٔ نه اگر به پیش کاری آن مسند آرایان دیوان معنی گرآید و برنگ سبزه بها انداز آن تازه رویان گلشن فیض گردد گنجایش دارد امید که اجزای این نگارین چمن دانش که برنگ رنگین اوراق سفینهٔ گل شیرازهٔ جمعیتش از رگ جان بلبلان باغ ارم و تار طرهٔ سنبلستان خلد می شاید به فیض قبول خاص و عام و کوکبه آرای تجلی معنی و آئینهٔ صورت نمای لفظ مراد گشته چشم و چراغ دل سخن پرستان و باغ بهار نظر پاک سرشتان گردد و سوادش مانند سیاهی مردم در دیده اهل بینش جا یافته از روشن دلی به لیلة القدر زکوة نور دهد *

* ابیات *

* اندرین نامهٔ نشاط افزا * که بود فیض بخش اهل صفا *

* خامهٔ نکته سنج کرده رقم * داستان محبت دو صنم *

* حرف حرفش دلیل اشواق است * نسخهٔ سرنوشت عشاق است *

* لفظ و معنیش تازه و رنگین * چون گل نوبهار و صورت چین *

و شقائق نعمان مانند دهان طوطی بسد بین شده * نظم *

* کشیده بر سر هر جویباری * زمرد گون بساط مرغزاری *
* ز جرم کوه تا میدان غبرا * کشیده خط گل طغرا به طغرا *
* بطرف هر چمن کبک چمانه * به هر جوئی شده آبی روانه *
* گل از هر منظری نظاره کرده * قبای سبز را صد پاره کرده *

نمک ریزی سبزان بهار و شکر آمیزی رامشگران چمن زار و مستانه روی آب رود بار
و قهقهه تدروان خوش رفتار و پای کوبی غزالان مینا سم و خنیاگری طاوسان مرصع دم در
طبیعت این تماشاگر هنگامه صنعت بی چونی بدان گونه ساری شد که دل که از ناسازی روزگار
غنچه کردار در گرو انقباض بود بسان گل بشگفت و ساتگین خاطر لبریز باده نشاط گشت
و بسکه هوای طرب انگیز آن گلزمین مینو آئین دامان دل کشید صحبت عشرت اتفاق
افتاد و انجمن بی آلایش اغیار چون خلوت آئینه در عین صفا حسن انعقاد یافت بعضی از
آشنایان صورت پرست بابلبل آسا شیفته رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گاهی از جام
لاله باده ذوق می پیمودند و گاهی از تماشای عارض سمن و عذار نسرین و نسترن حظ وافی میربودند
و برخی از رفقای معنی طلب از مشاهده جمال صنعت پی به کمال صانع برده و از حسن نقش
نیروی کلک نقاش شناخته چون صاف مشربان از خمخانه وحدت درد آشام حقیقت
گشتند و از غزل خوانی ترنم سرایان چمن بکردار صوفیان سماع پسند وجد آغاز کردند القصه
همه باندازه حال و رتبه همت خویش از نظاره جمال آن عروسان رنگین ادا یعنی
نازپروران مهد ربیع مست جام شوق شده به تکاپوی وقت ترانه سنج طرب و نغمه پرداز
نشاط بودند و پای خاطر از دامان تعلق بیرون کرده چون سرو و سوسن کلاه آزادی بهوا
می انداختند در اثنای چنین حال برهمن پسری با حسنی دل آویز و جمالی مهر انگیز که بتان
آذری در محراب ابروانش سجده آرزو می کردند و زاهدان از عنبرین تار زلفش بر کمر
دل زنار بستن تمنا می داشتند بیدخوانان چمن بر گل رخسارش مفتون زمزمه سازی و

وسوسن دو زبان بر طرهٔ کافرینش مشعوف ثناپردازی بر عارض آتشین رنگش زلف سلسلی چون دود بهم پیچیده و از رشک چهرهٔ ماه فریبش خورشید خاوری ذره وار بر خاک غلطیده پنجهٔ دستش که به حسن و لطافت آفتاب را ید بیضا می نمود چو پنجهٔ مرجان از حنا رنگین و رشتهٔ دندان گوهر بیشش که از حسرت آن آب بر وی گوهر خشک می شد و در لب لعل همانا در شفق عقد پروین آثار خود بر ناصیهٔ شگفته اش چون رنگ و رگ گل آشکار و انوار عقل از صورت پر معنیش بسان نور از آفتاب پدیدار قامتش نازک نهالی در چمن دلبری رسته و رخش چهار ده ماهی بهفت آب چشمهٔ مهر شسته * نظم *

* سر دفتر آیت نکوئی * * شاهنشه ملک خوبروئی *

* رشک رخ ماه آسمانی * * رنج دل سرو بوستانی *

* جادو روشی بدل ربودن * * ریحان نفسی بعطر سودن *

کش خرامی که حسن رفتار پیاده تر و آن کهساری داد و هنگام قیام هزاران بند انفعال بر قامت سرو آزادی نهاد با صد جلوه و ناز کرشمه سنج و غناز خرامان در رسید چون بیامد هوش از دماغ ما برفت و چون بنشست فغان از نهاد ما برخاست هم نشینان و صحبت گزینان که محظوظ تماشای گل و ریحان بودند همه بیکبار بنام سبزان چمن و نازک بدنان گلشن قلم شکستند و دیده را بنظارهٔ گل رخان نورس نهال باغ محبوبی نرگس دار باز داشته چون هاله برگرد ماه پیرامونش حلقه بستند آن سیمین تن سهی بالا چشمهٔ حیات باز کرده لالی دل پذیر معانی بدامان مال ارباب انجمن ریختن آغاز کرد یعنی سخنان دلاویز بآئین قاعده دانایان خرد پرورد رمز شناسان دانش گستر سر کرده گفت که این همه شیفتهٔ رنگ و بوی گل و ریاحین بودن و مشغوف تماشای حسن صورت و جمال ظاهر گشتن از آئین بخردی بغایت بعید است چه گل از هفته بیش نماند و حسن عارضی و جمال مستعار زیاده بر ایامی معدود نباشد دل در گر و کسی که وفا را نشناسد دادن و خاطر بوصال چیزی که بقا را نشاید شاد کردن پسندیدهٔ عقل نباشد و خرد خرد بشناس آنرا نگزیند * نظم *

* نباشد باغ را چندان بقائی * * ندارد رنگ گل چندان وفائی *

* غم چیزی رسد جانرا خراشد * * که گاهی باشد و گاهی نباشد *

پس این داستان دلستان که گلهای معانی را تازه بوستانی است بزبان هندوی بلطفی که پنداشتی از طبلهٔ یاقوت گوهرمکنون می ریزد به معرض بیان آورده گفت که هیچ روضهٔ دلگشا وحدیقهٔ جان افزاتر ازین نباشد که عود هندی را بر آتش پارسی گداشته آید تامشام ارباب معنی معطر شود وانجمن سخن عطرآگین گردد وبی شائبهٔ ریب هرگز دست تطاول خزان به گلهای این گلشن معنی نرسد وصرصر فنارا بریاحین این چمن زار فیض اصلا راه نباشد چون این مضمون فیض مشحون بر جریدهٔ خاطر ثبت گردید وعبارت این معنی جان پرور بر لوحهٔ دل نقش بست لاجرم بندهٔ خاکسار عنایت الله که خوشه چین خرمن فدایان سخن وزله ربای خوان سپهر چشمان مائدهٔ خرد و تمتع گزین خدمت ارباب دانش و فرهنگ است باشارهٔ آن بدر منیر آسمان نیکوی گل های چیده را از دامن ریخته به چمن پیرائی این گلستان دانشوری کمر جهد قایم بست وگلگونی عبارات وموزونی فقرات از عذار چون گل وبالای چون سرو آن بت زیبا شکل رعنا شمایل بعاریت گرفت و عذوبت معانی و تناسب استعارات از لعل نوشین وقامت دلنشین آن مصراع انتخاب دیوان حسن بوام ستید وبه مشاطگی غازهٔ جادو نگار زلف منثور سخن را تاب داده در انجمن بیان جلوهٔ استحسان بخشید واز بسکه چمن چمن سوری وصد برگ معنی ودسته دسته نسرین ونسترن فیض درین روضهٔ دلگشا وحدیقهٔ جان فزا شگفته به بهار دانش موسوم گردانیده چه داستان یکی بوستان جان افزا وگلستان روح انتما هر صفحه ازین صحیفهٔ فیض گلشنی است که بهر طرف تختهٔ تختهٔ گلهای معانی درو شگفته وهرفقرهٔ نو آئین گلبنی است که شاهدان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگون قبای چمن در طابش آرمیده امید از عنایات عالی منشان کامل خرد ودانش پژوهان همایون فطرت که طبع والای شان پروردهٔ آب وهوای انصاف است واز درگاه قدس کبریای الهی امتیاز تمیز یافته اند

آنست که چون بپای چشم بگلگشت این گلشن معانی شتابند و دیدهٔ دل را از نظارهٔ جمال این عروسان حجلهٔ فیض بهره اندوز گردانند بمقتضای نیک نهادی دیدهٔ عیب بین پوشیده تماشاگر هنگامهٔ هنر باشند و اگر احیانا سهوی ملحوظ گردد و خطائی بظهور پیوندد و در خور فطرت بلند و طبع ارجمند توجه باصلاح فرموده چون سفیهان سفله منش و فرومایگان پست فطرت شبهه بزبان راه ندهند و در میدان بیان مانند پلنگ آهو گیر نسازند و در تنگنای وصمت و نکته گیری جولان ندهند چه پیدا است که رسام طبع انسانی که منشور فطرتش به طغرای * خلق الانسان ضعیفا * موقع و مزین است نقشی بی آلایش قصور و نقصان بنا دری کلک که گیاهی بیش نیست نتواند نگاشت * *بیت*

* طمع دارم که گر نا گه سرشگرفی * * نخواند زین محبت نامه حرفی *

* ز روی فکر گر بیند خطائی * * نیارد بر سر من ماجرائی *

* بقدر وسع در اصلاح کوشد * * وگر اصلاح نتواند خموشد *

و قطع نظر از همه چیز جاگی خواران مائدهٔ سخن و راتبه داران سماط فرهنگ نیکو میدانند که دو فقرهٔ موزون مناسب لفظ و مضمون را باهم پیوند دادن چه قدر خون جگر باید خورد و بچه مرتبه کاوش طبع باید کرد سخن سنج تا صد تیشهٔ فکر جان فرسای بر پهلوی دل نزند و بالماس اندیشه جگر را لخت لخت نه خراشد یا قوت مهر تاب سخن که مستوجب اجابت دشوار پسندان معنی شناس تواند شد حاصل نشود و تا هزاران غوطهٔ لجهٔ ناپیدا در کنار فکرت نخورد یک گوهر شاهوار معنی که شایستهٔ قبول خاطر خطیر سریر آرایان خطه خرد آید بکف نیفتد * ابیات *

* جگر بسیار زد تا معنی بدست آید * * که بر محک افاضل بود تمام عیار *

* برای پاکی لفظی شبی بروز آرد * * که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار *

اگرچه این خرف ریزهٔ چند که از سراب کاه طبع قاصر این ذره و پای خوان نعمت خدایان فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که این همه گفت و گو گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی ناتراشیدگان انصاف دشمن که از بی هنری عیب جوئی را شعار خود

ساخته اند و از سوفار سوزن تا تیر و از تیر تا عطارد اصلا فرق نکرده خاطر چون بید بر خود لرزان
است لهذا در سایهٔ عاطفت اصحاب صدق و صفا و ارباب انصاف و تمیز که نشیب و
فراز راه سخن را بگام فکر رسا پیموده چاشنی معنی دریافته اند پناه برده ابرا از این مقدمه
را وسیلهٔ ادای مطالب که حسن طلب صلاح کنایه از ان است ساخت امید که بمقتضای
سترگ نهادی و والامنشی دریغ توجه نداشته لفاتحه که مقصد اقصی و علت غائی از
تصنیف این مزخرفات بغیر از ان نیست یاد فرمایند *

* آغاز داستان مشتمل بر حقیقت تولد سرو جویبار خسروی جهاندار سلطان *

طلسم کشایان گنج اسرار و رهشناسان پردهٔ اسمار این رقم تازه را از جریدهٔ کهن
روزگار استنباط کرده بدین نمط بر صفحهٔ بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان باستان
در ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان صاحب افسری بود چون خورشید
جهانتاب ساحت گیتی را در ظل فرمان گرفته و بنور شمع معدلت شبستان جهان را منور
ساخته از غایت علو همت پای استکبار بر فرق فرقدان گذاشتی و به غرور مکنت و جاه
اورنگ آرایان زمانرا مطموره نشین عدم انگاشتی حلقهٔ انقیاد امرش فلک فیروزه
رنگ در گوش انداخته و غاشیهٔ امتثال مثالش دو پیکر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار
ابلق تند خرام ایام در قبضهٔ اقتدارش داده و اقبال بسان بندگان مقبل فرق نیاز بر آستان نهاده

* همه اسباب شاهی حاصل او * * نمانده آرزوی در دل او *
* فلک در خیلش از جوزا کمر بند * * ظفر با بند تیغش سخت پیوند *

چون در شبستان اقبالش شمعی که کاشانهٔ امید از فروغ وجودش منور شود نبود و نخل
زندگانیش ثمری که ذائقهٔ حیات را لذت مراد بخشد نداشت لهذا نقطه وار پیوسته
دایره نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحبدلان التماس فاتحه کردی و شبها بدرگاه
واهب بی منت بمناجات درخواست نمودی تا آنکه به یمن انفاس متبرکهٔ درویشان و
مناجات نیم شبی و دعای سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط تمنا از کان امیدش گل

گل مراد گردون نخل تمنایش بار امید آورد و کاشانهٔ دولتش به شمع سعادت منور شد و شام آرزویش به صبح اقبال مبدل گشت یعنی نیر اوج خلافت و خورشید آسمان سلطنت با هزاران فر جهانداری و شکوه گیتی ستانی از افق مولد طلوع فرموده ساحت تمنای پدر روشن و شبستان امید خلایق را نورانی ساخت پادشاه ازین موهبت عظمی و عطیهٔ کبری جبین نیاز بر خاک منت سوده مراتب شکر و سپاس به تقدیم رسانید و در ادای حصول چنین سعادت در خزینه گشوده به بذل و نوال جهانی را گرانبار گردانید و مسکینان و محتاجان را بجود و بخشش از آز و نیاز مستغنی ساخت * ابیات *

* شه از مهر فرزند فیروز بخت * * در گنج بگشاد و بر شد به تخت *

* بشادی گرائید ز اندوه و رنج * * بخواهندگان داد بسیار گنج *

القصه آن گوهر دریای عظمت و بختیاری در ساعت مسعود و زمان محمود باسم سامی جهاندار سلطان موسوم گشت و دایهٔ سعادت مند بیدار بخت به جهت تربیت آن والا گهر سر بلندی یافت چون چهار سال و چهار ماه در مهد دولت و اقبال در کنار دایهٔ بلند پایه سپری شد بآئین اهل اسلام بواسطهٔ اکتساب کمالات به معلم سعادت مند و ادیب طالع بلند تفویض نمودند و موکلان دانشور و دانایان خردپرور را به جهت اصلاح طبع مبارکش تعیین فرمودند تا بتکمیل فنون جهانداری و تحصیل شیون جهانگیری و شهریاری اوقات همایون صرف نماید و آداب خلافت و فرمانروائی و قوانین سلطنت و کشورکشائی یاد گیرد از انجا که ایزد سبحانه برگزیدهای درگاه خود را در ازل جوهر قابل آفریده است در چهارده سالگی از جمیع علوم غریبه و فنون شریفه و تهذیب اخلاق و حسن معاش و صلاح معاد تمتع کافی یافت و به کمال حزم و درستی عزم و علو همت و فراخی حوصله و رفعت شان و تمامی تمکین و فرط بذل و داعیه های بزرگ و اندیشهای سترگ و شایستگی حال و آراستگی مقال و نیروی تن و قوت دل و رزانت رای و متانت فکر و جاهت صورت و محاسن معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب و فصاحت کلام شهرهٔ آفاق گشت *

* منعطف ساختن جهاندار شاه عنان توجه به عزم *
* شکار و بدست آوردن طوطی شیرین گفتار *

بسکه طبع مقدس شاهزادهٔ کیوان جناب به مقتضای منش بلند جهانداری و فطرت ارجمند شهریاری بشکار دوست افتاده بود و در سرش هوای صید مزمن گشته اکثر اوقات شریف را به صید افگنی صرف نمودی و پیوسته به شکار مشغول بودی روزی بعادت معهود باتنی چند از خواص عنان گلگون صبا رفتار به عزم تسخیر وحشیان دشت پیما و تقئید اهل ارهوا بجانب صحرا منعطف ساخته جانوران صید گیر را بهر سو سرداد شاهین تیز بال بسان شاهدان شنگول سیماب طبع سبک آهنگی اوج گرا گردیده کبک و دراج را از هوا برزمین آورد و باز که هر بالش از خطوط سفید و سیاه به چشم نیکوان ماند مانندی که سیه چشمان عشوه ساز به پنجهٔ مژگان دلهای بیدلان بچنگ آرند در گرفتن تدرو به پرواز آمده چنگال بانوکرد پهلنگ برق آهنگ چون ایام دورنگ چنگ بخون نیله ورنگ فرو برده باهوگرفتن هنر ذاتی و جوهر سبعی آشکار ساخت و تازی تیز ناخن سبک خیز سخت گیر ناگهان چون اجل بر سر گور و گوزن رسیده بر خاک عدم انداخت * نظم *

* چو در نالیدن آمد طبل باز * در آمد مرغ صید افگن به پرواز *
* روان شد بر هوا باز سبک پر * جهان شد خالی از کبک و کبوتر *

چون شاهین زرین بال چرخ در صحرای زمردگون آسمان بلند پروازی کرد دگرم گراشد جهاندار سلطان که گل عارضش نازپروردهٔ سایهٔ دولت بود تاب آفتاب نیاورده مراجعت بدولتخانه فرمود در اثنای راه باغی دید در کمال لطافت و طراوت که سرو و شمشادش چون عاشق و معشوق دوش بدوش بهم ایستاده و سنبل و گل مانند عروس و داماد در آغوش یکدیگر نشسته و از سبزهٔ سیراب زمردگون صحن چمن فلک نمون گشته و نالهٔ دلکش مرغان در احمن گلکار نوای ارغنون کرده می گساران باغ از مینای سبز و نشاء بلند رسانیده و فاتحهٔ قلندر مشرب بدلق خاکستری وجد و سماع آغاز نهاده * ابیات *

* هوا ابر سبزه اش گوهر گسسته * زمرد را به مروارید بسته *
* به هر کنجش ریاحین بر دمیده * بساط خرمی بر وی کشیده *
* بنفشه تار زلف افگنده بر دوش * گشاده باد نسرین را بناگوش *

طبع آسمان پیوند جهاندار سلطان به تکایف لطافت بوستان و طراوت گل و ریحان مائل نظارهٔ گار ویان چمن شده چون گل خندان و سرو چمان بباغ درآمد و بپای چشم آن نزهت آباد را سیر فرموده دید که در هر گوشه صبا زلف سنبل را بر بناگوش گل تاب داده و تاج مرصع بر نارک عبهر چون کلاه [زلف] جانان کج نهاده و در پای هر گلبن رشد باغبانان [مرغان] چمن بسان برهمنان بید خوانان بلحن دستان غلغله انداخته و بر شاخ هر سرو مینا رنگ فاخته چون درویشان معرفت کوش فغان کوکو برداشته و بر کنار جویبار جوانی چون سرو آزاده بخرم و چمش دل صنوبر تار تار می شد و به تبسم شیرینش شمشاد بسان فرهاد جان شیرین می سپرد و نرگس جادوانهٔ دل فریبش فتنهٔ بابلان چمن و چهرهٔ زیبای بهارینش رشک ریاض و گلشن شاخ گل در آغوش گرفته و به تبسم ناز متمایل گشته بلحنی که مرغولش حلقهٔ خیالات در گوش نگیسا می انداخت و شعلهٔ آوازش آتش تشویر در پردهٔ دل باربد می زد نشید عاشقانه می خواند و طوطی همراه داشت بسان صوفیان خلوت گزین در حجرهٔ آهنین نشسته و مانند تجرد منشان عزلت نشین در بر روی خلایق بسته و بکردار نیک بختان جنت حلهٔ سبز پوشیده و چون نکته سنجان والا فطرت به سخن وری کوشیده زیرک مرغی که بدانائی گرو از هدهد سلیمان برده و همایون طایری که بدلربائی از لعل نوشین او حور العین [کنار چشم] شکر خورده و رب النوع طائران مینا بال و سر دفتر طوطیان شرین مقال که به نغز گفتاری در مرغان جهان علم استادی [سردار] بر افراشته و به خجسته کرداری دیبا انجمن سبزه شان فردوس سرخ روئی حاصل کرده جهاندار شاه از تماشای حسن آن جوان و استماع نغمهٔ جان نوازش که در آن چمن سیراب و گلهای مطرا با چهچهٔ بلبلان و صفیر دلکش عندلیبان مناسبت اتفاقی داشت بغایت نشاط سنج و مسرت اندیش گشت و از غایت شوق نزدیک تر رفته سلام گفت

جوان طناز نغمه پرداز بسکه شیفتهٔ شعلهٔ آواز خویش بود اصلا متوجه نشد و به جواب سلام
نپرداخت طوطی دانا چون بواسطهٔ استغنای خداوند خود آثار تغیر بر ناصیهٔ شاهزاده آشکار
دید در صدد دلداری شده بلسان ناطقه سرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرد و حرفی چند
مانند کلام سخن سنجان معنی انگیز و چون گفتار شیرین دهنان دل آویز به معرض تبیان آورد
شاهزاده از نطق سنجی آن سخن سرای بی زبان حیرت اندوز گشته ساعتی چون تمثال
مرآت و خیال آینه در بند سکوت ماند و فی الحال تخم محبت آن سبز پوش شیرین گفتار
قرارداد در مزرعهٔ دل سبز کرده از غایت اضطراب لعل گران قیمت از بازو بگشاده
در پیش جوان نغمه پرداز نهاده التماس طوطی نمود و از عدم اعتبار لعل در آتش
گشت جوان تاب مفارقت آن مرغ دانا در خود نیافته از طریق اجابت پهلو تهی کرده
دست رد بر سینهٔ اقتراح شاهزاده زد شاهزاده گفت که ای جوان ناآشنا مزاج ندانی
که وارث تاج و نگین این ممالک ام و دلم ربوده این مرغ زیرک است اگر بخت
بیداری می کند و اختر یاری این لعل که بخراج ممالکی می ارزد بستان و از سر این
مضنت پر بگذر و الا ندامت بری و بعد از وصول مذلت به هزاران منت رایگان ارزانی
داری جوان زمانی بحال خود متامل گشته دانست که خلاف رای سلطان رای جستن کمر بخون
خویش بستن است لاجرم طوطی را به ملازمان سلطان تفویض نمود سلطان ازین معنی
بمرتبهٔ مسرت سنج و نشاط آگین گردید که پنداشتی بر فرماندهی هفت اقلیم دست یافته
و بر جهانداری ربع مسکون کامیاب گشته ازانجا به کمال شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده بدولتخانهٔ
سلطنت آمد و طوطی را بمصاحبت و موانست گزیده لمحهٔ مفارقت او را با خود تجویز نمی کرد و همه وقت
در پیش نظر میداشت و آن مرغ زیرک شب و روز به سخنان رنگین و حکایات شیرین دلفریبی می نمود

* تبسم کردن طوطی بر هرزه درائی مهر پرور ماه پاره و طلوع *

* نیر جهانسوز عشق بهرور با نوازا فق بطانه جهاندار شاه *

چون کارگزاران قضا و قدر همواره مستعد و آمادهٔ سامان امور کائن بوده در صدد آنند که

درپی

شاهد ارادت را که در نهانخانهٔ مشیت منزوی است نگاه معین و زمان مقرر بجلوه‌گاه
شهود آرند لابد به مقتضای رسم عالم اسباب نخست سببی بر انگیزند تا بی‌شوایب تعذر
از جلباب خفا سر به عرصهٔ بروز کشد بنابر این قول آنکه روزی جهاندار شاه در مشکوی
اقبال خلوتی گزیده با یکی از پرستاران پری تمثال مهرور بانو نام که دلکش و هنرور او بود
صحبت میداشت و از نشاء سرشار حسن بی‌نظیرش سرخوشی آمود نشاط بوده بر طاق
ابروی هلالش رحیق خورشید عیار در ساغر ماه گون پیاپی می‌پیمود پری تمثال در اثنای
گرمی هنگامهٔ مسرت و سرور که از بادهٔ حسن و حسن باده نشئه دو بالا داشت جمال
خود را در آئینه دیده از روی خودبینی که کاسدترین متاع کشور آگهی است فریفتهٔ جمال
خود شد و از تنگ حوصلگی لبریز غرور گشته در حالت سرخوشی و بی‌حجابی باده بی اختیار
بر زبان آورد که ای شاهزاده اگرچه گستاخی است و از آئین ادب بغایت بعید اما
خواهم که زمانی شکوه شاهی و شان خسروی را بر طاق بلند گذاشته سررشتهٔ انصاف از دست
ندهی و بی‌عایلهٔ تکلف از روی صدق و سداد بازنمائی که مصور قدرت بیچونی هیچ پیکری
را از بنی نوع بشر به حسن و جمال من در کارنامهٔ تکوین بقلم تقدیر بر صفحهٔ ایجاد نقش
بسته باشد و با این همه لطف چهره‌گشائی کرده هنوز شاهزاده لب به پاسخ نگشوده بود
که طوطی تبسم کرد آن تازه‌گل حدیقهٔ جمال ازین معنی بسان غنچه منقبض گردید و آثار ملال
بر ناصیه پدید آورد و از روی شوخی و ناز دست استبداد بدامان شاهزاده زده گفت که
درین محل باعث تبسم این مرغ باید بر من آشکار کرده و گرنه خود را هلاک سازم چندانکه
شاهزاده درین باب مبالغه از حد برده استفسار نمود طوطی اصلا لب را بنطق آشنا
نساخته بسان بلبل تصویر سکوت ورزید چون گفتگو از دایرهٔ حساب خارج شد
طوطی گفت ای خاتون انکشاف این رمز به هیچ وجه ترا صرفه نکند و سود ندهد صلاح کار تو
در آن است که ازین اندیشه خاطر تهی کنی از انجا که اصرار و استبداد شیوهٔ زنان است و
سرشت این طائفه با جهل و بیدانشی مخمر اصلا ازین آرزو نگذشت و از آنچه بود

بیشتر مضطرب شده مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت از سر گنج نطق شکسته جواهر بیان در
دامان مسامع شاهزاده و خاتون که بحسن خویش مغرور بود ریخت که باعث نسیم غرور
و پندار بر غلط کرده این بانو است که خویشتن را بحسن و جمال از سایر مقیدان سلسلهٔ بشریت
چون سرو آزاد سرافراز میداند و بر همه نیکوان جهان خود را ترجیح می‌شمرد نمی‌داند که آبادی
کارخانهٔ الهی منحصر بر یک وجود بنا شده و رونق باغ آفرینش موقوف بر یک نخل نه در زیر
این کاخ مقرنس چندین گلشن است و در هر گلشن هزاران گل برنگ و بوی بهتر از یک دیگر
شگفته در این نزدیکی کشور یست که در آبادی و معموری و وسعت و نظارت نسبت
بولایت قلمرو شما صد مرتبه بیشتر و بهتر است فرمان ده آنجا دختری دارد بهرور بانو نام که
خورشید جهانتاب با این همه نور گیتی افروزی بیوساطت نقاب و حمایت حجاب بر روی او نگاه
نتواند کرد گل از شوق جمالش گریبان صد چاک زده و نرگس به بوی تماشای حسنش
همه تن چشم گشته اگر فی المثل خاتون به پهلویش نشیند مانند سهای پیش آفتاب دیگر خود را
نه بیند و برنگ گیاه پیش گل قدری نیارد و از استماع این مقدمه خاتون غریق لجهٔ تشویر گشته
عرق خجالت بر جبین آورده و جهاندار شاه غایبانه بر جمال جهانگیر بهرور بانو عاشق گشته
دل از دست داده و نادیده جمال گردن جان به کمند طرهٔ تابدارش بسته مجنون وار صحرانورد
وادی تمنای وصالش گردیده و یکبار دل از خویش و آشنا برداشته بدو پیوست و اشهب
شوق را در فضای محبتش به میدان جولان داد و کار از دایرهٔ تعلق غیر بدر جست * نظم *

* نه تنها عشق از دیدار خیزد * * بسا کین دولت از گفتار خیزد *
* در آید جلوهٔ حسن از ره گوش * * ز جان آرام برباید ز دل هوش *
* ز دیدن هیچ اثری در میانه * * کند عاشق کسان را غایبانه *

* تعین فرمودن جهاندار شاه بی نظیر را به شهر *
* مینوسواد به جهت آوردن شبیه بهرور بانو *

چون جهاندار سلطان از زبان قدرت بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن نادره کوهسار دلبری

بشنید دلش نادیده اعنبر طره تاب دار آن پری دیدار شد و طایر عشق آن شاهد صبحانه دلبری
بر شاخسار خاطرش آشیانه گزیده به جهت رفع گمان و حصول یقین مصوری سحر نگار جادو قلم
بی نظیر نام را که بهر دو گاری قلم اعجاز رقم صورت ربع مسکون و اشکال کوه و هامون بر برگ
سمن چنان نقش بستی که به یک نظر از معاینه اش بی رنج و تردد سیر هفت اقلیم نمودی و تماشای
حسن و قبح بالا و پستی و آبادی و خرابی جهان را چون خیال در آئینه مشاهده کردی و در پوست
پشه مجلس پیکار و هیکل پیلان کوه تمثال و لشکر گران و انبوه مبارزان و صفوف گردان
و وسعت میدان با تیغ ظاهر ساختی که تردد رستم دلان و حمله دلاوران بر یکدیگر و تفرقه شجاع
از جبان بیننده را برای العین در نظر جلوه نمودی زمانه در زیر این نیلی سایبان زرنگار
چنان جادو قلم سحرکار بدیده تصور و چشم خیال ندیده و روزگار کهن برین نطع صندل گون
چون او استاد چابک دست معجز نگار بگوش هوش نشنیده از اعجاز نگارش ندرت طرازش طایر تصویر
چون مرغ چمن مستعد بانگ و صفیر بودی و بیاوری قلم سحر پرواز نقش پیکر تحریر برگ
ریاحین قابل نشو و نما بر آمدی بی غائله تکلف اگر مانی از رنگ نگار بر صفحه هستی نقش وجود
داشتی بر گرد هر نقطه نوک ریز خامه سحرکار آن جادو آفرین پرگار وار بپای سر چرخ میزدی
و دبیر ارادت در دیوان کاینات منشور رسامی و رقم استادی بنام آن جادو نگار ثبت
گردانیده و در ذات آن مقتدای رسامان سحرپرداز از نیروی کلک ندرت طراز حکمت بالغه
صانع بی آلت بر دیده دوران کامل نظر عیان گشته * ابیات *

* به نقاشی جهان را مژده داده * * بر استادی ز اقلیدس زیاده *
* قلم زن چابک و صورت گر چست * * که بی کلک از خیالش نقش میرست *
* چنان در لطف بودش آب دستی * * که بر آب از لطافت نقش بستی *

در لباس ارباب تجارت تعیین فرموده اقسام نفایس روزگار و انواع تحف گیتی بوی تسلیم
نموده تا به ان و سیاحت به دیار فرخنده آثار آن عمارت گر هوش رفته پیکر پری تمثالش را
که غائبانه بر کشور دل تاخته است بر صفحه حریر مرتسم گردانیده در حضور بیارد و بی نظیر

برهمچون همت رغبت سفر بربسته مراحل پیماشده و در قطع مسافتهای دراز سبک عنان
گشته پس از دریافت فراوان رنج تردد و صعوبت غربت بدان کشور فردوس زیب
فایز شده به شهر مینوسواد که پای تخت پدر آن حورسرشت بود پیوست و در پیش درگاه
باغی که محل سیر بهروز بانو بود محمل اقامت انداخته بار بسته بگشاد و پارهٔ از اسباب نفیسه
به طریق ره‌آورد در خدمت ملتزمان انوار قرب بساط خسروی برده شرف استلام دریافت
سوغات — بوسه دادن
شهریار را از تماشای گرانمایه متاعش بغایت محظوظ گشته بائین جهانداران مراسم سیاح پروری
مرعی داشته زیاده بر آنچه در حوصله توقع او گنجد نوازشها فرموده به کمال تفقد و عنایت استفسار کرد
که از کدام کشور آبادان میرسی و این گرامی بضاعت از کجاست که هیچ تاجری و بازرگانی
این قسم اشیای شریفه و اجناس غریبه بدرگاه ما نیاورده بی نظیر از دیار و کشور دادور
دادگر خویش به مقتضای مصلحت راست را با دروغ آمیخته نقلهای چند گذرانید که حیرت
در نهاد خسرو افزود چون از جناب خلافت مرخص گشته مراجعت نمود خبر او در شهر
منتشر شده و از متاعش به هر کوی و برزن آوازه در افتاد تا آنکه مقربان سرادقات
عصمت بهروز بانو آگاهی یافته حقیقت را به عرض پرستاران ملکهٔ آفتاب دیدار رسانیدند
از پیشگاه عزت در باب احضار بی نظیر حکم عالیه بنفاذ پیوست بی نظیر دران روز
کسل راه و تعب تردد را وسیله ساخته عذر بخواست و التماس نمود که متاعی که این غریب
در کلبهٔ مسکینی خود دارد بیشترش قابل خادمان جناب عصمت قباب است و محض
بارادهٔ پیشکش شرف یافتگان بندگان شادروان فیض نشان ازین همه مسافت بعید
و راه دور دراز آورده و از غایت شوق خاکبوسی آستان عصمت آشیان مشکلات غربت
بر خود آسان گرفته الحمدلله والمنه که بآرزوی خود پیوسته و به برکت صدق ارادت از محال
مخوف و طرق خطرناک با امن و آسایش گذشته سالماً و غانماً بدرگاه ملکهٔ زمان رسید لیکن چون
خوفناک
بستهارا کشاده و بارها را واکرده ازین جا برداشتن و ببارگاه عالیه آوردن خالی از تعذر نیست
اگرچه درین باب ارتکاب مبادرت گستاخیست و از آئین ادب بغایت بعید و اصلا

مجال بندگان نه اما اگر حضرت ملکه دوران غریب نوازی و مسافرپروری بکار برده خود بدولت
و اقبال همایون گذار سایه سعادت برین باغ ارم رشک اندازند هم فال و هم تماشا خواهد بود
یعنی به تماشای گل و ریاحین طراوت اندوز نشاط گشته سبزه ان چمن را سرفرازی بخشند و هم
به مشاهده این هدایای غریبه که از نفائس روزگار است و منتخب تحف ربع مسکون
مسرت سنج گردیده پایه عزت و اعتبار این خاکسار باوج گردون رسانند بهتر خواهد بود
و بیشتر هرچه امر عالیه بانفاذ رسد بندگان را بجز انقیاد که سعادت کونین در ضمن آن مضمر
است چه علاج بهروربانو ملتمس بی نظیر را به شرف اجابت مقرون ساخت و روز دیگر
چون نیر گیتی تاب از گریبان صبح سر برزد و ردای نور بر عالم افشاند و رهودج زرنگار
که خورشید خاوری در آتش رشک شمسه قبه اش می سوخت چون مهر در حمل تحویل فرموده
متوجه باغ شد نازنینان چمن از تشریف آوردن آن سرو روان رنگ بر رو شکسته از پاس
انفعال همه تن آب گشته از خود رفتند چون بر مسند اقبال نشست باحضار بی نظیر فرمان داد
بی نظیر ازین مژده جان نواز بفرط شادمانی و نشاط بسان گل بشگفت و مانند نسیم سبکروحی
در خدمت آن نورس نهال شهریاری شتافت و اجناسی که شایان خادمانش بود حاضر ساخت
بهروربانو در حجاب پرده تنگ نشسته چندی از دایهای سال خورده را حکم کرد تا اسباب
را از دست بی نظیر گرفته اندرون پرده بیارند چون بی نظیر متاعی را که در کارخانه گیتی هیچ
چشم مثلش ندیده و بر بساط این سبز گون ادیم بدان نفاست هیچ گوش نشنیده تو بر تو
چیده بدست خادمان داد بانوی جهان از تماشای آن قدر که بقالب بیان نگنجد محظوظ شده
باواز بلند تحسینها فرمود و آفرینها گفت و بخادمان فرمان کرد که اگر غیر ازین متاع دیگر
داشته باشد بیارند پرستاران بعد از ادای مراتب بساط بوسی معروض داشتند که صندوقچه
مقفل در مخمل پیچیده باخود دارد اما نمیگشاید بهروربانو آن را از غرائب اشیا گمان برده
در باب افتتاح آن حکم کرد بی نظیر به لطائف الحیل گذرانیده راضی نشد بانوی جهان
بیشتر در مبالغه افزود بی نظیر چون دانست که شوق در کمال استیلاست و مطلبی را که

درین ضمن مطمح نظر دارد مخمر شده از روی عیاری به عرض رسانید که اگرچه متاعی که بران
می نازم و ذریعهٔ افتخار خود میدانم همین است اما چون ودیعت بادشاهی است بی حضور
او نتوانم گشود از شنیدن این مقدمه شوق بهروربانو ازیکی صد شد و بالحاح تمام در باب افتتاح
صندوقچه التماس نمود بی نظیر گفت اگرچه قبال این معنی و ارتکاب این امر موجب تحمّل
بنیان دیانت است لیکن ازانجا که توجه ملکهٔ گیتی پناه درین باب باقصی غایت مبذول است
بجز آنکه انقیاد امر نماید چارهٔ ندارد اما بی آنکه کمترین خود بنظر کیمیا اثر درآرد طریق دیگر ممکن
نباشد چون میل طبیعت و خواهش خاطر بهروربانو در باب تماشای اجناس غریبه و اشیای
نفیسه بدرجهٔ اتم بود و بی نظیر مردی در کمال کبر سن و پیری می نمود ملتمس او را
به شرف اجابت مقرون ساخت و حکم کرد که بی حجاب پرده به مشاهدهٔ جمال حضور مقتبس
انوار سعادت گردد بی نظیر از غایت شادمانی و نشاط خود را فراموش کرده چون ذره
از تابش خورشید وجود تازه یافته فی الحال قفل از روی صندوقچه برداشت و به فرمان رقیبان
حجب عصمت و جلال با آن آفتاب آسمان حسن هم چهره شد به مجرد نگاه مانند پیکر
تصویر بی نطق و سخن و بی حس و حرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم نرگس
باز ماند و بسکه بی هوشی بر و طاری شد صندوقچه از دست بر زمین افتاد بهروربانو از مشاهده
احوال بی نظیر متحیر شده پرسید که چه حالت است و چه شد ترا که این همه متغیر گشتی و از خود
رفتی بی نظیر به همه حال خود را جمع کرد و گفت ای خورشید آسمان شهریاری بعلت پیری
و کهن سالی ضعف و ناتوانی بر مزاج من غالب است ازین جهت گاهگاهی این قسم
ادا ازسر می زند آری * ع * پیری و صد عیب چنین گفته اند * القصه مهر صندوقچه
وا برداشته شبیه جهاندار شاه که خود بقلم اعجاز رقم نوشته بود براورده بدست بهروربانو داد
بهروربانو از مشاهدهٔ حسن ترکیبش بیکبار دل از دست داده پرسید که این چه پیکر است که
بوی آشنائی به مشام جان می دهد بی نظیر گفت شبیه جهاندار سلطان وارث تاج و نگین
چهار دانگ هندوستان است که در جذب حسن و جمالش یوسف را غیرازشرف

نبوت قدری نباشد و در پیش نیروی تن و علو همتش رستم کمتر از زالی بود جود و سخاوتش نام حاتم طائی طی کرده و عذوبت گفتارش طوطیان شکرخا را بدام آورده و از حسرت رفتارش تذرو آواره کوهسار گشته چون به جهت نخچیر افگنی بر عقاب پلنگ آهنگ شاهین پرواز سوار شود شیرژیان از هیبتش در خانه روباه خزد و پیل دمان به سوارخ مور در شود در فهم و فراست افلاطون اول است و در شان و شوکت اسکندر ثانی *

نظم

* شگرفی چابکی چستی و دلیری * * به مهر آهو بکینه تند شیری *

* گلی بی آفت باد خزانی * * بهار تازه بر شاخ جوانی *

* هنوزش گرد گل نارسته شمشاد * * ز خوبی سرو او چون سرو آزاد *

* بیک بزم از ارم صد در گشاده * * بدو رخ ماه را دو رخ نهاده *

* برادهم زین نهد رستم نهاد است * * بمی خوردن نشیند کیقباد است *

* شبی گر گنج بخشی را دهد داد * * کلاه کبر قارون را برد باد *

* سخن گوید در راز مرجان برآید * * زند شمشیر شیر از جان برآید *

بهرور بانو از شنیدن این همه حسن معنی و دیدن جمال صورت تخم محبت جهاندار سلطان در مزرعهٔ دل کشت و نهال دوستیش در چمن خاطر نشاند اما از آنجا که حیا دامن گیر حال بود و دوشیزگی مانع وقت بحسب ظاهر اصلا این راز را بالب آشنا نساخت و پنهانی شعلهٔ شوق در پنبهٔ باطن زد و سوختن آغاز کرد و به جهت آرام خاطر شبیه را از بی نظیر بخواست بی نظیر از بس بی پروائی از اقبال این معنی سر باز زده گفت که سر و جان فدای خاکپای خاتون جهان باد این خاکسار نخست بعرض رسانیده که این شبیه امانت است درین باب مبادرت نتواند کرد ملکه زمان فرمود که من قول ترا تصدیق نکنم زیرا که شاهد سخن تو از حلیهٔ صدق معرا می نماید چه پارهٔ حریر بر و تصویری کشیده نه متاعی است که سزاوار ودیعت پادشاهی تواند شد بی نظیر گفت ای بادشاه خواتین روزگار اگر بحالت این پارهٔ حریر نظر فرمائی زیاده بر دوسه دینار ارزش ندارد اما اگر به تقاضای خاطر و تمنای

و دل عزیزی که شیفتهٔ جمال این پیکر است و طالب معنی این صورت نگاه کنی * بیت *
* هر دو عالم قیمت خود گفتهٔ * * نرخ بالا کن که ارزانی هنوز *
در شان این شبیه صادق می آید ای ملکهٔ جهان کیفیت برین منوال است که فرمان فرمای کشور
بنگاله در برج خلافت خود ماهی دارد که خورشید جهان تاب از خوشه چینان خرمن جمال
اوست چون از سیاحان ممالک پیما که از هر خرمن خوشه بر داشته اند و از هر مائده زله ربوده
شمائل خجسته و خصائل فرخندهٔ آن بیدار بخت تحقیق کرده و به یقین دانسته که از گل وجودش
بوی جهانداری به مشام گیتی فایز می شود می خواهد که آن گوهر درج سلطنت را در سلک
ازدواجش کشد و گل را با شمشاد پیوند معنی بخشد از من به صد آرزو و هزاران منت
شبیه او را خواسته اکنون به تکلیف آن خسرو عالی تبار بچندین سعی این شبیه بدست آورده
در خدمتش می برم و امیدوارم که مبالغ گران و نقدی نمایان در جلدوی چنین خدمت
دست بسته بچنگ آرم و بدین وسیله بقیهٔ عمر از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از سرگردانی
روزگار نجات یابم و از فکر معیشت فارغ باشم. بهره بانو که دل بدین پیکر باخته بود چون
این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نمود و در کار خود متامل شد که من غایبانه ناوک عشق
این جوان بر دل خورده ام یقین که بی ادراک سعادت وصالش زندگانی به منزل مرگ
خواهد بود و حلاوت حیات در کمال مرارت عموم که تلخ تر از سکرات ممات باشد صرف
خواهد شد پس این قسم همای اوج سعادت را بدام دیگری گذاشتن و خود را با نفس
واپسین مقید سلسلهٔ هموم داشتن از آئین مصلحت اندیشی دور است. بهر تقدیر صلاح
در ان است که این طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادت است و مقدمهٔ حصول دولت
مقصود پیش خود نگاه باید داشت و از عنایت بی نهایت الهی که کارکشای مطالب پژوهان
و چاره بخش حاجت طلبان است امیدوار بوده منتظر وقت باید بود تا از پردهٔ غیب بعرصه
شهود چه جلوه گر آید و چرخ بکام که چرخ زند گفت ای تاجر ترا زر مطلوب است از هر که
ستانی مراد است. محصول می انجامد این پیکر کاغذی را بدست من بفروش و زری که درخواهی

آرزوی تو نگنجد بی رنج و تعب بستان و بکام دل راه منزل مقصود پیش گیر خود میدانی
که عالم حادثه زا و زهر نفس صد رنگ نیرنگ می بازد اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص
و شره که مذموم ترین افعال است نقد را بامید نسیه گذاشته راهی دراز تر از میدان
آرزو پیش گرفته روز و شب سرگردان بادیه تردد شوی احتمال دارد که آفتی سر زند
در کل محروم و مایوس گردی و محرومی آفت جان شده بقیه عمر در بلای حسرت این گنج
شایگان که حالی رایگان بوار زانی میدارم گرفتار آئی و بدریغ و تعابن هلاک شوی و قطع نظر
ازین بر تقدیر یکه خود را بسلامت انجا برسانی از انجا که حال آدمیزاد پیوسته یک و تیره نباشد
شاید که دامن همت او دران وقت کوتاهی کند و باندازه توقع تو مردمی بجا نیارد و این معنی
باعث کاهش جان و اندوه دل گردد و رنج تردد و تعب سفر بر ان سزاوار شود مطلب
از تمهید این مقدمات آنست که نقد را از دست داده بدنبال نسیه شتافتن شرط دانش
نباشد پس سود تو درین است که ازین سودا سرتابی و این گرانمایه گنج از دست ندهی
زیرا که بخت در صدد یاریگری است که در عوض پاره کاغذ خراج ممالکتی بتو ارزانی
می گردد بی نظیر چون دانست که افسونش در دل پری اثر کرده اول خود را ابرو در
احتناز زده عذری چند درمیان آورد آخر بمقتضای مصلحت ارخای عنان نموده تن بقبول
در داده جواهر گرانمایه و نقد فراوان ازان در یاد ل گرفته شبه را به و تفویض نمود
و در دقیقه که بشرف مکالمه مشرف بود از روی فهم رسا و عقل کامل خصوصیات چهره
آن پری شمائل را بقلم حافظه بر صفحه دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شده بمنزل
خود آمد فی الحال خامه سحر نگار بر گرفت و بر پارچه حریر بانی مرتسم ساخت که از حسن
بالا و سعت و چهره حور فریب آن مهر سپهر نیکوئی سر مو تجاوز نکرد و پنداشتی که مصور قدرت
بر کلک قضا نقش بسته القصه چون بی نظیر والاتدبیر بمطلب خود فائز گشت و مهمی که
در پیش داشت بانجام رسانید از خدمت بهرور بانو مرخص شده بدیار خود مراجعت
نمود و بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل کرده بدرگاه شاهزاده رسید ❋

* بازآمدن بی نظیر و آوردن شبیه ماه فریب بهروز بانو تازه *
* شدن عشق جهاندار شاه و آواره شدن او بدشت جنون *

بی نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستسعد و مشرف
گشت بعد از ادای مراتب دعا و ثنا شبیه مهر افروز بهروز بانو از نظر فیض اثر گذرانید
چه پیکر همانا فلک با وجود یکه هزاران لعبت نورانی در پردهٔ نیلگون خود دارد مثالش را
در خواب ندیده و مانی روزگار کهن در کارنامهٔ گیتی چنین نقش بو العجب بخامهٔ خیال بر تختهٔ
تصویر نه کشیده از تماشای چمن آب و رنگش دامن نظاره پر گل شدی و از نشئهٔ خود
فریب صورتش ساغر معنی پر مال گشتی قلم بهنگام نگارش توصیف جمال آن حور تمثال پری
فریب چون قلم نرگس در دست کاتب سحر می شد و بلبل تصویر از شوق نظارهٔ چهرهٔ گل
رشک آن پیکر جادو نگار به پرواز می آمد شاهزاده به مجرد نگاه بر آن صورت پر معنی
و شبیه جان نواز مجنون وار صحرا نورد وادی تمنای وصال بهروز بانو شده و به سرخوشی بادهٔ
عشق چون مستان از بالای تخت بزیر افتاد و مانند صورت قالین لنحتی نقش روی بساط
گشت بندگان و خادمان از معاینه حالش مضطرب گشته اطبا به حکما آوردند و به سر و رویش
بگلاب ریختند بی نظیر که نبض شناس دلش بود همه را از گرد بالینش براند و سرش در کنار
گرفته از آن مستی هستی سوز بهوش آورده باز بر تخت بنشاند اما از آنجا که ناوک جگر دوز عشق
بر دلش نشسته بود از دست غم دل از جان برنشسته بی اختیار در گریبان دل چاک زده
حلقهٔ جنون در گوش جان انداخت و از همه جهت روی توجه بسوی صنم آورده از کوی
نیکنامی برخاست و سر نیاز و جبین ارادت بر جناب عشق نهاده با عقل کار دیگر ساخت و در کم مایه
فرصت طبلش از زیر گلیم بر آمد و آوازهٔ شیدائیش بهر کوی و برزن در افتاد عاکفان
پایهٔ سریر سلطانی کیفیت حال معروض مقتبسان انوار تقرب داشتند پادشاه از استماع
این مقدمهٔ جان گسل گرد سلاسل اندوه گشته و شاهزاده را در خلوت طلبداشته بر رویش
ابواب مواعظ مفتوح ساخت و در شاهوار نصایح در دامان عاقلش ریخت چون گوش هوش

شاهزادهٔ جهاندار به پایهٔ عشق جنون انگیز افکنده بود سخنان عقلای بدلش ره نیافت و اصلا
قدم توجه بر جادهٔ قبول ننهاد و بیشتر در راه جنون چون دیدهٔ خونبار خویش قطره زن شد
پادشاه از مشاهدهٔ حال شاهزاده در ورطهٔ غم فرو رفت و وزرای صائب رای و عقلای
مشکل گشا را جمع کرده در حل این عقدهٔ مالاینحل یاوری جست آنها بمقتضای خرد خرده بین
و عقل صواب آفرین چندانکه در التیام این رخنه تدبیر صائبه بکار بردند و چارها انگیختند
اصلا فایدهٔ بر ان مترتب نگشت و روز بروز آتش بلا بالا شدن گرفت و نایرهٔ جنون
در کانون باطن شاهزاده در کمال اشتداد و اشتعال یافت چون معالجان دانا و مدبران
کامل بهر کوچهٔ تدبیر که رفتند پی بسر منزل مقصود نبردند بنابر عجز رای سایر عقلا بر ان راجع
گشت که روز و شب نقلهای غریب و حکایات عجیب در مذمت زنان و بیوفائی طایفهٔ
ناقصهٔ نسوان در خدمت آن تازه داو رنگ بیرای کشور جنون بگذرانند شاید که این
مداوا تپ شیدائیش را سودمند آید

* حکایت اول *

یکی از ندمای با فرهنگ و الا خرد شاهد سخن را در حجلهٔ بیان بدین آئین جلوه گر ساخت که
جوانی بود از ارباب پیشه از دولت و کامرانی تمتع وافی بر داشته و از اسباب معیشت
و زندگانی ذخائر کافی اندوخته به تنومندی دل و نیرومندی تن در جوانان عصر خود بی نظیر بود
و به شجاعت و شهامت بی عدیل و بمروت و سخا از امثال و اقران گوی سبقت ربوده
و بحسن ترکیب و وجاهت ظاهر از همگنان بسر آمده زنی جمیله از بنات اعمام خود خواسته
بود و دل در گرو او داشت بمرتبهٔ که زمانی دوری از فراقش تاب نمی آورد و پیوسته به حفظ
خاطر و پاس دلش کوشیده رضای او را بر همه چیز مقدم میداشت و زن نیز مقید سلسله عشق
و گرفتار دام محبت شوهر بود و چون کمتر اوقات شبانروزی در خدمت و طاعت او
بسر می برد و اگر زمانی جوان بجهت تمشیت امور روزگار و تحصیل وجه معیشت که شتابندگان
تنگنای جهان مستعار را از ان گزیر نیست بجائی می رفت زن بادهٔ هوش از ایاغ دماغ
ریخته از چشمه سار دیده سیل سرشک روان می کرد و در ان شهر بهر کوی و برزن غماز

افسانهٔ عشق اینها بر زبان مرد و زن حرف دیگر نمی‌رفت و در هر جا که دو کس با هم می‌نشستند
بجز داستان محبت آن دو یگانه سخن دیگر نمی‌گفتند جوان از بسکه شکار دوست افتاده بود
علی الدوام به صحرا رفتی و صید آوردی و باتفاق معشوقه به تجرع اقداح اشتغال نمودی و
از گوشت نخچیر نقلی و کبابی بکار بردی قضا را در میان این جوان و برادر حاکم طرح
خلطت افتاد و بنای دوستی و مصادقت استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم به منزل جوان
آمده باده می‌پیمود روزی برادر حاکم را نظر بر آن زن افتاد و چشم با هم چار شده آن
ناحق شناس باغوای شیطان حقوق سوابق آشنائی را نسیاً منسیاً گردانیده از روی
شهوت نفسانی هوای وصالش در سر گرفت و یکی از زنان محتالهٔ مکاره بر هم زن خانمان
ناموس مردم را بدست آورده پیش زن فرستاد و اظهار شیفتگی نموده استدعای وصالش
کرد زن روزی چند از اقبال این امر سر باز زد آخر از انجا که در طینت زنان از آب
و گل حقیقت وفا اثری نباشد و در قالب این طائفه راستی سر موئی نگنجد سفینهٔ محبت شوهر را در
گرداب عدم غرق ساخته و حرف مهر و وفا را از لوحهٔ دل که عمری بتسوید آن پرداخته بود بگزلک
بدبختی حک کرده تن به عصیان در داد و مانند گل گریبان عصمت خویش و ناموس شوهر
چاک زده در چارسوی مذلت طبل رسوائی بنواخت چون چندی بر این وتیره بگذشت
و ازین مقدمه شیشهٔ شکن نام و ننگ در همسایگان بقدری واگویه بمیان آمد زن از تیغ
سیاست شوهر اندیشه کرد و بیم جان بر دلش مستولی گشت و از راه بدبختی و خبث
طینت ارادهٔ ناصواب فرار بخود مصمم کرده مشتاق خود را آگهی بخشید آن ناپاک
نیز این معنی را فوز عظیم دانسته عهد نادرست موثق کرد و منتظر وقت نشست تا آنکه
روزی شوهرش بعادت معهود به جهت شکار رفت قضا را آهوئی از پیشش رمیده
بجانب موضعی که محل توطن مادر و پدر آن سیه نامه بود در رفت جوان بدنبالش تاخته
بحوالی آن مزرعه صید را بچنگ آورد چون آهوی مرغزار هفت دشت خضرا بسوی غار
مغرب شتافت جوان از بس تردد کردن و تاختن مجال مراجعت بخانهٔ خویشش نیافته

ناچار بدان موضع رفت و بخانهٔ مادر و پدر زن طرح صحبت انداخت و پارهٔ از گوشت آن نخچیر علیحده نگاه داشته تنها با نها از زانی داشت و خود با کل طعام میل نه نمود چون مهمان عزیز بود میزبانان از میل ناکردن او به طعام آزرده خاطر گشته باعث بی توجهی را استفسار کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما محبت در مرتبهٔ کمال است و عمر یست که بی حضور یکدیگر دست به طعام دراز نکرده‌ایم و این معنی نه از روی تکلف است بلکه جان نخواهد که در هنگام دوری لمحهٔ در قالب آرام گیرد در این باب معذور داشته خاطر نازک نرنجانید و این پارهٔ گوشتی که نگاه داشته‌ام به جهت آنست که اگر اجل امان بخشد فردا باتفاق آن زندگانی بخش تناول کرده آید و بر طاق ابروی هلالمش باده پیموده شود مادر و پدر آن ناپاک از این معنی بغایت مسرت اندوز گشتند و این مرد سادهٔ لوح غافل از کج نهادی زنان در این جا به کمال طپش و ناموسه شب را بروز آورد و آن زن بد طینت از غایت قساوت قلبی و ناراستی و بد سرشتی عریف خود را از نا آمدن شوهر خبر داده و به مقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری اندیشید و آن ناپاک را بغوایت و ضلالت رهنمون شد تا در و سطبلهای از عقب خانه بیک گوشهٔ آتش درزده و بر اسپ برق شتاب سوار شده متصل بدر خانه ایستاد و جنیبت صبا رفتار گلگون نسب را بر دروازه حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش در گرفت و دست سعی مردم از اطفای آن کوتاه گشت زن بد سرشت که این آتش فتنه از زیر سرش بر خاسته بود از روی کید هوکگی بر خاست و خوشدامن و کنیزان ابدار کرد آنها هم بیکبار سراسیمه گشته متوجه باستخراج اثاث البیت شدند در این اثنا وقت فرصت را غنیمت انگاشته برآمد و بر آن جنیبت سوار شده بر فاقت حریف از آنجا شبگیر زده بجانهٔ دیگر رفت و در آنجا مسکنی محفوظ بدست آورده هر دو ناپاک متواری گشتند و بکام دل برفرق روزگار خود خاک مذلت ریختن گرفتند یعنی به شرب باده فسق اشتغال نمودند چون آتش فرونشست خوشدامن او را در خانه نیافت از روی

اضطراب زمرپلی تفحص شد چندانکه در اطلاع کاشانه دوید و هنگامه از او نشانی ندید
گمان برد که در آتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاد و مصیبت پیش گرفت تا آنکه
جوان در آتش شوق برشته (بریان) و یک شبه درد مفارقت کشیده با شتیاق تمام بخانه آمده دید
خانه خاکستر شده و مادر به مصیبت خاک بر سر افشانده و اثر زن ناپدید است حیرت
در نهاد جوان گرفت و از کنیزان پرسید که حال چیست و این همه خرابی خانه از چه راه
است پرستاران بر کیفیت حال آگاهی دادند و از سوختن خاتون خبر کردند جوان را به مجرد
استماع آتش بلا در دامن جان گرفت و اشک حسرت از دیده روان شد و از
غایت سوز این مصراع بر زبان آورد * ع * ای وای ز محرومی دیدار دگر هیچ *
القصه بفرمود تا استخوان های سوخته اش را از زیر آتش بر آورده مدفون کنند چندانکه خاکستر
را بر فرق روزگار آن تیره کار بیختند اثری از آن پلید پدید نیامد مرد ازین معنی متحیر شده به خود
اندیشه نمود که زن را چه پیش آمد و حالش چون شد که نشانش هیچ پیدا نیست اگر
سوخته می بود درین خاکستر البته عضوی از اعضایش ظاهر می گشت چه ممکن که آدم زنده
بدین نمط در آتش بسوزد که از آغاز و انجام هیچ کس خبری از او باز نگوید و نشانی از او بنظر
در نیاید مگر از آنجا که سرشت زنان بناراستی مخمر است تزویری برانگیخته و غدری
اندیشیده باشد و آتش در خان مان ناموس زده جوان را مظنه بر دل مستولی گشت
و از انجا برخاسته بخانه برادر حاکم رفت تا راز دل پیش او نهد و درین باب استعانت
کند چون به منزلش رفت خبر یافت که از نیم شب ناپیدا است جوان یقین دانست
که آن سیه نامه از روی بدبختی و تیره اندیشی با برادر حاکم ساخته و در دامان عصمت خود
خاک عصیان انداخته است از همانجا لباس خاکساری بر خود راست کرده سر و رو
خاکستر آلود گردانیده چون دیوانه گران جهان گرد جاده پیمای طریق تجسس و گرم رو
بادیه تفحص گشت و به هر منزل و مکان و شهر و قریه رفته به هر کوچه و در گشتن آغاز کرد تا آنکه
در شهری که آن مرد و زن ناپاک پنهان گشته بودند رسید و کیف ما اتفق یک ناگاه بر در خانه

که آنها سکونت داشتند آمده ایستاد عورتی از اندرون برآمد جوان به از روی
عیاری پیش گیری نموده از آن عورت پرسید که فلان زن چه می‌کند عورت ساده لوح
بی تامل گفت با یار خود جام دوستکامی می پیماید جوان گفت او را خبر ده که شوهر تو
اینک بر در ایستاده اگر آمدن تو درین مکان بدون اختیار بوده حالا بشتاب و وقت
را دریاب عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفت و پیغام شوهر را پیش آن سیه کار
گذارش داد آن سیه رو بمجرد استماع نقد هوش درباخت و رنگ بر رو شکست و
از منظر سر برآورده نگاه کرد شوهر را دید در کسوت گدایان بکمال غمگینی و اضطراب
ایستاده از انجا هولکی نزد حریف آمده برین واقعه آگهی داد و گفت تا او دست نیافته
وکار از دست نرفته ازین جا باید بدر رفت والا کار بناکامی منجر خواهد شد آن ناپاک فی الفور
از راه دیگر او را بیرون برده بر اسپ نسیم شتاب سوار کرده و دو نفر از ملازمان خود
که بر شجاعت و چابکی آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استعجال قطره زن
گشته بشهر دیگر برسند و بمنزلی که کسی را راه گمان در انجا نباشد متواری سازند جوان
چون زن را دید که سر از منظر برآورده باز بعجلت برگشت و اصلا بسویش توجه نکرده
دیگر از اندرون صدائی بر نخاست از روی تفرس دریافت که آتش فتنه افروخته اوست
و مهیج غبار ناموسی خود اوست اندیشه کرد که شاید این خانه را دو در باشد و از
در دیگر اینها بر آمده راه خود پیش گیرند و من بدین در ایستاده باد بمشت پیمایم
از انجا بسرعت هر چه تمامتر عقب خانه آمده دید زنی برقعه پوش بر اسپ بادپا سوار است
و دو شاطر با یراق بکمال چستی و چابکی هر دو طرف رکاب گرفته باضطراب تمام راه
می روند از طرز و روش دانست که همان سیه گلیم است چابکی بکار برده خود را بدو رسانید
و بیک ناگاه تیغ خاراشگاف از غلاف کشیده یکی را از آن دو تن بیک ضربت
بر خاک عدم انداخت آن دیگر چون رفیق را بدین حال دید از بیم جان رو بفرار نهاد
جوان دو اورعنان اسپ بگرفت و با زن هم ردیف گشته متوجه شهر خود شد چون

بحوالی شهر آمد از رسوائی روز اندیشه کرده در باغی توقف ورزید تا در ظلمت شب
کار آن بدسرانجام بعنوانیکه پرده از روی کار نه افتد ساخته بخانه در آید چون رنج تردد
و تعب پیاده روی از مرور روز و شب گرد شانها گردیدن و بهر کوی و برزن دویدن بسیار
کشیده بود ماندگی و کسل بر اعضایش استیلا یافت زمانی سر ببالین گذاشت و زن را
فرمود تا کف پایش بمالد قضا را کمین داران خواب بر قافلهٔ بیداریش تاختن آورده
متاع هوشیاری بغارت بردند جوان از غنوده بختی چون قالب بیجان دست و پا دراز
کرده مست بادهٔ غفلت افتاد از انجا که فلک مشعبد در هر چرخ بازی تازه برروی کار
آرد برادر حاکم برین واقعه اطلاع یافته از دنبال خود را رسانید و از راه نقش پا سراغ
بر در باغیچه که آن مرده بخت افتاده بود برده اندرون در آمد و دید که مرد غنوده بخت چون
بخت خود غنوده و زن بپهلویش نشسته فرصت را غنیمت انگاشته تیغ آبدار از نیام
بیرون کرده خواست که مردک را بر بستر عدم آسوده تر بخواباند زن ناقص رای تیره باطن
او را ازین اراده ممتنع ساخته گفت این سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی به جهنم
بشتابد بلکه سزاوار گوناگون عذاب و عقوبت است اول پاداش عمل درین دیر
مکافات بکنار این دژم طالع نژند اختر باید نهاد سپس سرنگون بدار البوار باید فرستاد
که تا هنگام بعث و نشر لاله وار داغ حسرت بر دلش باقی باشد پس بفرمود تا بطناب
مستحکم دست و پایش قائم بستند در اثنای این عمل جوان چشم باز کرده دید که قضا بر قفا
و اجل بر جبین نشسته و کار از اختیار گذشته بر نادانی و بی تدبیری خود نفرین ها گفته ناچار
بحکم آنکه * ع * قضای نبشته نشاید سترد * تن بقضا سپرد آن زن سیه نامه بدست
خود سر طناب از شاخ درخت بلند گذرانیده بکشید تا شوهر سرنگون آویخته شد و مانند
دار بازان اندر هوا بماند و خود به تبختر و نازمندی روی شوهر نگون طالع در آغوش عاشق
نشسته باده پیمای پیمانهٔ عشرت شد و هم ساغر رحیق مروق گلگونه بخش چهرهٔ شاهدان
شنگول پیمودن آغاز نهاد و گاه جام لبریز بادهٔ شنجرفی بحریف عطا می نمود و گهی از لب

لعل بوسهٔ حسنه خوشی افزای کام میداد تا آنکه از مستی باده و نشئه ناز چهره‌اش گلناری
شد و شعلهٔ آتش شهوت بجوش آمد دست طلب بدامان حریف زده متقاضی مباشرت
گشت و گفت اکنون وقت آن رسیده که چاشنی از لذت وصال دریابیم و هلاهل
حسرت در مینای این بخت برگشته بریزیم تا در سکرات مرارت دشمن کامی نیز
دریابد بعد ازان بانواع سیاست و اقسام عقوبت بار سر از دوش ناپاکش برداشته
در کنارش نهیم که سزای بدبختیش بغیر ازین نباشد آن تیره رای ناخردمند بصلاح
ناصواب آن فاجرهٔ تبه کار و اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخته در پیش
چشم آن بیگناه که بگناه سفاهت ماخوذ گشته بود با این فاسقه شهوت رانده باز به تجرع
اقداح که اقبح ترین اعمال است متوجه شد چون شوهرش با آنکه در انواع عقوبت گرفتار
بود چیزهای نادیدنی برای العین مشاهده نمود از غایت عجز و بیچارگی التجا بجناب
مالک الملک بحکم من اعتصم بالله فقد نجی آورد قضارا مستی باده ایاغ دماغ این هردو
تبه کار حق ناشناس را از بادهٔ هوش تهی ساخت و از بس سیه مستی بر بستر تیره
بختی بی خبر افتادند و ساغر لبالب از شراب هم چنان بر روی بساط ماند و جوان سرنگون
آویخته خرابی احوال این خراب طینتان تماشا می کرد اما از بیچارگی مجال انتقام نداشت
در اثنای این حال بحکم قادر ذوالجلال مار سیاه خونخوار بیک ناگاه از بالای شاخ
درخت فرود آمده بر تن جوان گرفتار به پیچید و کفچه را پر باد کرده محاذی دهنش گذاشت
و نگاه تیز زهرآلود برو کرد جوان گرفتار به بیم آن آفت جان ستان که مرگ ناگهان کنایه
از آنست خشک شد و با دل خود گفت سبحان الله این چه حال است که بر من طاری
گشته دست و پا بطناب بسته و از شاخ درخت سرنگون آویخته و آنچنان عذابهای
جان گداز برای العین مشاهده کرده با این همه عقوبت صورت و معنی باز این قسم دیو
هلاک انگیز که از تصور ترکیبش زهره آب شود و هر سررشته نفس به نفس قصد هلاک
دارد چه قسم فعل زشت و عمل ناسزا ازین بندهٔ سراسر عصیان بوجود آمده باشد که

ایزد تعالی بپاداش آن به چنین عقوبتها گرفتار ساخته و از ذیل عطابهای دو رخ ماه‌روی
دور گردانیده ظاهراً نفسی چند از حیات که تمامت بر آن شده وارد باقیست که این دو
جان گداز توقف ورزیده چون نفس واپسین برسد به نیش خونخوار رقم هستی مرا از
لوح وجود حک خواهد ساخت هرگاه کلک قضا در دیوان مشیت در باب من سیاه
اختر چنین رقم کشیده باشد که بدین رسوائی و ناکامی بهره عدم باید شتافت بجز اینکه
من بقضا در دهم و نقد جان به متقاضی اجل تفویض نمایم چه چاره لیکن ستم عمده این
است که این هر دو نابکار سیه کار از دست من نجات یافته بکام دل خود پیوسته و من
ازین سیه بختی ای غم بنیان بدشمن کامی رفتم ازین غصه در لحد آه آتشین بر آرم و
از خاک مزارم دود اندوه سر بفلک کشد جوان گرفتار پنجه بلا با دل سوخته خود
این گفتگو داشت که مار خود را بر زمین فرو هشت و آهسته آهسته بر بالین آن دو سیه نامه
رفته سه کرت گرد بگشت و بنظر قهر آلود نگاه کرد بعد از آن نزدیک آن ساغر پرشراب
آمده بوئیده چون رایحه می بمشامش رسید مستانه سر بالا کرد و از قایان غضب دهانش
عرق برکفچه ظاهر کرد قطره چند برنگ زرد مائل به سبزی از دهان در آن ساغر پر شراب
چکانید و باز بر سر جوان سرنگون آمده بهمان دستور نخست بر تنش پیچیده ساعتی برابر
رویش کفچه را گشاده و نگاه های گرم کرده بر شاخ درخت از راهی که آمده بود باز رفت
و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار را از مشاهده چنین حال ندرت طراز بلجه حیرت فرو رفته
به صنعتهای رنگارنگ صانع بی ریب و رنگ هیچ نتوانست پی برد و ندانست که درین
ساغر چه باده حکمت جوش خواهد زد و از دور فلک شعبده باز چه بازی هوش گداز بر روی
کار خواهد آمد چون ساعتی بر این برآمد مرد که از خواب بی هوشی بیدار گشته نشست معشوقه را دید
بخواب ناز بر بستر استراحت غنوده و ساغر پر مل سرخ چون گل نهاده چون بقدری تشنه
بود و بستر منزل آورده بود بالاتکلفی آن ساغر هلاهل آمود را بیک جرعه فرو برد و در نیم لمحه سم قاتل
سرایت کرده مست باده عدم ساخت بعد از ساعتی که آن فاجره سیه بخت بیدار شد جانان را

خود را سرخوش بادهٔ فنا یافت از معاینهٔ این حال بنهایت ملال آگین گشته غرق بحر حیرت شد
و هیچ نداشت که در نای حیاتش شراب خمکدهٔ فنا چگونه ریخته شد و سرش از خمار بالش
زندگانی چه سان بر خاک عدم افتاده چون یک ناگاه از ساحل امید در گرداب یاس
افتاده و نشهٔ کامرانی بخمار ناکامی مبدل گشت غضب بر طبع نازکش استیلا یافت و
عرق قهر بحرکت آمد از بس انفعال تیغ آبدار خویش از غلاف کشیده بر سر شوهر
آمد و خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و بادهٔ حیات از پیمانهٔ وجودش بر خاک عدم
ریزد شوهر چون زن ستمکار را در جوش قهر و غلیان غضب آهخته تیغ دید سخت بترسید
زیرا که در آن حال که دست و پایش بسته بود و از شاخ درخت سرنگون آویخته از عهدهٔ
موش بر نمی توانست آمد زن خود یک گربه بود ناچار از روی عجز و بیچارگی بالحاح درآمد
و گفت زمانی ساکن باش و دو کلمهٔ عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج همایونت آید بهتر
و الا اختیار باقی است زن دست از سلاح خویش باز داشته پرسید که ای بدبخت سزاوار
دار بگو تا چه میگوئی آن گرفتار دام بلا زن را بسیار ستوده به کمال عجز و فروتنی گفت که
آنچه از تو بوجود آمده دانم که ترا در آن اختیاری نبوده چه هرگاه در دیوان ازل منشی
ارادت منشور پیشانی مرا بدین طغرای رسوائی مزین ساخته و کلک قضا در جریدهٔ مشیت
بنام من چنین رقم مذلت کشیده باشد از همچو تو پری چهره مهر دیده ار رنجیدن عقل
رخصت ندهد پس در صورتیکه از من اصلا تقصیری متصور نباشد کشتنم چه صواب آرد
و خون کسیکه از وجودش بیم ضرر نباشد ریختن چه سود دهد اگر آن عزیز که دل بدو سپرده بودی
بمطمورهٔ عدم نمی شتافت تار وجودم را با آتش فنا سوختن گنجایش داشت اکنون که جایش
در بهشت برین باد این جهان سست بنیاد را پدرود فرموده جای آنست که قرین
شکیبائی باشی و زلات جرائم مرا بذیل عفو بپوشی خود میدانی که مردی ام که اگر آسیای
فلک بر سرم گردد از عهد خود بر نگردم پس عهد میکنم اگر تو از روی نوازش و کرم حقوق
محبتهای دیرینه را الحال بتازگی مرعی داشته از سر خون من بگذری از آنچه که بودی عزیزتر

وارم و سفر نمودی باز اندر نوبهار و شمع در این عالم حادثه زاد و درمیان جانان و عزیزان این اقسام این مقالات بسیار و بی شمار است تو احوال دوران خود را از پیش خود اختراع نفرمودی لازم نباشد که باین قدر ما هر نا ملایم که بحسب قضا و قدر رو داده باشد چون تو نازنین کی تمکین در بندم * قطعه

* گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت * ور ز هندوی شما بر من جفائی رفت رفت *

* گر دلم از غمزهٔ دلدار بارئی بر دو برد * در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت *

* در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار * هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت *

زن را سخنان چرب و شیرین ابله فریب شوهر از جای بر رفت فی الحال بند از دست و پایش بر داشته از قید هلاک نجات داد و بجهت عذر تقصیرات ماضی سر بر پایش نهاد جوان رعایت عهد کرده از کشتن زن سیه بخت دست باز داشت و مراتب شکر بدرگاه ایزد باری بودی ساخته بخانه آمد و دامان دل از تعلقات روزگار بر چیده در حجره تنگ و تاریک ابتر وا گزید و بطاعت و عبادت مشغول شد ای شاهزاده بر جمال ظاهر زنان فریفته شدن و خود را آوارهٔ دشت جنون ساختن و بر آسایش این دو روزه عمر رنج ابد مقدم داشتن از آئین عقل نباشد و انجمن آرایان دانش و فرهنگ این معنی را بهیچ صورت نه پسندند زیرا که گل رخسار زنان از رنگ و بوی وفا بی نصیب است و ظاهر این طائفهٔ ناقصه چون شرنگ محض رنگ * مثنوی *

* چون نقش وفای عهد بستند * بر نام زنان قلم شکستند *

* زن دوست بود ولی زمانی * تا جز تو نیافت مهربانی *

* چون در بر دیگری نشیند * خواهد که ترا دگر نبیند *

* حکایت *

آورده اند که رفیقی چند در باغی طرح مجلس انداخته باهم صحبت می داشتند و از هر جنس مواد عیش و طرب مهیا ساخته علی الرغم روزگار بکام حضور باده سرور پیموده به سخنان مسرت آمیز و کلمات بهجت انگیز رونق انجمن می افزودند در اثنای اینحال مردی

اجنبی وارد وقت ایشان شد و برسم اسلام بسلام گفت انجمن نشینان به طریق استکراه
بجواب سلامش پرداخته رسیدن او را مکروه داشتند و اصلا بدو توجه نکرده وجودش
را مخل مجلس عیش خود انگاشتند آن مرد از روی تفرس دریافت و عرق تشویر بر رخ
آورده خجلانه بگوشهٔ بساط بنشست و پس از زمانی سر از جیب تامل بر آورده
طلسم سکوت از سر گنج نطق بر داشته دامن دامن جواهر آبدار و لالی شاهوار
سخنان مسرت انتما بر ساحت انجمن افشاند و غبار ملال از چهرهٔ حال آنها باب
زلال نکات بهجت سمات فرو شست و اصحاب مجلس را که چون یخ افسرده بودند
باد های گرم منبسط گردانید و غنچهٔ طبع آنها را که از رسیدن این جوان انقباض یافته بود
به نسیم حکایات شیرین و نقلهای رنگین و بذلهای لطیف و لطیفهای بدیع بشگفتن
در آورد و آنچنان مجلس را گرم ساخت که ارباب مجلس وجود این را مغتنم انگاشته
مصاحبتش را بدل گزیدند و متاع موانستش را بجان خریدند این جوان از وجاهت ظاهری
بهرهٔ وافی داشت اما بر صفحهٔ رخسارش خطوط طغرا نگار برخی بهیأت هندسهٔ سبعه
و بندی بشکل چلیپا مرتسم بود یکی از مجلس طرازان بدو گفت که از سخنان دل نشین
شما خاطر عزیزان بسان گل بشگفت لیکن از فهم معنی این رقوم تازه که بر صفحهٔ صورت
شریف مثبت است مدرکهٔ این نیاز مندان عاجز مانده اگر گستاخی نباشد التماس
چنان دارند که از زبان ندرت بیان تفسیر این سور و معنی او افشا نمایند و بدین تفقد عقدهٔ
خاطر ایشان از رشتهٔ خاطر بر دارند جوان از اقبال این معنی سر باز زده ازین تکلیف ما لا یطاق
استعفا نمود و عذر بخواست عزیزان بیشتر استغراب ورزیده در انکشاف
این امر استبداد نمودند جوان به مقتضای میلان طبیعت ایشان ناگزیر زبان بنطق کشاد
و گفت اگرچه این واقعه قابل آن نیست که بقالب بیان در آید اما به جهت پاس خاطر
عزیزان سمت گزارش می یابد پوشیده مباد که پیش ازین به بیست سال بندهٔ
ذره مثال بعنوان لشکریان زیست می کرد روزی برفاقت چندی از اولیای حبداغت

کیش و احبای موافقت اندیش به سیر نخلستان رفتیم در آنجا نخلی بود نسبت بجمیع نخلها
در رفعت ممتاز خرمایش خوشه خوشه چون حلوای تر آویخته و بغایت لذیذ و پر مغز و شیرین
و خوشگوار بر آمده و از فرط ارتفاع دست قدرت هیچ کس به برش نمی رسید و
چون احدی را مجال بالا بر آمدن آن نبود از دست تطاول مردم ایمنی داشت * نظم *

* قد رعنا کشیده نخل خرما * گرفته باغ را از کار بالا *

* ز حلوا خرمی هر خوشه از وی * گرفته زاغ و طوطی توشه از وی *

چون بنده را در رفتن بالا بر آمدن اشجار به تخصیص درخت خرما و نارجیل و تال مشق بدرجه کمال
رسیده بود یاران در این کار مرا ممتاز می دانستند همه بالاتفاق دست طمع بدامانم
زده گفتند می خواهیم که بیمن توجه والای تو خرمای نفیس و لذیذ این نخل تناول نمائیم
و هم تماشا کنیم که بالای این چنین نخل بلند قامت که سر ببام فلک می ساید و بجز از طیور
هیچ کس از ثمره اش بهره نمی یابد چگونه بر می آئی همانا عاجز نیست و الا انسان را
چه مجال که بر بام فلک بر آید چندانکه از اقبال این ملتمس پهلو تهی کرده بوجوهات عذر
خواستم و از این امر استعفا نمودم دوستان از بس حرص خرما دست از من مسکین
باز نداشته چار ناچار بر آن واداشتند که دامن را چون شاطران بکمر زدم و آستین بر ساعد
نوردیده بکردار دار بازان سحرکار بر آن درخت فلک فرسا که تو گفتی نردبان بام
سپهر است چست بر آمدم و خلقی در غایت انبوه به جهت تماشا پیرامون نخل حلقه بسته
چون به نهایتش رسیدم از بس رفعت مردمان تنومند و جوانان قامت بلند که در زیر
ایستاده بودند مانند اطفال خردسال در نظرم مرئی می شدند و گاه گاه در نیمه راه می ماند
و مردم نقشی موهوم بخاطرم می گذشتند القصه خوشه چند که در کمال لطافت و حلاوت و طراوت بود
چیده در دامان گرفتم و پاره بزیر انداختم که ناگاه ماری سیاه بر سرش نقطه سفید
بزردی مایل در غایت سطبری و درازی که از نگاه جان کاهش زهره آب می شد و دل
بسان نمک در آب می گداخت از میان برگها پدیدار گشت و میان بسوی من اجل رسیده کرد

به مجرد نگاه لرزه بر اندامم افتاد و از صدمهٔ هیبتش مفاصل اعضا خواست که از هم متلاشی گردد و مرغ جان از آشیان کالبد پرواز نماید در دل اندیشیدم که اگر خود را بزیر می اندازم قفس عنصری در نیم زاه بر طایر روح می شکند و اگر توقف می ورزم این اژدهای جانگداز که بلای آسمانی و اجل ناگهانی کنایه از انست بیک نفس لقمهٔ وار فرو می برد هرد و مشکل و از همه مشکل تر گرفتاری زبان خلایق که مرد که نادان شکم بنده از بهر خرما جان داد مردن و باز نام بد بر صفحهٔ روزگار ثبت کردن ای ملک العرش این چه عقدهٔ جانکاه است که فلک من ناتوان و ضعیف را پیش آورده مختصر کوتاه تار ای زنم و فکری کنم آن اژدهای خونخوار در رسید و در تنم پیچیده حمائل وار در گردنم آویخت و کفچهٔ مهیب بلاانگیز را پهن و پر باد ساخته مقابل دهنم گذاشت و چشم سیاه زهر آلود بر صورتم دوخته لمحه لمحه زبان از دهان بر آوردن گرفته از بیم ناکی حالتی بر من طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی و یاس آن از محال زبان خارج است و بتقالب قیاس در نمی آید و از یادش اکنون مو بر اندام راست می شود و از فرط هراس بنوعت بمرتبهٔ بر عروق و اعضایم مستولی گشت که در بدن اصلا اثر رطوبت نماند و خون در شرائین خشک شد و پنجه و دست بانی بدان درخت پیوست که گفتی چون پنجهٔ چنار از همان درخت رسته است و بجای نخل جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تغابن بر یکدیگر می زدند و از غایت تحسر فریاد و خروش می کردند از غوغای خلائق آوازی موهوم بگوشش من می خورد خویشان و دوستان بانگ نوحه بلند کرده از بیچارگی خاک بر سر می ریختند قضارا جوانی نیکو منظر کشیده قامت بر اسپ بی زین سوار و کمانی باد و سه تیر در دست خدمتگار در رسید و از مردم سبب از دحام و فریاد و فغان باز پرسید جمعی برین حال آگهی دادند و بانگشت من انگشت نمارا نمودند جوان بر روی من و پیچیدن مار در گردن نگاه کرده گفت از والیان این اجل رسیده کسی هست برادران و خویشان که در آنجا حاضر بودند و بر خرابی حال من اشک

حسرت می ریختند گفتند چه می گوئی جوان گفت بر همگنان ظاهر و هویدا است که اجل
بر پیشانی این برنانشسته نجات او ازین بلیه چنانکه از حسب عقل محض دشوار بلکه
ناممکن است اگر بحبل المتین توکل و عروة الوثقای عنایت الهی اعتصام نمود اجازت
دهید بامید قادر علی الاطلاق تیری برین اژدهای خونخوار زنم و بخت از مایی این اجل
گرفته کنم مردی ام قدر انداز و در فن کمانداری اوستاد در شب تار پای مور زنم و اگر
دانهٔ خردل به موی آویزند خطا نه کنم اقتدار من درین هنر بدان غایت است که می توان
گفتن که اجابت تیر باماج در قبضهٔ اختیار من است خدای تعالی علم استادی این علم در عرصهٔ
ربع مسکون از بهر من افراشته و درین فن کوس ناموری در میدان هفت اقلیم بنامم
نواخته غالبا سر مو خطا نکنم و نشست نخست سر این مار را آنچنان معلق بردارم که
بصورت جوان ازان تیر هوائی نرسد و بمویش آسیبی راه نیابد لیکن ازانجا که
قضا کارها کند و ارادت مصلحت انما اندیشه می ترسم که قضیه منعکس گردد و شما دست
بدامنم زده بخونش گرفتار سازید مردم همه باتفاق زبان کشادند و گفتند که به جهت
استخلاص این جوان غیر ازین علاج دیگر ممکن نباشد اگر از حیات نفسی باقی دارد
بدین تدبیر صائب نجات یابد و تیر دعا بر هدف اجابت رسد و اگر نخود در دامن اجل
نشسته است والیان من تن به قضا در دادند و بدین امر جوان سهام را رضا
کردند جوان که رحمت بر روانش باد کمان معجز نشان را در قبضه گرفت و در دهان
موفار از زه زبان نهاده خدا را بحفظ من بخواند و بسان جادوگران سحر پرداز چه جادو
بلکه سر اعجاز بخانهٔ کمان درآمده آنچنان زبان پیکان تبار نظر بر کفچهٔ مار دوخته از
شست رها کرد که * ع * فلک گفت احسن ملک گفت زه * پیکان تیر را است
چون تدبیر صائب بر نشان خورده سر مار بر زمین آورد و غریو از نهاد خلائق بر آسمان
رفت که * سبحان حي الذي لا يموت وهو علي كل شي قدير * چون تیر
بر کفچه مار قایم بود مردم تماشا دوست دیدند تا جدا کنند جوان کماندار دیگران را باز داشته

برگ‌پیچه مار قایم بود و مردم تماشا دوست دویدند تا جدا کنند جوان کماندار دیگر او را باز داشته
خود فرا پیش رفت و تیر را با سر مار برداشت قضا را سر مار بر جست و از آنجا که
پیمانهٔ عمر جوان لبریز گشته بود و لبش بدهان گرفته نیش زهرآلود زد و جوان فرشته طلعت
در چشم زدن بخلد برین شتافت و سر مار مانند ماهی کاغذگیر بلب جوان همچنان چسپیده ماند
بار دیگر غریو از نهاد خورد و بزرگ برآمد و از قدرتهای رنگارنگ و ارادتهای گوناگون
ایزد بیچون که در بارگاه جلالش پیک اندیشه را بار نیست و در مصلحتهایش
انسان ضعیف خلقت را دخل کردن کار نه در بحر ناپیدا کنار تحیر غرق گشته به تجدید افراز
برالوهیتش آوردند و به فریاد قالوا بلی در خروش آمدند من شکر و سپاس ایزد ذوالجلال
باندازهٔ طاقت انسانی بجا آورده از بالای نخل فرود آمدم و به جنازهٔ آن نخل
حدیقهٔ جنت رسیده تا بمنزل ناگزیر همراهش رفتم و بسرانجام اسباب تکفین
و تجهیز پرداخته چون گنج بخاک سپردم و برحمت ایزدی تفویض نموده از همانجا
بخانه‌اش آمدم و برسم و آئین ابنای روزگار بس ماندهای او را دلداری کردم
و شرایط عزاپرسی به تقدیم رسانیده تسکین بخشیدم که در شورش کدهٔ فانی ازین امر
استراری اضطراری هیچ کس را چاره نباشد و بجز صبر و شکیبائی فریاد و فغان سود
ندهد چون مراسم تعزیت و مراتب مصیبت ادا یافت ساعتی توقف ورزیدم بیک
ناگاه دیدم دختری چون ماه دو هفته از غم رحلت پدر پیراهنی آسمان گون پوشیده
آسمان آسمان ثوابت که فی التحقیق همه سیاره بودند از پردهٔ دیده می ریخت حسن
گلوسوزش دود از دلم برآورد و زلف تابدارش کمند گردن جانم شد یک هفته که مبتلای
آلام مصیبت بودند بر من از بی قراری و ناشکیبائی به مثابهٔ هفت سال گذشت چون
رخت ماتمی برداشتند و بساط مصیبت درنوشتند در ارسال انواع فواکه و حلویات و
اقسام اطعمه و عطریات طریقه تواتر و توالی مرعی داشته عقد معرفت و رابطهٔ اتحاد
را مستحکم و مضبوط گردانیدم تا آنکه فیمابین فی الجمله اداب موانست پدید آمده در ابلاغ

تحف و هدایا رسم مواظبت به تقدیم رسید بعد از آن اظهار مطالب کرده به جهت
تاکید بنیان یگانگی و پیوند مواصلت مسئول ساختیم مادرش چندی اداهای مغایرت
و مباینت بکار برده آخر رسم موالات و مواسات را مرعی داشته آن گرانمایه گوهر درج
عصمت را در سلک ازدواجم کشید من از شادی که حور هم بستر و پری همخوابه شد
بسان گل بشگفتم و از غایت نشاط در پیراهن نمی گنجیدم و در استرضای خاطر و
دلداری او سخت می کوشیدم تا آنکه جذبهٔ محبت من دلش را بکشید و کارش از
معشوقی بعاشقی رسید و در قبائل و عشایر طرفین کیفیت محبت و اتحاد هر دو به ظهور پیوست
بانکه معلوم وضیع و شریف ابنای جنس و اهل جوار گشت تا رفته رفته ثبات صادق و
محبت کامل زن بدرجهٔ کمال رسید و بر من بهمه جهت تفوق جست و در آئین تودد و اطاعت
و عصمت گوی سبقت بر بود مدتی برین بر آمد و احکام یکرنگی و یگانگی دلی استقرار
پذیرفت تا آنکه شبی در وسط لیالی که کوس اقبال شاهنشاهی بلند آوازه بود چشم
من باز شد چون نگاه کردم او را در بستر نیافتم گمان بردم که به جهت قضای یکی از
حاجات انسانی رفته باشد چون خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر ببالین نهادم
و بغنودم شب دیگر نیز همین صحبت درکار شد ظن من در حق عصمتش فاسد گردید شب
سوم باز همین آش درکاسه یافتم تا خیلی چشم در راه انتظارش باز داشتم آخر شب
که هنگام بانگ خروس و خروش موذن نزدیک بود آواز پایش بگوشم رسید و هم
اصطکاک در بانه شد این مرتبه ظن به یقین پیوست و در سور عصمتش رخنهٔ ضلالت پدید آمد
خاطر به جهت استکشاف این رمز و انکشاف این غمض متوجه شد و اضطرار و اضطراب
در دل راه یافت شبی بواسطهٔ شگافتن گره از روی کار آن ناپکار و دریافتن
اسرار در ابتدای شب بیدار نشستم و سر بخواب نگذاشتم دیدم که از بیداری
من آثار ملال بر چهرهٔ آن خفته بخت ظاهر می گشت و برمز و ایما تکلیف خواب می نمود
چون بر ارادهٔ ناصوابش اطلاع یافتم از روی مصلحت سر ببالین نهادم و لحاف

بر بستر کشیده خفته مانند نفس تند زدن آغاز کردم آن سیه روی بد باطن مرا چون
بخت خود خفته پنداشته بلاتحاشی از بستر برخاست و از بالای دیوار بجست من
نیز برخاستم و نیمچه شمشیری در بغل پنهان گرفته و چادری بر سر پیچیده از دنبال
روان شدم آن تبه کار زشت سرانجام به تیزگامی راه صحرا پیش گرفت و باندازه
یک کروه از آبادی دورتر گورستانی بود و در میان گورستان کلبهٔ قلندری غفص گردن
چار شانه بر بنگسائی تکیه زده و جفت بروتی تاب داده و آتشی افروخته انتظارش
می کشید پیش او برفت من نزدیک آن کلبه به پناه تنهٔ درخت بایستادم قلندر بمجرد
رسیدن از روی غضب برخاست و بچوبی که آلت بنگسائی او بود پشت و پهلویش نرم
ساخته سخت مالشی به سزا فرمود و بقهر تمام موکشان از کلبه بیرون کردن زبان عذر
بگشاد و گفت اگرچه صاحب تقصیرم اما این همه درنگ از جهت بی اختیاری دست داد
که آن بدبخت سیه اختر امشب بیدار بود چون خوابش در ربود دوان دوان بخدمت
شتافتم اگر ازین جرم اضطراری بگذری و گناهم را بذیل عفو بپوشی گنجایش دارد قلندر
را بعد از دیری جوش غضب فرو نشست و آن تبه طینت بد اصل را اندرون خانه بار
داده تا گستر عصیان بر فرق روزگارش بریخت و خود را هم او را سواد الوجه فی الدارین
ساخت مرا از مشاهدهٔ این حال آتش بلا بسراپا گرفت و لرزه در اندام افتاد درین اثنا
قلندر پس از فراغ کار بیرون آمد و متصل آن درخت که ایستاده بودم به جهت
اراقهٔ بول بنشست چون چاق دست بودم نیمچه را بر گردنش فرود آوردم سر
ناپاکش گوی مثال بر خاک عدم انداختم و خود بالای درخت برآمده در برگها متواری
گشتم چون ساعتی برین سپری شد زن سیه نامه از اندرون برآمده قلندر را آواز داد
صدائی برنخاست زیرا که مرغ سر بریده بانگ ندهد چون نزدیک تر آمد دید سرش
از تن جدا افتاده سیل خون روان گشته از معاینه این حال آتش غم در نهاد آن
بدنهاد در گرفت و سراسیمه باز به کلبه دویده بیکدست تیغ آبدار و بدست دیگر شمع گرفته

غضبناک بیرون آمد و دیوانه وار در نیستان به هر سو دویدن آغاز کرد تا از کسی
که بدین امر مبادرت نموده انتقام کشد و آنچنان غضبناک و قهرآلوده می‌گشت که اگر
شیر غرین رو برو می‌شد بر وی می‌زد چون از قاتل نشانی نیافت مأیوس برگشت پس
لاش قلندر را در جوالی قائم بسته بدوش برداشت و از آنجا بفاصلهٔ یک کروه برده
در رود انداخت و غمگین و ملول از کنار رود مراجعت نموده متوجه شهر شد من
سبکتر گام سنج گشته پیش از اینکه آن فاجرهٔ ستمگار بیاید بخانه آمدم و لحاف بر سر
کشیده بخواب رفتم آن تبه‌کار چون بیامد مرا در خواب یافت ازین امر خاطرجمع کرده
برکنارهٔ بستر مانده بنشست چون ظلمت لیل باخر رسید و سپیدهٔ صبح آغاز کرد بعادت
معهود برخاسته به تهیهٔ نماز مشغول شدم آن فاسقه را هفت برادر بودند تهمتن تن و
اسفندیار توان در کمال جهل و بیدانشی و از اهلیت در کمال بی‌نصیب از بیم آن
جاهلان در آنوقت کار آن بدبخت نتوانستم ساخت و بتدریج در پی تدبیر شده خواستم
که نخست بحفظ خود پرداخته کار آن ناپاک بانجام رسانم بنابر مصلحت و تقاضای
وقت روزی چند خود را اصلاً آشنای این معامله نکردم و ازین متعدد حرفی بر زبان
نیاوردم زن پیوسته چون مصیبت زدگان قرین غم و اندوه می‌بود و به خفیه مراسم
ماتم داری به تقدیم می‌رسانید روزی به جهت تهیهٔ نماز در صدد طهارت بودم و
باستنجا اشتغال داشتم آفتابه پر از آب در صحن خانه بود و آن تیره رای بدنهاد نزدیک
آن بر کرسی نشسته گفتم آفتابه را نزد من بیار آن بدبخت بکره تمام برخاسته به کمال
نزاکت دست بآفتابه رسانیده باز بگذاشت گفتم چرا نیاری گفت بسکه سنگین
است نتوانم برداشت بلاتحاشی از زبان من چون تیر یکه بی اختیار از شست
رها شود برآمد که بهرحال از لاش قلندر سنگین‌تر نخواهد بود بمجردی که از زبان من این سخن
برآمد زن را نائرهٔ غضب باشتعال آمد و لون متغیر شد و بر چهره از قهرناکی عرق آورده
پیچابچی تمام همان نیمچهٔ قلندرکش را از اندرون بیاورد تا نگاه کنم و آگاه کردم بکرداد

برق جسته به جستنی هر چه تمامتر پایهام برصورتم فرود آورد و من که غافل ازین حال مشغول استنجا بودم تابند ازار از بستن وخود را جمع کردن اقایدس وار رسامی بکار برده این قسم نقوش غریب و اشکال بدیع برصفحهٔ چهره مرتسم گردانید بعد ازین واقعه آن دیو لعین را انگار فتم و دستهایش بر پشت چنبر کرده برادرانش را طلبیدم و بر کیفیت حال خذلان مال آگهی داده از سر خانمان درگذشتم و دل از تعلقات روزگار برداشته خوشتن وار آزادی گزیدم و کسوت سوسنی بر خود راست کرده در حلقهٔ خاکساران بر آمدم و دیگر باره بار باب تعلق نیاورد م و برادرانش آن سیه نامه را باتش عذاب سوخته و اصل جهنم ساختند ای شاهزادهٔ والاگهر ایزد جهان آفرین بادشاهان را از بهر مصلحت عام خاص گردانیده و ذات مقدس ایشان را به جهت گردآوری خلایق که ودایع بدائع خالق اند از جمهور انام برگزیده لائق نباشد که دل و دین را بخال وخد و زلف و ابروی این طایفهٔ ناقصه که سرشت اینها از کید و تزویر است و از گل رخسار اینان رائحهٔ وفا بمشام توقع فایز گشتن اصلا امکان ندارد در بازند و خود را به بیدانشی و بیخردی انگشت نمای جهانیان سازند * * مثنوی *

* بر زن ایمن مشو که زن کاه است * * بر دوش باد هر کجا راه است *

* زن چو انگور طفل بی گنه است * * خام سر سبز و پخته رو سیه است *

* حکایت سوم *

ندیم دیگر شاهد دلفریب این حکایت را در حجلهٔ بیان چنان جلوه گر ساخت که در شهری جوانی زیبا منظر نیکو شمایل توطن گزیده بود بر رخسار دو زخم داشت لام الف وار یکی بر دیگری تقاطع کرده وگاه بیگاه نزد من آمدی و لطیفها و بذلها میگفتی روزی از وی پرسیدم که بدین رنگ زخمها بر رخسار از کجا برداشتهٔ آیا در نبردگاه باعث دلاوران واقع شده یا در محاربهای باحرامیان دوچار گشتهٔ می خواهم که این رمز بر من اشکار کنی جوان ازین معنی بغایت متغیر گشته زمانی ساکت ماند بعد ازان سر از گریبان تامل بر آورده

گفت اگر از روی عاطفت ازین تکلیف معاف داری می شاید زیرا که این امر قابل
گفتن نباشد بلکه سزاوار نهفتن از ابا آوردن و متغیر شدن او خواهش خاطر در باب
استکشاف این مطلب از یکی بده کشید و از آنچه بودم زیاده تر مستبد گشتم و مبالغه را
از اندازهٔ قیاس بیرون بردم اما جوان بهمان وتیرهٔ نخست ساکت گشته اصلا لب
بنطق نمی کشاد و ماهی زبان را آشنای بحر تکلم نمی ساخت و چندانکه من در مبالغه می افزودم
او در الحاح می افزود و ازین معنی مرا بجای استغراب دست داد که بیطاقت شدم و
عنان شکیبائی از دست. شد و اصرار و استبداد من بجائی رسید که مزیدی بران متصور
نباشد جوان جز آنکه نقاب از روی شاهد راز بر داشته در انجمن بیان جلوه گر سازد
چارهٔ ندیده جواهر اسرار بمیزان بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی با تنی چند از دوستان
اتفاق سیر بجانب صحرا افتاد ناگاه آهوئی چون آهوی چشمان شوخ و طناز خودرای از
گوشهٔ مرغزار پیدا شده و سبزه و گل چریده گستاخانه نزدیکتر آمد من بارکی صبا شتاب
بسویش جست بر اندام آهو بکردار برق راه صحرا پیش گرفته در ان سبزهٔ مینا رنگ
جستن آغاز کرد و من نیز گلگون نسیم تگ را گرم عنان ساخته بدنبالش شتافتم در اثنای
تاختن از رفیقان جدا شده به بیابانی افتادم که بوی عمرانات به مشام توقع فائز نمی شد
قضا را در کمال گرمی دو و جوش قطره که قطره قطره خوی ستاره وار از ان گلگون صبا شتاب
هلال نعل چکیده روی زمین را چون ساحت سپهر پر از ثوابت و سیاره می نمود پایش بگوی
در شده و راست بسر افتاد و من مانند گوی که از صدمه چوگان غلطان گردد معلق زنان از
آسمان بر زمین آمدم و ازان آسیب محنت عقوبت کشیدم و گمان بردم که پای حیات
بگوی اجل فرو شده و رگ زندگانی منقطع گردید اما چون هنوز از حیات مستعار نفسی
باقی بود بسلامت ماندم و محنت کفنی پاره کردم چون بصد رنج برخاستم و خود را
سنجیدم طاقت آن قدر نیافتم که بی دستگیری غیری در ساحهٔ زمین توانم تردد کرد
ناچار ساعتی چند بر خاک بیفتادم و خود را جمع ساختم تا آنکه کاسهٔ سر که مانند طاس سپهر

چرخ می‌زد بجالت اعنان گرائید در اثنای چنین حال عورتی در نهایت کبر سن که ضعف
پیری قوایش را در یافته و تیر قامتش از انحنا چون ابروی مه‌جبینان متقوس گشته و
سلک لولوی دندانش از هم گسسته و روزگار بر صفحهٔ رخسارش از آژنگ چون نسیم
بر روی آب ارژده زده و بیاوری عصا گام می‌زد و از فرط ناتوانی پایش از غبار
ره می‌پیچید مانند صبا افتان و خیزان در رسید من از معاینهٔ حالش سخت در ورطهٔ حیرت
فرو رفتم و بغایت بیمناک شدم که درین صحرای لق و دق که تصور وجود بنی نوع انسانی
مجال در نمی‌گنجد و مردان شیر توان از بیم جان چون برگ بید از باد می‌لرزند زنی بدین
ضعف و نحافت چکار دارد همانا غولیست بدین هیئت متمثل گشته یا دیوی است خود
را بدین شکل وانموده بهر حال وجودش خالی از فتنه نباشد چون نزدیک‌تر آمد از غایت
بیم زود بهر تعظیم برخاستم و فراوان لابه نمودم و سالوسانه از راه تملق و چاپلوسی درآمدم
پیرزن چون مرا بدین حال ترسان و لرزان یافت بعنوان مادر مهربان فرا پیش آمده
شفقت و عاطفت زیاده از اندازه بظهور رسانید و از روی نوازش استفسار حال
نمود من که سراسیمهٔ کوی افتقار و سرگردان تیه حیرت بودم و بهیچ وجه ره براه نمی‌بردم
از عنایت بی‌اندازه‌اش دل را بجا آوردم و دست امید بذیل عاطفتش زده بر کیفیت
خود آگهی دادم و با همه مردی و مردانگی چارهٔ کار خود از آن پیرزن منحنی جستم و بجهت
استخلاص از آن وادی هولناک هلاک‌انگیز رهبری خواستم زن که به همت و
نیروی دل قوی‌تر از صد مرد بود چون جوانمردان کریم نهاد دستم بگرفت و خضروار دلیل
راه گشته از آن ظلمت آباد کربت آگین برآورده بسر چشمهٔ حیوان ایمنی فایز
ساخت یعنی در آن ویرانهٔ سهمگین این پیرزن مسکنی داشت در کمال لطافت و
دلگشائی و طراوت و روح‌افزائی بر کنار رودبار که چشمهٔ خضر لب تشنهٔ آب زلالش
بود و تسنیم و کوثر مرهون شکر نوالش خانهٔ از نی ترتیب داده که طعنهٔ قصور بر قصر قیصر
و فغفور میزد و در مد نظر مرغزاری چون ساحت جنت مطرا و چون روضهٔ ارم مسرت

افزا گاهای گوناگون در و شگفته و مرغان ترنم سرا بز هر شاخ گل نشسته * نظم *

* بهر پنج کاهی دران مرغزار * * روانه شده چشمهٔ خوشگوار *

* هوای خوش و میوهای فراخ * * درختان بارآور و سبز شاخ *

* روان آب در سبزهٔ آب خورد * * چو سیماب در پیکر لاجورد *

* گیاهان نورسته از قطره پر * * چو بر شاخ مینا بر آموده در *

مرا بدان مکان مینو نشان بردو بساط میز با نان والا همت مهربان منش مهمان نواز مراتب ضیافت و مراسم مهمانی پرداخت و هرچه از اکل و شرب در خور بود مهیا ساخت و بائین کریمان طوطی زبان را در شکرستان پوزش نطق پیرا گردانیده گفت اگرچه این کلبهٔ بی نوائی سزاوار نزول چون تو والاگهری و عالیشانی نباشد لیکن از میامن قدوم بهجت لزوم تو منور شده و در گیتی پایهٔ اعتبارم بیفزود و از روی مسکین نوازی روزی چند مین بیوهٔ بی نوا را انسر فراز کن و قدم بر سر و دیده بنه * بیت *

* گر بر سر و چشم من نشینی * * نازت بکشم که نازنینی *

من که از ان چنان صحرای جانکاه نجات یافته بچنین مکان مینو فریب رسیدم بیاسودم و از مهربانیهای بی اندازهٔ آن زن مردانه سرشت حلاوت تازه یافتم و درازای چنین آلای غیر مترصده مراتب شکر و سپاس بدرگاه واهب بی منت باندازهٔ طاقت بشری به تقدیم رسانیده بر ان پاک امان یزدان پرست دعا کردم و هرچند دل از دوری خانمان و مفارقت دوستان اضطراب داشت لیکن به تکالیف آب و هوای آن مرغزار ارم رشک و لطافت آب روان و طراوت سبزه و نضارت گل و ریحان دران منزل خلد آئین طرح اقامت انداختم و این زن نیکو نهاد بگوشهٔ چمن سجاده گسترده بطاعت معبود مطلق مشغول شد من از مشاهدهٔ احوال آن عفیفه حق آگاه که در هنگام ضعف و ناتوانی پیری از خلائق تنفر جسته و در طلب یگانهٔ مطلق که تنهائی سزاوار اوست تنهائی گزیده بر چار بالش توکل مربع نشسته متحیر شدم چون زاهد نورانی چهرهٔ خورشید بصومعهٔ مغرب فرو رفت و

شبستان گیتی از مشعل ماه منور گشت دختری آفتاب دیدار طرهٔ تابدار مشکبوی
بر عارض گلرنگ فروهشته وکلاه دلبری بر تارک حال کج نهاده و عنبرین طاق ابرو
چون پیشانی نیک بختان کشاده بیامد و ماده گاوی مطبوع تر از غزال مشکین همراه
آورد پیرزن چون او را دید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آورد و باستقبالش رفته بر پیشانی
بوسه داد و بر مسند حصیر که افضلتر از هزار دیبا و حریر بود بنشاند و ما حضر در ویشانه
پیش آورد و شیر از ان گاو دوشیده قدری بمن ارزانی داشت و بخشی بدان
غزال رعنا شمائل داده تا شقی خود تناول کردمن چون با آن دختر پری دیدار دران
کلبه بی حجابانه نشستم و حسن گلوسوزش بی نقاب مشاهده کردم گردن جانم بسته
کمند گیسوی مسلسل مشکینش شده مرغ دل اسیر طرهٔ تابدار عنبرینش گشت
و از فرط بی قراری همه شب دیده بخواب آشنا نشد چون دوشیزهٔ فلک نقاب
ظلمت لیال از چهره بر انداخته در صحن گیتی جلوه پرداز نور گشت دختر گلرخسار بدستور
قدیم بر خاسته گاو را بچرا گاه برد و پیرزن تنها بر سجاده نشسته به تسبیح مشغول شد
من ارتکاب شوخی نموده در خدمت پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال استفسار
کردم که درین کبرسن که ناتوانی و پیری دریافته است از عمرانات نفور بودن و در
چنین ویرانه توطن گزیدن و به تنهائی خوگر شدن از بهر چیست و این دختر ماه لقا کیست
آن فرشته طینت لب بپاسخ بگشاد و گفت ای پسر زنی ام خدا را به یگانگی شناخته و
از تمتعات جهان بی ثبات دل بر داشته و خاطر از سائر تعلقات روزگار گسسته و پیوند
دل به یگانه مطلق درست کرده چون از ابنای زمان فلاح به نظر درنیامد ناچار ترک
موانست اینان گرفتم و از آبادی نفرت گزیده وطن در ویرانه اختیار نمودم * مثنوی *

* جهان را ندیدم وفادارئی * * نخواهد کس از بیوفا یارئی *
* بریدم ز هر آشنائی شمار * * بس است آشنای من آمرزکار *

و این دختر پسر زادهٔ من است پدرش در عنفوان شباب جهان فانی را پدرود کرده

و مادرش نیز بعالم جاوید شتافته گفتم ای مالک مهربان از برکت انفاس متبرکه
شریفه تو توفیق رفیق این سر اسیمه کوی عصیان گشته می خواهم که بجهت تحصیل
سعادت ایزدی آن پرستی آئین ترا بگزینم و بعد ازین روی عمرانات نه بینم و بیمن
صحبت فیض منحشت بمثوبات عقبی فایز گردم ولیکن امید وارم که از روی عنایت و عاطفت
دستم گیری و بفرزندی بپذیری و به مقتضای رسم اسلام این نورس نهال عصمت
زاد رسالک ازدواج من کشی و بدین نوازش سر افتخار مرا باوج آسمان رسانی
و این امریست ناگزیر که مطابق فرمان الهی ادای آن بر ذمت همت متحتم است و
سر انجام این معنی را صورت دادن واجب درین صورت لائق آنست که بدین
پیوند مرا سر بلندی دهی زیرا که دیگری با این همه ارادت و عقیدت موافق نتواند شد
در این هنگام که ضعف پیری ترا دریافته و عمر بنهایت رسید و چون بندگان فرمان پذیر
روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر فرمانت نهم پیرزن پنجه عروس این التماس را
بحنای اجابت رنگین ساخته شاهد آرزویم را بغازه مراد بیاراست و به مژده
پیوند وصال آن گرانمایه گوهر دریای محبوبی ذخیره اندوز نشاط ساخت پس از روزی
چند مراتب مناکحت و مراسم مواصلت به تقدیم رسانید و مرا بآن ماه شرف هم بستری
کرامت فرمود مدتی در ان صحرای گلستان رشک بکام دل زندگانی کردم و از دولت
مواصلت و موانست آن حور لقا استیعاب عیش و استیفای نشاط نمودم عصمت و
پارسائی آن درمکنون بحسن و لطافت بغایتی بود که جمالش آلوده نگاه ماه نمی شد و
در شب ماهتاب به صحن خانه نمی خرامید و از بس حیا و شرمگینی بشوخی و گستاخی چشم
بر روی من نمی کشاد و از ینکه هم حسن و هم عصمت ایزد تعالی در ذات او جمع کرده
و جمال صورت و معنی بدو عطا فرموده از غایت شادمانی در پیراهن نمی گنجیدم و مصاحبت
یک لحظه او را بهتر از فرمان دهی هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون می دانستم
بی غائله ریب و شائبه تکلف نعمتی بالاتر ازین نباشد که زن نازنین یا سیمین بدن ماه رخ

مهر فروش عشوه سنج کرشمه کوش او افهم رمز شناس لطیف طبع کریم صفات با حال
عصمت آراسته و بزیور عفت پیراسته باشد * نظم *

* زن پاک و خوش سیرت و پارسا * کند مرد درویش را پادشا *
* همه روز گر غم خوری غم مدار * چو شب غمگسارت بود در کنار *
* کرا خانه آباد و همخوابه دوست * خدا را برحمت نظر سوی اوست *
* چو مستور باشد زن خوبروی * بدیدار او در بهشت است شوی *
* کسی بر گرفت از جهان کام دل * که یکدل بود با وی آرام دل *

قضارا پس از حالی چند آن پیرزن فرشته منش جهان فانی را پدرود نموده متوجه عالم
باقی گردید و دامن خود را از آلایشات این خاکدان مبرا ساخته از شاخ طوبی ثمرهٔ کامرانی
در چید از مفارقت ناگزیر آن صدر آرای خاتونان جنت حال بر من تنگ شد و بی وجود
گرامی آن گلبن باغ بهشت هوای آن منزل فردوس زیب بر طبیعت ناگوار گردید
ناچار تاب اقامت نیاورده باز بدستور قدیم توجه بعمرانات کردم و از صحرا بشهر
آمده صحبت خلائق گزیدم و بحسب ضرورت بجهت تحصیل وجه معیشت که شتابندگان عرصه
خاک را از آن گزیر نباشد و درین عالم اسباب بی ذریعهٔ سببی وجه قوت حاصل
نباید التجا باصحاب روزگار آوردم و مکانی محفوظ بدست آورده آن خورشید لقای
حور رشک را نشاندم و پیرزن صالحه را باجرت گرفته بجهت سرانجام امور لازمی
ملازم او ساختم و چون بمقتضای سابقهٔ معرفت بحاکم شهر سلسلهٔ توسل بر سبیل نوکری
حسن انضباط پذیرفته بود گاه گاه خاتون را باعتماد حراست و صیانت پیرزن که متکفل
مهمات خانه بود دران شهر گذاشته خود بامر خداوند بجهت سرانجام امور متعلقه
بروستای رفتم و از ممر کثرت اشتغال دیرتر بمحال مراجعت یافته اکثر شبها را
نیز بصحرا بسر می بردم روزی بعادت معهود از خاتون وداع شده بعنوان سفر
متوجه موضعی بودم پیرزن پیش آمده گفت که من عورتی پیرام و در غایت ضعف

و ناتوانی کما ینبغی تعهد مهمات خانه نتوانم کرد و متکفل امر محافظت نتوانم شد مصلحت
آنست که بجهت این مهم از من هوشیارتری تعیین کنی و مرا معذور داری که اقتضای
زمان چنین است من ساده لوح از انجا که بر عصمت و پاکدامانی خاتون اعتماد تمام داشتم
اصلا به سخنان رمزآمیز پیرزن که در پیش اولوالالباب صریح تر ازان نتوان گفت
پی نبرده استعفای او را از امر حراست خانه علی الرغم انگاشتم و بدلجوئی و دلداریش
پرداخته متوجه مطالب گشتم این مرتبه خود از نارسائی فهم همچنان گاو رسوائی در خرمن
ناموس ماند چون مرتبهٔ دیگر باستعداد سواری و تهیهٔ سفر متوجه شدم پیرزن خلوت یافته
گفت ای مرد نادان هیچ از کشت ناموس خویشتن آگهی نبردی که چون پایمال ستوران
شده ندانی که زنان در حد ذات خود بدگهر اند هرچند بحسب ظاهر بحلیهٔ حیا و زیور عفت آراسته
باشند باز مراتب احتیاط و لوازم تاکیدات به تقدیم رسانیدن شرط غیرت و لازمه
هوشیاری است نشنیدهٔ که گفته اند * * بیت *

* مشو ایمن از زن که زن پارساست * که خر بسته به گرچه دزد آشناست *

از استماع این سخن مرغ هوش از آشیانهٔ دماغ پرواز نمود و آتش بلا در نهاد گرفت
و از غلیان غضب خود ابسر دوید گفتم ای پیرزن خدا را بر کیفیت حال اطلاع ده که
معامله چیست مگر برق بلا در خرمن ناموس افتاد و شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ رسوائی خورد
پیرزن گفت ای جوان ابا من ابرای ذمهٔ خویش کردم و حقوق نمک بجا آوردم
اکنون زیاده برین توقع غمازی از من مدار و درین پیرانه سالی دامان حالم بغبار تهمتی
میالاد بهر آئینی که عقبات رهبری نماید کالای خویشتن را از دست برد رهزنان محفوظ دار
ازین مقدمه زمانی چون قالب بیجان ساکت و ساکن ماندم و حیرت بر طبع مستولی شد
نه رای رفتن و نه روی ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم و بعقل مصلحت شناس التجا آوردم
درین اثنا از پیشگاه دل چنان ایما شد که دران حین بگشاده پیشانی خاتون بدنهاد
را وداع کرده سوار شدم و در نظر مردم بارگی جست رانده بیرون شهر رفتم و

در باغی چون مصیبت زدگان به هزاران جوش غضب و استیلای غم که هر لحظه از نوائر
هموم جان می‌گداخت و دل خون می‌شد روز را که تیره‌تر از شب ماتم بود بشب آوردم
پنداشتم که آن روز را برابر هزار سال آفریده‌اند یا در پی خود شامی نداشته. بهر تقدیر
چون شب دامان ظلمت بر روی آفاق فرو هشت من ظالم گرفته عقل و ماتم زدهٔ عیش
و مصیبت آلودهٔ ناموس چون دریوزه گران خاکسار پلاسی بر سر گرفته از آن باغ
پیاده برآمدم و پنهانی عقب خانه رسیده بسایهٔ دیوار ایستادم و گوش برآواز شدم
تا از اندرون چه صدا خیزد بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار است و عافیت خفته و بلا قایم
است و سلامت مرده از استیلای غضب گیتی در نظر تاریک شد و رعشه در نهاد
افتاد بالای دیوار برآمده بنهجی که آواز پا بلند نشود اندرون رفتم در صحن خانه باغی
بود و درختان بلند سر باسمان برده و شاخها از بس انبوهی برگ چتر زده بالای
درختی برآمدم و پنهان در میان شاخ و برگش نشسته متوجه حال آن ناپاک شدم و
در وسط باغ چبوترهٔ مثمن باکمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت دیدم فرش عالمی
بران گسترده و شمع کافوری افروخته و خاتون با وجود این همه عصمت و پارسائی که داشت
در کوی عصیان و رسوائی تگاپو دارد یعنی در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون
طاوس طناز نشسته رحیق کامرانی به ساغر دستکامی می پیماید و کنیز نمک حلال حقیقت
کیش بزانو در پیش نشسته دور جام پیاپی می رساند و هنگامهٔ ناز و نیاز گرم است و
پیمانه بوس و کنار لبریز هوای نفس دامن عصمتش را مانند گریبان گل چاک کرده و
بخت بدبر بستر پارسائیش خار و خس عصیان ریخته گفتم سبحان الله یا آن چنان شرمگینی
و راست روی و درست نشینی که بسوی ماه دیده را بشوخی باز نمی کرد و گستاخانه بر روی
خورشید چشم نمی گشاد یا اینچنین بی حیائی و بدبختی که برغبت تمام در آغوش نامحرمی
آرمیده بتجرع خمر مبادرت می نماید نه از وفا اثری نه از حیا نشانی * ع *
* ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا * القصه چون پارهٔ از شب بگذشت

و دور و ماید م و جام پیاپی دماغ آن هر دو تیره نهاد را از نشأ عقل پرداخت و بی هوشی
بر طبیعت استیلا یافت و دیگ شهوت از آتش باده بجوش آمد مرد که دست
طلب بدامانش زده کام دل آرزو کرد آن سیه بار از انجا بر خاسته سبک بگوشهٔ
باغ فرار رفت تا بقاعدهٔ زنان هوشیار طبع مستعد صحبت مباشرت گشته بر بستر
آید کنیز نیز آفتابهٔ آب بر داشته بدنبال آن ناپاک رفت و مرد که مست طافح همانجا
مترصد کامجوئی و کامرانی ماند درین هنگام فرصت وقت را مغتنم انگاشته باستعجال از
فراز درخت فرود آمدم و پنهانی بکنارهٔ چبوتره رفته شمشیر همان شوربخت اجل گردیده
باهستگی از پیشش بر داشتم و بیک ضرب کار آن بد سرانجام بانجام رسانیده
تیغ خون آلود بر سینه اش نهادم و باز بچابکی بالای درخت بر آمده در جای خود نشستم
زن سیه گلیم مانند مبارزی که آمادهٔ کارزار گشته رو بمیدان آرد از جوش شهوت
تمام شوق و سراپا طلب بیامد و بکبار بساط از خون ناپاک مرد که رنگین دید و تیغ برهنه
خون آلود بر سینه اش نهاده و خود بکمال استراحت پاها دراز کرده بر بستر فنا بخواب ناز
غنوده از معاینهٔ این حال آتش بلا در نهادش گرفت و غضب از سراپایش جوش
زد از غایت قهرناکی تیغ از بالای سینه آن ناپاک بر داشته و شمع را بدست کنیزک
داده دران باغ بهرکنج و کنار بکردار مردم جنون زده دویدن آغاز کرد دران حین
از طرز آن تیره اختر چنان بظهور پیوست که اگر باد یوسپید رو برو می شد از بس بیدماغی
و قهرورزی رستم وار بلاتحاشی خود را بر و میزد چون از هیچ کس نشانی نیافت
مایوس شده برگشت و شمشیر از دست انداخته ساعتی مانند خشک مغزان در صحن
چمن حیرت ناک بایستاد و بعد ازان کنیز را بفرمود تا خمی بزرگ بیاورد و اعضای
مرد که را از هم جدا ساخته دران خم بنهاد و در گوشه باغ مدفون گردانید و از روی
غمگینی نوحه کرده بهای های بگریست و در خانهٔ تاریک در آمده چون بخت خود بخواب رفت
من آهسته از درخت فرود آمده از همان راهی که آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون

روز را از خم مشرق برآمد و از نور صبح آفاق جهان استنباط روشنی کرد بخانه آمدم زن
برتبه مبتلای دام غموم و گرفتار سلاسل هموم بود که مزیدی بران متصور نباشد گفتم ای
جان و دلم فدای عصمت و اخلاص تو با وجود این همه آثار اندوه و ملال بر چهره گلگونت از چه
روست و آفتاب رخت منکسف کدورت چراست گفت مهاجرت تو بدین روز تیره می نشاند
منکه دمی تاب مفارقت ندارم یکروز دو روز چسان شکیبا توانم بود بدل گفتم سبحان الله
شب آنچنان گرم عشرت و نشاط نشستن و با حریف نرد یکرنگی باختن و اکنون این چنین
افسون تزویر بر من دمیدن و به سخنان ابله فریب از ته ریش گذشتن فی الجمله آن روز
سپهری شد و روز دیگر زیاده تر بران ملول و اندوهگین بود گفتم اکنون که دوشادوش نشسته
و دولت هم آغوش میسر است و ساغر آرزو بباده مراد لبریز باعث غمگینی چیست گفت
امشب خوابی موحش دیده ام از ان هراسانم و تعبیرش ندانم گفتم بیان کن تا در واقعه
چه دیده که این همه غبار ملال بر دامان خاطرت نشسته گفت ترا دیدم که برکنار بحر متلاطم
ایستاده و عفریتی قوی باز و قصد تو کرده تو از بیم خود را در آن آب مواج زدی و عفریت
از دنبال باب درآمده ترا زیر کرده و در صدد هلاک است گفتم غم مخور و اندوه مگیر که تعبیرش
بغایت نیکو است آن عفریت خصم لعین است و رفتن من درون دریا التجا بجناب
خضر علیه السلام بردن و زیر کردن او مشعر برین است که خضر به تیغ سیاست او را
دو نیم سازد و در خمی کرده بزیر زمین نهد زن به مجرد استماع این سخن از غضب چهره
برافروخت و به قهرناکی برخاسته کاردی برگرفت و من که غافل بر بساط پا دراز کشیده بودم
دو ضربت پیهم بر رخسار فرود آورد و گفت دریغ که شب از دست من سلامت بدر جستی
چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی قصد هلاک من دارد چست برخاستم و حربه را از
دستش گرفته بیک ضربت بدرکات اسفل السافلین واصل ساختم و کنیز را نیز بمقتضای
اخلاص و وفا که در خدمت خاتون داشت همراهش بمکانی که آن تبه کار را بایستی شتافت
فرستادم ای شاهزاده بواسطه محبت زنان که دیو نهاد بصورت انسان متمثل گشته و ذات

آینها طلسمی است بر گنج مکائد تعبیه شده مردان را نشاید که از سر نام و ننگ برخیزند و دل و دین از دست دهند و ببادیه جنون شتافته بر سائر راحتهای روزگار و حلاوتهای زندگانی پشت پا زنند و چندی بانواع محن و آلام وصال طلبی و کام جوئی مأخوذ بوده آخر کار بدرد بیوفائی و آزار بی حقیقتی اینان گرفتار گردند * نظم *

* زکید زن دل مردان دو نیم است * * زنان را کیدهای بس عظیم است *
* عزیز ار کند کید زنان خوار * * بکید زن شود دانا گرفتار *

* حکایت *

ندیم دیگر طوطی خوش لهجهٔ زبان را شکر شکن سخن گردانید و گفت که راز دانان جرائد روزگار چنان آورده اند که پادشاهی بود در ولایت سراندیپ پایهٔ سریر بر سر بام سپهر نهاده و گوشهٔ تاج بر فرق فرقدان سوده او را دو وزیر بودند یکی را دستور یمین می خواندند و دیگری را دستور یسار می نامیدند قضا را والی جزائر که پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده می بود بغرور فورکانت و جاه و کثرت حشم و سپاه براه اندیشهٔ ناصواب رفته رایت خلاف در میدان خلاف برافراخت و در اقصای ولایت سراندیپ تاخته بمال و ناموس رعایا و برایا دست تطاول دراز ساخت فرمانده سراندیپ به مقتضای مصلحت ملک داری دستور یسار را با سپاه کینه خواه تعیین فرمود تا بدان سر حد شتافته نائرهٔ عالم سوز فتنه را باب شمشیر منطفی گرداند و بدست سیاست گوش مخالفان کج آهنگ بسان طنبور بمالد زن دستور یسار در ایام غیبت پیوسته از درد مفارقت و رنج مهاجرت هم آغوش ملال و همدوش کلال می بود و با هزاران غم و اندوه اوقات شبان روزی بسر می برد روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقه اخلاص و هواخواهی مرعی داشته از راه دلسوزی گفت که خاتون جهان را با وجود کثرت نعمت و ثروت و وفور مال و منال و کمال حسن نه او را گرفتار پنجهٔ غم و ملال بودن و رخ آفتاب رشک را از محاق اندوه چون ماه کاستن باعث چیست گیتی نه مکانی است که عمر عزیز کم اعتبار را بغم و غصه پردازی و کل

عیش خود را در آفتاب عالم و تجربهٔ زمان و خمول پنهان زنی ذات این شهر زرگر بصری است
در غایت حسن و جمال و نهایت غنج و دلال که در برابر رخ سیمینش زر آفتاب کم قدرتر
از مس می‌گردد و گل از رشک دهان تنگ شکرینش خواهد که در چمن حالت غنچگی
از سر گیرد گلبانگ حسنش چون صیت سخن با کناف عالم رفته و غلغلهٔ جمالش در رنگ

* بیت *

روزی با صناف امم رسیده

* بتی که زدیدن آن شکل و رفتار * به بندد زاهد صد ساله زنار *

طریقهٔ صواب آنست که او را در خلوتگاه مصاحبت خود بار داده از جنابت غم جانکاه
دل را رهائی بخشی زن از استماع این نغمه چون بلبل بال شوق در هوای آن گل بوستان
رعنائی گشاده نقاب عصمت از چهرهٔ حال برکشید و از مرکز پارسائی انحراف
ورزیده در چهار سوی فسق سراسیمه دوید و بواسطهٔ تحصیل اسباب مقصود از مقربان
بساط محرمیت چاره جو گشت چون این مهم از مهمات چاره پردازان در صورت
استعجال پذیرای تنسیق نگشت و اوقات طالب بطول انجامید نائرهٔ عشق در کانون
سینهٔ او اشتعال یافته پروانه کردار در اضطراب انداخت لاجرم روزیکه از طاقت
طاق بود آنچنان که شیوهٔ نازنینان پری شمائل است همت بر تزئین خویش مقصور
گردانیده گرانمایه حلل بر قامت راست کرده بپیرایهٔ والا و لؤلؤی لالا گردن و گوش بیاراست

* نظم * ماه را مشک راند بر تقویم * غمزه را داد جادوی تعلیم *
* چشم را سرمهٔ فریب کشید * ناز را بر سر عتیب کشید *
* سرو را رنگ ارغوانی داد * لاله را قد خیزرانی داد *
* در بر آمود سرو سیمین را * بست بر ماه عقد پروین را *
* تاج گوهر نهاده بر سر و دوش * طوق غبغب کشیده تا بن گوش *

برهنمونی همان پرستار خطاکیش چون گل پیراهن ناموس شوهر و عصمت خود قبا کرده
ببازار شتافت و نزد زرگر عیار پیشه رفته مشتی جواهر گران سنگ تحویل او نموده فرموده

که بهر چه زود تر پارهٔ بر صع و رعایت لطف و تصنع سازد و در اثنای تکلم بادای غریب گوشهٔ نقاب از رخ آفتاب تاب برگرفته یک نگاه عاشقانه در وی کرد زرگر بسر به مجرد مشاهدهٔ جمال چنان شعبت بوالعجب بیکر که بند اشتی رخش بر قامت شمشاد فریب مهر انور است که بر شمسه و سهی طالع گشته در آتش حیرت سوخت و رخت خرد بسیل جنون داده از تلاطم بحر آشنائیش بیگانهٔ خویش گردید و پس از دیری از قعر لجهٔ بی خبری بساحل هوش افتاده به تمنای تیر نگاه آن کمان ابرو بار دیگر چشم باز کرد

* بیت * * جهانی دید از عشق آفریده * * جمالی پردهٔ عاشق دریده *

گفت ای مهر فریب پری و مردم اکنون که متاع دل و دین من خود پسند تاراج عشوهٔ ستمگر تو شده و عنان اختیارم به پنجه مژگان خنجر زن تو رفت خدا را تغافل کیش و استغنا گوش مباش و بگو که نام دلربایت چیست و مقام جان فزایت کجاست * بیت *

* چه نامی که مولای نام توام * * درم ناخریده غلام توام *

آن عشوه گر کرشمه سنج شیوهٔ ساحری بکار برده و شعبدهٔ ساحری آشکار کرده مرآتی از بغل بر آورده در رویش بر کب اندوده در محاذی آن بدل لمحه گذاشت و برگی چند از نار و در آب ریخته گفت منزل من حصنی است حصین و حصاری است بلند چون چرخ برین که عنقا در هوایش پرواز کم کند و سیمرغ در نیمه راهش بال مجال بریزد تو هرزه پیمون هوس بسوی اجل متاز و بیهوده بکام نهنگ گام منه عبث باد پیمای بادیه جنون مباش و چون مجنون بزنجیر رسوائی سر در مکن که ذره بفتراک خورشید دست نتواند زد و پشه بر بام آسمان نتواند پرید این بگفت و راه منزل خود پیش گرفت زرگر که خدنگ دلدوز عشق آن جادو فطرت ماه فریب تا سوفار در دلش نشسته بود بر خاک بی قراری بر افتاد و از بس اضطراب آلات وادوات زرگری بر هم زده بخانه شتافت و در راسته ملامت دکان دیوانگی بتازگی در چید زنش چون بر روی او نگاه کرد دید بیاض عارضش که مانند خور درخشان و برنگ گل شگفته بود چون ورق زر

زر درگذشت و عنان اختیارش از کف عقل کفایت اندیش بیرون رفته به فراست
کمال و ادراک کامل دریافت که ناوک عشق عشوه گری بر دل این برنا رسیده و
ابروی کج رعنائی این راست نهاد را بسرگشتگی انداخته آری عشق گرامی گوهری است
که در رنگ عنقای آفتاب مستور ستر خفا بودن از دائرهٔ امکان بیرون است و
بر هر دلی که پرتوی از نور جمالش تابد آئینه دماغش را از خیال خرد پرداز و صحبتش مائل
بیچارگی و حیرانی و معرفتش سرمایهٔ بیکسی و سرگردانی بستهٔ کمندش گاه با خویش طرح
بیگانگی در اندازد و گهی با وحشیان صحرا قرعهٔ تالف زند وظیفه خوار مائدهٔ کرمش جز
بخون جگر ناشتا نشکند و جرعه کش بادهٔ بزمش شورابهٔ سرشک می در ساغر نه بیند
کابنش از چشمهٔ هفت شاخ چشم سیرابی گیرد و نسیمش گلهای داغ چمن چمن
در مزرعهٔ دل بشگفاند * نظم *

* تا مخ آب جگر سینه ریزان * * تاکستر دل بدیدهٔ بیزان *
* از خون جگر نگار پیوند * * وز سلسلهٔ جنون حلی بند *
* از هر دو رسم شانه پرواز * * بتخانه شگاف و کعبه انداز *

زن پرکار در پوست آن ساده لوح در آمده بمغز معامله پی برده بفسون و فسانه بران
آورد که مهر از سرکیسهٔ راز برداشت و بادهٔ ضمیر در کاسهٔ تقریر ریخته حقیقت مهر آن
ماه ستمکوش سامری کیش آشکار ساخت و کیفیت گفتگویش باشارات رمز آمیز
بی کم و کاست باز گفت زن عاقله بفراست کامل این معمای مشکل را بنام مقصود باسانی
وا کرده از ان بیدل پرسید که هیچ ره بکوی مطلب بردی که آن لعبت دلفریب ازین
اداهای غریب که بسبیل رمز و ایما بکار برده چه اراده داشت زرگر گفت دست فکرم
باصالهٔ ادراک فهم آن نرسیده زن گفت ای سرگشتهٔ کوی بیخردی آئینه خبر میدهد
از روز روشن و آن مرکب اندودن اشارت میکند بشب که پرده دار عشاقاست و ریختن
برگها در آب مبنی است بران که در صحن خانهٔ آن پری پرکار نهری است روان و

بر ساحل نهر درخت انار است در روشنی روز بمقام پژوهش منزل دوست درآمده
راه بکوی تحقیق برده و در پردهٔ شب که رونق بخش هنگامهٔ مشتاقان است خود را بخرمت
جانان برسان زرگر بر رهنمونی زن بسمت تفحص شتافته پس از فراوان تردد بمنزل مقصود
پیوست و بعد از رسیدن بدان مکان بهبروزانجامید که دولت سرای دستور بسیار
است چون این معنی مکشوف شد با خود بسر حساب آمد که من گمنام را ازین چنین عالی
مقام متوقع حصول مرام بودن بهیچ وجه قرین صواب نباشد بلکه در کل صورت امکان
نه بندد غالبا آن عیار با آنکه دل و دین را بغارت برده من تشنه‌لب بادیهٔ شوق را راهی
از منهل امید برکران نموده در سرابگاه گمراهی سرگردان ساخته است از انجا بیاس
تمام مراجعت نموده بمنزل خود آمده کیفیت حال بازن باز نمود زن که بعقل و دانش
بهتر از صد مرد بود گفت ای بیدل ساده لوح می‌توان اندیشه که جام مقصودت از همان بارگاه
رفیع مآل مال بادهٔ کامیابی گردد زیرا که رتبه عشق بالاتر از آن است که مانند عقل رسم
شناس پابند تعلقات بوده در پس کوچه جست و جوی مناسبت و مجانست تگاپو دارد
و در بارگاه شهنشاه عشق تاج بادشاهی و کلاه گدائی را بیک بها ستانند و لباس خسروی را
بر پلاس فرهاد تفضیلی ننهند * ع * آنجا حسب نگنجد این جا نسب نباشد * طریقه
صواب آنست که امشب دیگر خاک نشین کوی جانان بوده مترصد باشی تا از عالم
غیب سامان کارت پدید آید و شب سیاه نومیدی بروز سفید امید مبدل گردد * بیت *
* بسا قفل‌ها کان را نباشد کلید * * گشاینده ناگه آید پدید *
چون عروس جهان افروز مهر از ظلمت شب معجر غالیه‌گون برسر گرفته از حرم دیده بانان
گنبذ لاجوردی بحجلهٔ مغرب شتافت زرگر بصواب دید خاتون خویش بکوی دوست شتافته
بگوشهٔ فرانشست و دیده را بچارسوی انتظار نرگس آسا باز داشته منتظر طلوع ماه جمال یار
گشت قضا را از استیلای فکرت خواب که سرمایهٔ نکبت است بران دل افگار تسلط گزیده
بیخودی و بیخردی را مستزاد ساخت و چون نصفی از شب سپری شد آن مست بادهٔ ناز

یعنی زن دستور پیشانه که تیر عشق زرگر بر دل خورده بود بی اختیار از حریم بیرون تاخته
خرامان خرامان در رسید دید که عاشق نادان غافل از آیین طالب سر بخواب غفلت
برده از دولت بیداری محروم است به پرستاری اشاره کرد تا چهار مغزی چند
در جیب آن یکتای عالم بی‌خبری نهاد و خود مراجعت نموده به حرم سرا آمد * بیت *

* بسا دولت که آید بر گذرگاه * * چو مرد آگه نباشد گم کند راه *

چون خسرو عالمتاب لوای نور از مکمن خاور برافراخت زرگر از خواب گران ادبار بیدار شده
مغموم و ملول بخانه آمد زن از ادای محرومانهٔ او بتفرس دریافت که دستش گل وصال
نچیده و بوی امید به مشامش نرسیده بهر تقدیر سر و رویش از گرد و غبار پاک ساخته
برسر پرسش حال آمد و گفت امشب از شیمهٔ غیب چه بوجود رسید زرگر گفت
شب من جز یاس و ناامیدی را حامله نبود و بغیر از انتظار و اضطرار مرا از بخت خفته دولتی
روی ننمود زن ابواب دلدهی و دلجوئی بر رو مفتوح داشته گفت قرین اندوه و ملال مباش
و رخت تازه بر خود راست کن تا صفائی بهم رسد جوان چون بند قبا بگشاد چار مغزی چند
از جیب بر زمین افتاد زن بلاتحاشی پنجهٔ دست بر صورت بی معنیش زده گفت ای
بی خبر همانا شب بکوی دوست بیهوشی و از بی خردی چون بخت خود بخواب در شده
غافل از آن گشتی و آن دولت بیدار ببالین تو آمد و چون ترا بی خبر یافت چار مغز
در جیب تو از آن نهاد که هنوز طفلی در عالم عشق مگر که تازی مکن بازی. بچار مغز بازی بکن
امشب دیگر بکوی یار بشتاب و هوشیار تا خواب راحت نزند چون عروس شب پرند
مشکین پوشیده عاشقان را مژده وصال داد و بشمامهٔ گیسوی معنبر خویش دماغ بیدلان را
معطر گردانید زرگر بصد سر اپا امید و بصد بیم بکوی دوست رسید و با دل مالامال
آرزو و دیدهٔ لبالب انتظار باز بهمان گوشه بنشست تا آنکه نسیم مراد باهتزاز آمد و
در دولت بر روی بختش باز شد یعنی آن پری شمایل حور فریب بظاهر چون طاوس
طناز مست بادهٔ کرشمه و ناز و در باطن بسان شمع همگی سوز و گداز از در باز کرده بیرون

شناخت و چون متعهدان پاس و متکفلان امر نیاق را مست باده نوم یافت فرصت را
از فتوحات غیبی شمرده دست زر گر بگرفت و بی زحمت اغیار اندرون مشکوی برده
از غایت نشاط نغمهٔ شوق وانبساط طبع اصلا به بند و ربه پرداخت و بفرمود تا پرستاران
محرم و محرمان همدم آئین عیش تازه کرده قانون عشرت را بساز و نوا آوردند و
ساقیان سیمین ساعد باده گلرنگ در ساغر سیمگون ریخته دور جام را چون دور فلک بیدرنگ گردانیدند
آثار طرب و آیات سرور بر جبین هر دو مشتاق آشکار گشت گاه این از بهار حسن آن بدست
چشم گلهای نظاره می چید و گهی آن از چشمهٔ نوشین این آب زلال زندگانی می خورد تا آنکه در سر
هر دو مشتاق سودای کامجوئی ترفع گزید و اسباب بی قراری و رخاطر متراکب گردید * نظم *

* دو عاشق را قرار از دل بر افتاد * * نشاط کامرانی در سر افتاد *
* شکیب از سینه بیرون جست چون تیر * * هوای دل هوس را شد عیان گیر *
* دهانش بر دهان و نوش بر نوش * * میانش بر میان و دوش بر دوش *

در اثنای چنین حال که میان این دو عاشق جز عیش و نشاط نمی گنجید و لب ساغر بر مستی
اینها چون لب غنچه از باده می خندید زمانه بر بساط امید طرح طرب انداخته و روزگار
در جام تمناشراب کام ریخته * بیت *

* زمانه برگ عشرت ساز کرده * * فلک درهای دولت باز کرده *

ناگاه میر عسس که شاه شب است در شهر سیر کرده بسوی بارگاه دستور بسیار آمد
تا پاسداران را از خواب غفلت بیدار سازد دید رقیبان در همه خفته و در چون دیده
عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه یافت و لختی اندیشه کرد که در چنین هنگام که شب پردهٔ
ظلمانی بر روی جهان فرو هشته در درگاه دستور بدینسان باز بودن از بهر چیست و غفلت بحال
پاسبانان از چه راه است بهر تقدیر برین مقدمه وقوف یافتن و گره از روی کار واشگافتن
از مغر و ضات شناخته قدم پیشتر که نهاد اتفاقا هر هفت در را چون دست ارباب کرم
کشاده یافت دانست که البته درین سرا فتنه بیدار است لاجرم دلیرانه اندرون حرم درآمد

و از دور تماشا کرد که زرگر دست غارت دراز کرده متاع ناموس دستور بیسار را بتاراج می‌برد
و از مفلسی دست تصرف بر انچنان گنج یافتن غنیمت می‌شمرد از معاینه اینحال آتش غضب
در نهادش گرفت و بالا تماشی درون درآمده بقهر تمام بانگ بر زد که ای بی‌حیا ان خدا
فراموش این چه نایره بلاست که در خرمن هستی خویش زده آید زرگر به مجرد مشاهده اینحال
از بیم سیاست قالب تهی کرد و زن دستور بیسار نیز رنگ برروی شکسته شیشه عیش بر سنگ
اندوه زد و شراب کامرانی از ساغر دماغ بر خاک نومیدی ریخت القصه زن بکنیزی اشاره فرمود
تا مباغی نمایان در خدمت عسس حاضر آورده التماس نمود که از طریقه دردمندی پهلو تهی
نکرده شیوه عیب پوشی و پوزش پذیری بمعرض ظهور آرد و عسس اصلا بر التفات نکرده
التماس او را بدرجه اجابت مقرون نساخت و از سر ستیزه برخاسته گفت مدتی است که
حسن خودفریب این پسر شوری در سرم انداخته است و چندانکه عجز و الحاح بظهور میرسانیدم
بهیچ وجه در دل سنگینش اثر نمیکرد و اصلا نگاهی خرسند نمی‌ساخت اکنون که فلک بدین نمط
گرفتار پنجه من گردانیده است تا انتقام نکشم بخدا که نیاسایم پس هردو تیره روزگار را به نکوهیده
ترین حالی که دور از حال دوستان باد بیرون کشیده بهزالتی که مافوق بران تصور نتوان کرد
در زندان محبوس گردانید زن چون دید که ابواب امید از هر سو مسدود گشته و کار
بانهدام بنیان وجود منجر گردیده نقطه وار در دایرهٔ اضطرار در ماند چندانکه توسن اندیشه
را در مضمار چاره جوئی بجولان آورد پایان میدان ناامیدی پدید انگشت چون شمهٔ از احوال
زن زرگر از زبان همان کول خرد دشمن اصغا نمود و فی الجمله بر کیفیت فطنت و حدت و دانائی
او وقوفی حاصل کرده بود لاجرم پرستاری را که از چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت
باشاره فرمود تا در غایت استعجال خود را بدر خانه زرگر رسانیده طشتی بدرون انداخت
زن زرگر فی الحال بتفرس دریافت که طشت آن هر دو مشتاق از بام افتاده و روزگار
از بس ناتوان بینی عقدهٔ مشکل آن دو بیدل را پیش آورده بهرچه زودتر برخاسته
و رباز کرد زنی دید برقع پوش بر در منتظر صدای طشت خویش ایستاده پرسید که کیستی

و در این هنگام که مرغ و ماهی در آرام است با این همه اضطراب بچه مصلحت رسیده
کنیز بر خرابی حال آن دو اسیر اطلاع داده صورت واقعه باز نمود زن زرگر چون برین
مقدمه آگهی یافت بیدر ساعت حلوای تر بمشک و گلاب معطر مهیا ساخته در همان طابق پر کرده
و نقدی بگوشهٔ مقنعه بسته چادری بر سر گرفت و باتفاق کنیز در غایت سرعت و عجلت
بسوی نواخانه شتافت و در پیش موکلان زندان مراتب دعا و ثنا مودی ساخته استجازت
نمود که ای نیکوکاران خجسته منظر امیدی داشتم و نذری بسته بودم که چون گوهر مقصود
بکف آید حلوای تر بخورد زندانیان دهم خدای تعالی ببرکت انفاس متبرکه مثال
شما نیک بختان خداوست مهم مرا بکفایت رسانیده اکنون آمده ام تا حق نذرانه از ذمه
خود ادا کنم این بگفت و نقد یکه با خود داشت در زیر پای آنها گذاشت موکلان از آن
نقد بغایت خشنود گشته فی الحال اجازت دادند زن عیار بالابه و تملق از ته ریش
آن مشت بی خرد گذشته چست اندرون زندان در آمد و بزندانیان حلوا تقسیم نموده
نوبت بر سر آن مرد و شهنشاه کشور عشق و حسن که چون ماه و مشتری در خانهٔ وبال قران
داشتند رسید زن وزیر مانند باد سبکروحی کرده از جای خود برخاست و طشت حلوا از
دستش گرفته باتفاق کنیز راه دولتخانه خود سر کرد و زن زرگر بجایش در پهلوی شوهر محبوس
بنشست چون خاتون جهان افروز مهر از نواخانه خاور بر آمده براورنگ زنگاری سپهر
جلوس فرمود عسس شادان و فرحان بخدمت دستور یمین رفت چون دستور یمین را
نسبت بدستور یسار دو رخاطر فی البحماه کدورتی بود این مقدمه را ذریعهٔ گرمی هنگامهٔ کار
خویش پنداشته بتفصیل معروض داشت دستور معظم از ینمعنی قرین حیرت گشته در بادی
الرای استبعاد نموده باخود گفت که وقوع چنین امر دور از کار تصدیق را چون شاید
غالبا عسس را درین معامله غلطی عظیم افتاده والا چه ممکن که با وجود دبدبهٔ دولت و شکوه
شوکت وزیر یسار و جمعی بسیار از پاسبانان بگرد حصارش زرگری بی مقدار بدین امر
مبادرت تواند کرد بهر تقدیر چون عسس بر حرف خود مستقل بوده مبالغه را از حد

می افزود دستور و یمین با معدودی از خواص بنوا خانه شتافت و فرمود تا زن وزیر ساز را باز رگر فیما رحاضر کند چون حاضر آورد نه زن زرگربانگ تظلم بر داشت واز بیداد عسس نالیده گفت در زمان معدلت سلطان جهان و چون تو وزیر نصفت نشان که گرگ شبان است و دزد پاسبان بر ما مشت مظلوم حیفی رفته که از آن دیده انجم حیران است و فلک بر خویش لرزان یعنی امشب من و شوهر بقاعده معروف بر بستر استراحت آرام داشتیم میر عسس مست خدا فراموش ناگهان از در درآمده بی سابقه جرم و عصیان موی کشان بیرون کشید و بکردار خونیان سزاوار قتل دست و گردن با طوق و سلسله آهنی بسته در حجره ساکنان حبس جا داد و بانواع عذاب معذب گردانید * بیت *

* گر ندهی داد من ای کامگار * * با تو رود روز شمار این شمار *

دستور چون بتکمیان لوازم پژوهش پرداخت سخن زن سزاوار تصدیق آمد و لوث ستمگری بر دامان حال عسس خامکار آشکار گشت دستور از چنین حرکت نامناسب که از نهاد عسس بوجود آمد سخت برآشفت و زرگر را بامان زن عیار پرکار با هزاران اعتذار مطابق الغمان ساخته عسس را بجرم خامکاری بافراوان مذلت و خواری بحبس فرستاد و زن زرگر با حداث چنین خداع بزرگ و حدس سترگ آن دو بیدل را از چنان دام جانستان مستخلص گردانید * بیت *

* این کار زنان راست باز است * * افسون زنان بد دراز است *

* حکایت پنجم *

یکی دیگر از مصاحبان خیرسگال اشهب تیزگام زبان را در میدان بیان جولان فصاحت داده معروض داشت که از راویان اخبار و حاکیان اسمار چنان رسیده که در شهری جوانی سپاه پیشه اسباب معیشت بوجه اتم مهیا و موجود داشت و بکمال تنعم و تمول زندگانی میکرد و اوقات شباروزی بانجمن آرائی و بزم افروزی بسر می برد اما از صحبت زنان اجتناب میکرد و از آفت تاهل احتراز نموده پیوسته سرخوش جام تجرید و باده نوش خمخانه

تفرید می بود و بکمال بهجت و بی غمی و عشرت و نیکنامی اوقات عمر عزیز سپری می ساخت
بعد از امتداد مدت چون ستارهٔ طالعش از اوج عزت بحضیض مذلت افتاد دوستی نادان
که آماده هزار دشمنی بود بر سر وقتش وارد گردید و اسباب دولت و سامان ثروت او را
دیده در ان خلوت بدو گفت بدان ای عزیز من که الذ و اخص جملهٔ نعمتها که ایزد تعالی
بطایفهٔ رجال کرامت کرده مباشرت با اناث است که هیچ لذتی از لذات جسمانی بدو
نمیرسد و همگی حظ و تمتع گیتی نوشتر از مصاحبت و موانست نسوان نباشد و با وجود کثرت
مال و منال و وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن و عمر عزیز را که
اصلا عوض ندارد به تنهائی رایگان سپردن و از عشرت آباد دنیا بناکامی رفتن عقل مصلحت
آموز تجویز نفرماید مگر کسی را که توسنش لنگی وارد و کمیتش کندی جوان لشکری گفت
ای یار مهربان اگرچه سخنان شیرینت حلاوت بخش مذاق جان است اما ازانجا که زنان از جادهٔ
مستقیم راستی بالطبع منحرف اند و گل وجود ایشان از رنگ و بوی وفا بی نصیب ترک
استیناس این طایفه گرفته ام و عهد موانست با نسوان شکسته اگر اکنون درین باب
مبادرت نمایم می ترسم نشاید که ادای خارج و حرکت نامناسب بظهور رسد که باعث
انفعال در زمرهٔ مردان شود و سامان نام و ننگ که در مدت دراز جمع آورده ام
بچشم زدن تلف گردد و بقیهٔ عمر بمصیبت ناموس بسر آید آن دوست گفت ای
والامنش این چه خیال فاسد است که در دماغ تو متکون گشته نه سائر زنان از زیور وفا
و پیرایه پارسائی عاطل اند بلکه در زیر این گنبد نیلوفری بسا زنان باشند که بیمن پاک
دامانی آنها ارکان گیتی قایم است و اگر رای تو بر صواب بودی پس این همه مردان که
برین تختهٔ خاکی شتابنده اند و نسبت بتو داناتر شبستان حال را از فروغ شمع مناکحت
بی بهره داشته از این مطالب علیا برکران می بودند درین صورت سلسله عالم از نظام
می افتاد و رشتهٔ تناسل و توالد از هم می گسیخت و دوران بزودترین زمان بآخر می رسید
همانا خیال غلط است که در مخیلهٔ تو مزمن شده زنهار این اندیشهٔ ناصواب را بخاطر راه

شده و ازین نعمت غیر مترصد محروم مباش هنوز که گل زندگانیت در چمنستان عمر باب
و رنگ شباب مطراست و آسیب صرصر خزان شیب در گلشن وجودت راه نیافته
اگر می توانی کاری بساز و اگرنه چون وقت از دست شود ندامت بری و چند انگشت
تغابن بر یکدگر زنی سود ندهد *

* بیت *

* قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند * * بس خجالت که ازین حاصل اوقات برد *

جوان لشکری از تحریص و ترغیب آن یار از طریق امن و امان منحرف گشته اراده تاهل
تصمیم نمود و به فرط تفحص و فراوان تجسس دختر عفت شمائل از خاندان عفت و دودمان
عصمت بحبالهٔ نکاح درآورده زنی چند نیکو سرشت را که اصلا رائحهٔ بدبختی بمشام خیال
شان نرسیده بود بمصاحبتش تعیین فرمود و مقرر ساخت که روز و شب سخنان راست
روی و درست نشینی و حیا ورزی و شرمگینی باو در میان نهند و از قبح امور ناشایسته و
شیون ناشایسته که ارتکاب آن منجر ببدبختی گردد بمرتبه تذکار نمایند که در ذهنش قبح و زشتت
نه نشیند و لابد از آن اجتناب نماید چون هم نفسانش برخی از اوقات عمر بتکمیل لوازم
تنبیه و تعلیم آداب ستوده و تقدیم مراسم ارشاد و اقامت رسوم هدایت پرداخته
بسمت سعادت رهنمون گشتند بیمن اثر صحبت نیک و تکاثر تذکار احادیث احسن
مرآت حالش مستعد انعکاس صور حسنات گشته مظهر اطوار حمیده و مصدر افعال
گزیده گردید مرد از مشاهدهٔ زیور نیک بختی و حلیهٔ وفاپرستی او قرین بهجت و سرور شد
و دل را بسان گوی بصولجان زلف معبرش سپرده از پستهٔ خندانش شیرهٔ حیات
نوش کرد و از نخلهٔ قامت دلربایش بر امید چیده ثمرهٔ وصالش را نوبر حیات ساخت و از
راه نادانی عمر گذشته را حبط انگاشته مصاحبت مسرت بخش او را حیات تازه
پنداشت زن که هنوز از شیوهٔ زنان و قاعدهٔ نسوان عاری بود چندی دل در محبت شوهر
بست و بکمال دل بری و دلداری بخدمتش قیام ورزید مرد چون حسن را با حیا و کرشمه را با وفا
یار دید جان و دل فدای ادای محبوبانهٔ او گردانید و یک لحظه دوریش را غبن عظیم

دانسته گردن جان بقلادهٔ محبتش مقید ساخت قضارا پس از انقضای سالی چند جوان
را بجهت ضرور سفری دامن گیر حال شد جبراً دل بر حرمان نهاده متوجه غربت گشت در
ایام مفارقت پیوسته مرغ دل را بر آتش اندوه کباب می ساخت و طوفان سرشک
از دیده می گشاد چون نسیم بهار پیام زن طراوت بخش روضهٔ جانش می شد امید وصالش
مانند باد صبا سبب ابتسام غنچهٔ دل می گشت اتفاقاً در غیبت جوان روزی زن در حالی
که دماغش خالی از وسوسهٔ پردلیهای عشق و خاطرش بی خبر از بیدلیهای عاشق بود بر پشت
بام بر آمده هر طرف نظر کردن گرفت ناگرفته با جوانی زیبا منظر چشم چار شد چون
هنوز ذایقهٔ طبعش لذت شکار تازه نیافته بود و بدام طرهٔ مسلسل صید بیگانه را اسیر
نیاورده فی الحال نقاب حیا بر رو افگند و از بالای بام بزیر آمد اما آن حریف پرکار
چون چنین غزال مشکین را بدید دلش بدنبال او رفت و پیرزنی محتاله بر گماشت تا بهر
عنوانی که دست دهد آن آهوی مرتع حسن و جمال را بدام آرد زن مکاره سبدی پر گل
کرده به بهانهٔ گل فروشی بی محابا اندرون در آمد و از زنان فروشی را وسیلهٔ عزت
و اعتبار ساخته علی الاتصال شرف بار می یافت تا آنکه نقش آشنائی را
درست ساخت و گاه بیگاه از هر دری سخن رانده حرف مدعا در میان می آورد و بی
غرضانه از مشتاقی و بیدلی حریف صدارت می نمود آن حیادشمن در ابتدا اگرچه
اظهار بیدماغی میکرد و از استماع چنین سخنان اعراض می نمود اما بکثرت مذکور و مزاولت
تذکار فی الجمله گوش می نهاد و خاموش می بود تا آنکه درکم مایهٔ فرصت از جاده در آمد و از
جادهٔ توفیق منحرف گشته در طریق غوایت افتاد و اقبال تحف و هدایا نمودن آغاز کرد
و سخنان اشتیاق شنیدن و افسانهٔ عشق گوش کردن مرغوب طبع شد و پیوسته از منظر
سر بر کشیدن و برلب بام بر آمدن و بهامال ابرو اشارت بشارت آمیز در کار حریف
نمودن عادت کرد چون بادهٔ شوق مخمر شد دریای عشق بتلاطم آمد بمیانجی و پیغام اکتفا
نکرده حریف را در خلوت بار داد و بی مزاحمت اغیار بادهٔ عشرت با یار پیمودن گرفت و گل

ناموس شوهر را بحدت آفتاب عصیان ذبول و پژمان ساخت القصه در عرصه یکهفته حقوق شوهر از
یادش رفت و مهر و محبت چندین سالهٔ او را نسیاً منسیاً انگاشته بکمال بی غمی بادهٔ سرور از میخانه
همدمی دوست تازه کشید و روز و شب از چمن وصالش گلهای طرب میچید چون مدت دراز
بدین آئین سپری شد شوهر از سفر بسلامت باز آمد اما از غم مفارقت این ناپاک منش چون
هلالی شده بود بلکه از خیالی بیش نمانده نه تن را توانائی نه رخ را زیبائی از گل رخسارش رنگ
ریخته و جان در تن بموی آویخته و نرگس چشم از بیماری دل یرقان آورده چون دیده بر جمال
جانان کشاد از موج خیز عنا بساحل امید افتاد و از گرداب بلا سلامت بیرون آمد مشام دلش
رایحهٔ مراد شنید بکمال شوق زن را در آغوش کشید و سر عجز بر خاک منت نهاده مراتب شکر
و لوازم حمد مؤدی گردانیده گفت الحمد لله والمنة که چشم از مشاهدهٔ جمال تو باز نور یافت و
کوکب طالع از حضیض غم بر آمده باوج نشاط رسید یعنی دولت وصال تو دوباره روزی شد و ایام
دوری و رنج مفارقت بسر آمد و آلام و اندوه که در مدت هجران روی نمود اگر عمری بشرح آن
پردازم عشر عشیر آن ادا نتوانم کرد

* نظم *

* منم که دیده بدیدار دوست کردم باز * * چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز *
* ملالتی که بجان من آمد از غم هجر * * بیان آن نتوان کرد جز بشرح دراز *

زن که لذت هم آغوشی حریف تازه دریافته و از خم خانهٔ عشق جوانی شراب شوق خورده
بود رسیدن شوهر چون خدنگ بپهلو دانسته با دل گفت ای کاش در نشیب عدم
سرنگون می افتاد و هرگز از تیه غربت سلامت نمی آمد چندانکه شوهر گرم می جوشید و اظهار
شوق می نمود زن نفرت می گزید و شربت مصاحبتش را ناگوار می دانست بتخصیص که
از رهگذر شدائد سفر و صعوبت هجران ضعف و نحافت بر تنش طاری بود و در صورتش
فتوری تمام راه یافته دیدن او را مکروه می انگاشت و با این همه چون از خم خانهٔ ملاقات
حریف ساغر مراد پیمودن و از گلشن وصالش گلهای کامرانی چیدن بکام دل میسر نمی شد
بی تاب گردید و سودای جنون بدماغش پیچید از غایت غصه بر بستر رنجوری افتاد

وبمقتضای * ان کیدکن عظیم * مکر بزرگ اندیشه کرده و قدم مستمر ساز داد و دایه
را که محرم خلوت کدهٔ رازش بود طلبیده گفت من از طالع منحوس خود سوختم که مرا بدو
بلای عجب مبتلا ساخته یکی محرومی ملازمت لازم المسرت جانان و دوم دیدن
روی نامیمون شوهر * بیت *

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز * بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است

و درینولا اگرچه بجهت حصول دوام دولت مواصلت دوست عقل مصلحت آموز
هدایتی فرموده و بر ادعوات راه نمون گشته اما پندارم که از مبدأ فیاض بر دل پرتو
انداخته و از عالم غیب القا شده یعنی چندی از راه خدیعت خود را بر در تمارض زده در رنجوری
جان گسل وانمایم پس حالت سکرات آشکار کرده بهنگام نزع وصیت کنم
که بجز تو کسی بسرانجام تکفین و تدفین من نپردازد و اصلا متنفسی پیرامون من نگردد
بعد از آن در آخر روز که تهیهٔ اسباب سفر ناگزیر عروس روز بحجلهٔ مغرب در
رفته باشد و لیلای لیل گیسو را در ماتمش بر رخ آفاق فروهشته حبس نفس کنم تا شوهر
پندارد که جهان فانی را بدرود کردم و بعد از تدفین که خلایق مراجعت نمایند دوست دل
نواز بر سبیل استعجال مرقد شگافته مرا از لحد بیرون کشد و ازینجا به شهر دیگر انتقال
نماید تا بقیهٔ عمر بکام دل از دولت وصال یکدگر بهرهٔ وافی بریم و در خلوت حضور
بی مزاحمت بغرگاهای مقصود برافشانیم و از مصطبهٔ تمنا بادهٔ امید نوش کنیم باید که برین مقدمه
که مقدمة الجیش فتح و فیروزی ابد و ازل است مشتاق را آگهی بخشی تا ازین دولت
غیر مترصده غافل نبوده منتظر وقت باشد دایه را این سخن بسیار مستحسن افتاد و بر بلندی
فطرت و رزانت رای و رسائی فهم زن آفرینها گفت و حریف را برین سر اطلاع
داد او نیز این معنی را فوز عظیم و دولت جسیم انگاشته از غایت نشاط کلاه باسمان
انداخت زن فتنه سرشت کیاد بعد از دو سه روز که بر بستر ناتوانی پهلو می زد و بتزویر
بر فراش رنجوری می غلطید حال خود را از تیره بختی چون چراغ صبح وانموده در نفس شمردن

آمده دم بدم منتظر نفس واپسین گشته بموجب قرار داد وصیت نمود و از باب توسیع مرقد مبالغه کرد آنچنان حبس نفس کرد که از تا مرده فرق کردن محال از باب دانش و بینش نبود القصه چون آن سیه نامه را داهی ناپاک یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود عروس خاور به مرقد مغرب فروشده بود حریف که با بیل و کلند در گوشهٔ مزارات پنهان گشته کمین می برد فی الحال بیامد و منکر نکیر را مجال سوال نگذاشته آن سیه طالع را از قبر بیرون کشید و شگاف گور باز درست ساخته از انجا شبگیر زده بشهر دیگر برد و بمنتهای تمنای خود رسیده استیعاب لذات شهوانی نمود نذ و در ینجا دایه سرمایه کید فراهم آورده به تزویر هنگامهٔ مصیبت گرم ساخت و شیوهٔ شیون پیش گرفت و نوای نوحه بلند کرد و مرد ساده لوح غافل از مکاید زنان بسکه دل به محبتش باخته بود ازین واقعهٔ جانکاه چون کاه بکاهید و خاکستر بر چهره مالید و دلق سیاه بر دوش گرفته بمصیبت ابد طرح انداخت واز خویش و آشنا مباینت گزیده در گورستان سکونت اختیار کرد و در زندگی مجاور قبر شد و روز و شب از چشم اشک آتشین ریختی و باب دیده خاک گورش بسرشتی غذایش غم جانان بود و مونسش مزار معشوق در کسوت خاکستری چون مجنون برهنه پا و سر در تمنا بر سر گردی و بغیر از گور آن سیه نامه با هیچ کس انس نه پذیرفتی دل خویش و بیگانه بر پریشانیش میسوخت و دوست و دشمن بر آوارگیش رحم می آورد قضا را پس از مدت یکسال چوری فروش زنی از سکنهٔ آن شهر که آن سیه نامه را می شناخت به تقریبی دل از وطن مالوف بر داشته بدان موطع که آن تبه کار مسکن گزیده بود رفت و بجهت تمشیت امور معیشت و تحصیل وجه قوت دکانی ترتیب داده بصنعت و پیشه خود مشغول شد روزی بقاعدهٔ چوری فروشان در شهر می گشت ناگهان بر در آن بدسر انجام عبور نموده فریاد زد کنیزی از اندرون بر آمده نزد خاتونش برد چوری فروش بمجرد دیدن بشناخت و از غایت حیرت زمانی ساکت ماند و سراپایش نگر

به سنجید چون غایهٔ ریب مرتفع گشت گفت ای خاتون نیک بخت تو که ازین سپنجی سرای سست اساس رخت هستی بجهان جاودان کشیدی و لاله وار داغ حسرت بر دل شوهر نهادی پیوا ازکوی عقل رانده چون مجنون آواره دشت جنون ساختی باز چون شد که از مطمورهٔ عدم بحولا نگاه وجود دوباره شتافتی خدا را بر کیفیت حال ندرت طراز خود زود آگهی بخش والا عنقریب است که از فرط اندیشه سودای جنون بدماغم زند آن گیاد خود را بر در تجاهل زده اصلا آشنای این معامله نساخت و چوری فروش را بخشک مغزی و دیوانگی منسوب کرده از خانه براند چوری فروش چون بوسیلهٔ قرب جوار فی الجمله معرفتی بشوهرش داشت خود را بدو رسانیده نخست از راه دلداری و دلجوئی استفسار حال نموده فی الجمله از حسن وفا و مهربانی زنش مذکور ساخت جوان فی الحال سیال سرشک از دیده روان کرده بیاد زن بهای های بگریست و بشوق نامش جنون را تازه گردانید چوری فروش گفت ای مرد ساده لوح زن تو زنده و سلامت در آغوش دوست خود نشسته از لعل نوشین شربت حیات ابد بکامش می ریزد و از تن نازنین خویش خرمن نسرین تر در آغوشش می نهد تو چه عبث مانند مار بدین شوشهٔ خاک پیچیده در آتش غم می سوزی و هموم ربع مسکون تنها برای خود می اندوزی از خاک مذلت انگیز این کوی دامان حال خود را پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک مطابق خود را خاک ساز جوان ازین معنی سخت برآشفت و گفت ای عورت خرد دشمن این چه گفتگوی جنون آمیز است اگر استهزا بخاطرت راه یافته باری با من چه نسبت و طبیعت و مزاح با چو منی که جگر به تیغ بلا دریده و دل بآتش عنا برشته دارد نه نیکوست خاتونی که جانش به بهشت برین باد تا حال اعضایش تودهٔ خاک شده و استخوانهایش را خاک لحد خورده چگونه با حریف نرد مباشرت می بازد و چسان بادهٔ معاشرت می پیماید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده و بر عظم رمیمش نفس دمیده چوری فروش گفت تو که از مکائد زنان و تزویر نسوان آگاه نهٔ از بهر چه مرا تکذیب می نمائی اگر می خواهی که این معنی

بر تو مکشوف گردد و این راز بر تو آشکار شود هلا برخیز و همپای من روان شو و بوساطت یغری از
مشاهدهٔ جمال خاتون دیده را منور کن مرد ازین مقدمه غریق بحر حیرت گشت و برهبری جوهری فروش
خود را بموضعی که آن ناپاک فطرت سکونت داشت رسانید و بی‌محابا اندرون خانه درآمد زن را دید
بکمال زینت و فر و پیرایهٔ حلل و زیور بر مسند کامرانی مربع نشسته از معاینهٔ اینحال ندرت طراز
حیرت اندوز ساغر دماغ جوان از بادهٔ هوش تهی شد و چون صورت تصویر در محاذی زن ساکت و ساکن
ماند و هیچ ندانست که این واقعهٔ غریب در عالم رؤیا روی نموده یا در بیداری مشاهده گشته
بهر تقدیر از آن وفا سرشت پاکدامان پرسید تو که ازین خاکدان کهن بنیان رخت هستی بر بسته
بزیر خاک استراحت داشتی از مطمورهٔ گل چون سلامت بیرون آمدی و از خمخانهٔ حیات ساغر
زندگانی چه سان دوباره نوش کردی زن کیاد اصلا بجواب شوهر متوجه نشد و بانگ تظلم بر داشت
که ای مسلمانان همسایه بداد من برسید که مردی دیوانه در خانهٔ من درآمده قاصد جان است مردم
از چپ و راست دویده پیرامونش حلقه بستند و درصدد ایذا شدند جوان بیاوری رای مصیب
دست مردم از آزار خویش کوتاه ساخته از شر آن مکاره ایمن شد و بر کیفیت واقعه آگهی داد
پس از اطلاع بر همه انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند و در طرفة العین این قصه فاش
شد صغیر و کبیر بفریاد * ان کیدکن عظیم * در خروش آمدند و این معامله بوالی عهد رجوع
گشت و بعد از وقوع مراتب سیاست بمقتضای * حصحص الحق * راز نهفته بر روی روز
آمد و آن سیه نامه بپاداش عمل شنیع سزای بد در کنار گرفته بجهنم پیوست و دایه
نیز از دار سربلندی یافته بدار البوار شتافت و جوان از بس انفعال از میان خلق بگریخت
و بقیهٔ عمر در صحرا انزوا گزیده بطاعت ایزد پاک بسر برد و در راه حقیقت پیش از عدم خود را
فنا ساخت *

* حکایت ششم *

یکی از ندمای خیراندیش بلبل معنی نوای زبان را بر گلبن این داستان ندرت بیان بدین
عنوان مترنم ساخت که در ولایت فسحت آباد بنگاله فرمانروائی بود در کمال نوخاستگی و
برنائی صباحت صورت را با ملاحت معنی آمیخته و فصاحت نطق را با بلاغت طبع امتزاج

بخشیده از لطفش در دل دوستان مهری و از قهرش در سینهٔ دشمنان رعبی. تا چهارده
ساله که رخش چون ماه دو هفته بر آسمان نیکوئی میتافت بر بستر تزویج آورده و هم بستری
او را ثمرهٔ زندگانی شمرده همواره بترویج قوانین محبت میکوشید و از میخانهٔ مؤانستش بادهٔ
نشاط می پیمود و از غلیان مستی شوق بر هر تار زلف کافر کیش آن بت جادو نگاه دل را
قربان می نمود زن گستاخ منش از بس غرور حسن پیوسته بناز صحبت میداشت و
بگرشمهای مهر انگیز او را مرهون منت میساخت و از روی عیاری رفعت شان عصمت
خود را فرا نموده فریبهای ستمگر در کار آن بزرگ میکرد روزی آن منعم در حریم عشرت
خود نشسته تماشای تصاویر غریبه که بدستیاری بنان اوستادان نادر دست در سامانی قلم
حسن نگارش پذیرفته بود میکرد و آن بت ذوفنون جادو فن نیز هم جلیس بود اتفاقا صورت
جوانی زیبا روو رانمیان بر آمد زن که پیکر وجودش در کارنامهٔ تکوین به نیرنگ و تزویر
رنگ صورت گرفته و ترکیبش از معجون هندسه و خمیر دمدمه مرتب گشته فی الحال نقاب
بر رو انداخت ملک ازین معنی قرین حیرت شده گفت که درین دولتسرا که وجود
غیر موجود نیست و ذات نامحرمی متصور نه بر رخ نقاب انداختن از بهر چیست آن کیاد
گفت که ای عزیز مصر محبت مرا از شبیه این مرد نامحرم که چشم شوخش پنداری در نگاه
است شرم آمد و حیا دامن دل بگرفت ناچار رخ بپوشیدم و نخواستم که پیکر مرد بیگانه
در پیش چشمم جلوه گری نماید ملک از ملاحظهٔ پارسائی و عصمت زن باقصی غایت محظوظ
شده و موبمو گرد و پاکدامنی او گردید و اعتقادش در حق نذارت و طهارت او از یکی صد گشت
چون مدتی برین بگذشت ملک شبی بعادت معهود بر چار بالش استراحت آرمیده بود
و غنوده مانند چشم بر هم نهاده و آن نازنین بر گوشهٔ بساط نشسته بیک ناگاه گربهٔ رنگاین
از در در آمد و در جوار بساط دوسه غلطک زده بهیئت زنی جوان سبز ملیح برخاست
خاتون عصمت قباب بشوق تمام او را معانقه کرده اعزاز و اکرام فرمود و در پهلوی خود
جا داد ملک را همت بادهٔ نوم پنداشته بی محابانه سر کلاوهٔ سخن واکرد و از سبب

قدم رنجه فرمودن باز پرسید او بقاعدهٔ رسولان زبان پیام گزاری تیز کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مراتب شوق و آرزومندی التماس کرده که امشب خواهرزادهٔ تو از حجلهٔ دوشیزگی بر آمده بجبیره سعادت بر تخت عروسی جلوه خواهد یافت اگرچه سائر مواد شادمانی سر انجام یافته و مجلس اقبال بکمال میمنت و نشاط انعقاد پذیرفته امابی وجود گرامی تو نوری ندارد و سائر خواتین مشتاق لقای فرخنده ات بوده انتظار مقدم شریف می برند
* بیت * * باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی * * عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست *
اگر از روی عاطفت قدیمی و شفقت دیرین بدین نوازش مرهون منت سازی می شاید و بنور قدوم بهجت لزوم شبستان آرزوی مشتاقان را منور گردانی گنجایش دارد و نیز جوانی که دل بانوی جهان در گرو محبت اوست و در باب رام کردن آن آهوی مرغزار الفت و آشنائی پیش ازین ایمائی رفته بود امشب بدام افتاده و بادهٔ مروق گلگون که گلگونه بخش روی نشاط است در بابله آرزو منه صفیر قلقل چون بلبلان بر شاخ مینا نشسته پری تمثال انگشت قبول بر دیده نهاده بغایت شگفتگی و انبساط نمود و گفت هرگاه شبی که باهزاران دعاهای سحری می خواستم میسر آمد و صبح دولت بیدار از افق آرزو دمیده و چمن امید و دوستان باهتزاز نسیم مراد طراوت پذیرفته نرگس وار اگر بپای چشم شتابم رواست معهذا ادراک سعادت صحبت آن جوان رعنا شمائل که دل اسیر زلف مسلسل اوست و متاع صبر تاراج کردهٔ کرشمهای جادوانه او باعث مزید انبساط است
* ع * چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار * بدین فرخی و مبارکی شبی را خدا تعالی بادامن هیچ روزی مربوط نگردانیده نه لیلی بلکه لیلای حی محبوبی که بامو موی گیسوی مشکینش هزاران نافهٔ سعادت بسته اند * ع * آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است *
چون از مر خواب ملک خاطر فرین جمعیت گردد بهر دگاری بخت بیدار در طرفة العین خود را بدان انجمن فردوس نگار فایز گردانم این بگفت و رسول را مرخص ساخت چون آن مکان که این زن اراده رفتن آنجا بدل مصمم گردانید از منزل ملک سه صد کروه بعد مسافت

وانست ملک از استماع غریق لجهٔ حیرت شد و نقد هوش از دست داد که این دیو پری نما
این همه راه دور و دراز را که ما فوق طاقت انسانی است بیک شبگیر چه سان قطع خواهد نمود و
باز چگونه مراجعت خواهد کرد و بالفرض اگر بر گلگون صبا سواری نماید هم از حیز قوت به پیشگاه
فعل رسیدن تعقل نتوان نمود بهر تقدیر در وادی استطلاع این مطالب بدیع و استکشاف
چنین راز شگرف قدم توجه سپرده از روی مصلحت چشم بپوشید و دست و پا از
حرکت باز داشته غنوده مانند نفس تند زدن آغاز کرد زن که دیو از ریوش صد ساله راه
نگریزد فی الحال خود را بلباس ملوکانه و حلل شاهانه بیاراست و هرچه تمامتر بزیب و زینت
پرداخت و زن و وزیر را طلبداشته هر دو باتفاق بر بساط غلطگی زده بصورت گربهای
رنگارنگ متمثل گشتند و چست از خانه برآمده بیرون آمدند و راه بیرون شهر سر کردند ملک نیز فی الفور
از بستر برخاسته بدنبال گربها روان شد بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرگی و رفعت چتر عظیم زده و
شاخهایش سر باوج سپهر سوده هر دو گربه بالای آن برآمدند ملک نیز خفیه به تنهٔ آن درخت عالی
چسپیده پاها را بر ریشهٔ بیخش قایم کرد بیکبار آن درخت جنبش در آمد و از جای خود انقطاع
گزیده متوجه آن دیار گشت و در طرفة العین قیام ورزیده از حرکت ساکن ماند چون آواز
کوس و کرنا و دهل و سرنا بگوش ملک رسید دانست که مجلس طوی و بزم نشاط درین
شهر صورت انعقاد دارد و فی الحال تنهٔ درخت رها کرده دورتر بایستاد و هر دو گربه از
بالای درخت فرود آمده متوجه آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان گشت تا آنکه
ببارگاهی فرا رسیدند که وضیع و شریف آن دیار در آنجا جمع بودند و خلایق در غایت انبوه
اجتماع داشتند گربها اندرون حرم سرا درآمدند و ملک در انجمن مردان بگوشهٔ بساط
جا گرفته از رهگذر غربت و عدم معرفت خاموش بنشست چون مجمع عالی بود و از هر جنس
مردم فراهم آمده احدی متوجه احوال او نشد ملک اگرچه در مجلس نشسته بود اما نظر بر راه
گربها داشت نشاید که بدر روند و او در ملک بیگانه سرگردان بادیهٔ غربت بماند و از سبب
عدم زاد و راحله و دلیل دیگر بولایت خود نرسد چون نصفی از شب بگذشت مردی حمائل گل

در خوان مرصع نهاده بمجلس در آمد چه در آن دیار قاعدهٔ مستمره چنان بود که نخست
در گردن داماد حمائل گل می انداختند بعد از آن اندرون حرم سرا برده مراتب طوی
و مراسم شگون به تقدیم میرسانیدند اتفاقا داماد زشت طلعت و نازیبا چهره بود چون
بستگان مهم حمائل این چنین دیو چهره را در مجمع حوران بردن و به آنچنان پری شمائل
بر تخت دولت هم جلوس ساختن مناسب ندیده در صدد آن شد که جوانی زیبا روی نیکو منظر
را از ما بهان انجمن انتخاب کرده بالفعل حمائل در گردنش اندازد و در مجلس حوران
فردوس برده قوانین شگون و قواعد رسوم مودی گرداند و پس از امضای مراسم
مستمره بر سبیل مناسب آن دولت بیدار بهر کرا از روز ازل نصیبه آمده بود فائز
خواهد شد قضارا حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که بطفیل گربها وارد
شده بود در نظرش جا کرده بی تامل حمائل بگردنش انداخته دستش بگرفت تا برخیزد
جوان غریب که از بیم گربها چون موش میلرزید حمائل گل را اژدهای خونخوار انگاشته
سخت بعجز درمانده و در ورطهٔ حیرت فرو رفت از آنجا که مجال ابا نداشت ناچار گردن
بحکم قضا تسلیم کرده آمادهٔ مرگ ناگهان شد و از انجمن با امن برخاسته در کام نهنگ کام
سپهر یعنی اندرون مشکوی خسروی رفت جهانی دید از حور و پری جمع آمده و بهر طرف
چمن چمن نسرین و نسترن حسن و گل و ریحان جمال نضارت اندوز گشته و کرشمه و ناز چون
برگ گل در بهار بر روی بساط ریخته القصه جوان را بر صدر عزت نشاندند و بقاعدهٔ اهل
هندوستان جنت نشان عقد لولوی لالا چون سلک ثریا بر ساعدش بستند و سائر حوران
پری تمثال بسان انجم گرد ماه حلقه بستند و مراسم شگون و مراتب رسوم
بمقتضای رسم و آئین قبائل خود بجا آوردند و ملک از نیرنگی های سپهر در ورطهٔ حیرت
فرو رفته بکمال سکوت به نشست و پنهانی بر جمال خرد فریب آن رخنه گران ننگ
و ناموس نگاه می کرد و بر مصور بی ریو و رنگ که از مشت خاک و قطرهٔ آب
چنین بوالعجب پیکران را بر صفحهٔ هستی چهره کشائی کرده ثنا می گفت و در اثنای این حال

نظرش بر خاتون عصمت قباب خویش افتاد که در گوشه بساط باتفاق زن وزیر و چندی دیگر از گلرویان ساغر رحیق مروق نوش می کرد و از سر خوشی می و جوش بادهٔ نشاط شاه خود را در آغوش می کشید و از لعل نوشین خود زلال زندگی بخش بکامش می ریخت مقارن این حال زن از انجا برخاسته نزدیک تر آمد و بر روی ملک نگاه کرد و بازن وزیر گفت که ایزد بیچون صفحه روی این جوان را با چهرهٔ ملک ما بدان رنگ مشابه ساخته که پنداری همان است اما بسبب غلیان مستی شراب به یقین نساخت و بعد مسافت و یار خویش نیز ذریعهٔ ظن و واسطهٔ شبهه شده بهمین قدر اکتفا نموده با زن دیگر ملک تازه که عزیز مصر دلش بود شناخت ملک از استماع این نغمات با همه مردی و مردانگی نزدیک بود که از بیم زن قالب تهی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سرا مرخص گشته به مجمع مردان شتافت و بمراتب شکر و سپاس حافظ حقیقی پرداخت و باخود مصمم ساخت که اگر ازین تهلکه باز بمسکن خود سلامت برسم بلا تعامل و تامل زن خود را با زن وزیر از برج فلک فرسای قلعه به تحت الثری اندازد و بدرکات اسفل السافلین واصل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب شد بهر دو گربه از اندرون حرم سرا بیرون آمده به تیز گامی گذشتند ملک نیز افتان و خیزان از دنبال روان شد و بدستور نخست بوسیلهٔ همان درخت بکنار شهر خود رسید و بسرعت هر چه تمامتر خود را بخانه رسانید و پیش از رسیدن گربهٔ سگ سرشت بر بستر بغنود و زن بخانه آمده برکنار بستر نشست چون تباشیر صبح انتشار یافت و گل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن بدسرانجام بمهام خانه اشتغال ورزید ملک را چون کسل شب بیداری و تعب انتظاری در راه گربها کوفته و رنجور ساخته بود خوابش بربود و از رهگذر عدم مراتب حزم و احتیاط که لازمهٔ اولو الالباب است عقد گوهرین همچنان بر ساعد ماند چون چشمش از خواب باز شد بسبب نسیان که خصم انسان است با خفای آن نتوانست پرداخت ناگرفت نظر زن بر ان افتاد ظن شب بیقین مبدل نشست و بودن او در ان مجلس بیغائله ریب بظهور پیوست و اینمعنی بر مذاقش

ناگوار آمد و ازین که بخیه از روی کارش بر افتاد هم مضطرب گشته از ملک پرسید که این
عقد گوهرین بر ساعد چیست مگر پنهانی از من بر تخت دامادی جلوه یافته ملک خاکسار قدم از
مسلک مصلحت و شرع صواب برکنار نهاده یکبار چهره از غضب برافروخت و گفت
اکنون غم خویش خور و آماده سفر جهنم بوده مدام منتظر سزای اعمال خود باش زن
سیه نامه چون این قسم نغمه‌ها را گوش گرد به مهم خود متامل گشت و تعامل درین باب
واسطه هلاک خود دانسته قدم جرأت بر بساط سبقت نهاده بر سنگریزه افسونی دمیده
بجانبی بر صورت ملک زد ملک بمجرد این عمل از لباس انسانی معرا گشته بصورت
طاوس زرین بال متمثل گردید و بکردار دون طینان منقار بر زمین زدن آغاز کرد چون
متعهدان شواغل دولت دو سه روز بشرف بار مشرف نشدند بوسیله میانجیان محرم
معروض داشتند که باعث بار عام نفرمودن و بندگان را از دولت سلام محروم داشتن
جز عیش و نشاط امر دیگر مباد اکثر امور ملکی ازین رهگذر در عقده تعویق است و ارباب
حوائج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون شب آرزوی فدویان را منور گردانند همانا از مصلحت
خارج نخواهد بود بانوی وخیم العاقبت از زبان ملک در جواب حکم فرستاد که چون قدری
تکسر بوجود مبارک طاری گشته بالفعل صداع بار دادن و بمهمات پرداختن دماغ بر نمی تابد
باید که سائر مهمات روایان بدعا پرداخته از درگاه شفابخش حقیقی صحت ذات سامی
مسألت نمایند سائر خیراندیشان و دولتخواهان از استماع این مقدمه قرین غم و ملال گشته
مراجعت نمودند اما وزیر که بزیور وفا و اخلاص آراسته بود و لوح دل را به نقوش خیرسگالی
مزین داشت بیشتر اندوهگین شد و بسکه آشنای مزاج ملک بود از روی دانش
کامل دریافت که ملک از جاده خرد معرا گشته یا ببلائی مبتلا آمده که عنان اختیار در قبضه
اقتدارش نمانده و بر اصلاح کار خود مجال ندارد بهر کیف وزیر صائب تدبیر بخانه آمده
از روی مصلحت زن خود را بسیار ستوده بتملق و لابه گری پیش آمده به سخنان چرب
و شیرین فریب در کارش کرده برین آورد که تا بحرم سرای سلطانی در آمده از حال ملک

کماینبغی آگاهی یافته بی کم وکاست وزیر را اطلاع داد زن فی الحال بمشکوی خسروی شتافته بسبب محرمیت که در خدمت بانوی ملک داشت بی تعب انتظار بر اسرار آگاه شده بخانه آمده وزیر را بکیفیت ماجرا وقوف داد وزیر از ین معنی بنهایت اندوهگین و متفکر گشته بخود گفت که بندگان عقیدت سرشت را باید که بهنگام صعوبت و احیان شدائد در خدمت ولی نعمت خویش جانفشانی نمایند منکه پرورده نعمت این خانه ام اگر در چنین وقت شرائط بندگی و لوازم عبودیت بتقدیم نرسانم و ملک را ازین بلیه نجات ندهم سوابق حقوق نعمت و تربیت را چگونه از ذمه خود ادا کرده باشم پس کمر همت چست بر میان جان بسته بپای سعی شتابان شد و برهنمونی عقل مصلحت آموز طاوسی بهم رسانید و بدر دولتخانه ملک رفت و معروض داشت که درین ایام اعدای این دولت به تکبر بدنی مبتلا اند شنیده ام که طاوسی بسیار مشغول خاطر عاطر ملک است چون بالفعل این گرم رو بادیه فدویت از ادراک سعادت دیدار همایون محروم است و از حضور پر نور مهجور می خواهد که پای آن طاوس که درین اوان ذریعه نشاط طبع والاست ببوسد اگر لحظه بردن به فرستد سر افتخار این جان نثار باسمان خواهد رسید زن ملک پاس عزت و قرب وزیر داشته بمقتضای مصلحت خام بی حفظ مراتب حزم و احتیاط طاوس را که فی الحقیقت ملک خود بود نزد وزیر فرستاد وزیر این معنی را فوز عظیم دانسته همان ساعت طاوس خود را اندرون فرستاد و آن طاوس را بخانه خود آورد و بزن گفت ای دل و جانم فدای عشوه های نمکینت و ملک و مالم قربان سخنان شیرینت از انجا که بختم در صدد کارسازی است ملک تنها بدست آمده یعنی این طاوس را بلطایف الحیل از حرم سرای سلطانی آورده ام اگر ترا توفیق باشد سحا و ازدم همت بر گمار و ملک را که پیکر عنصری تبدیل پذیرفته باز بحالت اصلی بیار تا بر طبق تمنای خود منشور دولت از و بستانم و در ملک و مال سهیم بوده نصفی از ولایت بحیطه تصرف خود آورم و بعد ازین از پایه وزارت پای عزت فراتر نهاده بر خود کوس سلطانی زنم و تاج شهریاری بر سر نهم و ترا از جمله خواتین

معتبرهٔ روزگار شوی زن را اگرچه حرص افزونی مال و دستگاه نعمت و جاه از جا برده و سر رشتهٔ
عقل از دست رفته اما از آنجا که با بانوی ملک مصاحب و همراز بود خواست که حقوق
دوستی آنرا نیز از دست ندهد بشوهر گفت بشرطی متکفل این مهم می‌شوم که پس از حصول مدعا
ملک را باز خلعت طاوسی پوشانیده در خدمت حضرت ملکه برم و زیر این شرط را مسلم
داشته بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم گرفت و بر آن داشت که ملک را
از بلیهٔ تناسخ نجات داده در صدد رامن بنشاند و زیر بمجرد دیدن ملک از آن چنان بلیه خلاص
یافت بسرعت هر چه تمامتر بشمشیر آبدار سر زن از تن ناپاکش جدا ساخته بر خاک انداخت
ملک بر مثال شخصی که از میان محوطهٔ بیهوشی فراز ساخت افاقت رسید چشم گشاده بهر طرف
نگریست و حیرتناک از وزیر پرسید که نزول من در منزل تو از چه راه است و زن تو بدین
حال منکر بچه روست وزیر صائب تدبیر از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد و ملک بر
جانفشانی و وفاداری او آفرینها گفته مصلحت کار خود استفسار نمود وزیر گفت ای ملک
صلاح کار در آن است که پیشتر از آنکه بانوی جهان برین حال آگاهی یابد خود را بجائی
نرسانی و الا این مرتبه اگر خدا نخواسته باز بچنگ او در آئی دیگر نجات ممکن نباشد
و بهمه من نیز در همراهی این کار شود ملک رای وزیر را لا تدبیر پس مستحسن افتاد و از آنجا
برفاقت وزیر شبگیر زده برسبیل اخفا بشهر دیگر رفت و در اندک فرصت ولایت قلمرو
خود را کرده در شهری رحل اقامت افگند و کسوت قلندری بر خود راست کرده در گوشهٔ
خمول بنشست پس از انقضای ایام معدوده فرمان فرمای آن شهر بر والا گوهری و
تاجداری ملک اطلاع یافته بمصاهرت گزید و دختر خود را در سلک ازدواجش کشید
ملک اگرچه از این امر استبعاد تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی و مشیت بیچونی
اینمعنی صورت بست اتفاقا روزی ملک با خاتون لاحقه در صحن خانه نشسته نرد
می باخت ناگاه غلیوازی در هوا بسمت الراس ملک آمده چرخ زدن و فریاد کردن
گرفت معشوقهٔ نو بیکبار بر آن غلیواز نگاه کرده گفت ای ملک هیچ میدانی که این غلیواز

کیست و ازین چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من بغیر ازین نمیدانم که طائری در هوا
پرواز می نماید زن گفت این نه طائر است بلکه زن ساحره ایست که خود را در لباس
طائر نهفته بقصد تو درینجا رسیده اکنون هیچ وجه از چنگش نجات نتوانی یافت الا بتوجه
من ملک ازین مقدمه غریق لجهٔ حیرت گشته از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبیده برین
سر آگهی بخشید وزیر گفت ای ملک اصلا بیم و هراس را بخاطر سامی راه مده و بجهت مدافعت
او توجهی از بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر والا تدبیر بر همه جهت سرانجام این مهم
بر ذمهٔ من واجب است زیرا که او در قصد هلاک ملک است نخست خصم من است
حالیا من نیز بشکل غلیوازی به پرواز آمده خود را بدو رسانم و باهم بمنقار و چنگ آویخته
پیش ملک افگنم باید که در آن حین ملک چستی بکار برده کارش بضرب چوب
تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد تا از روی سهو بر من نزند و واسطهٔ امتیاز من از و اختلاف
لون پر و بال خواهد بود یعنی او سیاه مطلق است و من سیاه ابلق ملک این معنی را از جملهٔ مغتنمات
انگاشته کتکه چوبی بگرفت و در کمین گاه مترصد بنشست تا آنکه خاتون بپرواز آمده با او
در آویخت و بدستوری که در صدر سخن تسطیر پذیرفته بظهور آورد و ملک از غایت
شادی برجست و از وزیر پرسید که بر سیاه مطلق زنم یا بر سیاه ابلق وزیر گفت ای ملک
نشنیده که سگ زرد هم برادر شغال است اگر از کام نهنگ نجات یافتی بچنگ گرگ
نو را افتادی اندیشهٔ صواب آنست که هر دو را بزن و از شر این طایفه که خصم تر از گرگ
و مار اند بالکل مصون باش ملک بصواب دید وزیر کامل تدبیر هر دو ناپاک را بدار البوار
فرستاد و از آن بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده در زاویهٔ توکل و کنج
قناعت بنشست و بقیهٔ عمر بطاعت ایزد متعال اشتغال ورزیده بذریعهٔ ریاضت
سعادت عقبی و دولت معنی بدست آورد *

* حکایت هفتم *

بیدخوانان اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را بر صفحهٔ بیان چنان نگاشته اند
که در شهر بنارس که معبد سترگ هنود است برهمن پسری بود لوح حالش از

نقوش دانشش مبرا و آستین وجودش از طراز هنرپروری زنی داشت فصیح و شیوا زبان در شیوهٔ کیمیاوی علم استادی برمی افراشت و در مکتب تلبیس ابلیس را حکمت مکائد درس می نمود اتفاقا با جوانی زیبا منظر دوچار شد و طایر دل را بهوای محبتش پرواز داد و قلادهٔ الفتش در گریبان خاطر عشق پسند قائم بست چون با وجود شوهر وصال یار به تعذر تمام دست می داد و گلهای کامرانی از گلشن کامیابی چیدن باندازهٔ تمنای خاطر میسر نمی شد از روی کامجوئی در صدد مدافعت شوهر گشت و بجهت آواره ساختن او بیادهٔ غربت همت برگماشت شبی شوهر خود دشمن بکمال شوق آن سیه نامه را در آغوش کشیده خواست که از لعل نوشینش بادهٔ مراد نوش کند زن از راه تزویر پریشانی بسر کرده و از مصاحبتش پهلوتهی ساخت و ببستر آثار ملال بر چهره پدید آورده عیش شیرین آن بیچاره بترش روئی و عبوست منغص گردانید بر همن که از افسون زنان و شیوهٔ نسوان نصیبی نداشت از یمعنی قرین حیرت گشته باعث ملال و موجب آزار استفسار کرد زن مکاره جرایدهٔ کید بکشاد و گفت چرا ملول نباشم و چگونه در نشیب اندوه بسر نیفتم که امروز زنی از زنان ابنای جنس در مجمعی که سایر زنان قبایل و عشائر مجتمع بودند بی محابا زبان طعن بسان سنان دراز کرده گفت تو که این همه صدر نشینی آرزو داری و می خواهی که برسائی فهم و ادراک و نازک سخنی و بذله سنجی ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم نمیکنی که از پیرایه فضل و هنر عاری است و از علم و دانش بی نصیب چه ایچ بر همن طفلی نوآموز ابجد خوان هیچمدانی و نادانی را اگر درین قوم چون او بجوئی از و نادان تر نیابی مرا این سخن چون خدنگ در سینه بنشست و بسان دشنه جگر بشگافت فی الواقع این چه زندگانی است که تو داری مرا بیوه بودن و بناکامی در حجرهٔ بی شوهران عمر بسر بردن خوشتر از ان است که تو شوهر باشی و زنان شهر بطعنهای جانکاه سوراخ در جگر کنند و دل را بر آتش رسوائی روزی صد بار کباب سازند غرض امثال این سخنان غیرت انگیز بصد آب و تاب در کار شوهر کرده عرق حمیتش را در حرکت آورد مرد نادان اصلا بکوی حقیقت پی نبرده همانم بجهت کسب هنر کمر همت مستحکم بست و غربت بر وطن گزیده و رنج

بگزاشت مقدم داشته به تمنای کسب کمالات کام سنج طریق تردد گشت و در هر شهر و قریه که
برهمنی کامل هنر و بید خوانی والا دانش شنید سعادت خدمتش دریافته مشعل افروز
انجمن استفادت شده و از بهر کسب فضایل و استیفای کمالات متحمل انواع مذلت گشته
در اندک زمانی از هر چهار بید متمتع گردیده در بندگی موبدان بالغ فن فایز شده
استیعاب علوم غریبه و فنون شریفه نمود و بکمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش
بهرهٔ وافی برداشته علم استادی برافراشت و کوس دانائی بنواخت و از غایت
شادمانی و فرحناکی مراجعت نموده بخانهٔ خویش آمد اتفاقا پاره از شب گذشته
بود که برهمن داخل وثاق خود گشته با زن ملاقات نمود زن بجهت مصلحت از رسیدن شوهر
اظهار فرح و انبساط کرده باب گرم گرد را از پای او بشست و باعزاز و اکرام بر کرسی
بنشاند حریف زن بقاعدهٔ دوام بزم طرب را ترتیب داده و آماده مباشرت بوده
انتظار قدوم بجهت لزوم او می برد و درین اثنا منهیان محرم خبر رسیدن برهمن بدو
دادند او ازین معنی بغایت منغص گشته بزن پیغام نمود که مواد طرب و اسباب عشرت
همه مهیاست اکنون باید که بانو بجمال خود شبستان امید را منور سازی زن در جواب
گفت که بعد از مدت امتداد شوهرم از غربت بخانه آمده رسیدن من در انجا تعذر تمام
دارد و مالکه به هیچ وجه صورت نه بندد شایسته مصلحت چنان است که امشب معذور
فرمائی و ارتکاب این تقصیر عمدا ندانسته بعفو مقرون گردانی جوان از استماع این سخن
ملول و آزرده گشت و باز بمبالغه و اغراق تمام پیام فرستاد که بامید وصال جان نوازت
جشنی بغایت فرحت افزا و بزمی نهایت دلکشا ترتیب یافته چنگ بشوق تو فریاد
می کند و باده در سینهٔ صراحی می جوشد اگر در آئین محبت صادقی بهر عنوانی که توانی
بغایهٔ بالای سهی فریب خود را برین مشتاق انداز و نائرهٔ اضطراب را باب زلال
وصال منطفی گردان و الا کار برین شوریده بسی تنگ شود و زندگانی و بال جان گردد
و هم از قانون دوستی و اتحاد نباشد که مشتاق خود را در کمال آرزومندی ناامید سازی

ودر عین امیدواری مایوس گردانی * فرد *

* زود آی که بی روی تو ای شمع دل افروز * در بزم حریفان اثر نور وصفا نیست *

زن چون برین حال آگهی یافت تاب رنجش خاطر نازک یار نیاورده دلجوئی واسترضای خاطرش بر همه چیز مقدم داشته انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت قرین غم و غصه مباش و خاطر عشرت دوست خود را بناخن ملال مخراش که بهر کیف خود را باتو رسانم و نرگس واره بپای چشم در خدمت تو شتابم پس از ارسال پیام زمانی متامل گشته جریدهٔ یکهٔ باز گرد و دکری تازه انتخاب نموده شوهر را گفت لله الحمد والمنة که بخیر یت و عافیت تشریف آوردی و از رنج سفر و شدائد غربت برآسودی دیدهٔ انتظار دیدهٔ من بنور جمالت بینا گشت و نائرهٔ اندوه مهاجرت و نیران الم مفارقت باب زلال وصال انطفا پذیرفت * ع * از بخت شکر دارم و از روزگار هم * یقین که از جمیع علوم تمتعی وافی یافتهٔ و از سائر فضائل بهرهٔ کافی اندوختهٔ امامی خواهم که تفصیل کمالات علوم و فنون خود را بیان کنی تا تخالجی که از رهگذر رعامی که در خاطر دارم برآید و ازین اندیشه نیز دل را بالکل اطمینان حاصل شود امیدوارم که ازان علم بهرهٔ کامل داشته باشی فضائل دیگر گو نباشد برهمن از روی کمال شگفتگی و غرور گفت ای مونس غم خوار من اکنون غم مخور که هر چهار بید از بر دارم و سرگروه موبدان والا دانشم زن گفت ای وای اگر بید پنجم نخواندهٔ برهمن گفت ای زن آنچه از راهبان کامل هنر و موبدان بالغ فن تحقیق شده همگی چهار بید است تو از کجا می گوئی که پنجم است زن بمجرد اصغای این سخن دست تغابن بر یکدیگر زده گفت این چه طالع منحوس است که من دارم مگر در دیوان مشیت منشور کامیابی بنامم ثبت نشده و در جریدهٔ ازل همین ناکامی بر صفحهٔ حالم ثبت گشته چون سرگردان تیه غربت بودی روز و شب از درد هجران قرین غم و مبتلای الم بوده امیدی می داشتم و ببوی وصال جان بخشت زنده بودم که روزی تشریف بیاری و ازین غم و غصه نجات بخشی چون بیامدی امید به بیم مبدل گشت و سلسلهٔ

مرا و منقطع شد * * بیت *

* دریغا بخت سستم سختی آورد * * طلوع اخترم بدبختی آورد *

برهمن ازین سخنان حیرت افزا مضطرب گشته پرسید که موجب این همه یاس و نومیدی چیست زن گفت فرمانده این شهر را مشکلی است که حل آن موقوف و منحصر بر تریا بید است و این بید پنجم است سوای چهار بید معروف امروز سائر برهمنان این شهر را برای سرانجام این امر بدرگاه قهرمانی برده اند چون آنها از بید پنجمین آگهی ندارند به فرمان ملک محبوس گشته اند و مقرر چنان شده که یک امشب بشرط جواب مسئله دوشینه در امان باشند و فردا اگر از عهده آن امر بر نیایند بهزاران مذلت و خواری در چارسوی سیاست رسند یقین است که فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز یکی از جمله آنها خواهی بود و مرا که هنوز در بوستان شباب از هزاران گل یکی نشگفته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده بروز سیاه در جرگه بی شوهران باید نشست مرد ساده لوح با وجود کسب فضائل و علوم فریب خورده بمجرد استماع این دمدمه از بیم قالب تهی ساخت و از بی جگری غش بر وطاری شد و بسان مدهوشان در از بر زمین افتاد زن کیاده فی الحال گلاب بر رویش زد و سرش از خاک برداشت و گفت دل قوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسیده که بی غائلهٔ ریب از الهامات غیبی توان گفت یعنی تا از آمدن تو کسی را اطلاع دست نداده ازین شهر شوم بدر روی و چندی دیگر دل بر کربت غربت نهاده و داغ هجران بر سینهٔ من سیه اختر غنوده بخت گذاشته بید خامسه را نیز بدست آری می تواند بود که هم بدین وسیله بسائر کمالات و فضائل فائز شوی و از جمیع دانایان معاصر خویش برسر آئی برهمن نادان غافل از فسون نسوان با وجود کسالت ترددو ماندگی سفر رنج آبله پائی در نصف شب از خانه بر آمده به تجربه متحمل زحمت غربت شد و آن زن تبه کار بدین حیات نزد مشتاق خود شتافته هنگامهٔ بدبختی گرم ساخت و برهمن بهنگام طلوع نیر گیتی افروز بحوالی شهری رسیده بر لب آبگیری مغموم به نشست اتفاقاً پنج تن از

زنان آن شهر بجهت آب بر کنار آبگیر آمدند برهمن را دیدند که گل عارضش از آفتاب
اندوه خمول و پژمان گردیده و دلش چون غنچه تنگ و درهم گشته پرسیدند که از کجا میرسی
و کیستی و در گرداب اندوه و ملال از بهر چیستی جوان کیفیت حال باز گفت این چون در علم
تریا بید مهارت تمام داشتند از استماع حقیقت جوان لب به تبسم کشادند و دانستند
که زنش استاد کامل است و این ساده لوح را بجهت استیعاب کامرانی خویش آوارهٔ
دشت غربت ساخته بر مسکینی و بیچارگی او رحم آورده گفتند که ای ماتم زدهٔ عقل و
گم کردهٔ راه دانش اگرچه تریا بید بحری است مواج بلکه محیطی است ناپیدا کنار که هیچ
دانا بیاوری عقل بر اندازهٔ آن نتواند دست یافت اما دل قوی دار که این مشکل
ترا حل سازیم و غوامض این علم بر تو مکشوف گردانیم برهمن از این معنی بغایت مسرور
و مبتهج گشته بکمال عقیدت خود را بشاگردی آن استادان کامل عیار بالغ هنر قرار داد
و زبان بپوزش کشاد و گفت * ع * مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن * که نخست
در خدمت شما رسیدم و از جور فلک برآسودم و آن عیار پیشگان باهم مقرر ساختند
که هر روز یکی آن محروم کوی بی خردی و مظلوم جهان عقل را با خود برده بمراتب تعلیم
پردازد و فائق تریا بید بر و مکشوف گرداند تا در پنج خلوت اسرار این علم کماینبغی بر وی
آشکار گردد و درین مقام به منتهای مرام فائز شود *

* خلوت اول *

یکی از آن پنج زن آن دشت پیمای ابلهی را روز نخست بخانهٔ خود برد و نسبت خواهر
زادگی او با خود ظاهر ساخته با شوی و خشو ملاقات داد و مکان علیحده برایش تعیین ساخته بساطی
ممهد گردانید و مراتب ضیافت ترتیب داده اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا کرد چون
عروس شب بر ندست کابین بر روی روز فرو هشت زن بوسیلهٔ حیل از شوهر اجازت
خواسته نزد آن غریق لجهٔ حیرت آمد لحظهٔ او را به سخنان چرب و شیرین بی حجاب
ساخته حکایت مباشرت در میان آورد و گفت فرصت وقت از مغتنمات انگاشته در میدان
عشرت چون کامرانی بتازد گوی مراد بچوگان زلف عنبرین بویم بباز که عمر عزیز چون آب جو

رایگان از دست تیر و دو برهمن که درین عمل عاری بود از غایت انفعال در عرق تر گشت و گفت
ای عورت ناحق شناس همین ساعت مرا خواهرزاده خواندی باز این چه تکلیف دور از کار
در میان آوردی خدا را معذور دار که اصلا بدین امر شنیع ارتکاب نتوانم کرد زن گفت فلاح تو
در انقیاد فرمان منست ملال زود باش و در تیه تهاون بهرزه مپوی * ع * که آفتهاست در تاخیر
طالب را زیان دارد * برهمن از انجا که ناآزموده کار بود و گاهی لذت این نعمت در نیافته جرأت
نتوانست بکار برد و کمند تند خرام را در میدان عشرت جولان نتوانست داد و از روی فقه و
عقاید براهمه عذرها را وسیله نجات خود خواست زن که در فن خود استاد کامل بود با خود اندیشه
کرد که این ماتم زده خرد را که با این همه توجه و تفقد از جاده مقصود انحراف ورزیده
بکوی ناکامی می افتد * ع * چکنم تا نکند مصلحت خویش تباه * ناچار بواسطه صلاح
کار گوشمال او واجب دانسته یکبار پشت چشم نازک کرده گفت که ای ناحق شناس
نعما فراموش اینچه بدبختی و بدنهادیست که با آنکه من ترا چون فرزندان بالطف و احسان
غمخواری می کنم و خواهرزاده که بمنزله فرزندست خوانده‌ام دامان عصمتم را به تعدی
و ستم بلوث عصیان می خواهی ملوث کنی و باغوای شیطان و هوای نفس اماره بچنین
تکلیف خیانت آلوده دست استبداد بگریبانم میزنی و فریاد بر آورد که ای همسایها بداد
من بیچاره برسید که از دست این جوان سخت بعذاب گرفتارم زنان همسایه از
چار طرف شتافتند برهمن از حدوث این سانحه ناگاه هراسان گشته از بس بیم غش
کرد و زن عیار فی الفور قاب شیر و برنج که از راه مهمانداری آورده بود پشت پا زده
بر زمین ریخت و گفت ای خواهران این جوان که خواهرزاده منست بعد از عمری درینجا
آمده و پیش ازین بساعتی بشیر و برنج میل کرده بود یکبار برودت بر دلش استیلا
یافته بشدت تمام شکوه کرد و بمجرد غثیان غشی بر و طاری شده بیهوش افتاد اکنون
ندانم حالش چون شود و چه سان باز بهوش آید این را می گفت و اشک می ریخت
همسایگان دوای گرم آوردند و دلداری نمودند چون رخصت شدند برهمن چشم باز کرد

و بدل گفت سخت عقبه گذرا نیدیم و از بادیهٔ بزرگ امان یافتیم زن جادوکار گفت ای ناتجربه کار * ع * رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت * اکنون زود سر ارادت بر خط فرمان من نه و از انچه امر کرده ام تجاوز منما والا این مرتبه جان بر نشوی و ببلای جانستان ماخوذ گردی برهمن چون بغیر از اطاعت و انقیاد آن کیاد و راه نجات ندید ناچار تن بر ضا در داد و بحکم قضا گردن نهاده بعملی که بنایست اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت ای مرده دل این شعبهٔ ایست از تریاید که بیاد تو داده ام تا دیگر سهو نکنی و بهر طریقی که رهبری کنیم راه منزل مقصود دانسته گرم پویه گردی * بیت *

* بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید * * که سالک بی خبر نبود زراه و رسم منزلها *

زیرا که بسا چیزها باشد که استعمال آن در نظر مبتدی زشت نماید اما چون نیکو دریابد داند که شایسته چیز همان است * ع * در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست * چون مغ آفتاب از کلیسای مشرق بیرون آمد زن کابل فن برهمن را رخصت داد تا باز بکنار آبگیر رود و خود نیز بعادت معهود کوزه بجهت آب برد و هر از ان خود را که بقاعدهٔ دوام بر کنار آب گیر مجتمع گشته بودند بحقیقت شب آگهی داد * خلوت دوم *

یکی دیگر ازان پنج زن متکفل مهم برهمن شده بخانهٔ خود بر شوهر را گفت که امروز زن فلان بقال در مجمع خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگرچه کمالات او زیاده از اندازهٔ احصااست و فضائل او از شرح و بیان مستغنی اما یک کار دست بسته اش اینست که چشم بسته کاروانی دوشد و یک قطره بیرون ظرف نمی ریزد من ضبط خود نتوانستم کرد گفتم این نه کاریست که قابل تحسین و ستایش باشد شوهر من به بهترین وجهی برین عمل اقدام می تواند نمود زن بقال درین باب استبعاد می کرد و من در مبالغه می افزودم تا آنکه گرو درمیان آمد اکنون آمده ام و این جوان منصف ایمعنی است امیدوارم که همین ساعت در حضور این جوان انصاف پیشه بشرط مقرر شیر بدوشی و مرا در پیش زنان شهر منفعل نسازی شوهر کامل ادراک

گفت نه این امر مشکل است که تو با این همه اضطراب و اضطرار را به طبع خود راه می دهی مگر سلیقهٔ من درین عمل ازان بقال تره فروش کمتر است که خجالت ترا در پیش زنان هم جنس و هم چشم روا دارم زن مکاره ازین معنی چون گل بشگفت و بسرعت چشم شوهر کور باطن بسته ظرفی به دستش داد و ریسمان بپای گاو بسته پیش ایستاده کرد و خود به پهلویش خوابیده برهمن را اشارت کرد تا چست و چابک در آمده سمند تند را در میدان تنگ جولان داد و زن چون از بادحکه خلاص یافت فی الحال بر جست و چشم شوهر بکشاد و دستش ببوسید و با قصی غایت اظهار طرب و شادمانی نمود شوهر ازان شادمان ترکه کار دست بسته بچشم بسته کرد زن مکارهٔ عیاره به برهمن گفت دیدی سلیقه شوهر مرا و شوهر بالغ خرد از بس بزرگی در لبها تبسم دزدیده کرده گوش بستایش خود داشت و از منصف انصاف می خواست و از غایت نشاط در پیرهن می بالید بالکه نه می گنجید قصه کوتاه زن دمدمه ساز ازانجا برهمن صاحب انصاف را وداع کرده بجهت مبتیش مامنی تعیین نمود روز دیگر چون برهمن زرین زنار سپهر از دیر مشرق بر آمد هر پنج زن بر کنار آبگیر حاضر شدند و این پاک دامن کیفیت عیاری و شیوهٔ پرکاری خود را ظاهر ساخته مورد تحسین شد

* خلوت سوم *

روز سوم یکی ازان خمسه که به تاییس پنجهٔ ابلیس می برد مقصدی کار برهمن گشته همراه خود برد و در محلی نشانده خود بخانه رفت و بعد از لحظهٔ ظاهر ساخت که وجعی شدید زیر ناف بهم رسیده نزدیک است که طایر روح از محبس عنصری به پرواز آید ندانم غذای مخالف هیچ باو شده یا حین تناول طعام نظر بد اثر کرده بهر تقدیر آزار جان سکال دارم و هر لحظه از روی تزویر دست بر شکم مالیده بینی کج می ساخت و رنگ بر روی می شکست شوهرش از بسکه دوست می داشت سخت متوهم گردیده از بهر معالجه سراسیمه شد و گفت زمانی دست بحبل المتین شکیبائی زن که بدار الشفا روم و از طبیب مدا و اطلب کنم زن هندسه باز گفت تو از بالین من مرو که وجود

تو باعث تقویت دل است و پرده ترتیب ده که زن هم همسایه را که در چنین باب یدٍ طولی و از دیخوانم شوهرش فی الحال ستری مرتب گردانیده خود بیرون پرده نشست و از غایت اضطراب از بهر صحبت زن دست خود بمناجات بر داشت و دعا آغاز کرد زن مکاره برهمن را بدست میانجی محرم پیغام کرد تا چادر بر سر کشیده بائین زنان بیاید برهمن بجاشتنه خور بی باکانه بچابکی بیامد و آن چنانکه بایست کیمانه به معالجه دردش پرداخت زن ابلیس پیشه از روی کمال تابیس درحین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانوی شوهر ابله نهاده واو را به فرمود تا نرم نرم زیر کند چون توسن کردسر دراز کردن برهمن درعین را هوا ری لنگی گزیده زن برخاست و شوهر را اشاره فرمود تا بگوشه فرا رفت و برهمن بکام دل استیعاب شهوت جسمانی کرده بیرون آمد و بمکانی مقرر را قامت ورزید و زن سینه نامه بشگفتگی و بشاشت بنشست و پیش شوهر زبان به تحسین زن همسایه کشاده بشکر احسانش مترنم گردید و شوهر نیز در مراتب منت و سپاس با زن هم استان شد و روز دیگر بدستور بر کنار آبگیر رفته برهمن را در مجمع خاتونان حاضر گردانیده بر ماجرای خود گشتن آگهی بخشید

* خلوت چهارم *

خاتون چهارم که از تیر مکائدش ترک چرخ پنجم بر آسمان چون بید می لرزید در حق برهمن غربت زده توجه مبذول داشته بباغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر را لا فطرت را گفت شنیده ام که در باغ فلان دهقان نخلی است که خرمایش بغایت لذیذ و خوشگوار است و غریب تر آنکه هر که بالای آن برمی آید از عجائبات بسیار مشاهده میکند اگر امروز بتماشای آن باغ رفته از ان نخل خرما بچینم و هم غرائب آن را معاینه کنم خالی از تماشا نخواهد بود القصه آنقدر سخنان خوش آمد آمیز ولابه آمود درکار شوهر کرد که ناچار بباغ آمد و به تکلیف زن بالای نخل رفت درین اثنا برهمن را که پیش ازین بباغ رفته در گوشهٔ کمنت بنهان مترصد نشسته بود باشاره طلب کرد برهمن عیار پیشه که استاد کار شده بود بلا تحاشی بدوید و تحت دو شاخهٔ سیمین زن را بر داشته رطب تر بگندمش

انداخت شوهر از بالای نخل مشاهدهٔ این حال قبیح کرده به قهر تمام بانگ بر زد که ای
لفچن روسپی نژاد این چه عمل شنیع است زن اصلا بجواب نپرداخت از این معنی
آتش غضب در نهاد شوهر بگرفت و میل بفرود آمدن کرد برهمن بکمال چابکی سمند تند
راهوار راند و از شاخ سیمین فرود آمده راه خویش پیش گرفت * ع * آری طریق
دولت چالاکی است و چستی * زن تا فرود آمدن شوهر بند سراویل قایم کرده گفت
ای مرد مگر جنون دماغ ترا از خرد پرداخته که عبث غوغا بپا و نهادهٔ از رسوائی خود اندیشه
نداری در این جا غیر از تو دیگر جنس ذکور کجاست که بر من اطلاق فسق می نمائی مرد
چون هیچ کس را در میان ندید حیرت ناک بایستاد و بخود تامل نمود که غالبا این معامله
از اسرار غیبی باشد و الا چه ممکن که زن اگرچه فاجرهٔ روزگار باشد در نظر شوهر با این
همه بیباکی و بی حیائی به عمل شنیع ارتکاب تواند نمود زن طرار کامل عیار از متامل ماندن
شوهر حقیقت حال بتفرس دریافت و از روی شوخی و گستاخی دلیرانه حرف زدن
گرفت و فی الحال دامن بکمر زده خود بالای نخل برآمد و چون بر شاخ شامخ رفت بیکبار
فریاد بر آورد که ای مرد بیحیا این چه عمل زشت است که جوانی را بخود کشیدهٔ اگر
بخت بد ترا از جادهٔ صواب برده باری در خلوت بدین امر مبادرت می نمودی فی الواقع
بیکبار پردهٔ حیا از پیش چشم بر انداختن و بدین شتاب بچنین امر منکر پرداختن
منتهای بدبختی است مرد گفت ای عورت عبث فریاد مزن و ساکت باش که خواص
این نخل چنین است که هر که بالایش بر اید آدم پائین را بدین حال مشاهده کند زن کیاد
زود از نخل فرود آمده گفت که این باغ چه نیکو تفرج گاه است که هم خرما می توان چید و هم
از عجایب روزگار می توان دید شوهر گفت بلا بر غرائبا تش خورد که عبث مردم را
برسوائی متهم میسازد القصه زن از پس پیشه باوجود ارتکاب بچنین عمل از انجا بخانه
عالیها آمده روز دیگر بقاعدهٔ دوام بر کنار آبگیر آمده برهمن را در خدمت خواتین حاضر
ساخت و بر حسن تدبیر خویش اطلاع داد

* خلوت پنجم *

خاتون پنجماهین که ابلیس از مکائدش لاحول می‌خواند از آن مجمع که دیوان سفاهت بود برهمن را
با خود برده افسونی چند بیادش داد و بخانه رفته از راه مصلحت خود را بجنون زده دیوانه وار
وانموده هذیان گفتن آغاز نمود برهمن بمقتضای تلقین خاتون دختری زیر بغل زده بیامد و ظاهر
ساخت که حکیمی کامل و طبیبی حاذقم و سائر امراض که در بدن انسان طاری می‌شود به نیکوترین
وجهی زائل میکنم شوهرش آگاه گشته حکیم را اندرون برد و باقصی غایت لوازم اجلال و احترام
بجا آورده بر صدر عزت نشاند و بیمار خود را بدو نمود حکیم دانا بسبابهٔ تلبیس نبض آن پاک دامن
دریافته گفت که این عورت از رنجهای بدنی مبرا است اما جن قوی دغدغه در وی حلول کرده
معلوم نیست که این بیچاره از دستش جان بر تواند شد یا نه والیان زن بعجز و الحاح در آمده
دست بدامانش زده گفتند ای والا منش این مشکل هم بیمن توجه تو حل خواهد شد ما را
توجهی بر کار رو. یکبار ما را مایوس مگردان حکیم گفت اگرچه مدت دراز است که ترک
امثال این عملها کرده ام و خود را ازین جهت آلودهٔ طمع نمیکنم لیکن بر جوانی این زن
و عجز شما رحم می‌آید ناچار بمداوا میکوشم پس بفرمود تا خانه را رفت و روب دادند و
آب زدند و عود بر آتش نهادند و گل بسیار ریختند حکیم والا تدبیر بر مسند دانش تمکن
فرموده عود را با کاغذ سوخته دودش بدماغ زن فرستاد و زبان را در کام ناکام بحرکت آورده
نفس بر دمیدن گرفت جن یکبار در شورش آمده گفت ای نادان عبث زحمت بر خود
اختیار مکن زیرا که من نه آنم که چون تو مرغی بدام من تواند پرواز نمود مرا فرناس می‌نامند و
صد هزار جن بر فرمان من سر نهاده اند و سر مو از جادهٔ اطاعت انحراف نتوانند ورزید
مثل تو چندین بوالهوسان را شربت مرگ چشانیده ام بر جان شیرین خود رحم آر تا پایداری
بگریز و الا یکی را از لشکریان خود بفرمایم تا دمار از روزگار تو برآرد از استماع این کلمات رعشه
بر اندام حاضران افتاد حکیم فرمود که منهم آن نیستم که تو پنداشتهٔ خیال باطل را بخود راه
مده و اگر عافیت مطلوب است زود این بیگناه را رها کن و الا در شیشه بنشانم و بهزاران
عقاب در آتش بسوزانم القصه امثال این مقدمات در میان حکیم و جن یعنی زن که

عنقریب از صدمهٔ گردش صد ساله را ه گریز د بسیار آمد آخر الامر حکیم دوران روز دست
از وباز داشته برخاست وگفت این صعب بلائیست مرا ریاضت بسیار باید کشید وفراوان
تعب باید دید تا بحضرہ گردم والیان زن باتفاق سر بر پایش نهادند وگفتند بدین نوازش کبری
واحسان سترگ ناهمه را ادرم ناخریده بندهٔ خود کن وور باب این بیچاره کما ینبغی توجه
فرمائی حکیم بهمه حال بدلداری و دلاسا کوشیده مرخص گشت چون بیضهٔ زرین مهر سپهر از بطن
افق بر آمد حکیم کامل استعداد بیضهٔ چند از کبوتر باز عفران زرد کرده وپارهٔ خون بط
سفید در دیگ سفالین نهاده بیاورد وفرمود تا سر آن دیگ بسرپوش قایم کرده بر آتش
نهادند ومردم دور تر بر دور آن حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن فریاد بر آورد
که سوختم خدا را بر من به بخشای که دیگر پیرامون این زن نگردم چون این معنی تکرار یافت
حکیم حکم فرمود که اگر عهد کنی وبآئین خود قسم خوری جان بخشی کنم زن فراپیش شده بگوش
حکیم افسون تازه بدمید حکیم فرمود تا دیگ از سر آتش فرود آورده در مغاک مدفون ساختند
وجن یعنی زن را گفت حالیا مرسوم خود طلب کن زن گفت رخت تازه در کمال لطافت
ونفاست بر قامتم راست کنند وباقسام عطریات معطر سازند ودر محافه نشانده غلاف مکلل
بران فرو هشته ومطربان شیرین نوا نغمات دلکش بخوانند وچهار کس محافه را بر دوش برداشته
هفت کرت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگر چه این همه در خور شان خسروی تست اما
این مسکینان از عهدهٔ سر انجام آن نتوانند بر آمد از این تکلیف ما لا یطاق بگذر وکار آسان
کن زن گفت ای حکیم دانا خود نیکو میدانی * ع * فکر هر کس بقدر همت اوست *
چون مبالغه از حد گذشت ناچار همچنان کردند وحکیم اندرون محافه در آمده زلف سلاسل
مشکین که هر تارش خونبهای صد نافهٔ ختن بود گرفته شروع در خواندن افسون وتحرک شفتین کرد
شوهر خاتون ودیگر اقربا محافه بر دوش گرفتند حکیم پردها را بر حوالی محافه فرو هشته آن حور فریب
رعنا شمائل را چون دستهٔ گل بکام دل در آغوش کشیده وساق سیمینش حلقهٔ کمر ساخته طلسم
از سر گنج بشکست واینها محافه را بر دوش گرفته بنرم گامی در صحن خانه تردد میکردند ومطربان

ناهید نواترانهای دل نشین میسرایند و حکیم با خاتون کام دل حاصل می نمود تا آنکه بعد از تکاپوی
بسیار از بحر مغز حکیم لولوی شهوار دزد درج خاتون چکید و حکیم بالغ عیار پرده را برداشته
بفرمود تا محافه را فرود آرند زن نگاه کرده که خود او ستاو کار بود چشم کشاده بهر طرف نگاه
حیرت آلود کرده باو از حزین پرسید که این چه صحبت هوش ربا و هنگامه چیست و محافه برای کیست
تمامی مردم خانه سیما شوهرا از غایت شادمانی خندان گشته گفتند چه می پرسی که این هنگامه از بهر
تو آراسته شده زن هند سه باز چون داستان دستان طراز از آغاز تا انجام گوش کرده
خود را بر در تجاهل زده گفت سبحان الله من اصلا براین حال آگاه نیستم القصه حکیم ورع
کیش فراوان نقد و جنس در حق الخدمت بدست آورده بصد احترام مرخص شده روز
دیگر چون عروس خاوری از محافه مشرق بر آمد خاتون کامل فن برهمن را برکنار آب گیر
حاضر آورده هم نفسان خود را بر واقعه ندرت طراز خویش اطلاع داد و آنها زبان به تحسین
کشادند و در این فن او را بر خود مقدم گرفتند و هر پنج زن که شخص کید را بمنزله حواس خمسه بودند
برهمن را رخصت فرمودند و گفتند که اکنون از علم تریاچرتر بدو غوامض و دقایق آن کماهی آگهی
یافتی و دانستی که زن پارسا سیرت چه پیشه پرداخته است و ترا از بهر چه آورده تیه
غربت ساخته برهمن مو بمو مرهون احسان شان گشته از همانجا بکمال قهرمانگی بروت را
تاب داده جوشان و خروشان روان شد و در اندک فرصت قطع منازل کرده بخانه آمد و بسوی زن
اصلا التفات نکرد زن پرکار بتفرس دریافت که معامله چیست و از بهر چه باد بروت
پرواز می نماید بالفعل بمقتضای مصلحت رشته آن مرغ نوآموز را دراز داده بهر چه فرمان
کرد چون بیچارگان گردن نهاد چون عروس مهر بحجله مغرب شتافت حریف زن از آمدن
شوهرش وقوف یافته پیغام فرستاد که درستی محبت و تمامی مهر و وفای تو وقتی بظهور پیوندد و نقد
اخلاص آن زمان بر محک امتحان بالغ عیار برآید که امشب نیز بمقدم خویش کلبه احزان
این مشتاق را منور سازی و بنظاره جمال با کمال خود چشم آرزومند را نوری بخشی * ع *
زود آی و دل تنگ مرا مونس جان باش * زن گفت اگرچه دل * ع * چو مفلسی که طلبگار گنج قارونست

آرزومند دولت وصال جان نواز تست لیکن ازانجا که کارگردون دون پیوسته بیک
وتیره نباشد امشب ادراک سعادت حضور پرنورت میسر نباید وازین تقصیر که هرچند
بدون اختیار است عرق تشویر از سر گذشته * ع * پس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم *
امید از کرم چنان است که این جرم مرا بذیل عاطفت پوشی و بهر کیف یک امشب بحرمان
بسازی حریف اصلا اقبال اینمعنی نکرده دست استبداد بدامان حالش زده
گفت * ع * سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات * بخدا ایکه مرغ دل را بر آتش
عشق کباب ساخته که اگر امشب از دولت وصال خود محروم کنی بدشنهٔ عنا سینه را
بشگافم و دل را که بدست من نیست بیرون افگنم و بیکبار مفارقت ابدی حاصل کنم زن
بسکه خاطر یار عزیز تر میداشت ناچار قبول کرد و زنی را که میانجی و محرم راز بود بجای خود
نزد شوهر گذاشته خود بر دوست شتافت برهمن چون پا بر بستر راحت دراز کشید
این زن نیز چراغ را خاموش کرده به پهلویش بخوابید برهمن ازانجا که اشتهای صاف
داشت مائل مباشرت شد و از بیدماغی بر آمده بگرم اختلاطی و گرم جوشی سخنان
مهرانگیز بسر کرده متوقع شد که زن نیز شیوهٔ دلبری بکار برده به سخنان شیرین دلفریبی
نماید و خواهش را باتمام رساند این معنی اصلا صورت نه بست زیرا که زن از بیم افشای
راز و افتادن بخیه از روی کار لب به نطق نمی کشاد برهمن باز از روی مهر و مهربانی گفت تو که
پیوسته کرشمه سنج و عشوه ریز می بودی و همواره بشوخی و ناز صحبت میداشتی و بمکالمهٔ
جان نواز دلفریبی می نمودی امشب چون است که اصلا حرف نمیزنی و چه شد که بابلبل
خوش لهجهٔ زبان را صفیرسنج نمی سازی * ع * خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا *
زن را چون حرف زدن مصلحت نبود چون گل در گل نشگفت برهمن ازانجا که از اوضاع
و اطوار ناپسندیدهٔ زن لاله وار داغ الم بر دل داشت و سوختهٔ آتش بدهنجاری او بود
و دریغو لا از طاقت طاق گشت و از غضبناکی برخاست گزلک تشحیذ یافته از میان محجره
بر آورده بلا تحاشی الف بینی زن که نائب مناب خاتونش بود و از صفحهٔ صورت

حک ساخت و میانجی بی چاره پور خور خدمت و محرمیت بدین چنین نتیجهٔ بزرگ
فائز شده در جادوی آن چنان جان سپاری و خدمتگاری که از قبل بانو به تقدیم
رسانیده بدین نوازش کبری سزا بلندی یافت آری * ع * هر عمل اجری و هر کرده جزائی
دارد * القصه چون برهمن دانست که کار نمایان از دست برآمده همت و جرأت خود
را وقعی نهاده سر در لحاف کشید آخر شب زن مکاره از نزد حریف آمده باهستگی
میانجی زن را آگاه ساخت و باشاره پرسید که چون گذشت او گفت چه پرسی که در راه
دوستیت بینی برباد رفت زن کیا و کاملی هنر دران حین او را وداع کرده عذر این واقعه
بر دیگر وقت موقوف داشت و خود بگوشهٔ نشسته بنرم گفتاری مناجات سر کرد که
ای بار خدایا پنهان همه بر تو آشکار است و در ظلمت شب عمل هرکس بر تو چون روز روشن
اگر می دانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبرا است و قدمم هرگز بر جادهٔ معاصی نرفته
پس از لطف بر من ببخشای و ازین آفت معیوبی رهائی ده و ای بینای حال همه بینیم
مرا درست ساز بعد از لحظهٔ سر بر خاک منت گذاشته طوطی زبان را در شکرستان
بشکر بدین بیت مترنم ساخت * مثنوی *

* اگر هر موی من گردد زبانی * ز تو رانم بهر یک داستانی *

* نیارم گو هر شکر تو سفتن * سر موئی ز احسان تو گفتن *

برهمن چون این مناجات و شکر بدرگاه قاضی الحاجات از زبان زن شنید فی الحال برخاست
و شمع روشن کرد و پیش روی زن آورد تا به بیند که بینی تصدیق راستیش می کند
یا نه چون خوب بدید زن را از جمیع عیب پاک یافت زیرا که بینی بحالت اصلی بود از
معاینهٔ این حال بیک بار در ورطهٔ حیرت فرو شد و بر کردهٔ خویش نادم گشت و گردن
جان زیر بار ندامت خم ساخته باستغفار پرداخت و بر پاکدامنی زن اعتقاد
آورده بجهت عذر تقصیر سر بر پایش نهاد و به جمیع وجوه او را شایستهٔ اعتماد
و مصدر اعمال حسنه و مظهر افعال حمیده دانسته مطلق العنان ساخت *

* ۲۵ *

* بتجدید آراستن حیرسگالان هنگامه مواعظت و مناصحت در پیش جهاندارشاه *
* فرهاد فن وشکستن جهاندارشاه رونق آن را بهرمان قهرمان عشق مصلحت دشمن *

چون منشور نویسان وصمت نسوان و رقم طرازان مذمت زنان گلگون کلام را درمیدان اطالت جولان دادند وخیراندیشان دولت جهانبانی و نیک سگالان مملکت سلطانی که صفحهٔ باطن به نقوش اخلاص و لوحهٔ جبین به سجود بندگی مرتسم و مزین داشتند باحتمال آنکه تیر تدبیر بامام مقصود رسیده باشد بجهت استمزاج در خدمت جهاندارسلطان رفته بتجدید ابواب نصائح بر روی حالش مفتوح ساختند و جواهر زواهر مواعظ دردامان وقتش ریخته گفتند که ای شاهزادهٔ عالی تبار ربا وجودیکه شمهٔ از کیفیت سیه جوهری و کج نهادی زنان مفهوم خاطر انور گشته حیف باشد که چون تو شاهزادهٔ والا دانش کامل عقل بالغ خرد که صیت جلالت از قاف تا قاف رفته و از سهم تیغ گیتی ستانت اورنگ نشینان جهان چون بید از باد می لرزند مبتلای محبت زنان که بغیر از غدر و کید از ذات اینها امر دیگر متصور نیست گشته در ربع سکون به پست فطرتی و دناءت همت و قصور جبلت شهرهٔ آفاق میگردی شاهزاده ازانجاکه از بادهٔ عشق مصلحت سوز مست و مدهوش بود و از نشهٔ سرشار محبت جان افروز سرخوش شوق سخنان پندآمیز اولوالالباب را وقعی ننهاده جواهرآبدار نصائح و لالی شاهوار مواعظ نزد ش اصلا سنگی نیاورد و نقوش اندرز برلوحهٔ خاطرش صورت ارتسام نیافت و افسون افسانه خوانان به طبعش درنگرفت بلکه نصیحت و ملامت واسطهٔ افزونی محبت و مزیت اشتیاق شد * مثنوی *

* نیاز دعشق راکنج سلامت * * خوشا رسوائی کوئی ملامت *
* غم عشق از ملامت تازه گردد * * وزین غوغا بلندآوازه گردد *
* ملامت صیقل زنگار عشق است * * ملامت شحنهٔ بازار عشق است *

ناچار اصحاب تدبیر و ارباب اندرز رقم عجز بر صفحهٔ حال خود کشیده دست از سعی باز داشتند وکیفیت حال و صورت واقعه بوساطت عاکفان پایهٔ سریر خلافت و واقفان سرائر

سلطنت بعرض بادشاه رسانیدند که دانایان روشن رای و حکمای بیدار خرد بقوانین حکمت و آئین دانش آن قدر که ممکن بود بمعالجهٔ درد دل شاهزاده کوشیده بدل جهد نمودند اما سعی مشکور نیفتاد و فائدهٔ بران مترتب نگشت آری در هر دلی که شهنشاه عرش جناب عشق منزل گرفت و لوای فلک فرسای شوق برافراشت و در چهار دانگ عنصر کوس شیدائی نواخت شحنهٔ عقل در انجا جز آنکه سیلی سیاست خورده و در پیش مبارزان بارگاهش که جهان پهلوانان عرصهٔ بلا اند منهزم گردد دیگر از وجودش چه می خیزد همانا عشق بحر متلاطم بلاست و عقل شعلهٔ خس و عشق طوفان صرصر گیتی رباست و عقل شعلهٔ شمع جراحتی که از طعن سنان جنون انگیز عشق ناسور گشت به پنبهٔ مرهم آلود عقل اندمال نه پذیرد و گلبنی که در چمن دل بآبیاری عشق نشو نما یافته گل شیدائی کرد از خزان خرد خمیدل نگردد

* مثنوی *

* عشق است و هزار شعله در تاب * * عقل است و هزار پنبه در آب *
* چون آتش عشق بر فروزد * * فرزانه و عقل هر دو سوزد *
* چون عشق رسد بآتشین تاب * * صد زهرهٔ آهنی کند آب *
* شاهنشه ملک نبرد عشق است * * سلطان خرابه گرد عشق است *
* بر کوههٔ غم کشد عماری * * بر مرکب خون کند سواری *
* از خون جگر نگار پیوند * * و ز سلسلهٔ جنون حمای بند *

پادشاه چون این داستان از دانایان درگاه گوش کرد دار الملک دلش پامال جنود یاس و نومیدی گشت و خرمن خاطرش به برق جانسوز غم بسوخت و سائر عقلا را که پایهٔ سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت طلب داشته انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح خاطر شاهزاده پژوهش چاره نمود مدبران خرد پرور و خردمندان دانش گستر رای رزین جهان آرای و عقل مصلحت آفرین صواب نمای خود را فراهم آورده درین باب اندیشه کردند رای همگنان بران قائد و راجع گشت که اکنون

علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه کردن و به اندرز و موعظت توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن و باد به مشت پیمودن است زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست قضا جسته با تقدیر ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالفت نتوان بود بلی *

* ع * با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست * صلاح دولت در آن است که بعد ازین سعی فرمایند که غنچهٔ تمنایش در چمن مراد بخندد و گلبن آرزویش در گلشن امید گل مقصود کند یعنی پدر بهرور بانو بدین وصلت سر اسر بهجت تن برضا در دهد و آن گلبن روضه نیکوئی را بااین سرو جویبار جهانداری پیوند صوری و معنوی بخشد

* پژوهش نمودن شهنشاه طریقهٔ سرانجام این مطلب سترگ *

* وتعین کردن ایلچی بصوابدید دانایان نزد پدر بهرور بانو *

چون خیرخواهان بارگاه بجهت اندمال جراحت دل شاهزاده بجز وصال بهرور بانو مرهمی نشان ندادند بادشاه درین باب بغایت متامل گشته سبیل سرانجام این امر دشوار و ذریعهٔ ارتسام این نقش محال از وزرای کامل خرد درست ارادت استفسار فرمود آنها پس از ادراک سعادت پایه بوسی سریر خلافت که طریقه آشنایان بحر آداب است معروض داشتند که پسندیدهٔ خرد و گزیدهٔ دانش چنان است که رسولی دانا و میانجی بخرد با تحف و هدایا که سزاوار این دولت ابد طراز باشد در خدمت پدر آن مخدرهٔ سرادقات عظمت و جلال شتابد و نامهٔ مشتمل بر مطالب محبت آگین و مآرب ثبات آئین برساند و از روی عقل مصلحت آموز که چراغ راه مقصود است و فکر صائب و رای رزین بمقتضای وقت و تقاضای مجالس کلمه چند بعبارتی که معانی مراد را حاوی و مضامین مدعا را شامل باشد بلطف کلام و لینت لسان مودی سازد و بهرصورتیکه گوهر امید در سلک کامیابی منسلک گردد و سر رشتهٔ کار بدست آرد بادشاه رای صواب نمای دولت سگالان مستحسن داشته دبیر عطارد رقم و منشی بیضا قلم را فرمان داد تا جواهر زواهر معانی در رشتهٔ مقصود بآئین پسندیده و عنوان برگزیده برشتهٔ تحریر کشد و گوناگون

قدم نهاده قلم را در میدان بلاغت و عرصهٔ فصاحت جولان دهد تدبیر جادو نگار سحر آفرین بفرمان والا خدیو کامگار بمشاطگی طبع نقاد زلف لیلای سخن را تاب داده برکافوری بساط کاغذ جادهٔ رقم بخشید و عندلیب معنی نوای خامه را بر گلبن یاسمین طراز قرطاس صفیر سنج تحریر گردانید

* سواد نامهٔ والا *

بعد از ادای مراتب نغمهٔ پردازی حمد و سپاس ایزد جهان آفرین که زبان خامهٔ سحر نگار بهنگام تبیین جلالت نامش از غایت عجز شق می گردد و گوهر طرازی آستاین نعت و ثنای سید المرسلین که در فسحت آباد ستایش سخن از نهایت نارسائی خویش در خط می شود گلدستهٔ ریحان تحیت و دعا که پروردهٔ آب و هوای محبت و یکرنگی و نشو و نما یافته گلشن اتحاد و یگانگی است نثار ساحت انجمن قدسی اساس جهانبان فریدون فر کیخسرو خجسته منظر زینت افزای اورنگ سلطنت و کامرانی بلندی بخش دیهیم خلافت و جهانبانی طرازندهٔ بزم دولت و فرمان روائی فرازندهٔ علم جهانگیری و کشورکشائی نیروی بازوی عظمت و بختیاری عضادهٔ اصطرلاب ابهت و کامگاری فهرست جریدهٔ والاشکوهی طغرای منشور حق پژوهی

* بیت *

* شاه قوی طالع فیروز جنگ * * گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ *

ساخته اشهب راست خرام خامهٔ دوستی شمامه را در عرصهٔ مدعا طرازی جولان داده می آید که اگرچه درین مدت بمقتضای رسم و آئین صورت پرستان تحرک سلسلهٔ رسل و رسائل که ذریعهٔ ارتسام نقوش خلت و وداد و واسطهٔ انضباط عقود صداقت و اتحاد است ورشاء ظاهر صورت نه بسته اما بحسب باطن که آگاه دلان معنی شناس را کار بران است قواعد مصادقت و موالات و مبانی محبت و مواخات بوجه استکمال ممهد و مشید گشته و همواره همگی همت والانهمت باتمام از هار تودد و استشمام ریاحین مودت مصروف است و توجه باطن فیض مواطن باستحکام پیوند معنوی و ارتباط روابط حقیقی که عبارت است از امتزاج قلوب و ائتلاف

روحانی که جواهرشناسان حقایق و واقفان اسرار دقایق آنرا محبت نامند و در عالم
ظهور و افضال ترا از انتسابی حسن تحقیق پذیر و بر وجه اتم مبذول داشته. یقین که خیال
این معنی در آینه ضمیر انور و مرآت باطن صفاگستر آن فلک شکوه ثریا جاه که انعکاس
پذیر صور تودد و وداد است بی غوائل ریب مرتسم و منقش خواهد بود و لیکن از انجا که
کار با عوام است و این طایفهٔ ظاهربین صورت شناس را اصلا با معنی کار نیست
لهذا طبع اتحاد سرشت محبت دوست این نیازمند درگاه الهی خواهان شده که انتظام
سلسلهٔ محبت و یگانگی و استحکام رابطهٔ مصادقت و یکجهتی طرفین بر اهالی روزگار
بظهور پیوندد و حسن شاهد این امر دل پذیر آنچنانکه در مجالس صدق و صداد جلوه
پیرای اهالی تحقیق است مفهوم خاص و عام گردد و رفعت پایهٔ دوستی و متانت بنای ثبات
این دو سلسلهٔ عالیه تا انقطاع رشتهٔ لیل و نهار در عرصهٔ روزگار مستمر و پای دار بوده
دستور العمل سلاطین نامدار و خواقین عالی مقدار باشد بنا علیه خلاصهٔ دودمان عقیدت
و اخلاص و سرکردهٔ ارادت منشان حقیقت شناس بنای کاخ جان فشانی دانای
رموز مزاجدانی را که از عهد رضاعت تا زمان شباب در ظل عنایت و مهربانی ما پرورش
یافته و در خدمت حضور همایون که معیار عیار نقد قابلیت است شرف تربیت پذیرفته
بدرگاه آن اورنگ آرای جهانبانی ارسال داشته شد تا بی واسطهٔ غیری حقیقت مصادقت
و یگانگی را بعنوانی که در محفل خلد طراز بشرف ادراک آن فائز شده است
معروض داشته و دیعتی که بزبان او تفویض گشته مودی سازد امید از آئین ولای آن
مرکز دایرهٔ خلافت و دارائی چنان است که پنجهٔ عروس این ملتمس را بحنای اجابت رنگین
فرموده باب یاری عنایت و عاطفت چمن یکرنگی را نضارت ابدی و طراوت سرمدی
بخشند و بمصقلهٔ تفقد و مهربانی زنگ مغایرت از سجنجال دل زدوده مرهون منت
دیگر احسان فرمایند و درین دیر سست اساس بنیان والا کاخ محبت را بائین تازه
و طرز نو آئین استحکام بخشند بر صدر آرایان انجمن دانش و چمن پیرایان باغ

فرهنگ که ضمیر منیر شان جام حقیقت نماست پوشیده نیست که در تماشاگه کون و فساد
بر صفحهٔ ابداع و تختهٔ ایجاد جز یگانگی و اتحاد گزین ترین نقشی از قلم رسام ارادت که
مبدع نقوش کونیست صورت نه بسته و بنی نوع انسان را سزاوارترین عملی جز
از وفاق نیامده و هرگاه این نسبت والا در سایر الناس مورث هزاران خیر و سعادت
باشد پس پیدا است که در میان بادشاهان فلک اقتدار و گیتی خدایان عالی مقدار که
بهترین آفرینش و خاص ترین نتیجهٔ تکوین الهی اند و موجد حقیقی این طایفهٔ علیه را بر جمیع
کونات و سایر ممکنات بعد از انبیاء علی نبینا و علیهم الصلواة برگزیده بچه پایه احسن خواهد بود
مطالب از تمهید این مقدمات سعادت آگین و غرض از تشریح این مقولات خیر قرین آن
است که اگر احیانا مشتی بوالفضول بی خبر از قانون خردمندی و محروم از دولت نجردی
که مشام شان اصلا برائحهٔ جان نواز شناخت آشنا نشده و قطعا بر صورت شان ابواب
معنی محبت مفتوح نگشته در چنین امور جلیله دخل کردن وسیلهٔ رشد خود انگاشته در عرصهٔ
تکلم در آیند و به حسب ظاهر خود را بلباس خیر سگالی که فی الحقیقت اقوال شان منافی
آنست ملبس ساخته چهره حسنای شاهد این امر شریف را که لیلای حی دلپذیری
است بعکس وانمایند آن والا دودمان عالی تبار بقیاس نادانی چند این معنی را بر خاطر
همایون گران نداشته خود بفراست فطری و کیاست جبلی در خلوت کدهٔ خاطر قدسی
مناظر جلوه تمیز بخشیده به چشم انصاف بین و دیدهٔ حقیقت گزین تماشا فرمایند تا با حسن
وجه رتبهٔ جمالش به محل ابراز رسیده از چاشنی این نشاء سرخوشی بخش عالم کام دل را
حلاوت بی اندازه بخشند دیگر بمسامع علیه متتبعان انوار قرب آن افسر فرق خلافت رسیده
باشد که در کشور متعلقهٔ ممالک قلمرو این دوست محبت دوست جمعی از صحرانشینان
که ابا عن جد سر بر خط فرمان نهاده نقطه وار از دایرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون نمی رفتند
باغوای بعضی کوتاه بینان باد نخوت و استکبار که مذموم ترین افعال بنی نوع انسان است
در دماغ حال شان پیچیده جاده پیمای بادیهٔ غوایت و ضلالت گشته سر بشورش برداشته

بودند و جبال شامخه و محال تنگنای دشوارگذار را مناص و ملجأ خود اندیشیده دست تطاول
بمال و اثقال سکنهٔ بلدان و امصار متصلهٔ آن حدود دراز کرده در وادی استیصال
خویشتن تکاپوی می‌نمودند از آنجا که محافظت و حراست خلائق که ودائع بدائع خالق اند و تنبیه
و تادیب مخالفان گمراه بر ذمت همت علیا لازم است فوجی قاهره از بهادران عساکر منصوره
بسرکردگی یکی از امرای منیع الشان تعیین فرمودیم چون فتوحات غیبی و فیوضات
لاریبی و عنایات سبحانی و تأییدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت ابد طراز
است و نسائم نصرت و فیروزی با پرچم لوای اقبال ابد اتصال همواره در اهتزاز
در اندک ایام بنوعی پای مال سم سمند دلاوران لشکر ظفر پیکر و مجنده جنود
نصرت آمود گشتند که باعث عبرت دیگر شوربختان بدسرانجام شد و نیرودی احبای
دولت جاوید نگار و اشتمال تأییدات سماوی نسبت باولیای این خاندان همایون
آثار دل نشین جهانیان گردید آری هرکه با برگزیدهای درگاه احدیت و بزرگ کردهای
بارگاه صمدیت کمر خلاف بربسته بغرور باطل باند پروازی نماید همان اعمال ضمیمهٔ وبال جانش
گشته چون تیر پرتابی زود بخاک در آید بمقتضای صداقت و یگانگی بتسطیر این کلمات
محبت سمات اتفاق افتاد انشاء الله العزیز سلسلهٔ وداد نظام تازه و مبانی اتحاد
استحکام بی اندازه یابد ترصد چنان است که آن فروغ بخش ناصیهٔ دولت و اقبال نیز
مراسم محبت و یگانگی مرعی داشته بر جلائل احوال و شرائف اوقات خود و نظام
سلسلهٔ مقاصد صوریه و مآرب معنویه و اعتلای پایهٔ دولت ظاهر و باطن و سرانجام مواد
عدل و داد و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن ممالک و تشیید مبانی مجد
و سعادت و ترفیه احوال کافه برایا و فیضان انوار عاطفت بر جمهور انام و عامه رعایا
و ارتقای مدارج دین و دولت و ابقای مراتب فتح و ظفر که طراز آستین خلافت
و شیوهٔ رضیهٔ انجمن آرایان سلطنت و جهانداری است این نیازمند درگاه احدیت
را که خوکردهٔ محبت پژوهی است آگهی داده این معنی را ذریعهٔ استمرار مراسم مرضیه

نموده وسیلهٔ استقرار مراتب سنیهٔ اتحاد که حصول مقاصد نبیلهٔ ووصول مآرب جلیله در ضمن آن مرتهن است می گردانیده باشند زیاده برین اطناب سبک خرام خامه درمیدان اطناب رخصت جولان نیافت آفتاب سلطنت و کامرانی و نیر اوج عظمت وجهانبانی آن برگزیدهٔ درگاه سبحانی از آسمان خلود و سپهر جاودانی ساطع باد

* روانه شدن رسول برای حصول جواب خلافت مامول *

رسول از خدمت بادشاه مرخص گشته براه تردد گرم پویه شده و رطی منازل و قطع مراحل چابکی بکار برده در کم مایهٔ فرصت شرف استیلام عتبهٔ علیهٔ پدر بهرور بانو دریافت و بآئین قاعدهٔ دانان آداب وآئین شناسان خردنامهٔ والا باتحف و هدایا به نظر در آورد پس از امضای مراسم نیایش بعنوان لائق و آداب مناسب گذارش پیام نمود سلطان چون بر مضمون التماس آگهی یافت از غضب بر آشفت ولونش متغیر شده و آیات بید ماغی بر لوح جبینش مبرهن گشت و دست رد بر سینهٔ میانجی زده اقتراحش را بقبول متلقی نساخت * مثنوی *

* کمان گوشهٔ ابروش خم گرفت * * ز تندیش گوینده را دم گرفت *

* چنان دید در قاصد راه سنج * * که از جوش دل مغزش آمد برنج *

مقربان بساط اقبال از مشاهدهٔ تغیری که در حال پادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر سکوت ورزیدند ایلچی از غایت انفعال رنگ برزد و شکسته محمل نومیدی بر ناقهٔ یاس بست و آب تشویر صد بیز از سرش بگذشت و هم در روز نخست که بر میانجی ناگوارتر از زوزبازپسین بود منشی معنی آگاه به فرمان خلیفه کمیت گرم عنان قلم را در میدان قرطاس رهنورد تحریر ساخته به تعهد تسطیر جواب پرداخت و ایلچی بلا نیل مقصود مراجعت بدیار خود نموده گام سپر مرباس گشت *

* جواب مکتوب همایون *

بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش و ثنای صاحب لولاک بشهود خاطر قدسی

مظاهر انجمن پیرای حدیقهٔ خلافت و صدر آرای بزم سلطنت مربع نشین چار بالش جهانبانی زینت افزای اورنگ ابهت و کامرانی پیرایهٔ دهٔ اکلیل و اورنگ دیباچهٔ دفتر دانش و فرهنگ تمثال لؤسلالهٔ جهانداری واسطهٔ عقود سلطنت و نامداری آنکه گلدستهٔ صداقت و وفاق یعنی نامهٔ محبت شمامه که هر لفظش صحیفهٔ خرد را تازه عنوانیست در خجسته ترین اوقات که گوناگون مسرت و نشاط در گرد داشت شرف نزول یافته خاطر همایون را منبسط و متفرح گردانید کلمهٔ چند که مبنی بر قواعد محبت و وداد حسن ترقیم پذیرفته بود بشرف مطالعه پیوست و شاهد پیام که زبان فصاحت بیان رسول در آدای آن ناگزیر بود بحجلهٔ مسامع سامی بار یافت• الحمد لله و المنه که این نیایش گر جناب قدس کبریای الهی از بهارستان عنایت نامتناهی چمن چمن گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خرد بدامان طبع اندوخته و در خور همت بلند و حوصله فراخ از میخانهٔ هدایت ازلی سر فراز نشهٔ حقیقت و آگهی است لهذا دشمن کردار آهو گیر و عیب جوی خود گشته محاسبهٔ شبا روزی خویشتن چه از معاش و چه از معاد در دفتر استیفای خرد معامله شناس به تنقیح رسانیده فریفتهٔ سخنان ابله فریب اصحاب اغراض نمی گردد و درمیان باطل و حق و سود و زیان تفرقه نهاده مرتکب و مباشر امریکه باعث خاموشی گروه خاص و موجب گفتگوی عوام الناس باشد نمی شود والحق شایان شان والاگروه قدسی شکوه سلاطین که روشناس عالم اند و جهان آفرین در دائرهٔ تکوین مرکز وار از سائر دوائر کونی ممتاز و مستثنی ساخته مرجع انام گردانیده آن است که در هر شانی که خواهند خوض کنند نخست باید که پرگار وار گرد نقطهٔ مآل برآیند و صلاح و فساد آنرا در پلهٔ عقل بسنجیده آنگاه شاهین توجه را در هوای استعمال به پرواز آرند و اگر خود از خرد خرده دان و عقل صواب اندیش بهرهٔ وافی و تمتع کافی نداشته باشند عقول وزرای عاقبت بین ضمیمهٔ عقل خود گردانیده بانکه استعانت و استمداد کرده بصلاح و صوابدید آنها نقوش مطالب عالیه و مآرب سنیه بر صفحهٔ اظهار مرتسم سازند که شایستهٔ تحسین گردد و در حصول آن تعسر و تعذر راه نتواند پدید نیاید و گرد معاملهٔ ناگشته سخن را از دل بر زبان آوردن

و بقلم دو زبان دادن زبان دانان خرد تجویز نکرده اند و بیضا کلمهٔ ریب نتیجهٔ امور نامستحسن بجز خجالت
و انفعال نباشد ایزد بیچون توفیق رهنمون و عقل یاور کناد آفتاب خلافت از آسمان نمو و طالع باد

پس آمدن ایلچی بی نیل گوهر مقصود و پل شکستن عمان امید جهاندار شاه و
هرز مین زدن کلاه جهانداری و اختیار نمودن غربت و بی نوائی به تکلیف
عشق بلا انگیز و متوجه شدن بدیار بهرو بانو در لباس خاکساری *

چون ایلچی بی نیل گوهر مراد بخیبت و خذلان مراجعت نموده به خجلساری شرف بساط
بوس حضرت شاهنشاهی دریافت و نامهٔ مبائنت طراز موالات گسل بخدمت عاکفان
پایهٔ اورنگ خلافت گذارنید بادشاه از سر حدم ارتسام نقوش امید بر لوحهٔ مقصود و
تنافر پدر بهرو بانو از صراط مستقیم وداد بغایت اندوه گین شد و ازین جهت کلالت
ملال کلام بخاطر همایون راه یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب فرموده بر کیفیت حال
آگهی بخشید و مجدداً افتتاح ابواب وصایا نموده بر قبح اصرار و قدح استبداد بر این امر محال
و عمال دشوار بانواع دلائل قاطعه و براهین ساطعه حجت گرفت و مترصد آن شد که بسمع قبول
اصغا کرده فسخ این عزیمت نماید و از چنین ارادهٔ فاسد در گذرد اما از انجا که شاهزاده
دریای طلب در تلاطم داشت و بادهٔ عشق در خمکدهٔ دل بجوش جواهر زواهر نصائح
نزد بش بجوی قیمت نیاورد و سخنان ارجمند هدایت انگیز چون باد وزنی نگرفت و یکبار
سر از زانوی حیرت بر داشته گفت کلمات ارشاد سمات و سخنان عنایت آیات
حضرت شاهنشاهی قابل آن است که بر لوحهٔ دل ثبت کرده شود و بآب زر نگاشته آید لیکن
بباید دانست که عشق را با عقل مغایرت تمام است و منافات کلی منکه مجنون وار زمام
اختیار در قبضهٔ اقتدار جنون دارم مواعظت چه سود دهد و عقل چه تمکین آرد * بیت *

* در کنج دماغم مطلب جای نصیحت * کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است *

القصه شغف باطن و شورش خاطر شاهزاده از اندازه گذشت و عشق عنان اصطبار از کف
اختیارش ربوده مجنون کردار سراسیمه پوی بادیهٔ طلب ساخت ناچار از خان مان و

دولت و ملک آوارگی جسته مسکینی را بر جهانداری گزید و بی‌نوائی را بر فرمان روائی ترجیح بخشید و رنج بر راحت و غربت بر وطن انسب دانست و تاج شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نهاد و نازنین بدن را که از دیبا و حریر گرانی می‌کشید در دلق پلاس گرفت و چهرهٔ آفتاب رنگ را که از برگ گل نازکتر بود غاکستر آلود گردانیده با دل ملتهب و دیدهٔ ملتهب در جستجوی دوست .پای شوق و کام طلب صحرا نورد گردید * مثنوی *

* خوشا عشقی که چون آید بتاراج * * لباس فقر پوشد صاحب تاج *

* سبک سازد سر از صاحب کلاهی * * ستاند دلق و بخشد پادشاهی *

از مشاهدهٔ حال غربت مال شاهزاده غریو از نهاد خلق بر آمد و وضیع و شریف اشک حسرت از دیده ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بریکدیگر زده انگشت حیرت بدندان گرفتند آوازهٔ چهات از هر برگ گیاه صحرا باسمان رسید و صدای افسوس از زبان مرد و زن در گنبد نیلوفری پیچید ارکان دولت عظمی و عیان مملکت کبری از استماع این واقعهٔ جانسوز مدهوش بادهٔ تحیر وانده گشته بلا تحاشی در خدمت شاهزاده شتافتند و باصد گونه آلام و هموم سرشک لاله گون از عبهر چشم بر وجنات ریختند و به تجدید نصیحت واندرز زرد و سیاه غاخته از بهر فسخ این عزیمت عمر گداز التماس نمودند آن مهجور دولت سرای عقل و هوش شرار اندوه عافیت سوز از آتش کدهٔ سینه بیرون انداخته شعله جانگداز شوق شمع وار بر زبان آورده دلرا بیمان دانه نار لخت لخت از روزن چشم سیلابار بر خساره ریخته گفت ای هوشمندان هرگاه قسام ازل روزی مرا از مائدهٔ طبق آسمان برخون دل حواله کرده و رسام ارادت بر لوح ناصیهٔ من طراز بدنامی مرتسم گردانیده و صحر نوشتم همه هموم عشق و کربت غربت آمده چگونه براحت کوشم و سر رشتهٔ نیکنامی بچنگ آرم * بیت *

* چو روزی شد مرا کز غم خورم خون * * شراب شادمانی چون خورم چون *

حرف قضا از صفحهٔ سیما بکزلک تدبیر سترون و با تقدیر ستیزه کردن محال انسان که مقید سلاسلهٔ عبودیت و محبوس محوطهٔ بیچارگی است نباشد ایدون که جنون بدماغم پیچیده و شوق

چاره جبر در دید؟ چه جای نصیحت و پند است بلکه هنگام اعانت و یاوری است اگر می توانید
دریغ تفقد نکنید و بدل توجه نمائید و بالا دوست اندمن ؟ از کار من بدارید تا بکام دل در کوی
طلب بر خار و خارا پهلو زنم و سوزش الماس بلا در جگر ریزم و نوک سوزن آلام در پای
دل بشکنم. بسرمن خاک راه دوست بس بود ناز بالشم سنگ کوی یار کافیست * فرد *

* مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست * می کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم *

این بگفت و بحبل المتین توکل که بهترین مرآت خیال نمای شاهد مقصود است تشبث نموده
بر وسادهٔ لطف الهی که بهین استظهار همراهان کوی افتقار است تکیه کرده محمل عزم
بر ناقهٔ سفر بست و بجاده نوردی صبا مانند سبک پویه گشت و طوطی را که انیس خاص
و جلیس با اخلاص بود همراه گرفت چندی از ندمای حقیقت سرشت که دماغ حال بروغن
بنفشه و بادام اخلاص تر و تازه داشتند درچنین وقت از مسلک مرافقت منحرف
گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن کفر مذهب حقیقت و وفا و شرک
ملت صدق و صفا دانسته بجهت استکساب سعادت وفاپرستی و استیجاب دولت
حق گذاری با مستسعد رکاب همایونش امتیاز جسته درین سفر حیرت اثر همداستان گشتند

* رسیدن جهاندارشاه بر آب ناپیدا کنار و عبور نمودن از آن *

* بتوجه درویش خضر کیش خجسته کردار و از رفقا جدا ماندن *

چون شاهزادهٔ بلاکش مجنون کیش بفرمان قهرمان عشق خونخوار که در هر گوشه دلهای چندین
شاهان نامدار بسلسلهٔ زلف مهرویان زهره جبین هاروت کردار در چاه زنخدان آویخته
دارد چون گل پیاده از چمنستان راحت دل بر داشته بر بارگی محنت سوار شده قدم توجه
در بادیه تردد نهاده. بیاوری پای شوق و بگام هوس مشکلات بیابان نوردی و پیاده روی
بر خود آسان گرفته در اندک ایام مسافت بسیار طی فرموده بسان ماه بکمال سرعت در
مدت کوتاه راه دراز قطع نمود قضارا آبی عظیم در غایت شدت که ساحلش مانند. بیابان
اندوه مفارقت جانان ناپیدا بود پیش آمد. بسکه تموج و تلاطم داشت از صلابتش زهره

ماهیان آب می شد و از صدمهٔ موج کوه و قارش سینهٔ نهنگ میشکافت چون بی صبر عبور از ان بحر قلزم نشان از دائرهٔ امکان خارج بود آن تشنه لب وادی شوق و سیراب دل منهل اشتیاق که از طائران هوا بال بوام می خواست و چون مرغ پرواز نموده بدیار یار رسیدن آرزو میکرد بعجز درماند و از غایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز کرد طوطی که در هوای اخلاص بال و فا پرواز می نمود ولش بر بی طاقتی شاهزاده بسوخت و گفت ای سرگردان تیه غربت و ای سراسیمه کوی کربت اکنون که خود در قفس اهنین بلا و در دام آلام عشق مبتلا گشتهٔ مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گذاشتن از راه مصلحت بغایت بعید است بلی صلاح آن است که من بندهٔ وفا سرشت را از زندانی بی جرم و خیانت نه پسندی و بند از جناحم بر داشته از ین قلعه آهنی نجات بخشی تا بال سعی بر افشانم و از بهر چارهٔ کار محالات بهر سو پرواز نموده نوح منشی بچنگ آرم شاید که مفتاح مشکل کشائی بدست آید و مهم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس غم خوار من میدانی که درین سفر سراسر صعوبت و خطر چیزیکه دل را قوی میدارد و دمیکه غمگسار میکرد و مصاحبت و منادمت تست ترسم که چون از قفس برائی مطلق العنان در هوا پرواز آئی هوای صحبت طوطیان ترا از جادهٔ همراهی من بر باید و جذبه شوق یاران هم جنس و مصاحبان هم آواز دماغ ترا از نشاء محبت من بی پرواز و مفارقت تو علاوهٔ غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده اگرچه قول من مرغ ضعیف چندان شایستهٔ اعتماد نیست الحق از طایر رهشده متوقع وفا بودن شیوهٔ اولوا الالباب نباشد لیکن بباید دانست که رسام کارنامه ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کونی را بر صفایح تکوین بیک و تیره مرتسم نساخته و مانی قدرت کامله در ارژنگ کائنات بتمام ارادت صور سائر اعیان تخته کن را بیک رنگ نپرداخته لله الحمد و المنة که طینت این طائر ناتوان را جز باب وگل وفا سرشته اند و در مزرعهٔ نهاد این خاکسار که مشت پر بیش نیست

* فرد *

جز بذر حقیقت نه کشته اند *

* من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم * * گرچه سازند جدا چون قلمم بند از بند *

در خدمت عالی عهد میکنم که تا تو از دریای طلب گوهر مقصود بکف نیاری و بر مطلب خود کامیاب نگردی دمی از ملازمت لازم السعادت اختیار محرومی نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جانفشانی گشاده استرضای خاطر همایون ذریعهٔ خوشنودی موجد حقیقی شناسم * بیت *

* جز آستان توام در جهان پناهی نیست * * سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست *

اگر دامن این سخن آلودهٔ لوث غرض باشد مقدر یکنوع طوطی را در کارگاه تکوین سبز بخت و سرخرو سرشته در محکمه بعث و نشر که دیوان جزاست مرا چون زاغ تیره اختر سیه رو مبعوث کناد و در این سرای سپنج به پنجهٔ خونریز گربهٔ قهار جبار دمنش مبتلا گرداناد غرض از این مبالغه جز خیرخواهی و دولت سگالی تو امر دیگر پیرایه بساط ضمیر وفا پذیر نیست و می خواهم که مصدر خدمات شایسته شده حقوق نعمت تو از ذمهٔ خود مودی کنم شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ دانا سزاوار قبول و قابل اعتماد شناخته از قفس رهائی داد گفت * مثنوی *

* نیست بر مردم صاحب هنر * * خدمتی از عهد پسندیده تر *

* دست وفا در کمر عهد کن * * تا نشوی عهد شکن جهد کن *

* جانکزاران به جهان بار نیست * * هیچ بتر ز چو وفادار نیست *

طوطی فی الحال پرواز آمده در هوا اوج گرا گردیده در آن صحرا بهر طرف پیک نظر روان کرد ناگاه بر کنار دریا کریچهٔ چون همت دونان پست و چون دیده ترکان تنگ تر بنظرش در آمد از هوا بزمین مائل گشته بر شاخ درختی که متصل بدان کلبه بود بنشست و دربند آن شد که از خانهٔ خدا آگهی یابد که کیست و در چنین ویرانه نشیمن از بهر چیست خانهٔ بود از نی ترتیب یافته و درش چون پیشانی نیکبختان کشاده و درونش بسان باطن پاکان صفا پذیرفته و پیشش در پیری ضعیف بنیه منحنی بآئین خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلان طریق معرفت در کسوت خاکستری آرمیده و سجاده ریاضت گسترده بکمال خشوع و خضوع به تسبیح و تهلیل اشتغال می ورزید فر یقین از جبینش پیدا و شکوه آگهی از ناصیهٔ

نورآگینش هویدا خاطرش از قیود روزگار رسته و دلش چون زلف بتان شکسته نشـ
وحشت از ساغر دماغش ریخته و جانش بسلسلهٔ الفت الهی آویخته محاسن سفید بر گرد چهرهٔ
نورانیش چون خطوط شعاعی پیرامون آفتاب می نمود و از صورت خاکسترآلودش
نور معنی بسان شمع از پردهٔ فانوس جلوه می کرد * مثنوی *

* در خاک شگفته بوستانی * در گرد نهفته آسمانی *
* از خلق نشسته بر کناری * در دلق گسسته هم چو تاری *
* جز زهد نه هیچ در سرشتش * جز سجده نه هیچ سر نوشتش *
* بر چشم قضا خط رضایش * بر فرق قدر گل دعایش *
* برق نظرش چراغ امید * صبح نفسش فروغ جاوید *

طوطی چون تختهٔ پیشانی درویش را آینهٔ کردار صفا دید فی الحال بنطق درآمد و بدستور
رادشناسان نغمهٔ ادب مرغوله سنج ثنا شد آن صاحب دل را از سخنان شیرین آن
مرغ دریای معرفت بدل جوش زد و سامان وار متوجه حالش گشته از روی عاطفت پرسید
که ای طائر زمرد بال عیسی مقال که از منقار رنگین گونت آب زلال فصاحت می چکد چه قسم
جهتی در پیش داری و بال شوق در هوای که میگشائی که از سخنان جان فزایت بوی
حقیقت و وفا بمشام دل فایز می شود طوطی گفت ای چمن پیرای حدائق حقیقت و ای نکته
سرای بزم معرفت هرگاه چون شاهد مدعای این خستهٔ غربت در مرآت جهان نمای ضمیر
والایت به بهترین وجهی پیدا است من بنده را ارتکاب گستاخی چه حاجت * قطعه *

* عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست * راز کس مخفی نماند بر دل دانای تو *
* گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است * روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو *

آن صبح نفس خورشید ضمیر بروشنی نور باطن تفهم راز کرده باحضار شاهزاده فرمان داد
طوطی ازین نوید قرین امید گشته از اقصی غایت نشاط کبک کردار خنده قهقهه زد و بیکبار
پرواز خود را بخدمت شاهزاده رسانید و منقار رنگین گون مانند غنچهٔ گل از نسیم طرب متبسم

گردانید شاهزاده که از عجز و بیچارگی گرو اندوه و ملال بود چشم براه طوطی داشت از
شگفته آوائی طوطی رائحهٔ امید استشمام فرموده استفسار حال کرد مرغ بشیر بر
کیفیت حال آگهی داده بخدمت لازم السعادت آن مست جام وحدت که نگاه فیض دست
کاهش مفتاح ابواب مقصود بود رهنمون شد شاهزاده موبمو رهوان اخلاص و احسان طوطی
گشته بلاتحاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش مسیح نفس گردید چون
با معتان فیض بارش نزدیک ترشد و نظر از مشاهدهٔ دیدار پر انوارش کامیاب گشت
مانند سبز بختان احراز مراتب ادب کرده وز پیش رفت و بر خاک رش که کحل الجواهر
چشم امید بود بزانو نشسته اظهار مطالب بدین بیت کفایت نمود * فرد *

* دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف * * ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم *

درویش گفت ای جوان نیکبخت * الحمد لله رب العالمین مشکل کشای بندگان
است و اخلاص درست فاتحهٔ ابواب مقصود معتصم بعروهٔ وثقای * ایاک نعبد وایاک
نستعین * باش که غیر از و یاری خواستن را نشاید و بجز او یاری گری نیاید و قدم امید بر
صراط مستقیم توکل نه که بهترین معابر مرام است و تنها رو که گذرگاه مراد تنگ است
و چشم امل از ماسوی الله بپوش اگر لقای دوست چشم داری شاهزاده بفرمان درویش
خضر کیش ملازمان و خادمان را بوداع مخصوص ساخته چشم از هستی خود بپوشید و در راه
مطلوب بپای چشم کام زن گشت یعنی دیده بر هم نهاد و چون باز کرد خود را با طوطی بر
ساحل دیگر دید آری * * نظم *

* روی مقصود که شاهان بدعا می طلبند * * مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است *
* خسروان قبلهٔ حاجات و عایند ولی * * سببش بندگی حضرت درویشان است *

اگرچه گذشتن از ان آب متلاطم برفاقت آن مرغ دانای شیرین سخن ذریعهٔ مسرت
و ابتهاج شده و از عذوبت کلام آن قافیه سنج معنی مذاق دلش چاشنی حلاوت می یافت
اما از مرّ تنهائی و بی کسی و مفارقت ملازمان دران صحرای پر هول و هراس که خط جاده

چون خط شاده صحرا ران ناپدید بود غریق لجه حیرت شده مانند گم کرده راهان بعجز درماند
و چون شوق دیار جانان استیلا آورد و جذبه محبت عنان دل بکشید ناچار بی حفظ مراتب
حزم بجهتی از جهات عالم رو نهاده مجنون وار ببادیه پیمائی قدم توجه سپرد و از غایت
بی چارگی اشک گلگون بر صفحه وجنات قطره قطره باریده ستاره وار برخار و خار اکام می زد
و تمسک بعنایت الهی که مونس تاریک نشینان شب کربت و رهبر تنها روان تیه
غربت است کرده عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساخت * فرد *

* مددی گر بچراغی نکند آتش طور * چاره تیره شب وادی ایمن چکنم *

دوچار شدن شاهزاده با سیاح گیتی پیما که پس از آفاق گردی و جهان نوردی
در بیابان طرح اقامت انداخته بود و مرخص کشتن طوطی بجهت تفتیش جاده
مقصود و پژوهش سلک مراد و گذرانیدن شارک افسانهای غریب برسبیل
موعظت در خدمت شاهزاده والانژاد *

چون آن تشنه لب وادی اندوه وسرخوش باده جنون دران صحرای پر هول که وحوش
و سباع را از بس بیم ناکی زهره آب می شد فرسنگی چند راه که اصلا بمنزل سری نداشت
طی نمود ناگاه پیرمردی که تنش از غایت ضعف و نحافت مانند هلال باریک می نمود
و رنگش بنور ریاضت بسان بدر تابان بود از زیر سایه کهنه بوریا یکبوی ریا نداشت
برخاست و گفت لطف کردی و صفا آوردی * ع * سایه دولت برین گنج خراب
انداختی * دو روز است که انتظار مهمان می بردم و چشم براه داشتم شکر الله که آرزو
بحصول انجامید و تشریف قدومت بردیده ارزانی گشت شاهزاده این معنی را ذریعه
سکونت انگاشته بان پیر طرح مصاحبت انداخت و ماحضری که حلاوت مائده مسیح بمذاق
دل میداد باتفاق تناول فرمود چون از ماندگی و تردد و استیلای جوع فی الجمله سکونی دست داد
در خدمت پیرمرد بجهت کفایت مهم خود استعانت نمود درویش گفت ای جوان
شوریده پیش ازین بسی سال از راه بوالهوسی گرد آفاق برآمدم و نیک و بد بلاد عالم

زا بدیدهٔ عبرت تماشا گردم چون آشنای معامله گشتم سودای اینهمه سرگردانی عبث از سر
بدر کرده و پای قناعت در دامن انزوا کشیدم و از سرحد عمرانات بر آمده در این ویرانه
منزل گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگری را ندانم و سر معاملت با هیچکس ندارم می شاید
که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیهٔ عشق که * ع * هر شبنمی درین ره
صد بحر آتشین است * قدم نهاده از بلا مپرهیز و دلیرانه بر آتش محن و آلام پهلو زن و
مصلحتها را یکسو نهاده بزاد توکل و راحلهٔ تسلیم و بدرقهٔ بیکسی و مرافقت تنهائی خورسند باش * فرد *

* عشق بازی کار بازی نیست ای دل سر بباز * زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس *

چون نسیم اعانت از مهب عنایت سیاح تنها نشین بر غنچهٔ مراد نوزید و از کاسهٔ همتش
جرعهٔ توجه بنای امید نرسید شاهزاده از راه پی نبردن بکوی مطلب و سراسیمه بودن
در تیه ناکامی و برابر افتادن با بخت مسامحت و دشمن در لجهٔ حیرت فرو رفت بحکم آنکه * ع *

* که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها * از تشنه لبی آرزو در سرابگاه تاسف
دل بر مرگ نهاد و مانند مدبران سر خاک بناخن خاریده این ابیات بر زبان آورد

* مثنوی * این عشق ندانم از کجا خاست * کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست *

* یک جان و هزار برق اندوه * کاهی چه کند با تشین کوه *

* ای فتنه چه خاستی بکینم * وی چرخ چه داری از کمینم *

* بر قتل منت چه لشکرست ای * آئین کدام کشور است این *

* ای کوکب بخت سوختم وای * بر آبلهٔ جگر ببخشای *

طوطی گفت ای سر دفتر دل خستگان در راه عشق که بر هر قدم جانی نثار باید کرد
و بهر گام سری فدا باید نمود این ضعف و بی تابی از خامیهاست پخته کاران کوی دردمندی
و برشته جگران آتش نیاز هر قطرهٔ که از ناسور دل چکد ثمرهٔ مراد شناسند * ع *

* عشق بازی را تحمل باید ای دل پایدار * زنهار لب بفریاد و فغان مگشای و
چون جرس هرزه به بیطاقتی مدرآی و چندان تمسک و تشبث بشکیبائی کن که گرد چاره

جرایم و در ظلمت آوارگی روزنهٔ بسوی نجات بکشایم این را بگفت و بجهت پژوهش مداوا بچار سوی سعی بشتافت و شاهزاده ناچار تا مراجعت طوطی بقدری استقامت ورزیده در انمقام باقامت نمود چون درویش صاحب مقام باوعیه وارد مشغول شد بحسب ظاهر چندان التفات بحال این دردمند غریب نکرد شارک را که از مقیمان کلبهٔ سیاح بود دل بر بیکسی او بسوخت و بگرم جوشی و غریب پرستی دلبری و دلداری نموده هنگامهٔ مصاحبت گرم ساخت و بحکایات شیرین شور انگیز تعهد شغل خاطر آن خستهٔ دل کرده برخی جراحت اضطرارش را بمرهم استقلال آشنا گردانید *

* تمهید فواید سخن از زبان ندرت بیان شارک *

آن مرغ زیرک طوطی شکرین مقال زبان شکر ریز سخن کرده گفت ای ملک هوشمند من مرغ جهان دیده ام و از نوا در گیتی بسیار بسیار تماشا کرده و از اعاجیب روزگار بسی مشاهده نموده در هر محلی که نایرهٔ نیاز را بسعی نسیم ناز و رعود دیدم آخر بتوجه سحاب عنایت نامتناهی گلهای مراد و ریاحین امید را شگفته و شاداب یافتم از ینکه روزی چند سپهر کج رفتار با تو در مقام مخالفت بوده طریقهٔ ناساعدی مسلوک می دارد چون غنچه دل تنگ مباش که سرانجام فضل الهی کار کند و رائحهٔ امید کامرانی بمشام جانت فایز گردد

* بیت *

* غنچه گو تنگ دل از کار فرو بسته مباش * کز دم صبح مدد یابی و زانفاس نسیم *

زیرا که بمقتضای کلام کریمه * ان مع العسر یسرا * دنبال هر عسر یسری است و در پس هر قبض بسطی پس بی شائبهٔ ریب و بیغائلهٔ شک انجام رنج راحت است و آغاز راحت رنج * ع * مقام عیش میسر نمی شود بی رنج * اما می باید که چون بر مطلب خویش که اکنون باعث تفرقهٔ خاطر و انقسام ضمیر است کامیاب آئی و باز بر چار بالش ناز و نعم تمکن فرمائی از چهار چیز احتراز کردن از موجبات عظمی شناسی و اجتناب نمودن از مفروضات بکبری تصور کنی اول آنکه کارهای سترگ را بی خوض آزمودن از یکمن قوه بعرصهٔ فعل

نباید آورد تا چون دختر تاجر بعقوبت زمانه و صعوبت روزگار مبتلا نباید شد شاهزاده
پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود شارک گفت *

* حکایت دختر تاجر *

مردی بی نوا در شهری بدستور غربت سکونت اختیار کرد و از بهر تحصیل وجه معیشت
که انسان را از آن گزیر نیست تگاپوی می نمود و بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن
شهر کمتر باو توجه می کردند تا آنکه تعهد مهمات روزینه و تکفیل کارهای دینه آرزو
می کرد میسر نمی گشت و این معنی مورث تنگ عیشی او بود پس از مدت دراز و امتداد
اوقات پیر مردی نخود فروش بر مسکینیش رحم آورده مهم گلخن افروزی بعهدهٔ او
مقرر ساخت و از بهر چاشتش نانی مهیا گردانید بی نوا این معنی را فوز عظیم انگاشته ببوی
برگ و نوا در خدمت مرجوعه حسن سعی بظهور آوردی پیر مرد از خدمت علی الدوام
و وفور اخلاص او محظی گشته از تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت رسانید و نائب خود
کرده رتق و فتق مهمات خانهٔ خویش بصوابدید او متعلق ساخت و دستی رخت بدو
انعام کرد و در اندک ایام چون او را در خور حال ساز و برگ پدید آمد خود را
منزلتی نهاده و وقعی فرا گرفته از تنگ حوصلگی قابل صدر مهتری دانست و با مهتر قوم همسری
جست مهتر ازین معنی بغایت رنجیده شکوهٔ او پیش پیر مرد برد که تو با وجود استعداد
ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیهٔ مساوات با من در میان نیاوردی نائب تو که
دیروز آتش افروز گلخن بود امروز چون باشد که با من همسری جوید اکنون تا از عمل
ناصواب خود متنبه بوده دست به فتراک پوزش نزند قلم عفو بر جریدهٔ جرم او نکشم بلکه
گوشمال او بر دست همت خود لازم گردانم و ازین جهت شاید که تو هم از بی توجهی من ایمن
نباشی پیر مرد در خدمت مهتر عذر نادانیهای او بخواست و جوان را در خلوت طلب کرده
لالی شاهوار نصائح ارزانی داشت و گفت جان من خود را با بزرگان سنجیدن و
در بارهٔ خویش با وجود خردی قیاس کلانی کردن برهان نادانی است * فرد *

* تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف * مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی *
زنهار دیگر بار ارتکاب این امر ناصواب مبادرت ننمی کرنجش خاطر خطیر مهرمدار اسود مند نباشد
* بیت * پیرآن سخن به تجربه گویند گفتمت * هان ای پسر که پیرشوی پند گوش کن *
* جوان بحکم آنکه * ع * بدگهر با کسی وفا نکند * این معنی را وسیلهٔ انفکاک گردانیده
طرد عاوکره نقد رخصت بکف آورده عاقحقوق سوابق نعمت ولواحق صحبت پیربیکبار
گسیخته بر جادهٔ بی وفائی بی قشر ده خود را در محلات بازرگان انداخت و پس
چند روز از مرتبهٔ دستی خاک نشین کوی مذلت گشته بر در زرگری حلقه زد و باتفاق
حسنه دختر تاجری منعم بر حالش وقوف یافته وجاهت ظاهرش را و باطن خود پسند پنداشت
و عیار نقدش بر محک تحقیق نازده و گوهرش را بمیزان امتحان نسنجیده خود را در حبالهٔ
نکاحش مقید ساخت روزی جوان از حسب و نسب و والاگوهری و دولت و نعمت خود
فراوان سخن راند وزن را به بیرون دیار خویش تحریص و ترغیب کرد زن را نیز هوای
رفتن بدیار شوهر و مالک مالک و مانش کشتن و بنیان زندگانی را بر نعمت و راحت اساس
نهادن و بهمه جهت از مستلذات جسمانی متمتع بودن در سر افتاد و بوساطت بعضی
محرمان از پدر اجازت خواست چون اقتراحش بدرجهٔ اجابت نه پیوست از روی
نادانی در شب مظلم بر سبیل اخفا بر آمده برفاقت جوان جاده نوردشد بر و رایام
از ترد و علی الدوام مسافتی دراز قطع نموده به بیابانی رسیده که بوی عمرانات بمشام
توقع فائز نمی شد زن پرسید که این چه مکان است که درینجا وجود بنی آدم عنقا صفت ناپیدا
است و از استیلای عطشان کام، دهان خشک شده و زبان چون زبان شانهٔ از نطق عاطل مانده
خدا را آبی بنما که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور و ساعتی دست از دامان شکیبائی نگسلی
که درین نزدیکی موضعی است بغایت معمور و دلکشا اقسام فواکه و انواع نعمت دوان مهیا
و بهر سو انهار دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان و بهر طرف چمن چمن گل و ریحان سرسبز و
خندان تو گوئی که انموذج بهشت برین است و نمونه فردوس عابدین موطن آبای من همان است

رود آنجا می‌رسیم و از بیابان نوردی و قطره زنی می‌آساییم زن قرین مسرت گشته هرچند
در قوائم و اعضا قوت حرکت نداشت کام ناکام گام زدن گرفت چون پارهٔ راه دیگر نوردیده
شد کوره دهی از دور پدیدار گشت و کلبه چند در نهایت اندراس بنظر درآمد زن گفت
ای مرد این ده نه باغ و نه بستان دارد و نه آب روان همانا خانه ایست که کناس را از چنین
مسکن منحوس هزار نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من گفته‌ام زیاده بران
طراوت و لطافت دارد تو که هنوز ندیدهٔ عبث چرا زبان وقاحت دراز میکنی القصه جوان
زن را بپای درختی بنشاند و گفت هر قوم و قبیله را رسمی است کهن که سائر خویشان و اقربا
با دهل و سرنا استقبال تو کنند و حلیه و حلال گرانمایه رونما ارزانی داشته باعزاز و احترام هرچه
تمامتر بشهر برند و شادمانیها کنند و جشنی عالی ترتیب داده و زر ابنای و نوش بشب آرند
اکنون تو لحظهٔ در پای این درخت توقف کن تا من از رسیدن تو بانها خبر کنم زن بهمه
حال فریفتهٔ سخنان چرب و شیرین شوهر شده شاد بنشست و جوان بچابکی بسوی ده شتافت
ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا بگوش زن رسید و از دور جمعی را دید که مرد و
زن شادان و فرحان و پای کوبان و غزل خوانان می‌آمدند چون نزدیک رسیدند بیچاره زن
بشوق زیور و پیرایه بیتاب گشت و مترصد ملاقات قبایل و عشائر شوهر گردید تا آنکه مردی
چند بهیئت و کریه منظر و سهمگین طلعت و قصاب منش بدویدند و زن را گیسو گرفته و رختهایش
کشیده بسان برهنگان محشر عریان گردانیدند زن چندانکه فریاد و فغان کرد سود نداشت
آخر الامر آن بیچاره را از دیار و وطن آواره را در حالتیکه عور بود بطنابهای مستحکم بسته موی
سر و اندام ستبر وه از ناخن پای تا فرق همه جا حجامت کرده لاله وار در خون نشاندند
و دوان صحرا چغتی چون تالار تاک تعبیه نموده زن را بالای آن دوا از خوابانیدند و دست
و پا بلکه همه اعضایش را بطناب پیچیده با چفت قائم بستند و زن و مرد بکمال شادمانی
مراجعت بده نمودند و دو تن کماندار تیرها با پیکان زهرآلود بزه بند کرده در کمین گاه
مترصد نشستند زن اگرچه در بد و حال فریاد و فغان می‌کرد اما آخر از امتداد و اشتداد

و جع زخمهای جراحت و سیلان خون و شکنجه طناب بی تاب شد و از طاقت طاق گشته بی حس و حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه مثال کوه بالهای پرش چون شاخهای درخت بس عظیم و منقاری در از قوی تر از خرطوم فیل بهیئت غریب و شکل عجیب که بیننده را از شکوهش زهره میگداخت و از تصادم صوت شهپرش از آشیانهٔ دماغ مرغ هوش انسانی پرواز می کرد * بیت *

* پر و بالش چو شاخهای درخت * * پایها بر مثال پایهٔ تخت *

* چون ستونی کشیده منقاری * * بی ستونی و در میان غاری *

از هوا بیامد و آن اجل گرویده را بمنقار گرفته باز بهوا انصاعد نمود و طناب که صد جا قایم بسته بود از صدماتش مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و قوائم چفت از جا رفته بر زمین آمد کمانداران کمین نشین به چستی تمام تیر از هر دو جانب تیر زهرآلود رها کردند اتفاقا هر دو بجناحش خورد اما کاری نیفتاد و مرغ بلقیاس صد فرسخ راه براوج هوا رفته از سرایت سم پیکانی رو بزبونی نهاده ناچار مایل بزمین گشت و در جزیرهٔ از جزائر فرود آمد چون زهر کاری شد زن را از منقار رها کرد و پارچهٔ زمرد مربع و مستطیل بهیئت لوحچهٔ تو گوئی استادان چابک دست و حکاکان کامل عیار بکمال هنر و صنعت مساوی الاضلاع تراشیده تجلی ساخته اند در غایت آبداری و رنگینی از دهان بیرون انداخت و همان نفس طائر جانش از قفس قالب پرواز نمود مداری زمرد نفس و اپسینش بود زن جریح شلاق یافته و کوفته تا دیری بی هوش افتاده بود چون بافاقه آمد چشم باز کرد و خود را در جزیرهٔ دید تنها افتاده و بدن سراپا بخون آغشته نه همدمی و نه غمخواری نه زادی و نه راحلهٔ بهر کیف شکر ایزد متعال بجاآورده آن سنگ را که باعث این همه آزار و منشاء چنین ادبار گشته بود برداشت و عریان و گریان از انجا بجهتی از جهات راه سر کرده آهسته آهسته روان شد تا باشد که خود را بجامی رساند و از مضرت دد و دام مصون گردد و چون بلقیاس و تخمین دو فرسنگ راه طی کرد که مرغ زرین بال خورشید باشیانهٔ مغرب درآمد

در آمد و شب شادروان ظلمت گرد آفاق بر افراشت بیچاره از خوف جان در غاری
خزیده متواری بنشست و درین حال از تسلط جوع بعلت مخمصه مبتلا گشت معهذا
برودت هوا و رطوبت شبنم و عریانی بدن و اوجاع جراحتهای حجامت بران بیشتر معذب
گردید درد تنهائی و بیکسی بران مستزاد شده همه شب دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات
که امان الخائفین و غیاث المستغیثین است برداشته بجهت استخلاص خود ازان ورطهٔ
عنا و لجهٔ زخار بالمناجات می کرد اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس شاو را از آغوش صبح
بر آمده مقنعهٔ نور بر عالم افشاند زن مسکین مجروح ازان غار بر آمده بدستور دوشین راهی
پیش گرفت و افتان و خیزان چون گرد راه نورد شد بهنگام نیمروز که نیر جهان تاب
بسمت الراس تافت از رهگذر غبار ریگ در جراحتها نشست و حدت تموز آفتاب
و شدت درد و آزار بدن بنهایت رسید و عذابی الیم و عقابی عظیم بر تنش طاری گشت
چند انکه روحش بتیغ رنج مجروح شد چون از هیچ رو چارهٔ کار پدید نبود ناچار دل بر هلاک
نهاده و تن بقضا در داده تا انقطاع رشتهٔ رمق بناامیدی و ضعف گام میزد تا آنکه بر ساحل
محیط پیوست و از سر عجز بر کنار رود در ماند قضا را دابهٔ متوجه آب بود در کمال عظمت جثه و
بزرگی جسامت که از بس درازی و پهنائی هیئت ترکیبش در نظر بیننده متعین نمی شد و
بسواد لون و درشتی جلد و ناهمواری ترکیب هم سنگ کوه می نمود و بعلت حرکت کیفیت
جانداریش بظهور می پیوست ورنه پنداشتی کوهی است پر طویل و عریض و رفیع بر ساحل
بحر واقع شده زن که امید زندگانی از روزگار منقطع کرده آرزوی اجل داشت بی محابا
بر دمش بنشست تا باشد که بدین وسیله ازان آب خونخوار در گذشته بعمرانات فائز
گردد دابه از بس بزرگی اصلا احساس نکرده از آب در گذشت و در جزیره نهاد زن
باهستگی از بالای دمش فرود آمده پاس مراتب حزم نموده ساعتی توقف ورزید و وظائف
شکر الهی که مرهم بخش دل ریشان است مودی گردانید چون دابه از اندازهٔ نظر فراتر
شد زن نیز قدم بر جادهٔ تردد نهاده مشی آغاز کرد هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده بود

که مرغزاری سبز و خرم در کمال لطافت و نظافت پدید ارشد گوئی قطعهٔ بهشت بر سطح خاک آشکار شده نهرهای لطیف و خوشگوار مانند سلسبیل بهر طرف روان و چمن چمن گلهای گونه گونه شگفته و خندان و درختان پربار سایهٔ کرم بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب و رنگ ارغوان کار نوای ارغنون و بادهٔ ارغوانی کرده فراش صبا از سبزهٔ نورس مطرا بساط دلکشا ممهد گردانیده و از میوهای رنگارنگ خوان سالار قدرت مائدهٔ غیب نهاده

ابیات * در دامن هر شگوفه باغی * هر برگ گلی چو شب چراغی *
* گلهای شگفته جام در دست * بر داشته بانگ بلبل مست *
* در هر چمنی به چشم بینا * مینو کده برنگ مینا *
* سیرابی سبزهای نوخیز * از لولوی تر زمرد انگیز *

زن که بیابای محنت صحرا بود از آن میوهای لطیف لقمه را اشتها تناول کرده و از آن انهار آب شیرین و خوشگوار بخورد و در ظل درختان بر بساط پرنیان سبزه که نرم و نازکتر از مخمل و خوابه بود بخواب رفت و از تعب تردد و رنج تشنه و جوع بر آسود و بعد از فراغ استراحت بر چار بالش راحت نشسته بتماشای گل و ریاحین آن حدایق جنت آئین کرد در غد نظر همه پرنیان سبز گیاه و گلهای مطرا و انهار روح افزا بود و ساعتی مشغول شد مقارن این حال بیک ناگاه میمونان فوج فوج از چار جانب ریختند و در آن مرغزار فردوس نمون پهن شده بر درختان میوه دار بر آمدند و پخته و خام فرو بردن آغاز کردند زن چون باغ جنت را پر از فوج زبانیان دید از عذاب ناگهان و عقوبت بی گمان سخت بترسید و از واهمه قلب تهی ساخت و بالای درخت بی بر بر آمده پنهان در برگهانشست و بسکه توهم بر و مستولی شد رعشه در اندام گرفت قضارا میمونی قوی هیکل که بسروری این گروه نامیمون گردن می افراشت زیر این درخت بیامد و زن را در میان برگهای درخت دیده از شادی جستن بنیاد نهاد و میمونی را فرمود تا آن اسیر پنجهٔ بلا را دستگیر کرده در پیش او حاضر ساخت میمون ملعون فی الحال دست بگردن زن حمائل کرده در آغوش کشید و

بابوس و کنار پرداخت زن از این حادثه روح گداز چون برگ کاه خشک شد و رنگی که
داشت بر چهره شکست میمون چون زن را بغایت متغیر دید رفق و مدارا مسر کرده
از آنجا به مسکن مألوف خود برده لشکر را مرخص گردانید تا بهر سو متفرق گشته رو باوطان
و اماکن خود نهادند چون خلوت دست داد با مر مباشرت اقدام نمود و بنیان مراسم
زناشوئی را بر قاعدهٔ دوام اساس نهاد و اقسام میوه از بهر او مهیا ساخته بدلداریش
سعی موفور به تقدیم رسانید و بیخ گیاهی باب قلزم تر کرده بر تمامی بدن او مالید تا جراحتهای
حجامت یکبار اندمال یافت و مانند پوست مار جلدی بدر رفته بدن زن در غایت صفا
و لطافت پدید آمد اگرچه جسد زن از رنج جراحتها نجات یافت اما از صحبت ناجنس میمون
ز وحش مجروح گشت و حیات بر وی زندان گردید * ع *
* روح را صحبت ناجنس عذابی ست الیم * القصه میمون لحظهٔ از حراست زن ذهول
نکرده مراتب پاس به تقدیم می رسانید تا آنکه مدت امتداد بسر آمد و اوقات درازتر
مقتضی شد و زن از میمون باردار گشته پس از مدت معهود بار نهاد و بیک بطن دو بچه
آورد برزخ درمیان آدم و میمون یعنی بترکیب مشابه بودند بمیمون و به نطق مساهم بانسان
حالی میمون زن را محل اعتماد دانسته فرزندان را ذریعهٔ الفتش پنداشت و از رهگذر
نفرت او در کل ایمن شد و به همه جهت مطمئن گشته مسکن را بوی تفویض نمود و خود
اکثر اوقات بسیر می رفت و بعضی از ساعات روز جا بسر می برد زن در ظاهر بمقتضای
مصلحت گرم می جوشید و بگشاده پیشانی صحبت می داشت و اختلاط و آمیزش بحد کمال
بظهور می رسانید و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت می بود چون مدتی بدین وتیره
بگذشت و از زن حرکتی مبنی بر مباینت بوجود نیامد و ادای منافی اطوار مخالطت بروز
نیافت میمون خاطر نا میمون خویش از وسواس پرداخته از آنجا بر سبیل سیر بصحرای
دیگر انتقال نمود و زن را بجهت حفظ مسکن و تربیت فرزندان همانجا گذاشت زن
در غیبت میمون فرصت وقت مغتنم انگاشته بواسطهٔ پژوهش طریق بدر رودی

و تفحص راههای نجات بر آمده باطراف و حوالی تردد می نمود چون به سمتی از سمات بقیاس دو فرسنگ راه رفت بر کنار دریای محیط رسید از آثار و علامات دانست که محل نزول اهل کشتی است ازین معنی بغایت قرین مسرت و ابتهاج گشته مراجعت به مسکن میمون نمود و در حین فرصت گاه گاه بدانجا رسیده از آمدن کشتی خبری می گرفت و پیوسته حفظ مراتب استطلاع می کرد و از مساعدت طالع مستمال می بود و از اعانت و عنایت الهی که تیمار کن بی برگ و نوایان کوی افتقار است مستظهر و امیدوار می ماند اتفاقا روزی که صبح امیدش بدمیدن بود بر ساحل محیط رسید و از دور کشتی بدید اما در حالتی که اصحاب سفینه استعداد نهضت درست کرده در بند آن بودند که گرانی لنگر از پای کشتی بر داشته عنانش را بدست همت باد سبک سازند لاجرم افتان و خیزان خود را نزدیک انداخت و فریاد بر آورد که ای نداد دوستان زنی ام ضربت سیلی روزگار خورده و بزخم چوگان فلک خرد گشته و از ستاره منحوس و طالع وارون بعقوبتها مبتلا شده و از بخت نامساعد مذلتها کشیده و درین دشت خونخوار بدست میمونی گرفتار آمده خدا را بر حال زار من بخشایش آرید و از روی کرم و بیچاره نوازی ازین ورطهٔ بلا نجات بخشید و بسایهٔ لطف خود جا دهید اهل کشتی بحال زن اصلا ملتفت نگشته التماس او را بموقف قبول جا نداد ند و گفتند که ما ارباب تجارت ایم و فراوان بضاعت همراه داریم در ضمن اعانت بتو مضرت تمام باهل جهاز متصور است چه بیم آنست که کلان کر میمون تاخت آورده اموال و اثقال را بغارت برد و پس از بهر نجات یکتن جهانی را در معرض تلف نهادن عقل تجویز نکند زن از غایت اضطرار سر عجز بر خاک نهاده گفت ای نیکبختان هنوز میمون را بر آمدن من اطلاع نیست و شما از امری که یاس و هراس را بخود راه می دهید ایمن اید حسبة لله در بارهٔ من مستحق رعایت توجه دریغ مدارید و از چنین عمل خیر که فراوان سود عقبیٰ در ان مضمر است و باعث مزید برکات در مال بازنه ایستید و بدان امیدی که بدرگاه خدا تعالی دارید مرا ناامید نگردانید و معهذا از مردی گران قیمت حق الاحسان از من بستانید

آنها دست رد بر سینه آورده گفتند بطمع سنگی غبن متاع کثیر که افزون از خراج مملکتی
است در حق خود تجویز کردن عقل مصلحت آموز رخصت ندهد از این ارادهٔ ناصواب
بگذر و بی سابقهٔ عناد ما را مغبون مپسند زن از آنجا که خداوند غرض مجنون است چندانکه
در حوصلهٔ تصور نگنجد الحاح می کرد هر چند درنگ و تهاون بظهور می آمد از آگاه شدن و
رسیدن میمون متوهم گشته مضطر میگشت و نمیدانست که چه کند و چون سازد که ملتمس او را
بشرف قبول موصول گرداند سرگروه اهل کشتی که قافله سالار بود بر اضطرار و پریشانی آن
سرگردان کوی بیچارگی رحم آورد و نیز بطمع زمرد زریعهٔ توجه گشت و گفت ای
فلک زده اگرچه درین محل ابراز مراتب اعانت دیاوری و اظهار مراسم امداد و
احسان با تو خلاف مصلحت خویش است لیکن خوشنودی ایزد تعالی مطمح نظر داشته
بدل توجه میکنم هلا زود باش و آن زمرد را تسلیم ملازمان ما کن و در طبقهٔ اسفل کشتی بگوشهٔ
بنشین زن که مژدهٔ قبول یافت از غایت شادمانی چهره زریر گونش گلناری گشت و غنچهٔ
دلش از نسیم نشاط بشگفتن در آمد و زمرد را از میان برگهای درخت که بواسطهٔ ستر عورت
بر خود پیچیده بود بر آورده بلا تعلل و تامل به ملازمان قافله سالار تفویض نمود و چون ذرهٔ
که از تابش مهر برقص در آید پای کوبان متوجه کشتی شد غلامان مالک التجار بعد از انتزاع زمرد
آن سراسیمهٔ افتقار را از در آمدن کشتی بزجر و ستم ممتنع ساخته راه امید بر روی
دلش مسدود گردانیدند از حدوث این واقعه آتش غم در نهاد آن سوختهٔ نار هموم تازگی
گرفت و چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشانده مانند مرغ نیم بسمل بر زمین غلطید و
اشک گلگون از دیده بر وجنات ریخته گفت ای ناجوانمرد * ع * گر از من نترسی بترس
از خدای * این همه ستم در حق من مسکین که فی الحقیقت همه در حق تست روا مدار و بترس
از آن وقت که بدرگاه عادل حقیقی داوری برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار از این
سخن سخت متغیر و متاثر شد و آن مهجور گوی عافیت را بچهار زر آورد بیچاره چون از شدائد
آفات مکاره در ظل امن جا یافت مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانیده

بگوشهٔ خاموشی بنشست و در دلش سکونی راه یافت و اهل جهاز بر سبیل استعجال
لنگرها برداشته از آنجا روانه شدند. بمجردی که جهاز از کنار جو گشاد یافته روانه پیش
شد میمون ماهون [illegible] و بچهٔ میمون را در بغل گرفته بفرط اضطراب بیامد و از دنبال لشکرش
توپ توپ رسیدن گرفت اهل جهاز چون افواج میمون را دیدند از غایت بی‌جگری عنان
تمالک از دست داده رنگ بر رو شکستند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب
کثرت اعداد میمون از حد حساب تجاوز کرد باستیلای جبن حرکتهای ناپسندیده از ایشان
بظهور رسیدن گرفت زن از مشاهدهٔ این حال از وهم خود متوهم شد که مبادا از کشتی بیرون
کنند و به تجربه در سلاسل صحبت میمون مقید آید گفت ای مردان پر دل اظهار این همه
بی استقلالی نه نیکو است غم مدارید از میمونان احتمال آسیب و مضرت نسبت بشما متصور
نیست زیرا که آنها نیز از شما می ترسند و قطع نظر از این خود را در آب نمی توانند زد
اهل کشتی فی الحال قرین استقلال گشته در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و بازوی جهد
گشادند اتفاقاً باد شرطه مساعدت کرده کشتی را بسوی مقصود برد میمون چون دست تسلط
خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید برکنار ایستاده پیش زن ابواب تملق
گشود و باشارت و ایما اظهار عجز و الحاح می نمود و بچگان را پیش می کرد یعنی بر خرد سالی
و رضاعت اینها رحم کن که آخر فرزندان تواند و بغیر تو زندگانی اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی
ناپدید شد و زن از این اندیشه خاطر را از خطره پرداخته در مراتب شکر و وظائف منت
افزود و از آنجا که فلک شعبده باز از پردهٔ نیلگون همواره بازیهای تازه بر روی کار آرد و
شعبدهٔ عقل سوز برانگیخت چه بعد از سه روز در حینیکه کشتی زرین خورشید لنگر گسیخته بورطهٔ
مغرب فرو رفت یکبار از مهب قهر الهی باد مخالف برخاست و عنان اختیار از قبضهٔ
اقتدار ملاحان و ناخدایان برده جهاز را در عرصهٔ دو ساعت دو ماهه راه به سمت
غیر مطلوب برد و در گرداب بلا انداخت * * بیت *

* خدا کشتی آنجا که خواهد برد * * اگر ناخدا جامه بر تن درد *

اهل جهاز چندانکه دست دعا بر آسمان برداشته بدرگاه قهرمان حقیقی عجز و الحاح نمودند
نقش اجابت بر صفحهٔ حال مرتسم نگشت و اثر نجات پدید نیامد و قضا تغیر نیافت بیک
ناگاه ماهیی بمثابه کوهی که اندازهٔ عظمت و بزرگی آن به هیچ وجه تعقل نتوان کرد از آب
سر براورد و تا چشم زدن بران کشتی که جمعی از سیه گلیمان نژند طالع نشسته بودند
رسیده دندان زد بحکم توانای مطلق جهازی که در کمال بزرگی و استحکام بود بیک اشارهٔ
دندانش بگونهٔ که مینای حلبی بر سنگ خورد شکست و شیشهٔ حیات همه بر سنگ فنا آمده
با اثقال و احمال از مرادهٔ آب بخاک عدم ملحق گشتند مگر آن زن سیه اختر سوخته بخت
بر لوحی نشسته ماند و لوح بسعی باد از آن ورطهٔ خونخوار بر آمده سه شبانه روز زرد رنگ
خدنگی که از شست رهائی یابد می رفت روز چهارم که زورق زرین مهر بر بحر اخضر سپهر
پدیدار شد تخته بر روی آب بایستاد و بحکم ایزدی چون که در حکمت نامتناهیش چون
و چرا مدخلی ندارد یکشبانه روز در موقف توقف و سکون ماند اصلا از جای خود حرکت
نکرد پنداشتی هزار لنگر گران سنگ فروهشته اند بهنگام انتشار سپیدهٔ صبح که نسیم سحری نرم نرم
می وزید بیکبار روان شد و در نیم ساعت بساحل پیوسته باز بر جا ماند زن که از آن تهلکه جان گداز
هراس تمام و خوف عجیب بخاطر مزمن داشت چون خود را بساحل دید عمر دوباره تصور
کرده فی الحال تخته را رها کرد و ساعتی از هول آب بر خاک ساکت بنشست و بقدر
طاقت بشری بشکر الهی پرداخت پس از زمانی خود را جمع ساخته از انجا راهی پیش
گرفت و بر جناح استعجال گام زدن آغاز کرد تا باشد که خود را بابادی افکند و بعمرانات
فائز گردد چندانکه پویه زد و چپ و راست شتافت بجز صحرای لق و دق و بیابان هوش
و با چیزی دیگر بنظر در نیامد و ماندگی بر اعضایش استیلا آورد و لیکن چون محل توقف نبود
چار ناچار گام میزد تا آنکه برود باری رسید که آبش در نهایت عذوبت و صفا بود و
درختان پر میوه بر هر دو کنارش مسجع نشسته سایهٔ درختان و رطوبت آب و طراوت سبزه
وشگفتگی گلهای روح افزا روح تازه بدو عطا کرد ساعتی میل بارام نموده پاره از میوهٔ تر و شیرین آب

خوشگوار بخورد و درین اثنا خواب بر او مسلط شد و در پیش منظر چشم از پاک
شادروان کشیده از تماشای نیک و بد جهان عاطل ساخت چون بیدار شد از آنجا به سمت
دیگر توجه نموده لرزان و ترسان گام سنج گردید تا نشاید که درین صحرا باز فتنهٔ چشم باز کند
و یا بلیهٔ دیگر روز برابر آید مقارن این حال جمعی را از دور بدید که بهیئات انسانی از زیر درختان
سر بر آورده‌اند ازین معنی غنچه دلش به نسیم نشاط بشگفت و به خوشدلی و بشاشت عنان
توجه بدان جانب معطوف گردانید چون نزدیک تر رفت چهل تن از مرد و زن بدید همه
عور و بی رخت بسان آدم و حوا از برگ اشجار به ستر عورت کوشیده و غنچه آسا لب
از سخن بسته و دیدهٔ باطن بر جمال شاهد حقیقی کشاده و از رنج ریاضت زار و نزار گردیده
بذکر خفی اشتغال داشتند زن که مغلوب جنود جوع بود و گرسنگی بر و مسلط از مشاهدهٔ حال
این جماعه که از برگ و بیخ گیاه غذا بکار می بردند سخت مایوس شد و آنقدر که از دور مسرت
آگین گردیده بود به نزدیک ملول گشت آن روشن دلان خورشید خاطر بکشف باطن
بر ضمیر زن آگاه گشته بزبان ابرو ایما کردند و باشارهٔ چشم به سمتی دیگر راه نمودند زن
بحسب الاشارت آن مردان طریق هدایت بدان سو پارهٔ راه برفت درختی چند بغایت مطبوع
و دلکش بنظرش در آمد و چشمهٔ آبی در غایت لطف و صفا تو گوئی از منبع کوثر برآمده
و بر کنارش کلبهٔ از نی که هر نیش همانا فوارهٔ فیض بود ترتیب یافته و درونش دیگ سفالین بر دیگدان
نهاده و آتشی بر زیرش مشتعل گشته اما خانه خدا در میان نبود زن خانه خالی و دیگ
در جوش از جمله مغتنمات انگاشته بکمال انتعاش اندرون رفت بلکه دیگ جوش
در جوش بود حالی سر پوش برداشت اتفاقا تا برگی چند در میان قاشقی آب می جوشید
زن بیشتر مایوس شده از فرط بیطاقتی در زیر سایهٔ درختی بیفتاد چون لحظهٔ برین بگذشت
مردی با چهرهٔ تابان و عارض درخشان چون ماه و مهر بیامد مشکوة معنی آن باده نوش مصطبهٔ
وحدت و غواص بحر حقیقت به مرتبهٔ بر زن غالب شد که لرزه بر اندام افتاد و خود را فراموش
ساخت آن صاحب دل روشن ضمیر بی آنکه اول لب بنطق کشاید و ماجرای خود بمعرض تبیان

آن دبر اسرار ضمیرش آگاه گردید و قصهٔ ناگفته بشنید و صفحهٔ نانوشته بخواند و برفق و ملاطفت دست بر سرش مالیده از آن اضطراب ساکن گردانید و گفت چشم بپوش زن انقیاد حکم نموده چشم بر هم نهاد چون باز کرد بیمامن توجه جهان گشایش از طوارق حدثان نجات یافته خود را بر آستان پدر دید و پس از سنوح هزاران خوادث و حدوث فراوان نوائب از دوائر بلیات و نوائر آفات سلامت جسته بدار الامان عافیت رسید پیدا است که اگر دختر تاجر هنوز نقد حقیقت آن جوان را بر محک امتحان نزده و چاشنی عیار حسب و نسب او را بمعیار آزمودن نسنجیده خود را بر رشتهٔ نکاحش مضبوط و بدامان وصالش مربوط نمی ساخت هر آینه هدف تیر حوادث و آماج ناوک مصائب نمی شد * مثنوی *

* کشد بر دل از جور غم بارها * که نا آزموده کند کارها *

* نظر کن چو سوفار داری بشست * نه آنکه که پرتاب کردی ز دست *

دوم آنکه * دشمن را حقیر نباید شمرد تا بسان ملک زاده گیلان به مذلت و خواری شهرهٔ آفاق نباید بود شاهزاده پرسید که کیفیت ملک زاده گیلان بر چه منوال است شارک گفت

* حکایت ملک موشان و ملک زاده گیلان *

چنین آورده اند که در ازمنهٔ ماضیه و ایام بالیه از ممر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوار در بیشهٔ از حدود گیلان موشی بر سریر سلطنت تمکین یافته سایه سروری بر سائر حیوانات آن سرزمین از وحوش و حشرات انداخته بود و روباهی تکفل و تعهد امر خطیر وزارتش کرده به تنسیق و تنظیم امور دولتش اجتهاد وافی می نمود سبحان الله * ع * وزیری چنین شهریاری چنان * فرد *

* سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد * که کام بخشی او را بهانه بی سببی است *

قضا را قافله از آن بیشه بگذشت و شتری از قطار خاصه قافله سالار بسبب لاغری و ناتوانی در زیر بار گران مجروح و منزوی گشته در آن دشت بماند چون اندیشه کشمکش

ساربان و تصدیع پالان از خاطرش برفت علفهای سبز بی زحمت مهار چریده درکم مایهٔ
فرصت فربهی آورده روبه بهی نهاد روباه بر حال او وقوف یافته به عرض ملک رسانید که
در قلمرو سلطان شتری مهار گسیخته و از تعب پالان رسته مسکن گزیده است و
در اکثر مرغزار که قرق خاصهٔ خداوندیست و میوهٔ درختان آن سرزمین خود به نفس نفیس
تناول می فرمایند و سیر می کنند هرچه به مذاقش خوش می آمد بی بیم و هراس می خورد و
بی اذن ملک استقرار او درین ممالک از آئین مصلحت نباشد زیرا که این چنین حیوان
تنومند قوی هیکل اگر بدین نمط مدتی زندگانی نماید هراینه در کمتر ایام استقلال گیرد و باد
نخوت و پندار و غرور و استکبار در دماغش پیچیده داعیهٔ انتزاع ممالکت از تصرف
ملازمان ملک تصمیم نماید و دست تسلط و تغلب با ملاک خاصه دراز کند در ان وقت
مدافعت او از جملهٔ محالات باشد و فتنهٔ چشم بازکرده را باز بخواب انداختن محض دشوار
صلاح دولت در ان است که ملک باحضارش فرمان دهد و بیواسطه از روی جلادت
قهرمانی سرزنش کرده از ارتکاب این عمل ناصواب متنبه گرداند و به بندگی خود
تکلیف فرماید اگر او برهبری طالع و هدایت بخت سر باطاعت و انقیاد بحکم فرود آرد
در سلک بندگان منسلک ساخته مشمول توجهات فرمایند که گرویدن این قسم جمال عمده
بدین جناب دولت از مصلحتهای عمده است و موجب مزیت شکوه و صلابت ملک
در ملک و اگر بغرور و بطال و پندار پوچ بر تنومندی و بزرگی خود نظری بر گمارد و از طریقهٔ
انیقهٔ عبودیت و مسالک مستقیم متابعت انحراف ورزد هنوز که چندان استقلال
نیافته و بافتنه جویان فساد اندیش مربوط نگشته استیصال او بر ذمهٔ همت جهانداری
لازم شناخته باطفای نائرهٔ شرش باید توجه وافی گماشت و بتدریج از روی تدبیر رخنه
در بنیان هستیش باید انداخت تا بر اهل روزگار ظاهر شود که مخالف حکم بزرگان بودن
و بر جادهٔ نافرمانی فرمان روایان قدم نهادن بهلاکت خود کوشیدن است و خود را در مغاک
عدم سرنگون انداختن *   * بیت *

* خلاف رای سلطان رای جستن * بخون خویش باید دست شستن *

ملک را از رای وزیر والا تدبیر مستحسن افتاد و باحضار شتر فرمان داد و روباه خود متکفل این مهم شده بمکر و خداع و افسون و نیرنگ مهار اطاعت در بینی شتر کرده بیارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون موش را دید شکوه فرمان روائیش بر وکار نکرد و از آمدن خود نادم گشت و فی الحال از جادهٔ انقیاد و انحراف نموده راه خود پیش گرفت ملک این معنی را باعث خجالت و انفعال خود در حضور اعیان مملکت دانسته بار و باه گفت ای وزیر خیر اندیش اگرچه همگی اعمال و اقوال تو مبنی بر خیرخواهی و دولت سگالی است اما باوجود درستی رای و رسائی دانش این عمل بر خلاف قانون صواب از تو بظهور پیوست زیرا که ترکیب موزون ما بحسب ظاهر بقدری حقیر واقع شده آگاه دلان معنی شناس به بزرگ گوهری ما راه می توانند برد و صورت پرستان ظاهر بین را ازین سعادت نصیبی نیامده شتر بی جوهر قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردد و او را بمجلس آوردن از دائرهٔ صواب خارج بود و نخست فی الجمله در دلش هراسی جا داشت اکنون بیکبار محو شده غرور در سرش افزود و جمعی کوتاه اندیش فتنه پرست را سرمایهٔ بدبختی و فساد بدست آمد روباه گفت ملک را ازین ره گذر خاطر قرین تو هم نباید کرد چرا اگرچه این حیوان قوی است و از کج نهادی تابی در گردن دارد اما بحکم کل طویل احمق از چاشنی خرد بی نصیب است و ازین جاست که طفلی مهار در بینش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و باین تنومندی دلش بغایت ضعیف باشد ان شاء الله تعالی در اندک فرصت او را در زیر فرمان ملک کنم و در جرگهٔ بندگان فرمان پذیر بدو زانوی ادب نشانم القصه شتر بخاطر جمع در آن صحرا می گشت و بکمال ارب و عیش زندگانی می کرد و روباه پیوسته طناب خداع در راهش دراز کرده بواسطهٔ از پا در آوردن او کمین میداشت و قابو می جست قضارا روزی شتر از روی حرص و آز که مذموم ترین افعال است گردن دراز کرده از درخت بلند شاخی می خورد ریسمان مهارش در شاخی بند شد

وسرش همچنان آویخته ماند شتر از فرط عجز بانگ زدن گرفت روباه برین حال وقوف یافته فی الحال نزدیک ملک شتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد موش از مسند عزت برخاسته خرامان خرامان دررسید و بر شاخ درخت بر آمده محاذی شتر بنشست و از روی طنز گفت که ای شتر خوشا وقت تو که این قسم نعمتهای تر و تازه تناول میکنی و روباه از پهلو زبان طعن دراز کرده گفت ای شتر نادان این نتیجهٔ نافرمانی است اگر تو سر انقیاد و اطاعت بر جناب دولت ملک نهاده خود را در ظل حمایتش جا میکردی امروز به چنین عجز و بیچارگی گرفتار دام آلام نمی آمدی اکنون جز آنکه بار زندگی بر خاک فنا نهی و بر زمین عدم دراز بخوابی چارهٔ نیست شتر از غایت نامردی و بیدلی تضرع آغاز کرده گفت اگرچه در بدو حال تقصیری عظیم از من بوجود آمده اما در ینولا عذر تقصیرات ماضی می خواهم و بصدق باطن سر ارادت باستان عزت ملک می نهم و بسایهٔ عنایت امیر پناه می آرم اگر زلالت جرائم مرا بذیل عفو پوشیده ازین بلیه نجات بخشند و در ظل زنهار خود در آرند از مکارم اخلاق بعید نخواهد بود موش التماس شتر را بشرف اجابت مقرون ساخته ریسمان مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان ببرید و شتر را ازان مهلکه مستخلص گردانید آن کودن دراز گردن مراتب منت موش را ساخته سر اطاعت بر حکم آن طویل الذنب قصیر العنق نهاد و باهمه عظمت قامت و بزرگی تن به بندگی موش گردن فرود آورد و موش از غایت شادمانی در سوراخ نمی گنجید و شتر را فرمان داد تا بخاطر جمع روزانه دران صحرا چریده شبانه در جناب ملک حاضر باشد و بامر کدخداری قیام ورزد چون روزی چند بسر آمد هیزم کشان سرکار ملک زادهٔ گیلان شتر مست مهار گسسته را در صحرا بی خصم دیده گرفتند و داخل قطار شتران ملک زاده کردند روباه برین واقعه وقوف یافته کیفیت حال بعرض موش رسانید آن پهلوان عرصهٔ نقب از استماع این مقدمه سخت برآشفت روز دیگر چون هیزم کشان دران صحرا آمدند بانها گفت که بی سوابق خصومت بنای کار بر گرمی عناد نهادن و مباشر امر ناصواب خشونت آگین گشتن و مهیج غبار رفته بودن هانا

از شرف ذات و لطف طبع نباشد پسندیدهٔ عقل آنست که شتر را در رخصت ما باز
بفرستند و از ریختن خون بیگناهی چند اجتناب نمایند و اگر این معنی صورت نه بندد و از انتقام
ما ایمن نبوده آمادهٔ پیکار گردند که بهیچ وجه ازین داعیه پهلوتهی نکنیم و ازین معامله دست باز
نکشیم هیزم کشان از گفتگوی تهورانه موش که اصلا بدو نسبت نداشت متعجب گشته
بر سبیل ندرت بعرض ملک زاده رسانیدند ملک زاده سخن موش را اصلا وقعی ننهاده
باستهزا پیش آمد و از تکرار و تذکار این مقدمه ملازمان را ممتنع گردانید چون این خبر
به ملک موشان رسانیدند بر سبیل مطارحه و مشاوره بر وبا گفت که در آئین سروری و
ملکداری اقبال این همه استخفاف بهیچ طریق سزاوار نباشد لهذا آرای صواب
نمای بدان راجع می گردد که سران لشکر را طلب داشته سامان این مهم بوجه اتم نمائیم
و یراق پیکار و اسباب نبرد سرانجام کرده متوجه یساق گردیم وزیر نیز رای خود را ضمیمهٔ
فکر صائب ملک گردانیده درین امر موافقت نمود ملک باستصواب وزیر در باب طلب
سرداران لشکر خویش احکام بمبالغهٔ تمام صادر کرد و در اندک فرصت لشکری بی قیاس
که مهندسان دقیقه شناس از حساب شان بعجز اعتراف می نمودند در بارگاه ملک حاضر
آمد و از کثرت اعداد دشت و صحرا همه پر موش شد نخست بصواب دید وزیر مقرر گشت
که عساکر موشان بر خزائن و دفائن غنیم نقبهای متعدد رسانیده همه را استخراج نمایند این معنی
در کم مایهٔ فرصت صورت بست و در خزانه ملکزاده بجز کیسه های پاره شده و صنادیق شکسته
چیزی نماند و خزینه داران را اصلا برین خرابی و غبن اطلاع دست نداد چون این مطالب
به بهترین وجهی سرانجام یافت ملک موشان فرمود که شخصی را از گروه آدمیان که
بزیور عقل و دانش آراسته باشد بجهت سرانجام مصالح این مهم و فراهم آوردن سپاه ملازم
گیرند اتفاقا جوانی فلک زده با جمعی از برادران و اقارب بجهت تحصیل وجه معیشت
از وطن بر آمده بر سبیل غربت متردد بود و کیف ما اتفق از آن راه گذشت موشان را
دید که در دهان قراضه های زر گرفته بدان لعب میکردند جوان بسکه محتاج بود و از سر افلاس

نان گربه را بهتر می دوخت خواست بهر کیف که میسر آید فراغه زرا از موش انتزاع نماید موشی از ان میان گفت که ای جوان لعاب حسرت از دهان چه می ریزی اگر زر مطلوب است و می خواهی که علی الرغم روزگار از تمتعات دنیا متمتع گردی ملازمت ملک ما اختیار کن و بیکبار از دنیا مستغنی شو جوان این معنی را فوز عظیم دانسته بخت را مسامح و طالع را مساعد یافت و بوسیله آن موش بملازمت ملک مشرف شد ملک مبلغی زیاده بر استحقاق و استعداد او مواجب مقرر فرموده بر خزائن غیب برات داده امر خطیر وزارت بدو متعلق گردانیده در باب تهیه اسباب نبرد و جمع آوردن یراق و مرد سپاهی تاکید را بقوائم مبالغت استحکام بخشید جوان به بعضی از دوستان و آشنایان نامه نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد که درین جزو زمان که خیر و برکت از آدمیان برداشته اندر فاهیت و فراغت جز در بندگی ملک موشان که صاحب گنجها است و بر خزائن غیب و دفائن لا ریب دست دارد نتوان یافت مردم دون همت دنی الطبع که بنده درم و غلام دینار بودند این معنی را غنیمت انگاشته از اطراف و اکناف ممالک شتافتند و در کم مایهٔ فرصت لشکر عظیم گرد آمد و اسباب نبرد و مواد پیکار مرتب گشت و ملک موشان با سپاه گران عنان عزیمت بجانب ملک زاده کیانان معطوف ساخته از مقر خود نهضت فرمود و در میدان نبرد کوس تهور بنواخت ملک زاده که پنبهٔ ذهولت در گوش هوش آکنده داشت باواز کوس از گران خواب غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت و اعیان مملکت را در انجمن مشاورت حاضر ساخته در باب اطفای آتش فتنه و نائر فساد حرف صلاح در میان انداخت و گفت اگر چه درین وارد نان امثال این مقدمه بسیار رومیده اما چنین امر مضحک بنهایت کوفت می کند و با موشی طرف مقابله بودن سخت دشوار می آید درین باب نیک تامل نموده آنچه بصلاح اقرب باشد اختیار باید نمود اصحاب مشورت معروض داشتند اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر کوفت بغیر از آنکه آتش کارزار از اشتعال باز گزیر نیست ملک زاده بمقتضای مصلحت وصواب دید خیر اندیشان

به ترتیب افواج توجه نموده بفرمود تا در خزینه بگشایند و بمصارف جزویه بکار برند چون
ابواب گنج مفتوح شد بیکبار راه امید مسدود گشت زیرا که در کنج خانه نقشی از درم
پدید نبود ناچار سپاه را بوعده خورسند ساخته از دار المقر خود برآمده علم پیکار از بهر
مدافعت اعدا در میدان کارزار برافراشت چون موش زرین دنبال گردون بسوراخ
مغرب بشتافت ملک موشان حکم کرد که نخست لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده کاری
که بانها منسوب است بتقدیم رسانند لشکر موشان زیاده تر از مور و ملخ از هر چهار طرف
باردوی غنیم درآمده از دوال رکاب و تسمهٔ جلو و پوست از روی کوس و چلهٔ
کمان و امثال آن هر چه از جنس چرم و ریسمان یافتند بدندان بریده هر یکی را صد پاره
ساختند و شبا شب این مهم عمده بانصرام رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند درین
هنگام حکم شد که گروه آدمیان صفها را ترتیب داده بیمین و یسار آئین کارزار درست
کرده از جای خود بجنبند و بقاعدهٔ مبارزان پیکار طلب دست کوشش بگشایند منهیان ازین
مقدمات بملک زاده خبر بردند و از توجه لشکر غنیم و ارادهٔ شبخون اِنها کردند ملک زاده
نیز بفرمود تا چاوشان دلاوران پیکار طلب را آگاه ساخته آمادهٔ جنگ سازند لشکریان
هنگام سواری بسبب نادرستی سلاح و یراق بعجز درآمدند و از بی سرانجامی سراسیمه گشتند
و سپاه ملک موشان سراسیمگی غنیم را مقدمهٔ فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری و دلاوری
درآمدند و جهانی را به تیغ بی دریغ گذرانیده عالمی را علف سیوف آبدار ساختند
و بقیة السیف هزیمت را غنیمت دانسته راه فرار سر کردند و به بی ناموسی جان بسلامت
بردند ملک زاده بصد خواری و هزاران دشواری از میدان برآمده در حصن حصین
متحصن گردید و احمال و اثقال و فروش و خیام و کوس دولت و اقبال همه بغنیم ارزانی
داشت چون شهسوار یکه تاز سپهر با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از دار المرز
خاور برآمد ملک زاده از راه استکانت ایلچی فرستاده التماس نمود که این ذلیل
عاصی را بظلال زنهار درآورده دست از انتزاع ولایت باز کشند ملک موشان

باوجود خباثت نفس بآئین کریمان احیای مراسم اتفاق و اظهار مکارم اخلاق نموده غنائم جمله رد کرد و گفت ما را از اشتعال نائرهٔ قتال غرض انتزاع ممالکت شما نیست بلکه باز خواست شتر خود است ملکزاده این معنی را از جمله مغتنمات انگاشته شتر را باجُل مکلل و جلاجل مرصع و مهار ابریشم مزین ساخته در خدمت ملک موشان فرستاد و ابواب اعتذار مفتوح ساخته بجهت عفو تقصیر خویش پوزشها نمود ملک موشان مظفر و منصور بنشست خویش مراجعت نموده افواج را مرخص گردانید و شتر را بدستور دربان صحرا مطابق العنان ساخته علم ترخانی مرحمت کرد و از حصول این فتح غیر مترقبه بطرز متوقعه سر افتخار باوج کوتهی گردن باسمان برده از روی غرور و بزرگی هیچ گربه را موجود نمی انگاشت اگر ملک زاده در بدایت حال موش را حقیر ندانسته و عداوت او را کمتر نه انگاشته در انقلاع بنیان خصومت و استدفاع خصم مقید می شد باندک توجه آتش فتنه انطفا می پذیرفت و این همه مذلت و خفت بروزگارش عائد نمی شد چه اگر اطفای نائرهٔ عناد را باب صلح می خواست بیک شتر صورت می بست و اگر بجهت دفع معاند همت می گماشت بیک گربه مهم بانجام می رسید بهر تقدیر چون ازین دو سلسله بیرون نمی رفت فرو نشستن این غبار بلا و تمکن بر چار بالش امن از گزند اعدا منحصر بر شتر و گربه بود چون از جادهٔ صواب قول بزرگان که گفته اند * ع * دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد * انحراف ورزیده قدم بر جادهٔ غفلت و بساط غرور گذاشت نتیجه آن یافت آنچه یافت

* مثنوی * دشمن خرد است بلائی بزرگ * غفلت از دست خطائی بزرگ *

* خرد مبین گرچه بود خرد کین * خرد شوی گر نه شوی خرده بین *

* خصمی کژدم بتر از اژدهاست * کین ز تو پنهان بود آن برملاست *

* سیوم آنکه *

درویش زنان نقاب از رخ شاهد رعنای راز نباید کشود تا در رنگ پسر بازرگان بمصیبت ابد مبتلا نباید بود شاهزاده پرسید که واقعهٔ پسر بازرگان چگونه بود شارک گفت

* حکایت پسر بازرگانی *

چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود پسری داشت در ریعان جوانی
و عنفوان شباب روزی بمقتضای حداثت سن در هنگام مکالمه با پدر سررشته ادب
از دست داده مکابره را از حد گذرانید و از اندازهٔ حساب تجاوز نمود پدر را از سخنان
ناملایمش عرق خشم بحرکت آمد و نائرهٔ غضب مشتعل شد و از غلیان قهر او را از خانه
براند پسر نیز به غرور نشاء جوانی و نوخیزی غیرت بیکبار برده خانه را رها کرد و طریقهٔ قلندران
گزیده خاکستر بر چهره مالیده ارادهٔ سیاحت و جهان گردی مصمم ساخته قدم فرسای مسلک
تردد گشت اما از آنجا که شدائد سفر و مکاید غربت کمتر دیده بود در روز نخست بمنزل نارسیده
بعجز درماند و آثار ماندگی بر اعضایش پدید آمد ناچار از جاده صوب منحرف گشته بپای
درختی در کنار تالاب رخت اقامت افکند و بنا بر عجز منزل در ویرانه گزید آخر روز که
آفتاب جهان پیما قطع مسافت گیتی کرده بمنزل گاه مغرب قرین شد چهار قطعه کبوتر
از فراز هوا بر لب غدیرهٔ فرود آمدند اتفاقا اینها پریان بودند بشکل حمام متمثل گشته
فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نموده رختها را فرود آوردند و باب بازی
وغسل مشتغل گشتند بازرگان پسر چون این حال مشاهده کرد باهستگی برخاست و رخت
آنها را بدست آورده در جوف تنهٔ درخت بر سبیل اخفا بنشست بعد از لحظهٔ
پریان از آب بیرون آمده از فقدان رخت سراسیمه شدند و مضطربانه هر جانب
به پژوهش دویدند تا آنکه جوان را در جوف تنهٔ درخت دیدند بعجز و الحاح پیش آمده
در باب رخت التماس نمودند جوان اقتراح آنها را باجابت مقرون ساخته گفت تا وقتیکه
غرض ما از شما بحصول نانجامد التماس شما بدرجهٔ قبول موصول شدن ممکن نباشد آنها
گفتند اگر انجاح مطلب تو بسعی ما موقوف باشد توجه دریغ نکنیم جوان گفت مطلب من آن
است که یکی از شما بهوانست و مصاحبت من بر سبیل مداومت تن در دهد و بعد از
ادای مراسم مناکحت بمعانقت و مباشرت من راضی گردد پریان گفتند ای جوان

آفریانند و مطلق از نار السموم بتکمیل وجود ما پرداخته و ترا از ماء و طین سرشته با وجود اضداد مواد و تباین اصول فیمابین چگونه عقد موافقت و موانست می بندد و آتشی نهاد را با خاکی نژاد چسان پیوند وصلت صورت می گیرد از ین آرزوی محال بگذر و لهٰذا چنین اراده شواز تجاوز نما که وقوع این معنی اصلا صورت نه بندد جوان مطلقا متوجه سخن آنها گشته بر تمنای خود استبداد نمود و بجهت حصول غرض خویش مراتب اصرار به تقدیم رسانید ویکی را که نسبت بآنها در حسن و جمال افزون تر و بسن و سال خوردتر بود متعین ساخته گفت این را تسلیم من نمائید تا رخت سه کس را تحویل شما کنیم پریان بنا بر عجز اقبال این معنی نموده از آن پری وداع خواستند آن بی چاره بواسطهٔ مفارقت هم جنسان و رفیقان خویش و مبتلا گشتن به بلای صحبت ناجنس ملول و اندوهگین شده چشم پر آب ساخت آنها بوجوهات به تسلی و تسکین او کوشیده گفتند که هرگاه در دیوان مشیت بنام تو چنین رقم کشیده باشد علاج چیست و ما را درین امر چه مدخل و بالفرض اگر ما هم گرفتار آئیم بتو چه سود کند القصه جوان آن پری را بدام آورده رخت دیگران را باز داده رخت او را نزد خود محفوظ داشته در پردهٔ مشکین پرند شب بخانه آورد و بلباسهای فاخره وزیور زیب و زینت هر چه تمامتر بیار است و صحبت او را سرمایهٔ حیات دانسته روز و شب بدلداریش پرداختی و یک لمحه از نظاره روی دل فریبش چشم را غافل نداشتی و به عشق جمالش رشتهٔ سائر تعلقات روزگار گسیخته از جام وصالش باده کام رانی دمادم پیمودی و از گلشن حسنش بدست دیده گلهای مراد میچیده و از غایت شوق بابلبل آسا صفیر مستانه میزدی و پیوسته عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم میداشتی

* بیت *

* ساقی بنور باده بر افروز جام ما * * مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما *

در مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت پری نیز با جوان رام شده قدم بر جادهٔ استیناس وسر بر بالین اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت متمادی از بطن پری فرزندان بوجود آمدند

و از طبعش عادات وحشت خرق شدن گرفت و با زنان خویش و هم سایه طرح آشنائی انداخت و بشگفته روئی بمهمات خانه داری می پرداخت جوان را بیم توحش او از دل برخاست و از مواینست و موالفت با دکل خاطر خود را قرین جمعیت ساخت قضارا پس از مدت ده سال افلاس بر جوان استیلا آورد و عیش با قصی غایت منغص شد ناچار بجهت تمشیت وجه قوت و تحصیل معاش بتهیهٔ اسباب سفر کوشیده دل بر مفارقت نهاد و پری را بدایهٔ معتمد که جوان او را محل ودیعت میدانست سپرده در حین خلوت مکانی که رخت پری در آنجا مدفون بود نشان داده سر سوید ابدو تفویض نموده در باب محافظت رخت و حراست پری مراسم تاکیدات و مراتب احتیاط بتقدیم رسانیده پای توجه بر کاب بارگی تر دد نهاده بجست و جوی روزی راه بادیهٔ غربت پیش گرفت پری در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش غم گشته از تشدد هجران پیش دایه اکثر گاه شکایت کردی و از تصعب اندوه مهاجرت کلمات گله آمیز بر زبان آوردی و دایه بدان تیقن کرده به تسکین دلش کوشیدی و گفتی ماه عارض آفتاب رنگ خود را بمحاق غموم کاستن و دل و جان را پروانه وار بر شعلهٔ شمع هموم سوختن مپسند و دل قوی دار که شب تاریک هجران زود بسر آید و صبح روشن وصال از افق عنایت ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی عنبر بوی خود را بگوشه مقنعه پاک می ساخت دایه بر حسن عالی و جمال والایش شیفته شده زبان بستایش و ثنا بکشاد پری گفت ای دایه اگرچه تو الحال این قدر جمال را در غایت کمال میدانی اما اگر مرا در لباس اصلی خود می دیدی می دانستی که آفرینندهٔ مطلق نوع پریان را چه حسن و جمال عطا فرموده بدان که ما از احاسن نقوش تختهٔ تکوینیم اگر می خواهی که صنعت صانع کامل نظر کنی و از اعاجیب روزگار مشاهده نمائی رخت مرا که شوهر پنهان کرده است بیار تا لحظهٔ بپوشم و حسنی بتو نمایم که چشم هیچ بینده مشاهده نکرده باشد دایه را سخنان آبله فریبش از دائرهٔ حزم و احتیاط و هوشیاری که لازمه عقل دقیقه شناس است بیرون برد فی الحال

برخاست و رخت از زیر زمین برآورده پیش پری گذاشت پری رخت را پوشید
و چون مرغی که از قفس رهائی یابد بال بگشاد و الوداع خوانده راه هوا پیش گرفت و این
چندانکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشانده و فریاد و فغان کرد سود نداشت که مرغ
دام کنده باز نیاید بازرگان بسر چون از سفر مراجعت نموده بخانه رسید از گل مراد
در چمن امید نشانی ندید و شمع تمنا در شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانهٔ دل
سوخته بال توان ریخته مانند پری زدگان در جرگهٔ مجانین درآمد و از کوی خرد آواره گشته
از جمیع تنعمات روزگار و فوائد زندگانی محروم ماند پیداست که اگر آن مهجور بساط دانش
گرانمایه گوهر از را بدایه نمی سپرد و او را بدین سر اطلاع نمی داد خاکستر ادبار بر فرق
روزگار خود نمی بیخت و آب کامیابی در خاک ناکامی نمی ریخت و آنچنان شاهباز دولت
را از دست داده سرگردان بادیهٔ نکبت و نکال نمی گشت * چهارم آنکه *
چون بوجهی از وجوهات از تو نسبت بکسی غبنی گردد از انتقامش ایمن نباید بود و
از مکافاتش مطمئن نشاید شد تا بکردار جوان طرار نقد زندگی بمعرض تلف نباید
انداخت شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه بود شارک گفت

* حکایت جوان طرار و ملک جواهردوست *

زمامان رسوم اسمار و طراحان نقوش اخبار طراز این حکایت بدیع بر دیباجهٔ بیان چنان
نگاشته اند که در ملکی از ممالک گیتی فرماندهی بود محب جواهر در دلش مانند هوای مهر
در سر ذره جا گرفته نظارهٔ یاقوت رمانی چون نشاء شراب ریحانی طبیعتش را طرب
آگین ساختی و لعل و گوهر را از لب و دندان عرائس یاقوت رخسار عزیزتر انگاشتی
ازین راه می خواست که هر قدر جواهر که در کارخانهٔ خود فراهم آورده بود همه را پیوسته
مد نظر داشته از تماشای خصائص هر فرد جداگانه تمتعی بردارد و متکفلان امر حراست و متعهدان
شغل محافظت از مر کثرت تحمل زحمت استخراج آن از خزائن بر سبیل دوام نمی
توانستند شد اکثر گاه بنابر بشریت که عجز و تقصیر لازمهٔ آنست مصدر کوتاهی بوده

مستوجب عذاب عتاب می گشتند و این معنی مورث تبدیل مزاج و تهییج غبار غیظ ملک می شد لهذا بواسطهٔ آنکه حصول این مطالب بی شوائب تعب و غوائل تعلل دست می داده باشد فرمان داد تا زرگران ماهر فن و استادان بالغ هنر که در صنعت زرگری و شیوهٔ ترصیع ید بیضا می نمودند ماهی بغایت مطبوع و موزون و خوش اندام و لطیف ترکیب از طلا راست کرده جواهر بی نظیر و لالی دل پذیر که انتخاب خزائن سلاطین و سلالهٔ خاندان بحر و کان بود بر ان نشانده آبروی بحار و سنگ معادن در جهان افزودند چه ماهی یکی گنج بی قیاس که بجای بال همه در کیسه اش یاقوت و در بود و بجای درم دامنش همه از جواهر پر از ماه تا ماهی همه شیفتهٔ شکل بی مثالش گشته و از حسرت حسن جواهرش بحر بر ریگ خفته و کان در خاک نشسته کمالات گوهرش حوت گردون را در و لوخجالت نشانده و ماهیان کوثر و تسنیم را عبد و خادم خوانده بسکه در آب جواهر خود شناوری حسن می کرد از آب کوثر مستغنی بود و از انجا که بوالا گوهری خویش سکندر دلان را می فریفت حاجت به چشمهٔ خضر نداشت الفقصه آوازه اش چون صیت نوال پادشاه باقصای عالم رسیده و خبرش چون آوازهٔ جلال شهنشاه با فاق جهان رفته دزدی در فن خود استاد و در هنر طراری پر استعداد که طلای خورشید گرم از بوتهٔ سپهر می ربود و لعل را پیش از انکه به مشیمهٔ معدن رسد از صاحب آفتاب می دزدید و گوهر را که هنوز به بطن صدف نیامده از پشت نیسان می برد و ماهی سپهر را از هفت بحر اخضر لشست می گرفت از حقیقت این ماهی کماهی آگاهی یافت و بجهت استکمال پیشهٔ سرقت و اظهار اقتدار در شیوهٔ دزدی داعیهٔ بردن ماهی بخود مصمم ساخت و زین عزم بر پشت بارگی جزم بسته در فراخ نای توجه جولان داده پیرامون قلعهٔ خسروانی را به طناب ترقیق پیموده مکان کمین و محل در آمد و موضع بدر رو از فرار واقع به سنجید چون ماهی زرین سپهر در برکهٔ مغرب فرو رفت و شب شادروان ظلمانی گرد آفاق فرو هشت شب رو نامدار آلات طراری همراه گرفته بیامد و از دو وا برد و رقلعه گردیده از بیداری پاسبانان و هوشیاری کشکداران پژوهش نموده

همه جا بانگ بیدار باش و بیدار باش بلند یافت و بهر طرف فریاد آگاه باش و هوشیار باش
در کار دید ناچار بگوشهٔ منتظر وقت و منتهز فرصت نشست تا آنکه راز دل شب
بروز آمد و مشاطهٔ وقت بر فرق لیلای لیل از گوهر شبنم طرازیست یعنی نصفی از شب
سپری شد پاسبانان از تری شبنم و برودت هوا گل بر سر کشیده گاه بیدار و گهی غنوده
چون صدائی که از میان خم برآید فریاد می کردند درین هنگام دزد قوی دغدغه بر زمین خوابیده
بسان مار بشکم راه رفته بپای قلعه رسید و کمندی دراز چون زلف نیکوان پر پیچ و تاب
از میان واکرده بر شرفهٔ محل انداخت و به نیروی کمند بسان غازیان دار باز بر قلعه برآمد
و همچنان دست بحبل المتین کمند زده از بالای قلعه خود را بخوابگاه خسروی فرو هشت
پادشاه را دید بر مسند اقبال استراحت نموده مانند بخت اعدا بخواب ناز غنوده و شمع
بسان پاسبانان بیدار سرشت از راه دلسوزی بیک پا ایستاده و ماهی مرصع که از
بهر آن بهام سپهر نردبان رسانیده و از زمین بر آسمان برآمده زیر بالین پادشاه نهاده و
پرستاری پری شمائل کف پای همایون شهنشاه را بکف دست که مانند برگ گل مطرا و نازک
بود نرم نرم می مالید فی الحال بچستی و چالاکی اندرون در آمد و بسایهٔ پرده پنهان شد تا آنکه
خواب بر کنیز مستولی گشت و همانجا متصل مسند شتافت و جهانبانی سر بر بالش زانو نهاده
بخواب رفت دزد باهستگی مقنعه را از سرش برداشته بر سر خود گرفت و بجایش بخدمت
مالیدن مشغول شد چون لمحهٔ بگذشت پادشاه پهلو بگردانید درین محل دزد از نهانخانهٔ انتهاز
بیرون جسته ماهی را از زیر سرش بدر برد و بهمان وتیرهٔ نخست براهی که آمده بود از قلعه بیرون
شد و از میان کشکداران بی خبر بهوشیاری برآمده راه خود پیش گرفت چون ماهی را
بعلت طول قامت ببغل پنهان داشتن صورت نداشت و ابواب حصار شهر از سر شب
مسدود بود دزد دانا بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از شادروان ظلمت بجهت
شب روان و شب زنده داران خلوتی مهیا دارد کاری نساختن و ماهی را اندرون قلعه
داشتن از بقای خود دست باب فنا شستن است زیرا که احتمال دارد که پادشاه از این

واقعه زود آگاهی یابد و مراتب تفحص بتقدیم رساند و بجهت مزید احتیاط کشایش ابواب حصار صورت نه بند و آخر کار ماهی وام بلا شو و قطع نظر ازین اگر در حین تبسم صبح که هنگام فتح الباب روز است دروازهای شهر بکشایند در روز روشن این قسم ماهی را که در آفاق جهان روشن تر از ماه است بیرون بردن از دایرهٔ مصلحت بیرون است پس از راه فنون طراری حدسی بکار برده ماهی را در مقنعهٔ کنیز شاه که بر سبیل حق الخدمت بدست آورده بود چون مردهٔ طفل رضیع در کفن پیچیده و از خانه گلفروشی حمایل از گل سپید بر داشته بر او بنهاد و در رنگ مصیبت زدگان بکمال جوش و خروش فریاد و نوحه بلند کرده بر دروازه آمد بوابان پرسیدند که کیستی و درین وقت رسما نوحه از بهر چیستی گفت مردی ام بی بضاعت و کیسه تهی سوخته فلک دوار و زبون کردهٔ روزگار جفاکار پسری داشتم بسان طوطی گویا و مانند گل مطرا سخنهای شیرین گفتی و به چهچه بلبلهای کلبهٔ ویران مرا رونق چمن بخشیدی و خاطرم را گل گل شگفتانیدی امشب بعادت ویرانه چیک درگذشت و مرا مبتلای دام آلام ساخت و لاله وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون از سر انجام تجهیز و تکفین او بمقتضای رسم و آئین قبایل و عشائر عاجز ماندم و از شماتت دشمنان و طعنه دوستان اندیشه کردم خواستم که درین وقت او را بمهد لحد نشانم و گهواره گور بنهوابانم تا خویشان و اقارب بر کیفیت بینوائی من آگاه نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند هزار پاره است چون عقارب به نیش طعنه نزنند تا این معنی علاوه غم نگردد و بر مصیبت و اندوه شماتت اعدا استزاده نه شود یکی از دربانان بمقتضای طینت اصلی بسان سگ عفعف آغاز کرده گفت درین نصف شب از بهر چون تو مفلوکی دروازه حصار شهر بی حکم شحنه باز کردن گنجایش ندارد تا حین تبسم صبح خاموش بنشین و ازین فریاد بیهوده وم در کش و عیش خواب نوشین مرا بی حلاوت مگردان و اگر یک فصل چوب آرزو نداری مانند خشک مغزان نفیر مزن دزد آه سرد از سینهٔ پر درد بر آورده همانجا بنشست و آهنگ ناله و نوحه بلند تر ساخت بوابان باتفاق زبان عجز زنش کشادند و ابواب

نوید بیم و تهدید بر وی مفتوح داشتند در دهلیز و طرار و مکار بعجز و الحاح در آمد و لجاجت بنیاد نهاد
و گفت ای سنگساران ساحل بی غمی بر من مبتلای ورطهٔ اندوه و الم رحم آرید و از آه
آتشین دردمندان که حرارت غم در کام جان و دل دارند بپرهیزید دربانان چون دانستند
که جز آنکه دروازه را بگشایند از چنین بلای مبرم رهائی نیابند و از نوحه و افغانش ایمن بوده
حلاوتی از خواب شیرین نبرند ناچار در بگشادند و آن کیاد را بیرون کردند اتفاقا طراری
کامل و دانای رموز سرقت و استاد طریق سارقت با فاحشهٔ عقد محبت مربوط و رشتهٔ
موالات مضبوط داشت و جهت استیعاب شهوات نفسانی و اکتساب لذات
جسمانی بان لعبت بیدار نشسته بود چون آواز نوحه کاذب اصغا کرد از روی تفرس
دریافت که حقیقت چیست فی الحال بلا تحاشی از دنبال دویده پیش از آنکه دروازه
را بندند رسید و دربانان پرسیدند چه پیشه وری و درین هنگام بچه مصلحت خواهی که
بیرون روی گفت اکنون مردی که به فریاد و فغان از دروازه برآمد برادر من است پسرش
که طوطیان شکرشکن را هنر نطق بیاد دادی در ایام رضاعت از تنگنای جهان فانی بوسعت
آباد عالم باقی خرامید و داغ درد و غم بر دل پدر و عم نهاد می روم تا در امر مصیبت و
سرانجام تدفین با برادر طریقهٔ موافقت را بتقدیم رسانم بوسیلهٔ این حیلت از دروازه
بیرون شده بدنبالش شتافت دزد اولین راست بدارگاه رفت و در آنجا سه تن
دزد را دید بر چوب دار برآمده و دار دیگر در جنب آنها خالی مانده قدمی چند شمرده
از آنجا به سمتی فرا رفت و ماهی را در زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلوده از پای دار
برداشته طلسم وار بران گنج نهاد تا علامت شناخت آن محل بی رنج و تعب پیدا باشد و دزد
دنباله رو وقتی که او بحفر زمین و تدفین ماهی اشتغال داشت در میان دارها آمده فی الفور
بران چوب خالی برآمده بنشست دزد اول چون از مهم ماهی بپرداخت بجهت ابرار مراتب
احتیاط و مزید تاکید باز بر صف دار نشینان گذشت این مرتبه بر دار چهارمین نیز آدم یافت
از معاینهٔ این حال متحیر و متغیر گردیده با خود گفت منکه همین لحظه یکدار را خالی دیده ام

اکنون بدان چگونه آدمی است که وهلهٔ نخست در دیدن خطا کرده ام یا قوت محافظه عادت
نسیان گشته به تقدیر حیرت بر طبیعت دزد اول مستولی گشت و بواسطه تحصیل مراتب تحقیق
و واشگافتن گره از روی کار همت بر گماشت و پیش دماغ و بالای سینه هر چهار تن دار نشین
دست نهاد تا تشخیص نفس کند و زنده را از مرده بباد دم امتیاز نماید اتفاقا هر چهار را
بیک وتیره یافت که اصلا از حال هم هیچ مغایرت پیدا نبود دزد از این واقعه حیرت زده
در میان بایستاد و باز بر داری که مظنون او بود آمده بینی آن شخص را تا یکساعت بنحوی
قایم گرفته منفذ دم و مسالک نفس برو مسدود ساخت این جوان کامل هنر بدان گونه
حفظ دم و حبس نفس و ثبات قدم ورزیده بود که سبابهٔ افلاطون را حرکت شریانش
دریافتن از اندازهٔ امکان خارج می نمود دزد اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم
بتقدیم رسانیده بحکم آنکه آخر الدواء الکي والسیف آخر الحیل نیمچهٔ شمشیری از غلاف کشیده
بغایت کشابه صورتش فرود آورد و آن کامل هنر سر مو حرکت نکرده آنچنان که نشسته بود ضرب
شمشیر برداشته اصلا از حد ثبات تجاوز نه نمود و ناچار دزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم
تهی شد و از فتنه اش مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت چون این برفت او از دار
فرود آمد و بدان محل رفته بحفر زمین پرداخت و ماهی مرصع را که او از گرانسنگی آن
از ماه تا ماهی رسیده بود بدست آورده بغایت محظوظ شد و بر فهم رسا و ادراک کامل
و فن بالغ خود آفرینها گفت و از انجا برآورده در موضع دیگر نهاد و بگوشهٔ فراغت نشسته زخم
چهره را قایم بست چون ماهی روز از بحر تحتانی بر آمده ساحت جهان را از شعاعات
جواهر درخشان خویش نورانی ساخت مراجعت نموده باز بخانهٔ لقمچن آمد روسپی چون
زخم تازه بر رخش دید کیفیت حال استفسار نمود جوان طرار به حفظ سر رشتهٔ راز
کوشیده و رکهٔ حقیقت بارش نداد و این رمز را اصلا بالب آشنا ساخته گفت از این
مقوله اکنون نفس بر میار و جراحی بدست آر که بجهت التیام این جراحت بمرهمی اعانت
نماید روسپی سائر پرستاران خود را که هم پیشه و هم کیش او بودند طلب داشته فرمود

که درین مدت دراز که هنگامهٔ شاهدی گرم داریم و در جرگهٔ مشتاقان شما هیچ جراحی کامل هنر بهم میرسد کنیزی کرشمه سنج عشوه ساز از راه ناز بخم و چم پیش آمده گفت من دارم جراحی کامل هنر استاد و در شیوهٔ خود سراسر استعداد که هر شب مرهم امید بر جراحت آرزویم می نهد و پیوسته بالتیام زخم نهانیم می کوشد خاتون او را مشمول توجهات و مخصوص تفقدات گردانیده فرمود تا زود جراح را حاضر ساخت جراح ملاحظهٔ زخم کرده بر پردلی واستقلال جوان آفرینها گفت و بمداوا مشغول شد دزدی که ماهی را از خوابگاه خسروی در برده بود روزی بجهت اطمینان قلب و ابراز مراتب احتیاط و هوشیاری باز بدان سرزمین رفت دید که ماهی را آب برده و کوشش که در گرفتن ماهی بکار برده بود بباد رفته و از آن دزد زخم دار چون عنقا نشانی پدید نیست آتش در نهادش بگرفت و ندانست که معامله چیست لاجرم ماهی وار گرفتار دام آلام شد و بکردار مصیبت زدگان ملول و اندوهگین مراجعت بشهر نمود و پشت دوتا از جفای فلک بکمال حزن و مصیبت در گوشه نشست و سر را گوی مثال در خم چوگان زانو نهاده چون خشک مغزان توهمات باطله و تخیلات فاسده و اندیشهای محال و فکرهای دور از کار سر کرد تا آنکه غوغا بلند شد و منادی ندا در داد که امشب ماهی مرصع سلطانی را دزد برده هر که بدست آرد بتوجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گردد و همای دولت بدام مراد آرد و شب رو خسران مال و آن دزد بخت برگشته ببارگاه خسروی شتافت و بذریعهٔ شحنه و را بانجمن جهانبانی باریافته نخست بطلب زنهار درآمد سپس کیفیت واقعه از آغاز تا انجام بمعرض مقربان بساط خلافت رسانیده گفت زخمیکه بر صورت آن طرار کامل عیار زده ام واسطهٔ گرفتاری او خواهد بود لیکن حکم جهان مطاع به نفاذ رسد که بهر جا که بجهت تفتیش آن برگشته بخت خواهم که برسم هیچکس سنگ راه نشود و احدی واسطهٔ امتناع نگردد پادشاه شحنه را باعانت و امداد او مامور گردانیده او را مطلق العنان ساخت و دزد در آن شهر بهر کوی و کاشانه گشتن آغاز کرد و هر جا جراحی دید که در کار معالجه و مداوا می دید بحالش شتافته بر حال جریح اطلاعی می جست تا آنکه روزی

همپای جراحی نشتر زده بخانهٔ آن فاحشه در آمد حریف را دید بر مسند دولت ملوکانه پا
دراز کشیده به تجرع اقداح که اقدح ترین اعمال است اشتغال دارد و زخمش نیز رو
به بهی آورده و باندمال قرین گشته بمجرد دوچار شدن زبان بستایش بگشاد و گفت و
هزار آفرین بر چون تو طرار سحرکار که مادر گیتی بوجود چنین فرزند کامل هنر نازان است
بی شائبهٔ تکلف در فنون دزدی و شیون طراری مثل تو استاد قابل و کامل هنر تمام عیار
سراپا جوهر سراسر استعداد چشم روزگار ندیده و در عرصهٔ گیتی کار سرقت از تو
بالا گرفت و در جهان شیوهٔ دزدی از وجود تو بالا گشت آری هنر از کمال ذات هنرور
بپایهٔ اعتبار رسد و جواهر به یمن دیده وری جوهری قدر قیمت آرد اکنون برخیز و
به محفلهای جنت طراز شاهنشاهی قدم رنجه کن که خسرو کیهان انتظار مقدم شریف تو می برد
آن عیار بالادست چون دانست که حالیا بغیر از جادهٔ راستی گام سپردن چاره نیست
گفت الحمد لله والمنه که مثل تو استاد چابکدست کامل فن را کفش ادب آموز عیاران
پرکار طریقت طراران که بر کاخ سپهر برین نردبان نهد و از کیسهٔ گردون کاسه باز درست
مهر ببرد زبان به تحسینم کشاده و نقد هنرم را بر محک امتحان انصاف بالغ عیار بر آورده
* ع * زهی دولت زهی طالع زهی بخت * لیکن مردمی و مروت تقاضای آن میکرد که
تا بالتیام آمدن زخم و مندمل شدن جراحت فراخ حوصلگی بکار برده مانند کریمان بزرگ منش
امان میدادی تا خود بهدایت بخت و رهبری طالع بخدمت رسیده ذخیرهٔ سعادت می اندوختم
و بصوابدید تو ماهی را نزد شاه دریادل می بردم اکنون چون نه آنچه شایان مردمی و شایستهٔ
انسانیت باشد از تو بوجود آمده چکنم جز آنکه گردن را پیش تو مانند مو باریک سازم معالجه
دیگر متصور نمی شود بلی جوهر من است آنکه روزگار سفاک قابل تیغ یافت و چون در
طریقهٔ طراری منصور وقت منم زمانه از خونم رخ دار را رنگین ساخت ناچار برخاست
و بدوشادوش اجل در خدمت سلطان شتافته ماهی را در خون خویش شنا آورد بهر هوشیار
خرامان عرصهٔ دانش که نشیب و فراز طریق معاملات را بگام امتحان پیموده بسر منزل

تحقیق فایز گشته اند هویدا است که اگر طرار ثانی از آفات انتقام و نایره مکافات شب رو اول ایمن نبوده مقرر در محفل محفوظ و مکان مصئون که خصم را دست مجال از ان کوتاه می بود مقرر می ساخت هراینه خرمن هستی خود را باتش فنا نمی سوخت * بیت *

* چو بد کردی مباش ایمن ز آفات * * که واجب شد طبیعت را مکافات *

حصول آلات غیر مترصد به جهاندار سلطان و مایوس شدن هرد و برادر صاحب ارث چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت بکفایت رساند بی آنکه مراتب جهد و لوازم سعی بظهور رسد مواد مارب و اسباب آمال از بهرش مهیا میگردد و مصداق این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سر برا رای کربت و رفعت افزای بارگاه غربت یعنی جهاندار شاه مرخص گشته جناح همت بکشاد و در هوای سعی ببال توجه پرواز نموده در سر هوای جست و جوی جاده مراد گرفت و در اندک فرصت بمرغزاری فایز شد که زمینش از بس سبزهٔ مینا رنگ طعنه بر مینو میزد و در ان مکان جنت نشان دو برادر بودند بجهت فیصل قضیهٔ خویش و رفع خصومت منتظر داور نشسته و بامید آنکه * ع * * مردی از غیب بیرون آید و کاری بکند * نظر بر چار سوی تر صد باز داشته تفصیل این اجمال چنان است که از ترکهٔ پدر چهار چیز در میان داشتند و مادهٔ منازعت و منشاء مخاصمت تفسیم آن بود که بر سبیل علی السویه بصورت نمی گرفت یکی کهنه دلق پنبه زده دوم متکای نسیانی سیوم کشتی چوبین قلندرانه چهارم نعلین چوبین بحسب صورت اگرچه بضاعت مزجات بود و در نظر مواد اوبار و اسباب افتقار می نمود اما باعتبار معنی چهار خانهٔ گنج قارون نسبت بان خاکی نمی ارزید و گنج باد آورد چون باد قیمتی نمی آورد و شایگان چون شئی را یگان قدری نمی داشت چه از ان دلق اقسام امتعه و انواع اقمشه از نفایس روزگار و اجناس غریبه بلاد گیتی و امصار ربع مسکون و عطریات گوناگون هر قدر رد هرکس که می خواست استنباط می توانست کرد و همچنین از ان متکا جواهر بی نظیر و ابدار لالی دلپذیر شاهوار و سایر فلزات که در زیر این سقف فیروزه گون از نتایج بحر و کان

بمنصهٔ امکان جلوه وجود می یابد. بمجرد تصور مستخرج میگشت و ازان کشتی که مالامال رحیق
آلای نامتناهی بل دریای رحمة الهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه و غیر متعارفه
که خوان سالار قدرت بر روی آیین هندلین ادیم مهیا ساخته بی تعب انتظار موجود می شد و
نعلین در طی ارض انموذج سریر سلیمان علیه السلام بود و دم از باد میزد زیرا که هرکه
انرا از زیر پا داشته اگر همه از مشرق اراده مغرب می نمود با این همه بعد مسافت در
طرفة العین بمنزل مقصود فایز میگشت طوطی چون برین کیفیت اگهی یافت بر مزرعهٔ
نشاط مراغه پیرای انبساط شد و در هوای طرب بال افشان ذوق گشت و از انجا بیک
پرواز خود را در خدمت شاهزاده رسانیده شرف استیلام دریافت و کیفیت اشیا
و ماهیت جوانان بمعرض تبیان آورده گفت درینوقت که مهمی عظیم دامن گیر خاطر اشرف
داری و سفر ممتد در کمال صعوبت و شداید در پیش و راه منزل مقصود نامعلوم صلاح
دولت در انست که آن اشیاء غریبه را که یکی ازان در کارخانهٔ تکوین ربع مسکون
موجود بودن از دایرهٔ امکان خارج است ازان جوانان بهر عنوان که میسر آید انتزاع
نمائی و بدین وسیلت بی رنج و تعب بدیار جانان فایز گردی اگرچه با وجود منصب امانت
الوده لوث خیانت گشتن از آئین دین و دیانت نباشد اما به مقتضای مصلحت وقت
و صلاح کار این چنین آلای غیر مترصده الهی را که محض بالطف خاص از عالم غیب بجهان
اسباب فرستاده از دست دادن پسندیدهٔ دانش نیست شاهزاده که از آتش
اضطراب چون می در خم جوش میزد بصوابدید آن مرغ دانا بلاتحاشی متوجه آن سمت گردید
و در سه شبانه روز قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسید جوانان که از دیر باز در راه
حکم چشم ترقب باز داشتند رسیدن او را از جمله مغتنمات انگاشته داوری را بدو رجوع
کردند شاهزاده زمانی تامل بکار برده گفت ای عزیزان چندانکه درین باب قرعهٔ تفکر بر
تختهٔ تعقل میزنم خوب ترین نقشی غیر ازین صورت نمی بندد که دو چوب تیر بیک حالت
از خانهٔ کمان بجهات متضاده که یکی بجانب شرق باشد و دیگر بسمت غرب رها کنم و

اشیا را باعتبار مسافت بین السهمین دو وسط حقیقی بر زمین نهم و هریک از شما از آن بجای وسط
یکبار دست بر دست زده بسمتی دوده هر که تیر را زودتر بیارد دو چیز از آن که
مرغوب طبعش گردد بی زحمت تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیر تیر آرد باقی مانده
بدو ارزانی باشد آنها نیز این معنی را مستحسن دانسته تن برضا در دادند و بدان گونه که حسن
رقم پذیرفت بجهت گرفتن تیر چون تیر از خانهٔ کمان روان شدند شاهزاده فرصت وقت را
فوز عظیم دانسته فی الفور دلق در بر کشید و متکا در گردن حمایل ساخت و کشتی را
در کمر او بیخت و بر نعلین بر آمده اراده کرد که بشهر مینو سواد که مسکن بهرور بانو است
برسد بفرمان قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسان است تا چشم
برهم زدن خود را بر دروازهٔ مصر مینو سواد دید و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای
دراز قطع نتوان کرد در طرفة العین بی تعب تردد در نوردید و طوطی همایون بال جوان
همای فرخ فال بر فرق اقبال شاهزاده نشسته نیز همراه رسید *

رسیدن جهاندار سلطان بدروازه شهر مینو سواد که مسکن بهرور بانو بود و خورسند
شدن از هوای دیار معشوق و امیدوار کامیابی شدن و رفتن پیش پدر بهرور بانو

چون جهاندار شاه بشیوهٔ رندان خاکسار بدر آن شهر فردوس بهر رسید خواست که
باندرون در آید جمعی از پهرگان سلطانی او را گرفته ببارگاه خاقانی بردند چه در آن دیار فرخنده
آثار چنان رسم مستمره و قاعده مستقره بود که هرگاه غریبی از جای وارد می شد اگر همه فریدون فر باشد
او را بخدمت بارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حالش معروض واقفان محفل خلد طراز
خسروی میداشتند گیهان خدیو حق پژوه چون از راه دقیقه سنجی نظر دقیق بر چهرهٔ آن
راسترو عرصه عشق و خوش خرام میدان طلب گماشت باوجود لباس قلندری و کسوت
دریوزه گری اوضاع و اطوارش را منافی آیین مسکینان یافت و ستارهٔ شکوه و فر
نجابت بر ناصیهٔ حالش تابان دید لاجرم از روی استعجاب پرسید که این قلندر غیر مکرر
که رسیدهٔ دیار ماست از کدام کشور آمده و بچه کار وارد این شهر شده شاهزاده

نقاب سکوت از رخ شاهد نطق برداشته در بزم بیان جلوه داد و بکردار قاعده دانان
ادب و آداب شناسان خرد معروض داشت که وارث تاج و نگین کشور هند و ستان
فردوس قریبم و ناز پرورده مهد دولت و اقبال ازانجا که کارها در گرو تقدیر است بمقتضای
سابقه ازل و سلسله جنبانی ارادت شوق بندگی این آستان فیض نشان در دل مزمن گشت
و هوای خدمت این جناب خلافت ماب در سر افتاد ناچار از سرخانمان برخاستم و
بحکم آنکه * ع * مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر * قلندری را بر شاهی مقدم دانسته
از دولت و فرماندهی دل برداشتم و رنج راه و تعب تردد بر خود آسان گرفته با حراز این
سعادت غیر مترقبه شتافتم فعد الحمد و المنه که شرف و الا خدمت و سعادت همایون ملازمت
حضرت جهانبانی دست داد پس از تحمل هزاران شداید سفر دولت بساط بوس
اقدس میسر گشت اکنون گر عنایات وافی و تفقدات کافی حضرت تلافی کربت غربت نماید
* بیت * جمال کعبه مگر عذر ره روان خواهد * * که جان خسته دلان سوخت در بیابانش *
بادشاه خورده بین خرد نژاد چون سخنان پسندیده و کلمات شایسته از زبان در بیان
شاهزاده اصغا کرد و بر قانون قاعده شناسی و آداب ادب و انیش مطلع گردید و آمدن
رسول و آوردن نامه مبنی بر قاعده خلافت و صداقت و گذارش پیغام و صلت بهره ور بانو
بر خاطرش عبور نمود و از شیفتگی طرز و برگشتگی باطن و شیدای طبع و انقسام خاطر
و انکسار دلش دانست که این شاه قلندر لباس ببوی که خورسند است لیکن عقل مصلحت
شناس رخصت نداد که خود را آشنای معامله وانماید و سخن سربسته بعروه شهود آرد
لاجرم آشنای بحر بیگانگی شده و دیده و دانسته بر ورناد انی زده گفت که این قلندر که اب و
گدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دور تر برانید که بواسطه گرمی
بازار و رونق هنگامه عزت و اعتبار خویشتن کیفیت را بر خلاف واقعه بعرض رسانیده
و بجهت آنکه در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند بر آستین حال خود بدروغ طراز
زرگی بسته و بس که سفاهت بر طبع نار استش غالب است پی نبرده که دروغش

دز پیش چراغ افروزان شبستان دانش و فرهنگ فروغ نداد بادشاه اگرچه درظاهر غبار رسوائی بردامن حال شاهزاده عالی طبع والاتبار روا داشته از محفل غاید طراز بیرون کرد اما پنهان کسان هوشیار باطن بیدار سنج که از صورت بمعنی راه توانند برد تعیین فرمودتا پیوسته آگهی جوی احوالش بوده از طریقه نشست و برخاست و اشتغال اوقات شبانروزی او کمایبنغی خبریافته بیکم و زیاد روز بروز بعرض واقفان اسرار جاایان خسروانی و عاکفان سریر جهانبانی رسانیده دقیقه از دقایق استخبار نامرعی نگذارند

* بیرون آمدن جهاندار سلطان از خدمت پدر بهرهٔ وربانو *

* وملاقات کردن بهره‌زدرراه واظهار هرمزاز شیدای خود *

چون جهاندار شاه از بارگاه خسروی بیرون آمد هرمز را دید در کسوت خاکستری خورسند گشته و آئین خاکساری گزیده و آثار اندوه و ملال بر ناصیهٔ حالش پدید آمده شاهزاده رسیدن او را درین دیار غریب دانسته پرسید که درکشور بیگانه و مردم نا آشنا بچه کار طرح اقامت انداختهٔ واز خانمان اوارگی جسته باسکینی و بی نوائی چرا ساختهٔ و بچه مصاحت این همه رنج و صعوبت برخود راحت انگاشتهٔ هرمز بحکم آنکه * ع * رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار * بی حفظ مراتب حزم مافی الضمیر خود را درمیان نهاده گفت که فرمانده این ولایت دختری دارد بهره ور بانو نام چه دختری تابنده اختر سپهر حسن وارزندهٔ گوهر دریای جمال مهر جهانتاب از آتش رخسارش اقتباس نور کرده و ماه از شرف علامیش در چشم جهان عزیز گشته غایبانه چون ماهی در دام طرهٔ عنبر فامش افتادم واز بزم گاه خرد آواره و دشت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون جنون وبال جان شده و جان چون شمع بر آتش دل گداخته و سامان کار اصلا پدید نیامده و رایحهٔ امید بمشام دل فایز نگشته و از نامساعدی بخت جام تمنایم پر از می امید نگردیده زیرا که آن ترک ستمگار و شاه مهر دیدار چون من صید لاغر را بفتراک بستن عار پندارد و با من خاکسار خاک نشین کوی شیدائی توجه فرمودن کسرشان دلبری داند * قطعه *

* گداخت جان که نشود کار دل تمام و نشد * * بسوختیم ؤ زین آرزوی خام و نشد *
* بدان طمع که ببوسم بمستی آن لب لعل * * چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد *

لیکن مژده باد ترا که آن همای اوج سعادت بی سعی بدام تو آید بجهت انکه مدتی ست که باد ل نرد عشق تو می بازد و در عرصهٔ هوای تو گلگون آرزو می تازد و نه دانم اسم همایونت را آن گل از صبا شنیده یا مهر لقای مبارکت را انما در خواب دیده اکنون بفرما که از مهد اقبال بر خاک ادبار چگونه افتادی و از تخت خسروی بر حصیر گدائی چه سان رسیدی وکلاه فقر بر تاج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگر چه در رقعهٔ نخست از استماع متدرمه مقیدٔ شدن هرمز در مطرح عشق بهره ور بانو و مبتلا کشتن دلش بخم صولجان طرهٔ آن حور فریب ولاف گرفتاری زدن و در کوی طلبش بر خاک شیدائی نشستن باتش یغرت بسوخت امااز مژده مراد و نوید امید که تخم شوقش در مزرعهٔ دل جانان سبز شده و از سبز بختی نهال محبتش در چمن خاطرد لدا رحسن انغراس پذیرفته تسکین یافت وهرمز را درخلوت کدهٔ راز خویش بار نداده از انجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصهٔ بهره ور بانو ببوی انکه شاید باد صبا رایحهٔ جانان بمشام جان فایز گرداند مسکن گزیده بائین مسکینان خاکسار و گدایان خاک نشین از شعلهٔ دل آتشی افروخته و خاکستر طلب بر چهره مالیده رونق کارخانهٔ عشق می افزود و قطره قطرهٔ دل و لخت و لخت جگر از پرویزن هفت لای چشم و در دامان حال می بیخت و از اشک گلگون رخشان چون لعل بدخشان و مژگان را رشک عقد پروین و پنجهٔ مرجان ساخته از غم وصال جانان غبار حسرت بر فرق روزگار خود میریخت و روز و شب مونس تنهائی و رفیق هنگامهٔ بینوایش خیال دوست بود و همواره آرزوی خاطر و تمنای دلش وصال یار و همدمی که دمی پیش او راز دل باز گوید و هم نفسی که نفسی نزدش شکایت غم آغاز کند بجز طوطی که ندیم دانا و مصاحب مهربان بود نبود لهذا گاه و بیگاه از آتشکدهٔ سینهٔ هزاران شرر غم جان سوز پیشش ریختی و از اندوه دل و شورش باطن حکایت کردی و بجهت چارهٔ کار و پیش رفت مهم خود استعانت نمودی

* سوختن طوطی پروانه وار بال دل خود بر شمع بیقراری جهاندار شاه و پرواز *
* نمودن در چمنستان دلدهی و دلداری و حکایت دردانه و داستانهای *
* عشق آموده را ذریعهٔ شغل خاطر خزینش ساختن *

طوطی از انجاکه بنس مرغ زیرک بود و طایر دانا چون شاهزاده را در کمال کلالت یافت و گرفتار پنجهٔ ملالت دید از راه مصاحبت و موانست بسخنان تسلی آمیز و کلمات تسکاین انگیز در آمده گفت ای سر دفتر عاشقان شیدا و سر حلقهٔ بیدلان والا ازین که روزی چند از بهارستان امید بوی مقصود بمشام دل نمی رسد و گل آرزو در چمن خاطر رنگ و بوی مراد نمی پذیرد خود را در نشیب غم و کوی الم فرد مهل و دست امید از دامن عنایت چاره بخش حقیقی بیکبار فرامکش ندانی که صدای * لا تقنطوا من رحمت الله * در دماغ کون و مکان پیچیده است آخر غنچه آرزو بیت نسیم مراد خواهد شگفت و نخلهٔ تمنا بیت بار امل خواهد آورد روزگار را این رسم کهن است و زمانه را آئین دیرین که تشنه لبان وادی تمنا را نخست سراسیمهٔ سرا بگاه یاس سازد و چون سراسیمگی و والهی باقصی غایت رسد از ظلمت اباد حیرت و کربت یاس بیکبار نجات داده بسر چشمهٔ مراد فایز گرداند نه تنها تو طریق بیدلی و شیدائی را اختراع کرده و طرز والهی و شیفتگی را احداث نمودهٔ پیش از تو چندین سلاطین عالی تبار و خواقین والا مقدار علم عاشقی در میدان جنون افراشته اند و کوس شیدائی در عرصهٔ جهان نواخته که ماجرای هریک کارستانیست خرد فریب و صعوبت و شداید که در طریق پر نشیب و فراز عشق بانها رو نموده از استماع آن زهره مردان رهستم دل آب می شود هنوز عشر عشیر آن بتو نرسیده اخر الامر آنها نیز گوهر مقصود از قعر دریای محن و آلام بکف آوردند و بعد از نوایب بسیار و عوایق و متاعب بی اندازه بر مراد خویش دست یافتند شاهزاده گفت ای رفیق دل نواز و مونس غمگسار من میخواهم که بر حقایق احوال آن باده نوشان مصطبهٔ محبت و جاکی خوران مائدهٔ عشق و اشنایان بحر متلاطم هموم و کیفیات شداید و مکاره که انها را درین راه پر نوا — رو نموده آگهی بخشی و باز از سیه حال نومیدی

بر آمدن و بکام دل بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات رنگین و روایات دل
نشین و افسانهای عاشقانه که طبع باستماع آن راغب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن
حلاوت یابد وسیلهٔ شغل دل و روا آگین شاهزاده اندیشه کرده مقرر ساخت که تا هنگام
جلوه پردازی شاهد امید و ابتسام از مرام هر شب داستان دل پذیر و افسانهٔ بی نظیر
که افسون دل دیوانه و مرهم ناسور خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آئین دلکش
بمعرض بیان آورده دلفریبی نماید و فی الجمله از آفات جنون ایمنی بخشد

داستان جلوس ملک زادهٔ فتن برآورنگ جنون ونواختن طبل شیدائي در عشق مهربانو

آورده اند که در شهر فتن فرمانده ی بود فلک قدرت که سپهر برین پایه سریرش را بوسه
دادی و خورشید غاشیه حکمش را چون بندگان بردوش نهادی پسری داشت آفتاب
سیما بیرامون گلشن سبزهٔ نورسش بتازگی دمیده و گرد رخش خط مشکین
هم چو هاله برگرد ماه دویده قدش تازه نهالی در چمن شباب رسته و چهره بختش را از زنگار
باب اقبال شسته * مثنوی *

* کشیده قامتی چون تازه شمشاد * * بازادی غلامش سرو آزاد *
* دو لعلش از تبسم در شکرریز * * دهانش در تکلم شکر آمیز *
* بخنده از ثریا نور میریخت * * نمک از پستهٔ پرشور میریخت *

بمقتضای شیوهٔ شهریاری آئین کاوس وکیقباد گزیده اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره
بکار اشتغال داشتی چون بجهت تسخیر نخچیر بر اشقر باد پا گران رکاب سوار شدی
بهرام چرخ از سهم تیرش مانند گور بر زمین آمدی و چون جرم گور بشست قرین ساختی
شیر گردون بدامش افتادی روزی بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه از راه
دور کشتی برروی آب پدیدار گشت اما کشتیبان ناپیدا بود ملک زاده از آمدن کشتی
بی سعی ملاح استعجاب ورزیده لختی به تماشایش متوجه شده چون نزدیکتر آمد دید زورق
شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته و جواهر پر قیمت دران تعبیه گشته و رخت گرانمایه بجهت

پوشش بنگار رفته و فرش عالی حسن قیمید پذیرفته تو گوئی ماهیست پرتو زیزد امن سپهر طلوع کرده بسرعت قطع منازل می نماید و در میانش ماه چهارده ساله بچهره چون بدر منور با هزاران زینت و فر بسان آفتاب یک تنه نشسته و زلف مانند مشک تر بر ماه دوهفته پیچیده و ابرو د و سایبان منبر برنارک عبهر بطناب نازکشیده بشست نگاه کرشمه سنج ماهیان دریا را صید میکرد و بکمند طره تابدار خورشید جهانتاب را از فیروزه حصار

چرخ بقید می آورد * نظم *

* تازه روی چو نو بهار بهشت * خوش خرامی چو باد بر سرکشت *
* تنگ چشمی زتنگ چشمی دور * همه سر وان زخاک او از نور *
* لب چو برگی گلی که تر باشد * برگ آن گل پر از شکر باشد *
* چشم چون نرگسی که خفته بود * فتنه در خواب او نهفته بود *
* آب گل خاک ره پرستانش * گل کمر بند زیر دستانش *

ملک زاده بطرفة العین از تیر نگاهش بسمل شد و مانند ماهی بدام طره مشکفامش افتاد و کشتی بسان باد بر روی آب بگذشت و ملک زاده از اشتعال آتش دل چون خاک بر ره غلطید خادمانش که بگرفتن ماهی مشغول بودند برین حال آگهی یافتند که ملک زاده چون ماهی بدام ماهی افتاده و بیهوشی او را از حرارت آفتاب انگاشته بر صورتش گلاب ریختند چون فایده پدید نیامد آسیب دیو تصور کرده بدانایان این فن التجا بردند و ندانستند که پری راهش زده چندانکه خردمندان تگ و چاره برآمدند ره بجای نبردند در پس کوچه بیچارگی فرو ماندند و در حالش اصلا تغیری راه نیافت بلکه آنا فانا متغیرتر می شد لاجرم رای همگنان را جمع بجنونش گشت ملک ازین معنی بغایت متالم گردیده رجوع بطایفه فلاسفه و حکما اورد این گروه حکمت کیش و فرقه دانش اندیش نیز هر چند برائین و اشارات و قوانین مشائیان از کارخانه عقل کارشناس استنباط نمودند اصلا دست تدبیر بدامان امید نرسید و علاج سود مند نیفتاد بلکه حرکت شیان حالش را

سبابه تشخیص این جماعه در گل نیافت آری * ع * درد عاشق نشود به ز مداوای طبیب * چون از هیچ ره چارهٔ کار پدید نیامد و جمهور حکما و زمرهٔ دانایان پشت دست بر زمین عجز گذاشتند ملک را از غم فرزند دل بسان دانه سپند بر آتش یاس بسوخت و از جهت استعلاج بیطاقت شده ندا در داد که هر که این نایرهٔ بلا از سینه ملک زاده منطفی گرداند خراج ربعی از ممالک خویشتن بدو تسلیم نمایم در اکناف ممالک و اقصای ولایتش این آوازه در افتاد و هر کس بقدر استعداد خود دست سعی دراز کرده جادهٔ پیمای سلوک چاره پردازی شد پسر وزیر که از عهد طفولیت با ملک زاده هم بازی و همدبستان بود و بهمه جهت نسبت محرمیت درست داشت برین ماجرا آگهی یافته بالا تماشی خود را بر سر وقتش رسانید دید که گونه گلشن زیر گشته و بر درج دهان مهر سکوت زده و با خویش و اشنا طرح بیگانگی انداخته بر فرش جنون پهلو میزند پسر وزیر انگشت تفرس بنبض حالش در یافته بجره از غیر پرداخت و در حین خلوت استفسار احوال نموده گفت سر پوش حجاب از سر طبق راز بر داشته ما فی الضمیر خود را در میان نه که دولت ناوک غم کدام کمان ابروی کافر کیش خورده و کدام ترک ستمگر متاع هوشت بتاراج برده اگر زهرهٔ چرخ است از آسمان معلق زنان بزمینش آرم و اگر پری ببال و پر در اوج هوا پر واز گیر است بافسون تدبیر در شیشه فرمانت نشانم * مثنوی *

* گر باشد چون شرار در سنگ * * چون آهنش آورم فرا چنگ *

* ور مرغ شود هوا بگیرد * * هم چنگ منش قفا بگیرد *

ملک زاده را چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال چشم بگشاد و از لوح جبین آیه سرنوشت بر خواند و در باب چارهٔ کار خود استمداد کرد پسر وزیر کمر یاوری بر میان همت چست بسته گفت از هنگام طفلی نهال بندگیت در مزرعهٔ دل نشانده ام و جوهر جان در راه وفایت افشانده تا نقد جان در کیسهٔ کالبد باشد سر از خدمت بر نتابم و بهر چه رایت اقتضا فرماید سر مو از خط فرمان تجاوز نکنم ملک زاده از یاری گری و پشت گرمی او درستی

تمام در کار دل شکسته خود یافته از فراز مسند ناتوانی برخاست و گفت تدبیر آنست که
بهر راهی که دست دهد خود را به یار جانان افکنم اگر بمساعدت بخت بیدار وصالش میسر آید
فهو المراد والا در کوچه جانان جان بخاکساری سپردن خوشتر از فرماندهی هفت کشور است
چون اساس کار بدین رنگ قرار یافت برخی از جواهر بجهت زاد راه برداشته و دست
امید بحبال المتین توکل زده بی آنکه غیری در جناب سرایرش بار یابد غربت بر وطن گزیده
بسمتی که هلال زر اندود آن بدر آسمان جادوئی اوج گرای تردد بود بر کنار آب مانند
باد گرم پویه گشت و بحکم آنکه * ع * * که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز *
بیدرنگ دامن کوه و دشت نوردیده صعوبت راه و رنج سفر بر خود آسان گرفت و
دران صحرای جان گداز بجای غذا غم جانان خورده بتن عریان و دیده گریان بدنبال دل
بریان می شتافت بدین نمط پاره از خط جاده طی کرده بودند که شخصی را دیدند از عقب
بر جناح استعجال گام میزد و سعی میکرد که خود را رفیق این دو آواره دشت غربت
گرداند چون بجهد تمام نزدیک آمد پسر وزیر پرسید که چه کسی و چه پیشه و بدین شتاب
بکجا میروی گفت مردی ام ملاح اکثر کاه برای مطبخ شاه ماهی شکار میکردم و وجه قوت
اطفال و عیال از خزانه انعامش می بردم اکنون که ملک زاده غربت اختیار کرده بکنار
دریا تردد می نماید سوابق حقوق نعمت بر من واشت که از خانمان وداع گرفته بدنبال شما
شتافتم و در نهاد من هنریست بس غریب که اگر ره نوردی پیش ازین بشش ماه
بر زمینی گام زده باشد یا در سبیل بحر متردد گشته بی تامل و تصدیع بی سراغش برم
و معلوم کنم که کدام است و کجا است ملک زاده ازین معنی سرخوش باده نشاط گشته
رسیدن این جوان را فوز عظیم دانست و پرسید هیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی
بر روی آب رفته باشد جوان ملاح دمی نظر توجه بر دریا گماشت و گفت اری قین کاملم
چنان خبر میدهد که کشتی بی دستیاری کشتیبان در غایت استعجال گذشته ملک زاده
برفاقت این جوان هنرپیشه را بر کامیابی شگون گرفته جام تمنا لبریز باده امید یافت و

در طی مراتب تردد همعنان برق و باد شده چون قهدی از راه دیگر در نوشت دیده مردی
کهول از دنبال چنان تند می آید که باد بگردش نمی رسد چون برابر رسید سست تر کام
زدن آغاز کرد و برفاقت ایشان همعنان شد پرسیدند که از کجا میرسی و مرکوز خاطرت اراده
کجا است گفت از شهر فتن میرسم و عزم همراهی شما دارم مردی ام نجار در فن خود استاد
و در پیشه نجاری سراپا استعداد تیشه من کار قلم مانی کند و تراشه ام بر بتان آزری طعنه
زند از چوب آنچنان لعبت شیرین تراشم که شاهدان خلخ و نوشاد بسان فرهاد گوهر جان نثارش
کنند و بدان گونه قصر و قنواز بسازم که ساکنان قصور جنت از بهر طوافش سر راشتابند
چوب را از رنده صیقلی نسبت بدان مرتبه صفائی بخشم که طوطیان شکرخا زبان
بتحسین کشایند و کار بالادست من که دست فکر هیچ مهندس بدو نرسد آنست که از چوب
کرسی بتراشم که بی سعی بال و پر چون مرغ در هوا به پرواز آید و کسیکه بر وجلوس نموده
اراده جای کند اگر همه منزل مقصود چرخ هفتمین باشد کیوان کردار اوج گرا گردیده
در چشم زدن فایز گرداند در حینیکه ملک زاده چون مهر انور از مطلع مولد طلوع اقبال
فرموده آفاق جهان را بنور جمال خویش منور ساخت در کنار دایه سعادت مند باشد پایه
مانند آفتاب جهانتاب در آغوش صبح قرار گرفت مهد دولت عهد بهرش مهیا ساختم و
در جلدویش سرمایه دولت عظیم بدست آورده آنچنان نصیبی کامل بردم که صاحب
نصاب گشتم درینوقت خواستم که حقوق سوابق انعام خداوندی را بوسیله رفاقت
از ذمه خود ادا گردانم و درین غربت براحت و کربت انباز بوده خدمتیکه شایان حق گذاری
گردد به تقدیم رسانم ملک زاده وجود هنر آمود این نجار را از جمله مغتنمات انگاشته بر
ادراک دولت وصال مطلوب و نیل سعادت وصال یار دلیل قوی یافت و به تیشه امید
سنگ ناهموار بیهای یاس از روی خاطر تراشیده بیشتر روان شد صعوبت سفر و شدائد
راه بدان غایت بود که هر گام که می نهادند در کام نهنگ بلا می افتادند و در هر قدم دریای
عنا از گردن میگذشت و از هر نفس طوفان حدثان فوران میکرد ملاح بسان نوح هادی

گشته آن غریق لجهٔ متلاطم محن و آلام را بجانب کشتی از دست رفته می برد و رفیقان دیگر طابق النعل بالنعل از دنبال می شتافتند و روز و شب بکردار باد در آن بیابان آتشبار گام میزدند در اثنای راه پیری را دیدند سمن موی و بنفشه قامت در پای درختی مشت استخوان را بترکیب گاو باهم بنظم داده و آبی بران می پاشید بمجرد سریان آب عروق و اعصاب بر آن عظام رمیم بهم پیوند یافت و گوشت و پوست پدید آمده معنی * وانظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما * درصورت آن گاو بر اصحاب بینش و ارباب بصیرت آشکار گشت و بحکم قادر ذو الجلال که یحیی و یمیت صفتی از صفات خاص اوست جان در رو حلول نمود و فی الحال برخاسته بانگ زدن آغاز کرد تو گوئی کل شیء حی من الماء این معنی داشته از معاینه چنین حال شگفت حیرت در نهاد اینها استیلا گرفت و از غایت استغراب و نهایت استعجاب چون پیکر استخوان بر جای خود ساکن و ساکت ماندند پسر وزیر بملک زاده گفت بی نیایه ریب و شایبه شک این پیر پرنور خضر عم است که آب بقا در کفش مهیا است همانا بخت بیداری کرده و طالع سکندری باور روآورده که در چنین دشت مردم خوار و بیابان مرگ خیز دوچار تو گشته هلا بشتاب و چاره کار خود از همتش طلب کن و سر بر پایش نه تا باشد که دست تو گیرد و غبار قدمش توتیای دیده ساز تا چشم بخت هنوز گرد و دست افتقار بدامان افتخارش زن تا از ظلمت غم نجات بخشد ملکزاده همچنان کرد و از روی تضرع پیش نهاد خاطر مهر و غمدا شته .. بجهت حصول گوهر مقصود مسالت نمود پیر گفت ای جوان از من منحنی که از غایت ضعف و شیب بدستگیری عصا پا از جا نمی توانم بر داشت چه میگشاید ملکزاده گفت ای پیر صورت جوان سیرت امید ما بر باطن مشکلکشای تست نه با سخنای ظاهر همانا تو مسیحائی و ما بیجان شده کوی تمنا و تو خضری و ما گم شده راه امید خدا را از پیش خود محروم مگردان و از حال ما مشتی مستمند نگاه عنایت دریغ مدار پیر گفت من نه خضرم و نه مسیحم بل مردی ام در بر روی خلق بسته و از مجالست مردم بسان وحش نفور گشته و از استیناس ابنای روزگار انقطاع گزیده

در این نزدیکی پیرزنیست مردانه وار دست از تعلقات دنیای بی ثبات گسسته و
آستین همت بر ارباب روزگار ناپایدار افشانده و از عمرانات تنفر جسته و در بیابان
بامید احراز مثوبات عقبی معمور نشسته و دختری صالحه رابعه سرشت همراه دارد و هر دو
زن مردسیرت اوقات شبانروزی بعبادت ایزد پاک بسر می برند مدار معیشت آنها
بر شیر این گاو بود قضارا شیری گذر کرد و گاو را بخورد و مدتی روزی بر آنها تنگ شد
بجهت تحفظ بدن وقوت طاعت از بیخ گیاه قوت میکردند خدای تعالی مرا آبی عطا کرد که
احیاء موتی از ان ممکن است چون درین دشت خونخوار عجز آن دو بینوا بدرجهٔ کمال رسید
وشکیبائی آن گرم روان بادیهٔ یقین و مربع نشینان چار بالش توکل بدرگاه ارحم الراحمین
وقعی آورد مرا القا شد تا آب را بر ان استخوان پوسیده و از هم متلاشی شدهٔ گاو
پیرزن پاشیدم و گاو بدستور قدیم از کتم عدم بعرصهٔ وجود در آمده در عالم اسباب ذریعهٔ
روزی آنها شد جز قطرهٔ آبی امداد دیگر از نهاد من متصور نیست اگر بدان احتیاج باشد
دریغ نکنم ملکزاده گفت ای پیر فرخ [illegible] حال بعجز ما ببخشای و خضروار از راه کرم
آبی بر روی کار ما آر یعنی درین غربت بهمراهی اعانت کن و در رنج و راحت رفیق شفیق
باش که دل ما را از وجود فایض الجود تو تقویت تمام دست میدهد پیر را عرق عاطفت
بحرکت آمد و با اینها در راه رفاقت همداستان شده دشت پیمای جادهٔ غربت گشت

* رسیدن ملک زاده بوادی هولناک که مسکن دیو هلهل بود ودر خاک عدم *

* انداختن آن عفریت را بیاوری پسر وزیر و بدست آوردن پری نژاد *

ملک زاده چون از انجا برفاقت کثیر المیمنت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری
از راه در نوشت و بقدری طی مراتب تردد نمود به بیابانی رسید که هوایش چون
هوای دوزخ عذاب انگیز بود و فضایش مانند فضای جهنم عقوبت خیز آبهایش بسان
آب حمیم قطع امعا مینمود و دمبدم متن کریه بدماغ رسیده در کاسهٔ سر مغز را میسوخت
و درختانش مانند افعی بسم قاتل آلوده و گیاهیش بسان ارقم هلاهل آلوده جهنم ازین خاک

که بد و نسبتش کنند با آتش تشویر سوخته و زمهریر از ین غصه که بدو تشبیهش دهند در رنگ یخ
بانفعال فسرده *

* قطعه *

* چو پشته پشته درو راهها ز خار و خسک * چو پاره پاره درو خانها ز ریگ روان *
* بغارهاش درون مار و کژدم از حشرات * بگوشهاش برون شیر شرزه از حیوان *
* ز تنگ عیشی بز و روده‌هاش برده هوای * ز استخوان مسافر ذخیره‌های گران *
* ز بیم دیو بدل در همی گداخت ضمیر * ز باد سرد بتن در همی فسرد روان *

از معاینه چنین هول انگیز هوش از سر ملکزاده پرید و اضطرار بر طبیعت استیلا
گرفت و اصحاب نیز از بیمناکی چون بید از باد لرزیدند و از اقصی غایت ترس سبوسبو عرق از چهره
ریختند ملکزاده از آن پیر پر نور پرسید که با این همه بیم انگیزی و بلا خیزی این چه مکانست
و چنین هولناک چراست که از هوای بدش آتش دوزخ آب میشود و از هوایش
عذاب جهنم بر خود می هراسد پیر حقیقت آگاه جهان پیما گفت که این سرزمین مسکن
عفریتی است از عفاریت بزرگ هاهل نام قوی هیکل بد هیبت ستمکار بد طینت که جهانی
را خراب کرده و عالمی را فرو برده و درین نواحی هرجا که شهر و قریه بود همه از شومی ظلمش
ویرانه گشته و مردم این دیار یکسر لقمهٔ این ظالم خونخوار شده اکنون اگر بجوئی تا صد فرسنگ
پیرامون این مکان منحوس نشان آدمی زاد نیابی و نقش سم گور و آهو نبینی بلکه هر دد
و دامیکه بود همه را تناول کرده با فیل و کرگ ناشتائی شکند و شیر و پلنگ را لقمه وار
فرو میبرد و درین دشت بهر طرف که رو آری روی آبادی نه بینی شهرها را همه جغد و بوم
گرفته و در چمنها زاغ و زغن نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین صحرای آدمخوارانه
جملهٔ محالات است مگر وقتیکه وجود آن ناپاک بخاک عدم درآید ملکزاده گفت ای پیر
خردمند همانا درمیان ما تو داناتری فکری بیندیش و رائی بزن که از راه ما این سنگ بلا بلکه
کوه عذاب وعنا برداشته گردد پیر که پرکار طریقت آگاهی بود گفت مقرر چنانست که
دو هفتهٔ اولی که ماه زاید النور است بسیر و شکار پرداخته هرچه از جنس جانداران دوچارش

شود فرو بردود و هفتهٔ آخری که ماه ناقص النور است به نوم پرداز و وا ملا دیدد در هنگام خواب بازی نمی کند بهمش میتوان شناخت و با ماهی. بمطمورهٔ عدم میتوان فرستاد اما در بیداری اگر جهانی جمع گردد و عالمی گرد آید دست بر وی یافتن ممکن نباشد چون تاریخ شهر بشمار آوردند اتفاقا قاهرهٔ ماه در کلبچهٔ مار نه سر پنهان شده اهل جهان را از ترمد زوبیت داشت ملکزاده سامع ماه را غرهٔ اقبال خود پنداشته و خواب دیو را دلیل بیداری اختر خویش دانسته فرصت وقت از جملهٔ مغتنمات شمرد و از رفقا بجهت مدافعت آن برگشته بخت استمداد نمود هیچکس قدم جرات بر بساط جسارت نتوانست گذاشت و هر یک از پیشه و فن خود جداگانه وا نمود ه روی توجه بسوی پسر وزیر آوردند و گفتند که هر یکی از ما بفنی ممتاز ست که هنگام احتیاج به بهترین وجه از عهدهٔ آن بر آید و دفع غنیم خاصه بند بعد صائب وزرا تعلق دارد پسر وزیر چون از پهلو تهی کردن و بخویشتن داری کوشیدن انها به یقین دانست که چار ناچار با مرگ دوچار باید گشت از روی کمال تهور و بسالت تعهد این مهم نموده از خدمت ملکزاده مرخص گشت و عنایت ایزدی را که چاره کار بیچارگان و متکفل مهمات مفتقران است بیاری گری خواسته دست امید بحبل المتین توکل که بهترین وقایت درماندگان میدان عجز و انکسار است زده بعرصهٔ بلا شتافت چون پارهٔ راه برفت از دور عمارتی دید که دیوار هایش بعروج افلاک پیوسته بود و باوهایش بپارهٔ سپهر فرارسیده از بیم عفریت بظل درختان در آمد و نرم نرم گام زدن آغاز کرد و پنهان پنهان بدر دروازه رسیده برفتاری که صدای پا بگوش خود نیز نرسد اندرون در آمد اما از غایت هراس بسان بید می لرزید و از ترسناکی جگر چون نمک بآب می گداخت و زهره از بیم آب می شد و دل مانند زبان قلم از هول منشق می گشت ناگاه نگاری چابک و نازنینی گل اندام که پری بر جمالش دیوانه می گشت و حور بر حسن بالغ عیارش نقد جان نثار می کرد و دل بر آتش رخسارش مانند دانهٔ سپند می سوخت متاع صبر و خرد غارت شدهٔ هندوی خال سیاهش و نقد جان و دل تاراج کردهٔ ترک سیه مست نگاهش از گوشهٔ

عمارت پیدا شد جوان از تماشای چمن حسنش چون بلبل شیدا از هوش برفت و مانند
پیکر دیوار بی حس و حرکت بماند و آن سرو جویبار رعنائی خرامان نزدیکتر آمد و از
حقهٔ یاقوت گوهر نطق ریخته گفت ای اجل گرویدهٔ نادان ندانی که این مقام مسکن دیو
خون آشام است درین جا مرغ بال نتواند کشاد و مگس طنینی نیارد کشید بپای خود بکام
نهنگ چون شتافتی و خود را عمداً چرا بدام مرگ انداختی مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات
ملول گشتی جوان گفت ای پری تمثال سخت مشکلی در پیش دارم و مشکل مهمی پیش نهاد
خاطر گشته اما نخست تو مشکل خود را حل کن که بدین نازکی و نازنینی که گل در پیش چهرهٔ بهار زینت
خوار تر از خار است و ماه در برابر رخ نگار زینت بی قدر تر از ماهی بمصاحبت این دیو
چگونه افتادی و بهوا نست چنین عفریت چسان دل نهادی * فرد *

* حیف باشد ز تو ای گل که نشینی با خار * * ظاهرا مصلحت وقت در ان می بینی *

آن حور سرشت از استماع این سخن دامن دامن لولوی تر از عبهر دیده بر گلبرگ رخسار
ریخته لب بپاسخ کشاد و گفت گلی بودم از چمن خسروی و دری بودم از درج شهریاری
زمانه پری نژادم لقبم خوانده و پدر گوهرم را در سلک ازدواج شاهنشاهی کشیده منوچهر نام
که از سلاطین روزگار باج میگرفت و از فرق خواقین جهان تاج می ستاند این دیو نخست
مردم دیار ما را بتدریج یک یک بخورد و بعد از ان بشهر دار الملک دست تطاول
دراز کرده بمرور سکنهٔ آن را فرو برد پس از چندگاه که جنس دیاری در هیچ شهر و قریهٔ
این دیار نماند به مشکوی خاص خسروی در آمد و کنیزان یاسمن روی خوش اندام که طعنه
برشنابند صندل گون میزدند و پرستاران ماه دیدار که بغرور حسن خورشید جهان تاب
را ذره نمی پنداشتند و نرگس و سوسن را بر بی بصری و بی زبانی عیب گرفته وجود نمی
نهادند همه را فردا فردا بعرصهٔ عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطانی بغیر از شهنشاه
جهان و من ناتوان کسی نماند روز دیگر این عفریت سیه بخت سر زده بیامد و شاه
را بر مثال صعوه گرفته بلبل جانش را به چمنستان جنت روان کرد و مرا برداشته بدین

ویرانهٔ جان گاه آورد * * مثنوی *

* بارید بباغ ما تگرگی * * وز گلبن ما نماند برگی *

* ماه شبی از فلک درافتاد * * سرو سهی از چمن برافتاد *

* در خاک نشاند روزگارم * * افتاد خزان بنوبهارم *

اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش در دهان اژدها چرا آمدی جوان سرگشته تمامی عمر گذشت بازگفت و براراده خود آگهی داد آنماه از اصغای این مقدمه تبسم کرده گفت ای خون گرفته تو هرگز مصدر این مهم مشکل نتوانی شد و از عهدهٔ این کار قطعا نتوانی برآمد کوه بسی کاه که شنید که از جا بر خاست و پیل بتوان پشه که دید که بر زمین افتاد هلا بشتاب و تا پای داری بگریز و بیهوده با اجل مستیز جوان گفت ای خورشید سیما اگرچه سخن جان نوازت دل نشین خرده بین است اما بسا باشد که از خوردان بایمن تدبیر صائب کارهای بزرگ بوجود آید و مور ضعیف بمددگاری عقاب پیل کوه پیکر را از پا درآرد اگر تو رهنمون شوی و در چاره سازی ولیل گردی متکفل این مهم می توانم شد آن مشتری شمائل گفت بدانکه از هیچ در مرگ بدو راه نیابد الا بدین عمل که زنبور سیاه بدست آورده پر و بالش به عسل اندوده بدماغش فرستی عفریت را بمجرد این عمل خارشی در دماغ پدید آید و بشدت هرچه تمامتر عطسه زند اگر در اثنای عطسه زنبور بدر افتد فی الحال ترا پاره پاره کرده باخاک زمین بساید و اگر زنبور در دماغش بهالاشتافته بمغز فرو رود و در دماغش مزمن کرده در ساعت بعدم گراید جوان گفت اصلا از هلاک خود نهراسم و سر در سر این کار کنم اگر بایمن همت والا کار این عفریت بد انجام بسر انجام رسد عالمی را از بن بلا نجات بخشیده باشد و الا فدای راه ولی نعمت خود شده باشم این را بگفت و خود را بحفظ الهی سپرده و سپر توکل برروکشیده بخوابگاه دیو درآمد دید که سیاهی بمثابهٔ کوهی افتاده دو شاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین خوابانیده گویا مصور قدرت چهرهٔ پیل و پیکر گاو در یک وجود انموده و دندانش چون دندان گراز برآمده و اندام

بلی ستون کردارش دهان خرس موهای بلند رسته چشم آدمی زاد از دیدنش خیره می‌شد و عقل از تصور صورت زشت و ترکیب شومش تیره می‌گشت * مثنوی *

* بود عفریتی از دهن تا پای * آفریده ز خشم های خدای *
* خرس پشمی گراز دندانی * کاژدها کس ندیده چندانی *
* پشت قوسی و روی خرچنگی * بوی گندش هزار فرسنگی *
* بینیش چون تنور خشت پزان * دهنی چون تغار رنگرزان *

پس سروزیر چون چنین پیکر کوه تمثال را دید از هیبتش بلرزید و دست امید بعروة الوثقای عنایت ایزدی زده کمر همت بر میان تهور چست بست و برهنمونی آن گل اندام زنبور سیاه از میان برگهای مردم گیا که همانجا رسته بود بدست آورده نزدیک دماغ عفریت آمد و لمحهٔ بنظر تعمق و امعان نگاه کرد و فرو رفتن و برآمدن نفس شوم آن ناپاک دریافت چون بیرون می‌آمد از شدتش خاکها بر مثال گرد باد بهوا صعود می‌نمود و بمرتبهٔ که در آن زمین مغاک پدید می‌آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازهٔ دو سه طناب بسوی دماغش میدوید جوان زنبور را بحال انداوده در هنگام فرو رفتن نفس بدماغ عفریت فرستاد و خود گریخته بگوشهٔ فرار فت و در میان گیاه متواری گشت دیو فی الحال برجست و بشدتی تمام که از صدایش رعشه بر اندام کوه افتاد عطسه زد قضارا از زنبور در مغز آن پلید فرو رفت و از عطسه کاری نگشود غریو از نهادش برآمد و بیطاقت شده چنان بانگ برزد که لرزه بر اندام گاو زمین درگرفت و در طبقات ارض و سما تزلزل پدید آمد چون لحظهٔ بگذشت بیهوشی برو طاری شد و از غلیان غضب و خشمناکی بهر سو دویدن آغاز کرد و قلع و قمع سنگ و شجر بنیاد نهاد تا آنکه اساس هستیش فرو رفت و شجرهٔ زندگانیش مستاصل گردید پس سروزیر از سرانجام یافتن چنین مهم شگرف و بباد رفتن آسیب ازانچنان دریای ژرف بدرگاه الهی جبههٔ نیایش بر خاک منت بسود و مانند صبا سبکروحی کرده رائحه نوید بمشام امید ملکزاده رسانید و مژدهٔ تماشای برجستهٔ مصراع قامت نازنین آن شاه

بیت قصیده نکوئی یعنی پری نژاد بر آن مستزاد گردانید و مقدمه تعبیر ظفر و حکایت عمال
زنبور و عمال را بعبارت دلگشا شرح نمود ملکزاده از بس انبساط و شادمانی چون سبزه
از اهتزاز نسیم ببالید و بسر و زیر پا او رکنار گرفته دست و جبین ببوسید و در آن عمارت
رفته نخست بتماشای گلگشت جمال پری نژاد بپرداخت بعد از آن بر سر دیو آمده دید با شکل
مهیب و ترکیب غریب کوه کردار افتاده بود بر حسن تدبیر صائب بسر و زیر آفرینها
گفته فرق عبودیت بر زمین نیاز بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مور نحیف دمار مار برآرد
و از پشه ضعیف دماغ پیلان متلاشی گرداند بشکرانه بسود آن نازنین گل اندام را که
از فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی بدست آمده همراه گرفته مراحل پیمای مقصود شد *

رسیدن ملکزاده بشهر بود باش پری نژاد و سبز ساختن کشت وجود منوچهر را دوباره
در مزرعه حیات بیمن آبیاری عنایت پیر خضر سیرت و باز آوردن آب رفته در
جوی مراد پری نژاد *

چون ملک زاده از آن مکان مکاره آسوده به نصرت و کامیابی برآمده منزلی چند قطع مسافت
نمود شهری عظیم مشتمل بر عمارات عالی پدیدار گشت آن رونق افزای هنگامه تردد
بامید آنکه از آنجا ان بیدای پر بیم و صحرای صعوبت آگین که هراس صدمات دد و دیو زهره
را آب می کرد سلامت جسته به معموره قرین شد چون گل سر از گریبان غنچه نشاط برآورده
فاتحه کردار در سرابستان شکر صفیر سنج سپاس گشته گلبانگ منت بلند گردانید و
قدم بر سلک استعجال سپرده چابکانه بدروازه در آمد مصری دید در نهایت فسحت
و لطافت که کنعان بکمینه کویش خط عبده می نوشت و قصر قیصر و سرای نعمان بر سده
سهل ترین کاشش چون خاک می نشست خانهایش مانند بیت ابروی ماه رخان مطبوع
و دلکش و منارهایش چون مصرعه قامت مهی بالا موزون و خوش ترکیب معموریش بسان
فقرات باهم موافق و ترکیب دلکشش چون جواهر دلپذیر نظم بایکدیگر مطابق اما خیالی
از پیکر نوع انسانی در مرآت نظر ارتسام نیافت و صورتی از جنس مردم در خلوت

لهٔ چشم جلوه‌گر نیامد ملکزاده از معاینهٔ این حال گرد سلسلهٔ ملال گشته بنابر مزید احتیاط
اصحاب خود را بهر طرفی از اطراف شهر فرستاد تا بسائر رستهٔ بازار و سراها برزن سیر
کرده سراغ مردم جویند آنها چندانکه سو بسو دویدند و سوق و وثاق را به چشم تفحص
دیدند جمله جا و محال و منزل و منظر را چون دیدهٔ کور از جمال انسان بی‌بهره یافتند و بوالعجب
تر آنکه بهر منزل و کاشانه که در آمدند نعمتهای فراخ دیدند ساز و برگ معیشت و اثاث البیت
و اسباب شرب و اکل و رخت جامهٔ خواب و آلات و ادوات طبخ بعنوانی مهیا بود
که پنداشتی همین نفس مردم بر خاسته بجائی از اضلاع خانه رفته‌اند ازین معنی هراسی بر دل
آنها مستولی شد و سخت واهمه بر طبیعت طاری گشت تا نشاید که مسکن عفاریت یا
موطن پریان باشد و آسیبی برسد همه یکبار از خود تهی و باندیشه‌های وحشت انگیز
برگشته مراجعت نموده ملکزاده را بر خرابی شهر آگاهی دادند ملکزاده گفت غالبا
آبادی این شهر خراب کردهٔ جاهلان باشد و صفحهٔ ضمیر از نقوش بیم ساده ساخته و خلوت
خاطر از خیال خوف پرداخته فرمود یکی در عمارت خسروی عبور باید کرد باشد که درین
وامگاه غول با آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطانی در آمدند خراب‌تر یافتند اما
خانها بغایت دلکشا بود و چمنها در نهایت طراوت و لطافت لاجرم از هر زیب و زینت
بیت و منظر و نقش و نگار طاق و رواق ارادهٔ سیر مستولی کرده بهر طبقهٔ از طبقات
در آمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانهای چمن سراسر گشتن گرفتند تا آنکه
بحرم خانه پیوستند پری نژادی ناگاه برسم شیون فغان برداشت و اشک
آتشین از پردهٔ دیده بر وجنات ریخت ملک زاده از تغیری که ناگرفت بحالش
راه یافت استغراب ورزیده گمان برد که یکی از زمرهٔ آتشی نهادان که از مرخاود
خرابی در شهاب این مکان فراخ سکونت اختیار کرده باشد صدمتی رسیده و الا بی‌سابقهٔ
سبب ارتکاب بنوحه و فریاد چه گنجایش دارد و آن نازنین زهره جبین از بس هجوم
هجوم و شدت رقت هرچند تاب نطق نداشت اما پاس مراتب ادب کرده گفت ای

فرق دولت سرمایهٔ افتخار و دیهیم والای نقش پای همایونت پیرایهٔ پایهٔ اعتبار اورنگ هفت اقلیم. باعث رقت خاطر و شورش باطن آنست که نهال وجودم نشو نما یافتهٔ آب و هوای این چمن است که اکنون بجای نغمات عنادل و صوت بلبل و هزار فریاد چغد و فغان بوم بگوش میرسد و درین منزل مینو مثال با هزاران ناز و نعم و در مهد اقبال پرورش یافته ام که حالیا از در و دیوار او ادبار می بارد چون آن نعمت و ناز و زینت و فر و کنیزان و پرستاران و شهنشاه عالی تبار که چون هما سایهٔ سعادت و ظل اقبال بر فرق گیتی می انداخت و از یمن عنایتش کلاه گوشهٔ ناز بر خورشید خاوری و ماه آسمانی می شکستم بخاطر عبور کرد و از هیچ گوشه نشانی ازان ملحوظ نگشت جراحت دل تازه شد و دریای غم در سینه جوش زد ملکزاده را بعد از استماع این مقدمهٔ حسرت آگین بر حال پر سوز و نالهٔ جانکاه پری نژاد دل بسوخت و بر بیکسی او گوهر سرشک از طبلهٔ چشم نثار کرده مراسم مهربانی و مراتب دلداری بمقتضای آئین کرمان والاگهر بتقدیم رسانید و اشک آتشین از دیدهٔ خونبارش بدست خویش پاک نمود و ازانجا بعنایت بیغایت دستش گرفته بمنزل دیگر درآمد و خاطر محزونش را بتماشای گلهای چمن و نقوش غریبه سقف و جدار و طاقهای منقش و منظرهای مکان مشغول ساخت چون ازان محل نیز انتقال نموده بخانهٔ دیگر آمدند دیدند جوانی زیبا روی نیکو منظر که از صورتش معنی خسروی پدیدار و از سر و سرش آثار سروری آشکار می شد بر بستر مرگ غنوده و بر بساط عدم استراحت فرموده و فرق تاجوری بر چار بالش فنا نهاده اما هنوز تاج شهریاری بر سر داشت و قبای کیقبادی در بر توگوئی همین نفس بر چار بالش دولت بخواب ناز خفته است پری نژاد چون منوچهر را بدین حال دید بسان فاختهٔ دل سوخته بر سر خویش نفیر جانگداز برکشید و آهنگ ناله بلند کرده ریاحین مشک آگین از چمن تارک برکند و گل رخسار به پنجهٔ تغابن سوسنی ساخت و بهلال ناخن رخ خورشید تاب بخراشید و بسان سبزه بر خاک غلطیده حالتی بنیاد نهاد که بر نالهٔ جانسوزش دل بابان بسوخت و بر دل لخت لختش گل جامه قبا کرد

مثنوی

* چندان ز غمش بسپهر نالید * کز نالهٔ او سپهر نالید *

* آن نوحه که خون شدی از و سنگ * میکرد بر آن عذار گلرنگ *

* معجر بشده از طپانچه پاره * اشک آمده تا بگوشواره *

* چون غنچه گهی شرار میرفت * چون سبزه گهی بخاک می خفت *

از آتش سینهٔ چاکش شعلهٔ در دل ملک زاده گرفت و بر غمناکی و آشفتگیش
بهای های بگریست و اصحاب نیز از معاینه چنین حال درد انگیز همدوش ناله و همدست
نوحه گشتند و آن ماتمکده هنگامهٔ شیون گرم شد و کار ناله و فغان بالا گرفت ملک زاده بز
اوارگی وقت پری نژاد رحم اورده بدان پیر خجسته خصال مسیحا شمایل گفت خدا را دست
این غریق لجهٔ نومیدی بگیر و بقطرهٔ از ان آب بقا که داری اب رفته در جوی نمایش
بیاد پیر خجسته کردار خضر کیش امتثال امر آن سکندر شکوه دارا منش کرده سر مینای
آبحیات بگشاد و نخست دست امید بفتراک بسم الله که طلسم گنج فیض و مفتاح ابواب
امید است زده قطرهٔ چند بر سر و روی جوان خوابیده بپاشید بحکم ایزد جان بخش جهان
آفرین که کونین را از گرداب عدم بساحل وجود انداخته جوان فی الحال از خواب مرگ
چشم باز کرده بهر سو دیدن آغاز کرد بیکبار نظرش بر جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع
بر بالینش ایستاده بود و از غایت حیرت بابلبل بزله سنج زبان را بترانهٔ سبحان الله مترنم
داشت و از اقصی غایت نشاط از کوی خرد پهلو تهی کرده بر جادهٔ جنون گام سپردن
می خواست و بر طرفی ملک زاده را دید با چهار تن دیگر کف بدست بشکرانه بر روی مالان و چون
در خود نگاه کرد ناخن دست و موی سر بغایت بلند دید و چندانکه سر در گریبان تامل
انداخت اصلا بحقیقت نبرد و ندانست که این حال ندرت آگین چیست ناچار در بحر
مواج تحیر و دریای متلاطم حیرانی غوطه خورده از روی اضطراب استفسار نمود آن
گل اندام پری چهره نقاب از روی شاهد حال برداشته بر کیفیت ماجرا اگاهی بخشید
منوچهر از غایت شوق آن سرو چمنستان ناز را تنگ باغوش گرفت و هردو بیاد حادثات

اوقات ماضی وانیسا طه زمان حال بعد ازین چنین همتی و مصیبتی که بحال اینها راه یافته بود برکام دل فایز گشتند و بنوحه نشاط بریکدیگر گریستند و لولوی لالا از رجگ دیده بر پای هم دیگر نثار کردند و پس از فراغ این امر بهجت افزا باتفاق سر منت بر پای ملک زاده نهاده چندانکه در حوصله تصور نگنجد عذر عنایاتش بخواستند و شکرانه تفقداتش بتقدیم رسانیدند و منوچهر باز بدا گانه طوطی زبان را در شکرستان شکر گویا گردانیده گفت ای مسیح زندگانی بخش من احسانی که از وجود گرامی و ذات سامی تو در حق من سر گردان به عدم بوجود آمد پیدا است که از بدو آفرینش کاینات تا زمان حال روزگار کهی یاد ندارد و شکر چنین عنایت شکرف و منت این موهبت والا از پرده قوه بمنصه فعل آوردن همانا از دایره طاقت انسانی و توان بشری خارج است مگر جان را باز بر پای تو افشانم و نقد عمر بر بالای تو نثار گردانم * مثنوی *

* اگر هر موی من گردد زبانی * زتو رانم بهر یک داستانی *
* نیارم گو هر شکر تو سفتن * سر موی ز احسان تو گفتن *

* زنده شدن منوچهر و مهمانداری نمودن بادشاهزاده را در شهر خود و تعین *
* نمودن پیرزنی را بتجسس مهربانو و خبر آوردن آن پیرزن از مهربانو و رخصت *
* شدن بادشاهزاده از منوچهر بطرف شهر مهربانو *

چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی کرت ثانی از مشیمه تقدیر متولد گشته دوباره از کتم عدم بمنصه وجود آمد دست بری نژاد گرفته نزد ملک زاده رفت و جبین نیاز برکف پایش سوده بائین و فاکیشان حقیقت پژوه بمعرض عرض آورد که اگر از راه ذره نوازی چندگاه بسان خورشید جهانتاب کلبه مسکنت و افتقار این خاکسار بنور اقدام خویشتن منور کنی و بدین نوازش سر ترک سر افتخار این بی مقدار باوج سپهر عزت و اعتبار رسانی همانا حیاتی دیگر برین حیات افزوده باشی و از روضه فردوس روزینه فیض برجان و دل این تصبری کشوده ملک زاده از سر مصلحت ملتمس او را بدرجه اجابت مقرون

ساخته روزی چند در انجا طرح اقامت انداخت و بر مسند توقف استقامت ورزید
منوچهر این را فوز عظیم و موهبت جسیم انگاشته مراتب شکر و سپاس مودی گردانید و از
سر نو مواد جهانداری مهیا ساخته بر اورنگ شهریاری جلوس فرمود و در کم مایهٔ فرصت
این خبر در بلاد ملوکان دور دست که در حیطهٔ تصرف فرمان روایان بودند انتشار یافت
و مزاجدانان دهر و رمزشناسان روزگار را این مقدمهٔ ندرت آگین دستگاه سخن گشت
بعض از سکنهٔ این ولایت از انجا که بقیهٔ از حیات داشتند از دست و دهان ان عفریت
مردم خوار نجات یافته ببلاد عالم منتشر شده بودند برین واقعه وقوف یافته باز از هر طرف فرا
آمدند و بشکر منعم حقیقی که یخرج الحي من الميت ويخرج الميت من الحي خطبهٔ کمال اوست
پرداخته در جای و مکان خود سکونت اختیار کردند و بکسب و پیشهٔ قدیم اشتغال ورزیدند
و در اندک زمانی مواضع و مضافات ان شهر بدستور سابق رو بآبادی آوردند و روز
بروز رونق یافته بحالت اصلی گرائیدند همانا ایقاع چنین مقدمهٔ عقل سوز در عالم وجود و ایجاد
چنین سانحهٔ حیرت اندوز در جهان شهود بجهت تنبیه منکران بی بصیرت و ترغیب بالغ
نظران کامل عقیدتست خوشا کسی که دیدهٔ حقیقت بین بر روی شاهد یقین باز دارد و
در جلوه گاه ظهور نظر باطنش بر جمال پردگی شادروان راز باشد القصه منوچهر در ادای
مراتب خدمتگذاری و اجرای مراسم مهمانداری ملک زاده سر مو مقصر نبوده دقیقهٔ
از دقایق رضاجوئی فرو نمیگذاشت و در پاس اداب و حفظ قوانین فرمان بری خود را
معاف نمی داشت و چون او بجهت تسخیر نخچیر و قید صید بصحرا میرفت پری نژاد مانند
کنیزان خدمت پرست و پرستاران بندگی دوست در ائین عبودیت گوی سبقت
می ربود اما ملک زاده که خمار بادهٔ طلب یار در سر داشت بهیچ چیز مشغول نمی شد و
پیوسته بالب خشک و دیدهٔ تر چون ریگ بر ساحل رود افتاده از صادر و وارد نشان
آنماه هلال نشان که زورق دلش را بورطهٔ بلا و گرداب ابتلا انداخته بود می جست روزی
پری نژاد بقانون هوشیار خرامان مقام ادب نزد ملکزاده رفته بر پایش بوسه داده

گفت ای خاک کف پایت توتیای چشم جانم از انجا که مرا در خدمت عالیت نسبت
بندگی و پرستاریست بنا بر خیرخواهی التماسی آورده ام اگر شرف اجابت یابم معروض
گردانم ملکزاده از روی استکراه توجه باصغا نموده فرمان داد تا بعرض رساند پری نژاد چون
در حریم اجازت باریافت بدوزانوی ادب بنشست وگفت با وجودی که چمن چمن گل
و ریحان در مد نظر جلوه افروز نزهت است و از هر جنس مواد طرب و اسباب نشاط
مهیا بسان غنچه دلتنگ بودن و پیوسته لاله وار باداغ غم در خون دل آغشتن از بهر
چیست اگر مهمی و مطلبی در خاطر حزین باشد مرا بران آگاهی بخش تا در انجاح و اسعاف
آن بجان کوشم و منوچهر نیز بندهٔ جان دادهٔ تست و در راه تو جان دریغ ندارد و بجادهٔ
فرمانت بپای سر پوید ملکزاده چون او را در راه دلسوزی یگانهٔ آفاق و در طریق تفقد
طاق یافت بکیفیت بی تکلف راز دل آشکار ساخت و قصهٔ رسیدن کشتی و گذشتن
آب عشق از سر دل و پشت پا زدن بر ننگ و نام و آوارگی گزیدن از خانمان و برآمدن
در راه طلب بر شواهق و شوامخ محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام باز
گفت پری نژاد از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمه محال غریق لجهٔ
فکرت گشته بپاسخ در آمده گفت ای شهنشاه سریر شیدائی از پیکر بی نام و نشان
نشان چون توان یافت و مکان شخص بی نشان چگونه توان دانست بهر تقدیر این مهم مشکل
و مطلب صعب را بدرنگ و تانی توان ساخت و به تحمل و تامل بکوی مراد میتوان شتافت
زیرا که در حوصلهٔ این کار شتاب نگنجد و پای تعجیل بر کاب این بارگی نرسد مقالید اصطبار
بدست آر تا ابواب مقصود بگشاید که الصبر مفتاح الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باش
تا از مطمورهٔ غیب شاهد مراد برون آید ملکزاده بصوابدید نازنین کام ناکام در هودج
صبر بنشست و چار ناچار بر بارگی تحمل رخت امید بربست و پری نژاد کمر یاوری بر میان
دل قایم کرده بگرد چاره گری برآمد و به تفحص بسیار پیرزنی را که در فنون عشق و شیون
محبت استاد بود و در دارالادب رموزدانی و نبض شناسی عاشقی و معشوقی علم

وانائی می افراشت و در مطالب میانجی گری طبل حکمت می نواخت و در شناسائی قوانین
اشنائی و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس لمن الملک میزد * مثنوی *

* براه عاشقی کار آزموده * گهی عاشق گهی معشوق بوده *

* بهم وصابت د معشوق و عاشق * موافق ساز یار ناموافق *

بدست آورده بجهت پیدا کردن سر رشتهٔ مطلب و یافتن سرکلاوهٔ مقصود تعیین فرمود.
تا بهر سمتی که دلش دلیل گردد بشتابد و از ان ماه هلال نشین نشانی بیابد پیرزن که پیر طریقت
این کار بود بر کیفیت این واقعه آگهی حاصل کرده بساحل دریا راه سر کرد و بکنار آب
فراز رویه روان شد و در هر شهری که بر لب آب واقع بود در آمده صبا کردار در
چمنستان حسن و روضات جمال سیر می کرد و بدان نیکوئی که ملکزاده بجز داده بود گلی می جست
و بعشق آن گل بر هر گلبنی که می رسید بلبل وار ترانهٔ طلب می سرائید و مرغولهٔ مطلب
پژوهی می آراست تا آنکه بشهری رسید که بحسن آباد موسوم بود و در هر کوی و برزنش
دریای حسن موج زن گشته و شاهدان طناز با صد کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه
افروز گردیده و بهر سو غزالان عشوه ساز مست بادهٔ حسن و ناز در سبزه زار نیکوئی و
صفا صف اندر صف کشیده پیرزن هاله وار بگرد تفحص آن ماه برآمد و در عرصهٔ پژوهش
بگام طلب تگاپو نموده و دقیقهٔ از دقایق تفتیش نامرعی نگذاشت آخرکار بعد از رنج بسیار
پی بکوی سراغ برده چون آفتاب روشن دریافت که گوهر کان شهریاری و خورشید
آسمان جهانداریست و مهربانو نام دارد و از بس که شوخ و شنگ افتاده تنها در کشتی
نشیند و چون خورشید یکه تنه گرد آفاق بر آید آفتاب جهان افروز از فروغ رخ ماهوش
آن پری اقتباس نور کند و گل بلبل سوز از بهار حسن عارض آن ماه جادو فریب کسب
رنگ و بو نماید پیرزن بهدایت خرد کارشناس و رهنمونی عقل مصلحت آموز در چار
بازار شهر دوکان گلفروشی ترتیب داده در کم مایهٔ روزگار با چمن پیرازنی که هر شام و
سحر حمایل گل بطرز نو آئین مرتب ساخته در خدمت آن نورس نهال گلستان رعنائی

اعنی مهربانو میبرد طرح محبت انداخت و بقانون فسون عقد خواهری مضبوط ساخت و
بارسال تحف و هدایا بر سبیل دوام او را رهون منت گردانیده سررشتهٔ یگانگی
بدست آورده هنگامهٔ دوستی گرم کرد چون دانست که رشتهٔ موالات استحکام پذیرفته و
سلسلهٔ اتحاد انتظام یافته روزی بنمطی که آستین حالش از طراز غرض ساده نماید بدو
حکایت نمود که در خدمت مهربانو رهنمون گردد و مراتب صدارت بوجه احسن مودی گرداند
باغبان مرزن که گردن جان زیر بار احسان آن ودمه ساز خم داشت فی الفور اقبال این
معنی کرده بوسیلهٔ سبزه برداری در ملازمت آن سهی سرو جویبار حسن برد این فتنه گر
پخته کار در اول صحبت بمصاحبت ممتاز گشت و از گلهای نورس حمایل نوآئین طراز که
پنهانی باخود داشت گذرانید و آن نادره دوست را مشتاق خود ساخت و هم در اولین
مجلس بر کمالاتش کماهی آگهی یافت سپس روزی معدود که از بوستان ترقب گلدستهٔ
مقصود بدست آورده از انجا مراجعت نموده بسان صبا سبک سیر شده در اندک ایام
خود را در ملازمت ملک زاده فایز ساخته ازین مژده جان بخش مشام و قتش را برایحهٔ
نشاط معطر گردانید ملکزاده از غایت نشاء طرب و شادمانی بمقتضای این مضمون * ع *
برین مژده گرجان فشانم رواست * نزدیک بود که گوهر جان برقدم مژده رسان نثار کند
* یافتن ملک زاده خلخال مهربانو چون خاتم جم از بطن ماهی که وقت شناوری *
* از پایش جدا شده بود و ماهی انرا فروبرده شکار پادشاهزاده شده و متوجه شدن *
* بشهر حسن آباد بدلالکی پیرزن و باریافتن بخلوتکده وصال برهنمونی اختر *
* بیدار و از انجا بکامیابی و فیروزی مراجعت بدیار خود نمودن و رسیدن بشهر خویش *
اگرچه ملکزاده از انجا که پیمانهٔ خاطر لبریز بادهٔ طلب داشت میخواست که همان ساعت
سرعت پا از باد صبا وام کرده چون اشک عاشق قطره زن باد به ترددگردد و بابال آسا بال
شوق بهوای حسن آباد پرواز نماید اما پری نژاد دوران روز بقصد سعی کشتی طبعش را از
گرداب اضطراب بساحل تحمل آورده مقرر ساخت که صباحش زود متوجه منزلِ

مقصود گردد آن غواص بحر شوق باشد ناکراه تمام باقبال این معنی تن درداده جبراً توقف
ورزید و جواهر گرانبها در جلدوی چنین خدمت شگرف بان پیرزن که هدهدوار از سبای
مراد مژدهٔ وصال آن بلقیس دیدار آورده بود انعام فرمود و خود بجهت آنکه تا فرو رفتن
یونس روز به بطن ماهی مغرب درگرو شغلی باشد بصید ماهی پرداخت قضارا باولین
شست ماهی بزرگ بدام افتاد طبع ملکزاده از چنان صید سترگ طرب آگین گشته
فرمود تا کبابش کنند و بط باده درمیان آرند که کباب ماهی در عالم آب خوشتر است
طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از درونش خلخال مرصع که هالهٔ روی خورشید را شایان
بود بسان نیر درخشان از برج حوت برآمد ملکزادهٔ فیروزبخت از حدوث این
سانحهٔ غریب پای خاطر بخلخال استغراب درکرده متوجه تماشای جواهر آبدارش شد بمجرد
دست کردن نبض دلش از حرارت شوق چون ماهی بدون آب طپیدن آغاز کرد و
رایحهٔ محبت بمشام جان فرو شدن گرفت گفت غلط نکنم این خلخال مگر بپابوس آن ماه که
خورشید مردم وارش در دیده نشاندن آرزو دارد رسیده است ورنه چرا نیران
شوق را در کانون دل بالائی می بخشد از انجا هولگین نزد پیرزن آمده پرسید که هیچ میدانی
که این خلخال را این همه درجهٔ شرف که اشعهٔ هر جوهرش بسان ماه ساحت خاطر را منور
می سازد از قرب کدام خورشید طلعت است آن دقیقه سنج دانش پناه بانگاه نخست
بشناخت و چهره را بنور نشاط افروخته گفت ای چابک خرام عرصهٔ عشق کلاه طرب
باسمان انداز که این خلخال مهربانو است این دولت غیرمترقبه بران شگون دارد که
باندک زمانی سعادت وصال آن سروچمن نکوئی و جمال میسر گردد اکنون درین مقام درنگ
ورزیدن از پردهٔ صواب خارج است ملکزاده برهنمونی پیرزن در همان حین از منوچهره
و پری نژاد مرخص گشته بی آنکه توجه بزاد و راحله نماید رخت سفر بر بارگی تردد بست و
بر جناح استعجال متوجه دیار جانان شد و در کم مایهٔ فرصت قطع منازل و طی مراحل نمود
بشهر حسن آباد رسید و در باغی بائین خاک نشینان کوی غربت منزل گزید و پیرزن

که پرکار و دلیل نشیاش بود بر قاعدهٔ قدیم دوکان گلفروشی ترتیب داده کالای دمدمه
و متاع هندسه را در رستهٔ حیات گرمی رونق و رواج بخشید و بحسن تدبیر رسا و رسائی
فهم بر بام آسمان سلم زده و در صدد آن شد که ماه را بچنگ آرد و روزی سبدی پر از
گلهای تازه مهیا ساخته نزد آن چمن پیرا زن که عقد خواهری با او مضبوط گردانیده بود برد
و التماس نمود که بر فاقش در خدمت مهربانو شتافته گلدستهٔ و حمائل را بر سبیل ره آورد
پیشکش پرستاران آن گلبن گلستان زیبائی نماید باغبان زن گفت ای خواهر مهربان
درین ایام این مطلب دست ندهد و ادراک صحبت مهربانو از جملهٔ محالات باشد زیرا که
او بسبب فقدان خلخال خود حمایل وار بگردن غم پیچیده است و این ماجرا برین نمط است که
پیش ازین بچندگاه برودخانه رفته بود و ازانجا که بمقتضای حداثت سن سیماب وار بیقرار
است خود را بشناز داده از زنگبار طرهٔ خم اندر خم که هر تارش خون بهای صد نافهٔ
ختن و تاتار است نسخهٔ شکن بچین موج داد قضارا در اثنای اینحال خلخال از پایش
جدا شده در میان آب افتاد چون توجه خاطرش به نیل آن از حد حساب متجاوز است و
اینمعنی خود علی الرغم آرزو صورت نمی بندد لهذا همواره در گرو ملال بوده هیچکس توجه
نمی کند و در عذر این جرم سر از خاک بر نداشته و از انفعال تردامنی لبش خشک شده
پیرزن این مقدمه را مقدمهٔ فیروزی دانسته فرحان و شادان نزد ملکزاده آمده گفت
عنقریب است که آنماه چون ماهی بدام تو آید و این خلخال واسطهٔ حصول گوهر مقصود
گردد اما اکنون خرده دقیقه سنج که مستشار و موتمن است چنان رهنمون جادهٔ تدبیر می شود
که تو با سایر رفقا ازین باغ بیرون رفته در منزلی که غیر از اهالی دربار نباشد تمکن گزینی
و بنهجی در محوطهٔ احتیاط بنشینی که بیگانهٔ هیچوجه آشنای این حال نگردد و پیرمردی که در
صحبت شما است بلباس درویشان خدا پرست و آئین قلندران افشانده دست که
طریقهٔ سالکان مسالک حقیقت و ناهجان مناهج طریقت اند بانحنای قامت و انسکاب دیده
که از ان التهاب دل مفهوم خلایق شود نزد سلطان برود و خود را فرستادهٔ حضرت

خضر را نمود و بدین دستور ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر عم بفرمان الهی بر شما سلام گفته و بعد از سلام پیام داده که از انجا که درباره مهربانو مهر خدا و لطف ذوالجلال با قصی غایت مبذول است گوهرش را در سلک ازدواج جوانی که جوهر منفرد و فرد کامل است کشیده و عقد مناکحتش را در عالم بالا که درجهٔ والا است حسن انعقاد بخشیده و آن بزرگ نهاد مامور گشته که بلباس خاکساری و کسوت بینوائی وارد محفل جنت آئین شما شود و مصداق قولش خلخال مهربانو خواهد بود که در آب افتاده و ماهی آنرا فرو برده وخضر بالقای ربانی آنرا از بطن حوت بر آورده بدان جوان لطیف نژاد ودیعه تفویض نموده هرگاه در زمان معهود که ساعت محمود همانست در اینجا برسد در پاس مراتب تعظیمش دقیقهٔ از دقایق مردمی نامرعی نگذاشته شکر موهبت سبحانی باندازهٔ طاقت انسانی بتقدیم رسانیده بلی رعایت تهاون و تامل این گرانمایه گوهر درج شهریاری را بابان درة التاج سعادت شرف وصلت بخشند که در حیز فقدان خلخال و فرو بردن آنرا ماهی بمقتضای ارادت فعال علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لایخلو عن الحکمة این سر مضمر بوده و بعد از اتمام مراتب پیام قدری از ان آب بلقا بر سبیل هدیه که شاهد قول را از زیور صدق گردد بگذراند جز بدین تدبیر صایب صواب قرین دست مراد در اغوشش مطلوب کردن ممکن نباشد زیرا که پدر مهربانو از روی غیرت نمی خواهد که بر شخصی اسم دامادیش اطلاق کند و قطع نظر او این مهربانو نیز در کمال حدت فهم و متانت طبع و نزاکت مزاج و رسائی عقل واقع شده و طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چندانکه شاهان روزگار و سلاطین نامدار آرزومند بزم وصالش گشتند و در دایرهٔ این تمنا پرکاروار بپای سر تردد کردند سا[illegible] امید ایچکدام لبریز بادهٔ اجابت نگشت و ساغر دل همه لاله وار نشانمند داغ سودا ماند ملکزاده تدبیر پیرزن را بدرود اجابت و استحسان داشته بنای کار بر صواب دید آن برکار نهاده پیر خجسته دیدار را بدستور یکه گذارش یافت دستوری ادراک ملازمت سلطان داده خود بکنج انزوا قرار رفت پیر مرد بخدمت سلطان شتافته

بآئین پسندیده و قانون برگزیده ادای پیام از زبان خضر عم نمود و آب بقا را در ظرفی مختوم
برسبیل هدیه تسلیم کرد سلطان از استماع چنین مقدمهٔ غریب پای دل در دامن حیرت
کشیده باندیشهٔ صدق و کذب مذبذب ماند و چون پای خیال متفکره در میان آمد بیکبار
در رد و قبول جسارت نتوانست کرد و ندیمان که زانونشین بساط ادب بودند در
ورطهٔ حیرت فرو رفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان پس کمتر تأملی سر مینای
آب حیات بگشاد و از راه امتحان و طریق تجربه قطرهٔ چند بر ماهی که از آب دو روزه مفارقت
داشت پاشید ماهی فی الفور بسان نبض عاشق بیدل که بنام دوست طپد بجنبش درآمد
و از جای خود حرکت نموده انداز جستن نمود و پس بیکبار بلند جسته در برکه که بادشاه برکنارش
جالس داشت افتاد و شنا آغاز کرد از معاینهٔ چنین حال که از اعاجیب روزگار تواند بود
غریو از نهاد حاضران بر آمد و همه باتفاق زبان بتصدیق گشاده بذکر کلمهٔ صدقنا در خروش
آمدند و بی آنکه از سلطان دستوری رود پیر را بر صدر عزت جا داده مراسم تعظیم
بتقدیم رسانیدند پیر چون دانست که بادهٔ مطلب مخمر شده و نقش مدعا درست نشسته
سبکتر از مجلس برخاست و گفت از انجا که درویشانرا در صحبت ملوک زیاده بر ضرورت
اجازت توقف نیست تخفیف زحمت زانونشینان بساط عبودیت جناب سلطانی
کردم با آنکه در باب اقامت مبالغه از حد حساب متجاوز گردید اصلا مستانس نگشته بر مراحل
مراجعت استقامت ورزید ناچار سلطان و سایر ندیمان درگاه بأمر متابعت پرداخته
وداع کردند چون بیرون بر آمد عوام که اولئک کالانعام در شان انها وارد است توجه
خواص را واسطهٔ رفعت شان و مایهٔ محتشمی درویش انگاشته آنقدر هجوم آوردند که
پیر از فرط تصدیع مصافحه رو بافتقار نهاد چون از ان بلیه نجات یافت از بس ضعف
شیب و نحافت تن مانند گرد در راه افتان و خیزان خود را در خدمت ملکزاده رسانید و بر
کیفیت ماجرا اطلاع داد پس از چند روز ملکزاده بشهر درآمد و باز در همان باغ منزل
گزیده پسر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعه ندرت آگین بدین نمط

معروض عاکفان پایهٔ سریر خلافت نمود که ملکزاده باعز و تمکین که وارث تاج و نگین
ولایت ختن است در عالم رویا مامور گشته بود که برکنار رود رفته دام بیندازد و هرچه
از جوف رود دام بیارد جوف آنرا پاره سازد و از درونش انچه برآید آنرا بیواسطهٔ
غیری خود در خدمت زمین بوسان این بارگاه رساند قضارا دام ماهی بزرگ آورد و از
شکم آن تمثال مرصع در کمال لطف صنعت و آبداری جواهر بیرون آمد ناچار آنرا برداشته
متوجه ملازمت همایون شد محن و آلام و امور نا ملایم و سوانح خطر انگیز که درین سفر
سعادت اثر ان خلاصهٔ دودمان خلافت را پیش آمده بهیچ وجه در قالب بیان نمی گنجد
پاک تصور و تذکار آن اکنون باعث رنج دل و مایهٔ آزار خاطر است بحمد الله والمنة که
ودیعت بسلامت رسید اگر فرمان باشد از ادراک سعادت ملازمت لازم المسرت عالی
ذخیره اندوز سعادت گردد و الا ودیعت را تفویض ملازمان اشرف گردانیده
مراجعت بدیار خویش نماید چون پسر وزیر گذارش پیام کرد آثار بشاشت بر ناصیهٔ
پادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی گفت خوش آمدید و صفا آوردید با این همه استعجال
میل مراجعت ملک زاده بدیار خویش از بهر چیست بر هوشمندان بیدار مغز پوشیده
نیست که این چنین مهین فطرت و ذکا طینت را که خلف الصدق خلافت و جهانبانی است
همچنین امر ندرت طراز مامور ساختن و از راه دور از جاده پیمای غربت گردانیدن بی انکه
در جنبش امری خطیر مزمن باشد در کارخانهٔ ارادت فرمان الهی عبث شرف نفاذ
نمی پیوندد و پیش از نزول شما پیری در کمال تصفیه باطن و تزکیهٔ نفس که فرستادهٔ خضر
عم بود آمد و از رسیدن شما خبر داد بر فرمان الهی که در باب قرهٔ باصرهٔ خلافت و غرهٔ ناصیهٔ
عظمت نافذ گشته آگاهی بخشید الحمد لله و المنة که بخیر و سعادت تشریف ارزانی داشتید و از
جمله جلائل عطایای الهی که مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده این ست که گوهر
گرامی ملکزاده از درج شهریار ست و الا از فرمان الهی در همه حال مجال انحراف و
مخالفت عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده در مصر انجام این امر می تجویز تعطیل

نکنم پسر وزیر گفت ملکزاده را برین ماجرا وقوفی نیست چه از بسکه عالی طبع و بلند
فطرت و کامل عقل است از موانست نسوان بسبب نقصان که در طینت اینهاست
اجتناب می نماید اما چون فرمان الهی برین امر شرف نفاذ یافته بجز انقیاد چارهٔ نخواهد
داشت القصه پسر وزیر مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمد و بدین مژدهٔ اقبال مشام
جانش را برایحهٔ مراد معطر ساخت و این خبر در مشکوی شهریاری نیز انتشار یافت چون
مهربانو برین مقدمه آگاه گشت ازانجا که وسوسه در خاطرش کمون بود تا واسه بر طبعش
مستولی شد تا بخانه ماه نیتش برسد و بداند که شایان موانست و سزاوار مصاحبت
است یا نه و چه قسم گوهریست که بفرمان الهی شایستهٔ دعامت آمده و تخایل از بطن
ماهی بدر رسیده در اثنای این حال که با دل خود گفت و گو داشت پیرزن باتفاق خواهر
خواندهٔ خود گلدستهٔ چند بطرز تازه راست کرده در خدمتش آورد و از روی بنجه کاری
بعنوانیکه محمول بر غرض نشود سر کرد که در باغی که امروز برای چیدن گل رفته بودم
جوانی را دیدم زیبا طلعت و نیکو منظر در کمال صباحت صورت و ملاحت معنی و فصاحت
کلام و بلاغت طبع که نور سروری و بزرگواری بر جبین مبینش تابان است و فروغ کوکب
اقبال از ناصیهٔ نورانیش درخشان رفیقانش میگفتند که خلف اورنگ آرائی دار الملک
ختن است بجهت مهمی ازان شهر مینو سواد قطع مسافت بعید کرده و کربت غربت کشیده
بدین جا رسیده من در مدت العمر که از شصت سال متجاوز است این قسم جوان خجسته
شمایل مطبوع طبع وضیع شریف و مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام و بدین وجاهت و شگفتگی
و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده نه نموده گویند که در جنب نیروی بازویش رستم
چون زالی است و از ایوان معدلتش عدالت کسری مثالی سحاب نوالش حرف سخا
از نامهٔ حاتم فرو شسته و پایهٔ همت فلک پیوندش باعلی علیین پیوسته بیغنایانه تکلف
نورس نهال گلستان محبوبی است و نوآئین سرو جویبار خوبی جمیع صفات پسندیده در
ذات والایش فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بدو عطا کرده این بیت

در شان او صادق می آید * فرد * گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است * دست
مشاطه چه با حسن خداداد کند * مهربانو از استماع این همه کمالات صورت و معنی
ملک زاده اگرچه لیلی بود مجنون شد و از فرط اضطراب عنان تماسک از دست داده
به پادشاه پیغام کرد که هدایتی که از خضر بنی عم رسیده آنرا چراغ راه بخت من دانسته زود
بجادهٔ انقیاد آن باید شتافت پادشاه ازین معنی بغایت مسرت آگین گردیده فرمان داده
تا بر قاعدهٔ شهریاری و قانون جهانداری انجمن نشاط منعقد گردانند و مجلس انبساط
ترتیب داده دوال اقبال بر کوس دولت زنند و بفرخی فال و همایون هنگام سرور را
با شمشاد پیوند معنی بخشند

* افزایش رونق هنگامهٔ نشاط و آرایش بزم مسرت و انبساط یعنی انعقاد انجمن *

* سعادت آئین و محفل دولت تزئین طوی مهربانو با پادشاهزاده ختن *

آئین دانان جشن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی در بارگاه دولت بساط مسرت
و ابتهاج ممهد گردانیدند و اسباب طرب و شادمانی و مواد بهجت و کامرانی مهیا ساختند غلغل
کوس اقبال در زمردین گنبد سپهر به پیچید و آوازهٔ خوشدلی و انشراح باقصای عالم رسید
بادهٔ نشاط در جام تهنیت جوش زد و نغمهٔ بیغمی از تار طرب و نوای طنبور جسته آهنگ
پردهٔ گوش کرد چمن چمن گل و دسته دسته ریحان بهر گوشهٔ انجمن ریختند و نافه نافه مشک
اذفر و شمامه شمامه عنبر از بهر مشام افروزی محفل میمنت اساس باهم آمیختند ترانه سنجان
جادو نوا قمری آسا نشید خورمی سر کردند و رامشگران سحر آهنگ زهره کردار زمزمه پیرای
سرور گشتند ساقیان سمن عذار شراب لعل رنگ بزم طرب را آب و رنگ
بخشیدند و چمن پیرایان غنج و دلال رنگین ادائی دلها را بدام مسلسل گیسو کشیدند مثنوی

* یکی مجلس آراست از رود و می * که مینو ز شرمش بر آورده خوی *
* نشسته برامش ز هر کشوری * غریب اوستادی و رامشگری *
* نواساز خنیاگران شگرف * بقانون نوازان برآورده حرف *

* بریشم نوازان شعری سرود * بگردون برآورده آواز رود *

چون عروس انجمن افروزگیتی رونق افزای حجلهٔ مغرب شد شاه بانوان را با هزاران زینت و زیب بر سریر فلک نظیر بمبارکی و بهروری جلوه افزای سعادت ساختند و ملکزاده را چون ماه دو هفته بکسوت نور آراسته بافر فریدونی و شکوه کیقبادی در مشکوی اقبال آورده بر تخت خسروی با حورجادو خیال هم جلوس کرده ماه و خورشید را در برج مرآت بنظر تسدیس هم چهره گردانیدند و گلبانگ تهنیت از بزم طرازان خطهٔ خاک بگوش انجمن آرایان افلاک رسید و صدای مبارک باد و غوغای نشاط از اهل جهان بگوش زمین و دماغ زمان پیچید از بس گوهر نثاری آثار گرانباری بر پشت گاو زمین پدید آمد و از کثرت گلریزی و عطر بیزی صحن انجمن رشک کارنامهٔ بهار صحرای ختن شد چون مراتب بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی بفرخندگی و شایستگی انجام یافت هواخواهان محفل چون طایران چمن سوی پرواز کرده گلشن اقبال را بکام بلبل و گل خلوت ساختند صراحی مانند مستان سر بگوش ساغر نهاده راز دل بیرون داد و شمع راز دار بدیده بانی حریم عشرت چشم از پا تا سر بگشاد و شراب مباشرت در ساتکین دماغ ملکزاده بجوش آمد و عرق از حیا بر رخ آن دلربا چون دانهٔ شبنم بر برگ سمن پدید گشت هنگام ناز و بازار نیاز گرم شد و گرمی مشتری و نرمی صاحب کالا رونق و رواج گرفت تا آنکه ابر آرزو در هوای کامیابی تتق مراد بست و گل از بی حجابی باده بند قبا کشاده در آغوش بلبل نشست غنچهٔ سمن آمانی باهتزار نسیم کامرانی بخندید و از نیسان مقصود در صدف سیم گوهر سیماب گون فرو چکید . * مثنوی *

* پیچند دران کرشمه سازی * کردند دو غنچه بوسه بازی *

* گشتند بجلوه گاه گستاخ * پیچیده دو نخل شاخ در شاخ *

* افتاده بحجلهٔ نگارین * اندر شفق از سحاب پروین *

ملکزاده بعد از رنج بسیار گنج راحت بدست آورده پس از محن بی شمار بکام .

دل فایز گردید و چون سلطان زرین قبای آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب شب برخاسته از مطلع صبح برآورد و بر سهم گریبان اهل عالم را صلای نور داده بر آفاق جهان زر افشانی کرد ملکزاده دیگر دار خورشید از مشکوی عصمت و حریم عفت برآمده بقانون شهریاران رونق افزای صدر بار عام شد و بسان خسرو بهار درم و دینار بر خلایق ایثار نموده اهل انجمن را به پیرایهای رنگ برنگ و خلعتهای تنگ تنگ مانند بزم آرایان چمن خرم و خندان ساخت و پیرزن را که به یمن تدبیر صایبش طلسم تمنا از سر گنج مقصود برخاست و در جلدوی چنین خدمت سترگ و مهم شگرف بزر و جواهر کشیده از آز و نیاز مبرا ساخت و در پیرانه سالی از دریوزه گری بتونگری رسانیده چون مار صاحب گنج گردانید و پس از انقضای ایام معدودکه اوقات در کر و نشاط بسر آمد آهنگ مراجعت بدار الملک خویش راست کرده نغمه استرخاص بسمع سلطان رسانید و چنگ استمداد بدامان التماس زد سلطان ناگزیر ببارگاه اجابت بار داده بدستور نیاگان خویش فرس همت در فراخنای کرم سرگرم ساخته هزاران طویله اسپ و طباله گوهر و فراوان نافه و مشک و قطار استر و شتر از ماده و نر و اقمشه و اشیای نادرهٔ هفت کشور و پرستاران خورشید دیدار و غلامان غلمان شعار که عقل مهندس بال مهندس عقل بهنگام قیاس آن عرق قصور بر جبین می آورد بر سبیل جهیز ارزانی داشت * مثنوی *

* ز گنج و زر و زیور و لعل و در * بسی پشت پیلان ز گنجینه پر *

* ز مشک تتاری بسی بارها * ز عود و ز عنبر بخروارها *

* ز تاج مرصع بیاقوت و لعل * ز تازی سمندان پولاد نعل *

* ز جام زمرد ز خوان عقیق * ازو هریکی در جواهر غریق *

* ز حبشی غلامان حلقه بگوش * ز هندی کنیزان زربفت پوش *

* ازان بیش کارد کسی در ضمیر * بدو داد و خود گشت منت پذیر *

ملک زاده چون با این همه عنایت و نوازش از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل

گزده بوداع ملخص گشت آن مهر سپهر بانوی را دیرهودجی * بیت *

* مربع بسقف او چون چتر جمشید * * زر افشان قبه اش چون گوی خورشید *

با هزاران زینت و فرشانده آفتاب کردار گرم وقیقهٔ سنجی تردد شد و راه دار الملک

ختن سر کرده چون ماه در قطع منازل سریع السیر گرزید .

* رخصت شدن باد شاهزاده ختن از خدمت پدر مهر بانو و عزیمت ورزیدن *

* بوطن خود و درراه حادثه رودادن و بردن مهر بانو را هوشنگ نام بادشاه *

* بپامردي پیرزني وبازپي بردن بادشاهزاده بهلاک هوشنگ و بدست آوردن *

* مهربانو را و رسیدن بدیار خویش *

از انجاکه کارهای کاین که عرایس پردهٔ تقدیر و عوانس حجلهٔ مشیت است چندی

در زیر پرند خفا جاهای نهانی کردن و در گاه معین و حین موجل در ین بزمگاه کون و فساد

از جیز سر سر بجهان شهود کشیدن و از مکمن غیب بمنصهٔ ظهور رسیدن از قوانین

واثقه و قواعد راسخه حکمت قدیم و ارادت حکیم است درین محل سانحه غریب

بر روی کار آمد چگونگی اینحال ندرت مال و تفصیل این کیفیت بدین منوال است که جوانی

از زمرهٔ ملوک و گروه سلاطین هوشنگ نام دل را از مدت دراز در گرو جعد سلاسل

مهر بانو داشت و چندانکه در بادیهٔ آرزوی وصالش تگاپو نمود و از راه طلب آبله

پاشده ره بمنزل مقصود نبرد و دریتولا که ابواب مراد بر رویش مسدود بود بفرمان

قهرمان عشق مجنون وار بدنبال دل دیوانه پو یه میزد و بهوی انکه وقتی نسیمی از گیسوی

مشک آگین جانان بجانش رسد چون گرد افتان و خیزان از پس شتافته در هر منزل

خود را میرسانید و زنی ضعیف بنیه خمیده بالا را که بفرمان او بود تعین نمود تا بوسیلهٔ مکاید

خود را بر سر گنج رسانیده در وقت فرصت طلسم بشکند زن که در مار افسائی عشق

افسانهٔ روزگار بود افسون کید در نای نی خال دمیده یک ناگاه بدست گیری عصا از

در در آمده و در پیش مهربانو از دیده سیل سرشک گشاده از جور روزگار بهای های

گریست و آزار ستم زمانهٔ جفاکیش شکوه از حد بیش برد مهربانو از راه مهربانی او را
در سایهٔ عنایت خود جا داده فرمود تا ادراری معین گردانند و دست تطاول روزگار
از گریبان وقتش کوتاه سازند ملک زاده گفت ای مهربانو من آنچه از سیمای این عجوزه
مشاهده میکنم طوفان بلا در تنورش جوشانست و فتنه‌ها در زیر سرش پنهان چنین کس
را در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ در بغل داشتن است صواب
آنست که این فتنه‌گر را از در برانی و دیگر بار بشادروان اقبال بار ندهی که من از شر او
ایمن نیستم مهربانو گفت ای سر پیرآرای دولت و اقبال از چنین عورت
پیر در غایت نحافت و ناتوانی که قامتش از جور فلک چون هلال دوتا است چه جای بیم
و هراس است زنهار خواه را دست رد بر سینه زدن و در ماندهٔ تیه افتقار را سایهٔ رفق
از سر باز گرفتن آئین ارباب مروت نباشد بالجمله شاهد شنگول تقدیر بعشوه گری در آمده
پرده تقدیر بر خود بدرید ملک زاده نیز برابر ام مهربانو تن برضا در داد قضارا روزی منزل
در سر زمینی واقع شد که جولگاه طراوت افزا و سبزه نزهت پیرا داشت و از رطوبت
هوا و نضارت گیاه مینا رنگ سرخوشی نشاط در غایت بی اعانت باده و جام بدلها
راه یافت و صغیر و کبیر بشادمانی بی‌غمی پرداختند ملک زاده بتکلیف آب و هوای آن
گل زمین طرب آفرین ساغری چند از رحیق مروق در دماغ رسانید دبیر گلگون صبا تک سوار
شد و بجهت صید افگنی عنان توجه بجانب دشت منعطف ساخت پیرزن که پیوسته مترصد
وقت و منتظر فرصت می بود در این ولا نهضت ملک زاده بسوی شکار از جمله مغتنمات
انگاشته هوشنگ را برین حال آگهی داد آن بیدل مجنون کیش که نقد جان در راه
جانان همواره برکف داشت و سر را در راه دوست تسلیم کرده مجنون وار روز
و شب صحرا نورد بود فی الفور یکران براق پا جهان پیما زیر ران کشیده نزدیک
شادروان ملک زاده آمد و جنیبتی تیزگام صبا مسیر بدست شاطری طناز فرستاده پیرزن
باضطراب تمام اندرون سرادقات سلطانی در آمده مهربانو را گفت که ملکزاده چون بهرام

بخدنگ خار اشکاف کوری بر زمین انداخته و در باغی که بی عنایهٔ تکلف انموذج فردوس
برین است بزم نشاط ترتیب داده اما از انجا که بی نور جمال جهان افروزت گیتی در چشمش
تیره می نماید و شبستان دلش بی فروغ شمع رخت نوری ندارد و تاب تنهائی نیاورده
خود بجناح استعجال بطلب تو آمده و بارگی باد پا از بهر تو پهلوی پرده سرا فرستاده
هلا برخیز و باب دیدار خود آتش انتظارش را تسکین بخش و نایرهٔ اضطرابش را
منطفی کن مهربانو بی بسر کوی حزم نبرده سر رشتهٔ احتیاط از دست داده بلا تحاشی
برخاست و بر چهرهٔ ماه وش برقع فرو هشته متصدیان درو پرستاران را از پیش رانده
چون شیرین بر آن گلگون نسیم نسب سوار شد و غافل از انکه روزگار دو رنگ فرهاد
مانند تیشه بر جانش میزند هوشنگ را خسرو پنداشته دو اسبه سوی پیش تاخت آن بیدل
چون دید که فلک بکامش گشته و از بلندی اقبال هما بدامش افتاده بسان باد گرم پویه
گشت و بارگی مهربانو را با خود همعنان ساخته تندتر از نسیم راند تا انکه از دریای متلاطم
که بی معبر عبور از ان ناممکن بود گذشت و بجهت فقدان بی و انعدام سراغ کشتی را
در آب فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت و از نشیب و فراز راه اصلا غم نکرده
بکمال بیغمی کوه و دشت نوشتن آغاز کرد آری

* بیت *

* رنج راحت دان چو مطلب شد بزرگ * * گرد گله توتیای چشم گرگ *

چون قطع راه از اندازه شمار متجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس طی
گشت آثار ماندگی در مفاصل مهربانو پدید آمد و از طاقت طاق شد فریاد بر آورد که ای
ملک زاده بدین شتاب بکجا می تازی زمانی عنان کش شو که از فرط مهمیز پای من بدرد آمده
هوشنگ را چون نطق زدن صرفه نمیکرد بسکوت پرداخته اصلا لب بپاسخ نگشاد ازین
معنی حیرت بر طبع مهربانو مستولی شد و هراس در دل پدید آمد نشاید که غولی فریفته در
بیابان مرگ خیز آورده باشد زود برقع از رخ برانداخت و بسوی هوشنگ نگاه کرد
تا داند که این دلیل گم راه کیست و معامله چیست چون چشم بر او افتاد صورت بیگانه

در نظرش جلوه کرد و از آشنا نشانی نیافت ازین اندیشه تا نباشد که ستاک سنبلش
دست زده بوم گردد و شاخ گلشن جای مراغه زاغ شوم شود مانند بید بر خود لرزید و از غایت
بیم برنگ پیکر تصویر خشک شد و از هوشنگ پرسید که چه پیشهٔ و ترا چه خوانند که از
ملازمت تو سخت رعبی در دلم پدید آمده نزدیک است که طایر روح از آشیانه عنصری
پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده درم ناخریدهٔ تو متاع صبر و خرد به تمنای وصالت
باخته و در کوی هوایت از سر جان و دل بر خاسته و بندگی ترا بر جهانداری گزیده و
در جست و جویت از شهریاری بخاکساری رسیده غبار راهت توتیای دیده جان
می سازم و فرق تاجوری چون خاک ره بزیر پایت می اندازم اگرچه شاهم بغلامی تو افتخار
میکنم و اگرچه خسرو آزادم دمی از قید تو رهائی نمی جویم * مثنوی *

* نقش غم تست سر نوشتم * * جز مهر تو نیست در سرشتم *
* سر تا سر سینه داغ داغم * * عشقت شگفاند باغ باغم *
* عمریست که انتظار بردم * * صبر و دل و دین بکار بردم *
* گر زره بودم بروی شمشیر * * از همرهی تو کی شوم سیر *

با چنین حال از من نفرت جستن چراست و چون من بادشاهی را به بندگی خود قبول نکردن
از چه رواست مهربانو چون بر کیفیت حال اطلاع یافت بشگفتگی و کشاده پیشانی
پیش آمده گفت ای سرو آرزوی دل من جای آنست که جبهه نیاز بر خاک منت
بسایم و خود را نثار خاک پایت کنم چه دیر است که ناوک محبت در جگر دارم و آتش
مهرت در سینه چون شاهان جهان بخواهش من کمر بستند و به پدر من نامه نوشتند من نامهٔ همه
را در نوشتم و نام ترا بر لوحهٔ دل نقش بستم لیکن چون سر کلاه و اختیار بدست من ندادند
ناچار لاله وار در دل داغ این تمنا بود و مانند سنبل خاطرم سرمایهٔ پریشانی داشت
همانا بخت بیدار یاوری کرد و فلک بکام گشت که چشمم از جمال رخت نور یافت و دلم
از بادهٔ وصال سرور گرفت * فرد *

* شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا * * بر منتهای همت خود کامران شدم *

اما مشکلی دارم که ازان جهت دل بیتاب است و خاطر در اضطراب یعنی با خدا که چاره کار مفتقران و مرهم جراحت دل ریشان از و رسد عهد بسته ام که اگر بیاوری بخت و مددگاری اختر از گلشن امید گل مراد چینم و نظر بر جمال جهان آرای تو افکنم ازان باز تا چهار ماه در صومعهٔ ریاضت تنها نشینم و در کنج خلوت اعتکاف گزینم و بر در رنگ دهمن مهر خموم زنم و هر شام در هنگام افطار مساکین و غربا را بشکرانهٔ وصول این موهبت عظمی و عطیهٔ کبری طعامهای لذیذ و نعمتهای لطیف ارزانی کنم ترسم که در وفای این عهد تو با من یاوری نکنی و درین مهم اعانت نفرمائی و درین مدت موعود بعدم صحبت من تاب شکیبائی نیاورده از بوستان وصالم مایل بگل چیدن شوی و دامان عالم زا بلوث عصیان مباشرت بیالائی و از رهگذر نقض پیمان که کفر مات اصحاب وفاست خاشاک در آساس کاخ امید پدید آید و بیکبار کشتی مرادم تباهی گیرد و رشتهٔ مراد که بهزار ان نیاز نیم شبی و دعای صبحگاهی بدست آمده باز بگسلد و غنچهٔ مقصود از شاخ امل ناشکفته بریزد و پیداست که این مدت قلیل در چشم زدن بسر آید هرگاه اوقات دراز در کمال نومیدی و یاس سپری گردیده باشد اکنون که شاخ امید گل کرده و گلهای امانی بار مراد آورده اضطراب چه گنجایش خواهد داشت هوشنگ چون بدین رنگ سخنان مهرانگیز از زبان مهربانو شنید از غایت شادی بر خود ببالید و بسان گل از نسیم صبا شگفت و پیشانی نیاز بر خاک منت نهاده سجدات شکر بدرگاه ایزد بیچونی بتقدیم رسانید و گفت ای دل و جانم فدای سخنان دل آویزت و ملک و مالم نثار کلام مهرانگیزت من که شهید عشق تیغ توام و قربان کیش و آئین تو از مال چون دریغ کنم و از فرمان تو چگونه انحراف ورزم حکم تو بر جان و دلم رواست و روح و روانم بر خاک راه تو قربان * فرد *

* عاشقانرا بر سر خود حکم نیست * * هر چه فرمان تو باشد آن کنند *

ازین جهت اصلا ملال را بدل راه مده و بحکم انکه * ع * وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی *

بایفای عهد کوشش هرچه آرزو نیست باشد مهیا گردانم و بدانچه فرمان کنی گردن نهم القصه مهربانو را بدیار خود برد و از شهر بفاصلهٔ نیم فرسنگ بمقتضای تمنایش تنها در صومعهٔ نشاند و اسباب ضیافت و آلات مطبخ کما ینبغی بجهت ساکین سرانجام داد و نیز پرستاری چند کاردان و هوشمند بجهت خدمتش تعیین فرمود و جمعی را بگرد صومعه موکل گماشت تا ورا امر حراست و محافظت آئین هوشیاری بکار برند و نگذارند که طایری در هوای آن صومعه تواند بال کشاد و خود خار این غم از پای دل کشیده شادمانیها کرد و در دولتخانهٔ بزم طرب را ترتیب داد و خلایق را نوازشها فرمود و تا بسر آمدن مدت موعود و زمان معهود بآئین جهانداران بسیر و شکار مشغول شد اما کوی دل در صولجان زلف مهربانو داشت و مرغ جانش صید چنگال باز آبروی آنماه آسمان نیکوئی بود و از غایت شوق بهیچ چیز مقید نشده ساعت بساعت چون ستاره شماران روز را شمار می کرد

* آگاه شدن ملکزاده بر آنکه برق بلا در خرمن جانش زده و بر آتش غم دل را *

* بسان پروانه سوختن و چون مرغ نیم بسمل بخاک و خون طپیدن و از انجا *

* بیمن اعانت و رفقای دلسوز خود را بر در صومعه مهربانو رسانیدن و بکامیابی *

* و فیروزی مراجعت نمودن و بدار الملک فتن فایز گشتن *

چون ملکزادهٔ برگشته بخت از شکار برگشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خسران مآل آگاهی یافت که غزال مشکینش نخچیر شیری شده و طاوس طنازش اسیر شاهبازی گشته از ین متمور آتش غم بسراپایش گرفت و شعله جنون بدماغش پیچید و از بس غمناکی چون سبزه بر خاک غلطید و بسان گل جامه بر تن درید و از راه بیهوشی خاک بر سر میریخت و از دیده دریا دریا آب آتشگون ریخت گاه دیوانه وش بر نقش پای آن ماه سر می مالید و گهی بسان مجنون بیاد لیلی خویش بنوحه جانگداز می نالید گهی از نسیم گلستان روی یار بهاران آرزو شمیمی می خواست و گاهی بدست باد بندر اوان عجز و فریاد بسرو جویبار خود پیام میداد لذت خور و از مذاقش افتاده و حلاوت خواب از یادش رفته از بیخبری

هر لحظه بباد می آویخت و از احوال مهر بانو خبری می جست که آن زلف مسلسل مشکینش چگونه تاب دارد و غنچهٔ دهان نازنینش چه سان لب به تبسم میکشاید و آن نرگس نیم مستش به تماشای که دیده باز داده و ان خال عنبرین بر رخ ماه گونش بهر که دانه و دام می نهد خدا را ای نسیم اگر بکوی جانان بگذری ازمن سوخته در خاک و خون طپیده بسمعش رسانی که این غریب در آرزوی رویت از تخت شهریاری بر خاک خواری افتاده و بجای قبای خسروی کسوت خاکستری در بر گرفته و تاج شاهی از سرش رفته و سر بر نقش پایت نهاده بس که در یادت نوحه کرد اکنون طاقت فریاد ندارد و چندان بجست و جویت سو بسو دویده که پا از رفتار مانده هان بر بیکسیش رحم آر و بیکبار خرامان از پردهٔ غیب پدیدار شو و سایهٔ سرو نازنین خود بر بالینش انداخته سرش از خاک مذلت بردار اکنون که رمقی بیش نیست بشتاب و دریاب والا پس ازین جز تودهٔ خاکستری نه بینی آن را هم باد بهر سو برده ذره ذره در گوشه خواهد انداخت * مثنوی *

* ای غم خور من کجات جویم * تیمار غم تو با که گویم *

* فریاد که دورم از تو فریاد * فریاد رسی نه جز تو فریاد *

* قرابهٔ نام و شیشهٔ ننگ * افتاد و شکست بر سر سنگ *

* از پای فتاده ام چه تدبیر * ای دوست بیا و دست من گیر *

القصه چون از همنشین خود نشانی ندید جنون بر طبعش مستولی گردید و از پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه بر خرابی حالش بسوخت و سینهٔ دوست و دشمن از غم دلش چاک شد پسر وزیر دستش بگرفت و گفت ازین جنون چه میکشاید و ازین فریاد و فغان چه سود میدهد دل قوی دار و خود را به بیصبری از دست مده درین عالم کون و فساد که منبع خوادث است وظیفه خواران ادیم خاک را ازین گونه عقدهٔ بسیار در کار می افتد و فراوان حادثه پیش می آید و در هر گردش سپهر کبود هزاران نوایب باز بسته و در هر نورد چرخ چنبری صد نیرنگ نهفته و از مردان معارک استقلال

که باستکمال مراتب یقین کوشیده و مانند کوه پای حال در دامن ثبات کشیده بهیچ وجه از جا نرود آنست که هنگام وصول مصایب و نزول نوایب خود را بموج خیز نومیدی نسپرد و معبر تدبیر بدست آورده از لجهٔ حدثان بکنار عافیت و آمان رسد * مثنوی *

* چو گیرد صرصر آفت وزیدن * * نباید هم چو کاه از جا پریدن *

* بر آن باشد که در دامن کشی پای * * بسان کوه باشی پای بر جای *

* بصبر اندر صدف باران شود در * * بصبر از لعل و گوهر کان شود پر *

* بصبر اندر رحم یکقطرهٔ آب * * شود نه ماه را ماه جهانتاب *

بالفعل پیر خرد که هادی گمراهان کوی حیرت است چنان رهنمون می شود که جوان ملاح که در پیشه رهبری و شیوهٔ کام شناسی یکتا است کمر یاوری محکم بسته راهی سر کند که سراغ بسر منزل مقصود توان برد چون بتوفیق الهی بدان سرزمین فایز شویم بهر رنگ که وقت تقاضا کند نردبان تدبیر بر بام مقصود رسانم ملکزاده بصوابدید پسر وزیر احمال و اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال هرچه در حیطهٔ تصرف داشت همه را بر مساکین و ارباب افتقار ایثار نموده بلباس خاکساری و کسوت بینوائی تن در داده بدنبال دلیل جاده پیمای مسالک امید شد چون کنار رود پیوستند معبری پدید نبود ناچار ساعتی چون نقطه در دائرهٔ توقف ماندند و جوان ملاح شاخی چند از درختی بریده جاله ترتیب داده ملکزاده را با رفیقانش از آن آب مواج در کمال آسانی گذرانید و از آنجا سر رشتهٔ پی بدست آورده راهی سر کرد و پس از طی فراوان مسالک عنا و طریق تعب سراغ بر در صومعه که معبد مهربانو بود برد. بسحر دیگر بدان مکان سعادت نشان فائز شدند موکلان مهم ضیافت بقانون غریب نوازی و مهمان پروری جوانان غربت زده را بضیافت خانهٔ خاص رهنمون گشتند و آنچنان که در خور بود مواد اکل و شرب مهیا ساختند بقاعدهٔ میز بانان کریم نهاد مراسم دلداری و مراتب اعزاز مرعی داشتند جوانان چون از رنج راه بر آسودند و نهار اتیکه بسبب حرارت آفتاب و حرکت متواصل بدماغ صعود کرده بود از شربتهای سرد و خوشگوار فرو نشست و هوا میکه

از ممر پابوست منتشر شده بود فی الجمله فراهم آمد خسرو وزیر از متصدیان مطبخ و متکفلان
امر ضیافت پرسید که بانی این نعمتکده که ام یکی از خداوندان خیر و سعادت است و
بدین غریب نوازی و مسکین پروری بر ارباب توفیق گو بسر آمده که ما درویشان
که از راه سیاحت گرد آفاق بر آمده ایم در هیچ مرز بوم با این همه نیک بختی و کرم هیچ یکی
را از زمرهٔ ملوک و ارباب دول متصف نیافته ایم جوانی از آن میان تعهد بپاسخ نمود
وگفت خداوند این خیر خاتون جهان است مهربانو نام که صیت نوالش چون آوازهٔ
جمالش از قاف تا قاف عالم رفته و فرمانروایان آفاق در آرزوی رخ همچو مهش در هر گوشهٔ
بساط گیتی شه مات گشته اند ملک زاده چون نام جانان گوش کرد بیکبار از هوش تهی شد
و بسان سایه بر خاک زمین نقش گشت خسرو وزیر بجهت آنکه حرف راز بر صفحهٔ اعلان
نقش نه بندد فراستی بکار برده فی الفور نعل واژگونه زد یعنی گلابی طلب کرده بر روی
ملک زاده زد وگفت آیا درین مدینه دانائی باشد که علت صرع ازین جوان زایل گرداند
وبدین گفت وگو این مقدمه را بسر کرده از روی تجاهل باز پرسید که مهربانو کیست که
درین صومعه تن را بکر و ریاضات شاقه در داده چون ماه بمحاق کاستن چه در پیش داشته
آن جوان خالی الذهن قصهٔ حالش را از آغاز تا انجام باز گفت ملک زاده از استماع این
کیفیت که هنوز مخزن ناموسش با این همه هرج و مرج از دست تطاول روزگار مصون
و کالای عزتش از مذلت دست برد رهزن دهر محروس است جانی تازه یافت و
از سراسیمه روی تیه نومیدی نجات یافته دست بفتراک امید زد و سر عجز بکمال نیاز
بدرگاه ایزد کارساز بر خاک منت نهاده منتظر آن شد * فرد *

* لطف الهی بکند کار خویش * * مژدهٔ رحمت برساند سروش *

متعهدان مهمات مهمان خانه پس از انقضای مراتب ضیافت و ادای آداب میزبانی
حقیقت حال جوانان تازه رسیده را بر قاعده مستمره بواسطهٔ محرمان حریم قدس بعرض
مهربانو رسانیدند آن سرو بوستان عصمت زنی ساده لوح گشاده جبین را تعیین فرمود

تا در خلوت جوانان شتافته بر عادات و حرکات و سکنات و قاعدهٔ قعود و قیام هر کدام و
طرز تناول طعام و پهلوی مصاحبت و معیشت بایکدیگر وقوف یابد و بی زیاد و کم بعرض
ملکهٔ عفت قباب رساند آن عورت بر کیفیت معاش اینها مطلع گشته بعرض رسانید که پنج تن
اند شخص اتفاق برابهنر لحواس خمسه فراهم آمده و همه بکسوت خاکساری تن در داده
وخود را در راه ریاضت تسلیم نموده و در انجمن هر پنج تن باهمدیگر در سلوک معاش
طریقهٔ مساوات مسلوک میدارند اما در خلوت یکی از آنها که تمکین و وقار بیشتر
دارد بسان مرشد کامل نسبت به مریدان راسخ العقیدت به آن چهار دیگر سلوک می نماید
مهربانو را چون بر اوضاع و اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل شد دلی بسرکوی آشنائی
برده دانست که آن مهجور کوی عافیت خود را رسانیده روز دیگر بجهت مزید احتیاط پارهٔ
از فواکه در خوانی ترتیب داده گوشه از مقنعهٔ خود که ملکزاده آنرا دیده بود پاره کرده
بر روی خوان انداخت و بدست همان عورت ساده نفس نزد جوانان فرستاد ملک زاده
چون گوشهٔ مقنعه را دید چنانچه از بوی پیراهن دیدهٔ پیر کنعان نور یافته بود از سر نو جان
یافت و بی اختیار سیل سرشک از چشم خون بار روان کرد. پسر وزیر فی الفور حمایل
از گلهای یاسمین به لطافت هر چه تمام تر بیاراست و انگشتری ملک زاده را در ان
تعبیه نمود و بی آنکه عورت را تعب انتظار دهد تفویض کرد و عذر بخواست که مادر درویشان
را غیر ازین دستی نبود بحکم آنکه از قلندر سبزهٔ و از خرس موئی قبول خواهند فرمود
و این حمایلی است که در حین مسعود و زمان سعید که نظرات فلکی در کمال سعادت
بود ساخته ایم و دعاهای که از آغوش اجابت بر آمده بر ان دمیده ایم تبرکا نگاه دارند و
از درگاه الهی مستدعی مارب شوند مهربانو انگشتری ملک زاده را از غایت شوق
خواست که چون نگین در خاتم به حلقهٔ چشم بنشاند و از بس که رقت آگین بود از عهدهٔ
ضبط خویشتن بر نیامده بگوشه فرا رفت و بهایهای بگریست و قلم بر داشته کلمهٔ چند مشتمل
بر کیفیت حال از بعد و مفارقت الی الان و تتمهٔ ایام موعود و ملامت ماندن گوهر ناموس

از دست برد رهزن دهر بجکارش آورده خفیه در خدمت ملک زاده فرستاد و ملکزاده
چون نامهٔ جانان بدست یافت از مستی شوق یکبار از دست شد و چون بافاقت آمد
بر مردم دیده نهاده نوری تازه حاصل کرد و مهر از سرش برداشته بمطالعه درآورد عنوان
نامهٔ مهرانگیز بدین نمط حسن گذارش یافته بود * نظم *

* گوهر مخزن اسرار همانست که بود * * حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود *
* از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح * * بوی زلف تو همان مونس جانست که بود *
* کشتهٔ فرقت خود را بزیارت دریاب * * زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود *

روزگار پیوسته در کین است فلک همیشه در فکر شعبدهٔ تازه و فرصت چون بخت در کمال کوتهی
شیوهٔ مردمی و شایان خردمندی آنست که پیش ازین که عدو از گران خواب غفلت
بیدار شده شیشهٔ نام و ننگ شما بر سنگ رسوائی زند شبستان ناموس خود را به شمع
غیرت منور سازید و ازینکه تا حال گل ناموس از صرصر حوادث پژمان نگشته مراتب شکر
بتقدیم رسانیده فلک را بشکایت در شورش نیارید ملکزاده بر مضمون نامه وقوف یافته
در جواب بدین دو کلمهٔ اکتفا نمود اگرچه ازین ترسای نیلی لباس یعنی سپهر کبود که رخت
سر و ما را در خم خویش فرو برده یکبار ماتمی بر آورده و در لوزینهٔ ما سیر کرده عیش را
منغص گردانید شکایتی داریم که پایانش پیدا نیست و از تو خود را برهم زدن خانمان
عافیت چه شکوه رود که هم عشق تو گردن دل بکمند جنون بسته و هم عقل تو پای جان بسنگ
بلا شکسته چه اگر آن عورت ابلیس پیشه را که افعی وارقم از نیش مکایدش جان بر
نتواند شد در پیش خود جا نمیدادی بدین خواری سرگردان بادیهٔ ادبار نمی شدیم
و با این همه سیه بختی در سینه چال رسوائی بروز سیاه نمی نشستیم لیکن از آنجا که پای
قضا و قدر در میانست از عمر و زید لبریز شکایت بودن عقل معامله شناس
تجویز نمی فرماید * * فرد *

* خون می خوریم لیک بجای شکایت است * * روزی ما ز خوان ازل این نواله بود *

اکنون دل قوی و از وهم بدم منتظر لطف خدا باش که تا از پردهٔ غیب چه بمنصهٔ ظهور
می رساند چون زبیول نامه را سوی مهربانو برد ملکت زاده از رفقای خود جوان نجار را
طلب داشته گفت که اگرچه درین سفر سراسر صعوبت و خطر شداید و عوایق که بشما
دوستان زود داده زیاده از حوصلهٔ احصا است و بار احسان عزیزان پشت جانم را
خم کرده لیکن امید یک یاوری دیگر که مخصوص ذات شریف تست آنست که تختی
بدان خاصیت که چون سر بر سایبان در هو شتابان شود بسرعت هرچه تمام تر بسازی
و بدان وسیلت بسان کشتی نوح ازین طوفان حدثان بحدودی مقصود فایز گردانی
نجار گفت ای ملک زاده ما همه که در روز نخست از خانمان دل بر داشته کمر رفاقت
ترا بر میان جان بسته ایم تا پیکر هیولانی متلاشی نشود و قالب استخوانی از هم نپاشد
از خدمت پهلو تهی نکنم این بگفت و زمین عبودیت باب ادب بوسیده بسوی
صحرا شتابان شد و در چار سوی طلب بجستجوی مطلب بسان باد شتافتن آغاز
کرد تا آنکه به پای درختی رسید که از چوبش تختی که بطیران آید توان ساخت اما ماری
سیاه از سر تا دم بسم هلاهل اندوده به تنهٔ آن درخت پیچیده بمحافظت و حراست
می پرداخت نجار چون آن مار را موکل درخت دید پیشش دست بکمر ادب بسته ایستاده
شد و زبان بمدح و ثنایش بگشاد مار بزبان آمد و گفت تو کیستی و چه حاجت آوردهٔ نجار
کیفیت واقعه بی کم و زیاد بازگفت و در اسعاف و انجاح حاجت خود ازو استمداد
نمود مار بفرمان ایزد توانا که در بارگاه جلالش مار و مور یکجا قیام ورزند تنهٔ درخت
رها کرده بگوشهٔ فرا رفت و اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی از ان درخت ببرید و
تیشهٔ سحر پرداز را کار فرموده تختی در کمال زینت ترکیب که همپایهٔ تخت جمشید
تواند شد در اندک فرصت مرتب ساخته بخدمت ملکزاده آورد اتفاقا در موعود مهربانو
یکروز باقی بود ملکزاده که از اضطرار جان بلب نشسته چشم انتظار براه نجار باز داشت
و از غایت غم هر نفس را نفس واپسین می شمرد از رسیدن نجار و آوردن

عرش پای نشاط فرا ترک کرسی نهاده جبههٔ نیاز بر خاک منت سوده و جواهر گرانمایه در
جلدوی چنین خدمت سترگ به نجار انعام فرمود فردای آن روز چون سلطان انجم
بر اورنگ فیروزه رنگ سپهر جلوس فرموده جشن جهان افروز ترتیب داده هوشنگ
بشادمانی وصال مهربانو بزم رنگینی که انجمن فردوس را از تماشایش حیرت می افزود
منعقد گردانیده نوئینان نامدار و خوانین کامگار دولت خود را استدعا نموده سائر اسباب
نشاط و مواد مسرت و انبساط که شایان جشن پادشاهان باشد مهیا گردانیده صلای
عام در داده بشکوه خسروی و شان جمشیدی فراز تخت دولت شده مهر از سر گنجینه
برداشت و به بخشش زر و جواهر جهان را توانگر ساخت گردش جام چون گردش چشم
نوشین لبان غارت هوش می کرد و نغمهٔ نشاط افزا چون نوای قمری جان نوازی می نمود
نشاط از هر گوشهٔ بساط بسان می در خم جوش می زد و زمزمه بر فرس طنبور سوار شده به ترانهای
مسرت انگیز راه خرد می زد اگر فی المثل غم دران مجالس مینو طراز گذر می کرد از
سرخوشی بادهٔ طرب شادی مرگ می شد چون ملک زاده اطلاع یافت که هوشنگ
از بیهوشی مغرور کار خود بوده مانند غافل منشان مست جام ذهولت است و نقد آگهی را ابنای
و نوش در باخته گوش هوش بسان سر مینا به پنبهٔ غفلت آگنده دارد فرصت را غنیمت
دانسته بظلال عنایت سبحانی درآمده لوای توکل که وسیله افتتاح ابواب مقصود است
برافراشته بران تخت بنشست و چار یاران را که چار رکن دولتش بودند و شخص
اقبالش را بمنزلهٔ چهار عنصر پیش خود بنشاند بحکم ایزد بیهمال آن عرش اقبال که همای
اوج سعادت بود بسان سریر سلیمان به پرواز آمده در حینیکه مشاطگان نوائین کار
صبا کردار بگل آرائی و سنبل پیرائی زلف و رخسار مهربانو پرداخته و آن مهر آسمان
غنج و دلال را مانند نازنینان بهار بر هفت کرده بر مسند دولت متمکن گردانیده بودند و
حمایل گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجهٔ دست از حنا چون پنجهٔ مرجان گلگون
ساخته و آن پیرزن که مهربانو را بدام فریب گرفته بود در پیش استاده مانند میمون .

پیر رقص می کرد و از غایت انبساط پا میکوفت و نقشش عروسی می خواند در صحن
صومعه فرود آمد پرستاران و خادمان از معاینه این حال غریب بیمناک گشته بسان
بنات النعش از هم پاشیدند و مشاطهها مستغرق لجهٔ حیرت شده چون پیکر دیوار
خاموش ماندند مهربانو بمجرد نگاه بر جمال جهان آرای ملک زاده چون باد سبکروح از
مسند بر خاسته دست آن دمدمه ساز که آتش فتنه از زیر سرش باشتعال آمده بود
بچابکی گرفت و بر آن تخت اقبال بر آمد پیرزن چندانکه همدم ناله و هم نفس فغان شد
سودی نکرد و تخت چوبین چون طایر فرخ بال اوج گرا گردیده کرسی کردار هوای عرش
برین در سر گرفت و ناگاه در هوا محاذی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط بکمال
بی غمی نشسته از شوق وصال مهربانو پسته آسا دهن بخندهٔ طرب باز داشت و مانند گل
در چمن مسرت و ابتهاج شگفتگیها می نمود گذشت و اهل مجلس آن را دیده از بس
غرایب هم آغوش حیرت گشتند تا آنکه پسر وزیر سر آن عجوزهٔ ناپاک از تن جدا
ساخته خون چکان از آسمان بر زمین رها کرد و راست بر صورت هوشنگ خورد و تنش
در وسط مجلس افتاد برخی از اهل انجمن فی الفور رو بفرار نهادند و دانستند که
بلای بزرگ از آسمان فرود آمده و بندی از روی بساط برخاسته بگوشهٔ فرا رفتند و
متامل گردیدند که این قسم نادره را چه تصور توان کرد و هوشنگ نیز پای ثبات از
دامن استقلال بیرون کرده از تخت بزیر آمد و سخت بیمناک شد در اثنای این
حال رقیبان صومعه مضطرب و مضطر آمدند و بانگ تظلم بلند کرده بر خرابی معامله آگهی دادند
که پنج تن از درویشان خاکستر پوش بر تخت چوبین نشسته ناگهان از هوا فرود آمدند
و مهربانو را با آن پیرزن و فاکیش بر آن تخت نشانده باز بر هوا تصاعد نمودند نزول و
صعود تخت چون لمعان برق در طرفة العین واقع شد که کشکداران اصلا بر آن آگاهی
نیافتند مگر بعد از آن که کار از دست شده بود هوشنگ از استماع این خبر مصیبت انگیز
دیوانه شد و فرمان داد که برق اندازان برق شتاب و بادرفتاران باد کردار از هر چهار

طرف بدَوند و بصدمات بان و تفنگ تخت را از هوا برزمین فرو د آرند چون تخت مانند تیر از شست قضا جسته از دست رفته بود چندانکه سعی کردند مشکور نیفتاد و فایدهٔ بران مترتب نگشت ناچار سر بجیب تحسر ان فرو برده با نگشت حیرت خائیدند و بزم سور بماتم مبدل گشته بجای نغمه فریاد نوحه برخاست و بجای باده در ساغر دیدهٔ هوشنگ خون دل جوش زد * * مثنوی *

* درچرخ به بین و گرم و سرد ش * * صد بو العجبی بهر نوردش *
* از راز جهان جریده بگشای * * وز هر بن موی دیده بگشای *
* بنیای خط زمانه می باش * * حیران نگار خانه می باش *

ملک زاده بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروزی بدیار خویش فایز گردیده خورشید وار بنور مقدم خویش شهرختن را چون بزم فلک نورآگین ساخت و اصحاب را در خور ارادت و اخلاص نوازشها فرموده بهر کدام باندازهٔ رتبت و مرتبهٔ حال انکائی در وجه تیول مرحمت فرموده مرخص گردانید

* آغاز نمودن طوطي با جهاندار شاه داستان فرو رفتن بهرام چون هاروت *
* درچاه بابل بلا از هجر عشق زهره ماه سیما *

طوطیان نطق پیرای بساتین سخن روایتی تازه ازین دیر کهن چنین آورده اند که در ولایت بنگاله که او لکائیست از ممالک وسعت آباد هند و سواد جنت نشان او رنگ آرائی بود که کاخ خسروی را بر کرسی معدلت آساس نهاده و چمن پیرای نصفتش شاخ ستم را به تیغ فنا بریده با رعیت و سپاه آئین مراعات مرعی داشتی و با وضیع و شریف طریقهٔ مدارات مسلوک ساختی پسری داشت بهرام نام در کمال نیکو منظری و زیبا روئی در خدمت معلم دانا فنون شریفه کسب میکرد و علوم غریبه تحصیل می نمود و دختر وزیر زهره نام با بهرام هم بستان بود و بمقتضای حداثت سن و مزاج طفلی هرگاه از تکرار درس فراغ حصول می شد بازی میان میکردند و بوسیله ملاعبت در میدان استیناس

ترکتازی می نمودند تا آنکه کثرت موانست و مصاحبت بدوام منجر به محبت شد و روابط
وداد فیمابین استحکام یافت چون مدتی برین وتیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع حال
سر بر زد و شعشعهٔ از ان بر روزنهٔ دل تافت و تتق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید

* مصرع *

فی الجمله نقش این سودای نهفته بحکم آن
* که عشق و مشک را نتوان نهفتن * بر دیباچهٔ اعلان مرتسم گشت تا قدم

بر بساط بلوغ ننهاده بودند صفحهٔ احوال از رقم ملامت و طراز وصمت ساده بود چون
مراتب ذهولت و نادانی طی کرده بسرحد افاقت و تکالیف رسیدند از هر طرف سخن
گویان برخاستند و پنهان ابواب نصایح و مواعظ مفتوح ساختند از انجاکه از عهد طفلی رشتهٔ
محبت بگردن جان بهم پیچیده بود و بادهٔ عشق در ساغر دل جوشیده درر غرر موعظت
پذیرای گوش اجابت نگشت ناچار گردن بار ملامت نهادند باندک زمانی از گفتگوی
مردم فتنهٔ خفته چشم باز کردن آغاز نهاد و رشتهٔ عشق چون طرهٔ دلدار روز بروز تابدار
شدن گرفت و زیر برین مقدمه که مقدمهٔ رسوائی و سنگ شیشه شکن ناموس است
آگاه گشته زهره را چون گوهر در صدف حجاب نشاند و از رفتن دبستان که فی الحقیقت
دار الشفای رنجوران عشق بود یکبار ممتنع گردانید بهرام که پیوسته در مکتب محبت درس
عشق می خواند و باو تکرار می نمود چون او را ندید مضمون عقل فراموش کرد و از علم خرد بی نصیب
شد و اظهار بیطاقتی نمود همچنان زهره پرده صبر درید و بقانون جنون چنگ در دامن اضطراب زد
و از آسمان اعتبار بر زمین اضطرار افتاد روزی فرصت یافته لاابالی وار بسوی مکتب
شتافت و از امتناع پدر حساب نگرفته نزد بهرام آمد و سبق شوق را از سر بخواند بهرام
نیز جفاهائی که از مفارقتش دیده بود باز گفت هردو بیدل از جوش باطن یکدگر را در آغوش
گرفته بر خرابی دل گریستند و از چشمهٔ چشم رود اشک روان گردانیدند رفیقان کیفیت
حال و شیفتگی مقال ایشان بسمع وزیر رسانیدند وزیر ازین معنی تیره شد و از خشمناکی بسان
طومار بر خود پیچید و زهره را از مکتب طلب داشته در حجرهٔ تنگ تر از روزی درویش

با هزاران وبال و ناکامی محبوس ساخت و چندی از پرستاران بی آزرم گزنده خوی
ناگوار موکل گماشت و فرمان داد که از ره گزند را اکل و شرب تنگ عیش کنند و بستر و
بالین منحصر بر حصیر گردانند و در هیچ امر وقع و وقارش ننهند و خود در غایت ملال و اندوه
به ملازمت سلطان رفته بتکلیف ادب و رعایت آداب بندگی چار و ناچار بمهمات دیوانی
پرداخت و در امور وزارت خوض کرد پادشاه چون آثار ملالت و آیات کدورت بر
ناصیه وزیر آشکار یافت وجه پژمانی گل خاطرش و غنچگی دل باز پرسید وزیر بقاعده
راه شناسان ادب پایه سریر بوسیده معروض داشت که در عهد دولت مهد حضرت
جهانبان سایه یزدان که معمار عدالت جهان خراب را یکسر تعمیر فرموده و از نسیم خلافت
از هر امید گیتی شگفته صعوه در بال عقاب آشیان می گیرد و بره از پنجه گرگ موی خود
را شانه می کشد شاهزاده رخنه رسوائی در سور ننگ و ناموس من اندیشه کرده و در هتک
عزت بجان و دل کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق اطاعت منتج این ذلت و سزاوار
این ناسزا است وانصاف شاه نیز این تقصیری را در ایام شیب شایسته چنین شناعت
و قابل این قباحت شناسد داوری پیش که برم و در کار خود که داور کنم * بیت *
با سپهر اختر و فلکم داوری بسی است * * انصاف شاه باد درین قصه داورم *
پادشاه را از استماع این حکایت پر شکایت دریای غضب بجوش آمد و بی آنکه در
تحقیق این امر خوض رود قول وزیر را تصدیق کرده در باب اخراج بهرام حکم ناطق و
فرمان نافذ بشرف نفاذ رسانید بهرام از حکم قضا مجال عدول نیافته دل بر کربت غربت
نهاد و بتهیه اسباب آوارگی پرداخته قدم ببادیه بیکسی سپرد و بآئین آن کشور از
دست پدر پیمان گرفته سر به صحرا نهاد و اقاصی و ادانی شهر از حدوث این سانحه کربت افزا
اندوهگین شده بوداعش رسیده اشک حسرت از دیده ریختند و دایه که بهرام در ایام
رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز بیطاقت شده آمد تا او را در کنار کنف الهی داده
مرخص کرد و بهرام بهنگام تودیع گفت ای مامک مهربان من اگرچه بدانچه کلک قضا در

دیوان ازل بر صفحهٔ ناصیهٔ من رقم کشیده بحکم آنکه * بیت *

* خدا را ندانست و طاعت نکرد * که بر بخت و روزی قناعت نکرد *

بسی خورسند هستم و هرچه قسام ارادت از رنج و راحت نصیبی بدامنم ریخته همه را بموقع و خود را مستحق آن دانسته بمقتضای این مضمون * فرد *

* گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم * نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند *

از هیچ کس بهیچ راه لبریز شکایت نیستم اما از لطف تو چنان توقع دارم که بجا بکی نزد زهره روی و اگر توانی پیام مرا بدو رسانی که محبت تو بدین روز نشانده اکنون بهر جا که بخت بد عنان کشد در رفتن بی اختیارم امروز در پای فلان درخت ببوی آنکه باد رایحهٔ تو بمشام جان رساند و نسیم غباری از کوی تو به چشم دل فایز گرداند توقف اختیار کنیم و فردا سر به بیابان نهم و در کوه و دشت بیاد تو همدم نالهٔ جانگداز باشم اگرچه بفرمان پدر که توام حکم قدر است دل بر مفارقت نهاده آوارهٔ دشت غربت شده ام اما تو می دانی که از تربتم سبزهٔ عشق تو بصورت مهرگیاه روید و هر برگش چون سوسن زبان آور گشته ترانه سنج نام تو گردد در مرگ و زندگانی از مهر تو گزیزی ندارم در بن صحرا اگر غمناکی مرا مجنون دیدی آداب عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون مرا داناتر از خود دانستی اگر بار هجران میتوانی کشید ناموس پدر نگاهدار و در دیوانگی و رسوائی تنها مرا بگذار و اگر ترا هم عشق نشتر عنا بر رگ جان میزند و محبت سوزش الماس باما در جگر می ریزد پس بشتاب که وقت این است و الا * بیت *

* ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما * بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما *

دایه بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت نمود و مطالبی را وسیله ساخته بخانه وزیر آمد و وزیر بر اخراج بهرام شادمانی ها کرده زهره را از حبس خلاص فرموده بود دایه را درکمال آسانی صحبت او میسر شد و پیغام بکام دل سمت گذارش یافت زهره گفت نه پنداری که مرا جان در قالب باشد و از حیات حلاوتی لیکن چون عنان اختیار در قبضهٔ اقتدار نیست

بجز از انکه بسوزم و بسازم چاره ندارم * فرد *

* قالبم اینجا است و جان در کوی دوست * * شایق را همی کر جان در قالب است *

عاقبت جان در ره جانان کنم و بهر نمط خود را بدو رسانم اما ای دایه از تو چشم یک
یاوری دارم که اسپی باد پای برق شتاب بجای هرچه تمامتر بیرون نو و حاضر کنی تا در
سرانجام این سفر سعادت اثر حالتی منتظره نماند و بی آفت انتظار راه مقصود سر کنم
دایه اقبال این معنی نموده زود برخاست و اسپی که چون آفتاب از مشرق تا بمغرب بیک
جولان بر گرد خاک می گذشت و مانند پیک اندیشه بیکدم مسافت گیتی طی می نمود * فرد *

* جهان نورد که امروزش ار برانگیزی * * بعالمیت برد کاندر و بود فردا *

برد رکاه وزیر حاضر ساخت و زهره را از ان سهیل یمن خبر داد زهره مشتری منش
تیر دانش در حین فرصت رخت مردانه چست بر قامت خود راست کرد و از راه
تدبیر مبلغی جواهر گران سنگ از خزینه پدر بجهت زاد برداشته در پرده شب از خانه
برآمده بر ان ختلی فلک خرام گیتی نورد چون ماه دو هفته برآمده بسوی آن بیدل کردش
را سیر زلف چون زنجیر خود داشت مانند صبا سوی چمن روان شد بهرام دران شب دیجور
که تیره تر از کوکب بختش بود بسان سرو بیکجا ایستاده انتظار شمشاد خویش
می برد بیاوری نسیم صدای سم سمندش از راه دور و مسافت بعید اصغا نموده
دواسپه باستقبال شتافت زهره هلال ابرو چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب
بر اسپ آسمان پیما تابان دید از هول ظلمت تنهائی دل را بجا آورد و از همانجا از بس
شوق آغوش کشاده بارگی براند و بهرام را بکنار کشید بهرام باوجود آوارگی غربت
و رسوائی کربت چنان نشاط مند و مسرت سنج گشت که گوئی بر ملک سکندر و جاه جم کامیاب
شد و سکه دولت هفت اقلیم بنامش زدند القصه از انجا هم از بیم وزیر چون صبا د
شمال گرم عنان گشته تا سه شبانروز بیک و تیره اسپان گلگون نژاد را تاختند روز چهارم

* بیت * * سحرگاهان که زد چرخ مکوکب * * بزرین کوس کوس رحلت شب *

بر چشمه‌ساری رسیدند که در میان سبزهٔ مینارنگ بسان چشمهٔ مهر در کشت سپهر
میدرخشید و چون آینهٔ دل نیک‌بختان از کدورت پاک و چون تبسم نوشین لبان شیرین
وشکرناک فی المثل اگر خورشید خاوری در وجای کردی از اثر برودتش بلرزه افتادی
و نیست کراز رشک صدو. تنش همه تن آب گشته در بند حیرت ماندی * مثنوی *

* منور هم چو چشم تیز بینان * مصفا چون دل خلوت‌نشینان *
* رسیده عمق او تا گاو و ماهی * نموده هم چو عینک در سیاهی *
* بی کسب لطافت آب حیوان * دور گشته چو در دزته نشینان *

چون آثار ماندگی و کسال در اعضا و مفاصل آن ماه پری پیکر پدید آمده بود ناچار از خانهٔ زین
برآمده بصحن آن سبزه خرامید و چون گل دم آبی از ان چشمهٔ خوشگوار بخورد و زمانی
هردو چون ماه و مشتری در برج سعادت در ان مکان مینونشان باهم قران گردیدند و از
اهتزاز نسیم و اعتدال هوا و طراوت گیاه آن گل رخ را میل استراحت پدید آمد و
نرگس چشم را مانند غنچه بهم بسته سر بر بالش پرنیان سبز نهاد. بهرام او را از خواب
شیرین بیدار ساختن و از استراحت باز داشتن نپسندیده آهسته‌تر برخاست و از بیم
دنباله‌دوان بر اسپ سوار شده بنابر احتیاط قدمی چند پس آمده رو بشهر نموده بر سر تلی
ایستاد تا نشاید که کسی از دنبال‌گیران او بدین سمت گذار افتد و غفلت که سرمایهٔ
نکبت است واسطهٔ گرفتاری گردد قضا را از دور گردی برخاست و از میان گرد سواری
پدید آمد. بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از روی کار واشکافد پاره در راه پیشتر
رفت اتفاقاً آن سوار از جماعهٔ لشکریان وزیر که بجهت تفحص زهره بهر سو تاخته بودند جدا
افتاده بدین طرف واقع شده بود از دور بهرام را بشناخت و بقصدش بی محابا اسپ
را بر انگیخت و بانگ بر زد که ای عیار پدر بپیر ارا ازان ماه خبر باز ده وگرنه حالی سرت را
بنهنگ خونخوار سپارم و با خاک ره بیالایم بهرام را ازین سخن نایرهٔ غضب باشتعال
آمد و بچابکی هرچه تمامتر عنان ختای عقاب آهنگ را بشویش سبک ساخته بگران رکابی

در رسید و تیغ هندی مغفرشگاف چنان بر سر آن تیره اختر فرود آورد که چون خطفهٔ برق
در چشم زدن از میانش گذشته خرمن هستیش را باتش فنا سوخت و اسپش چون
خانهٔ زین را بی خانه خدا خالی و خراب دید در رنگ خانه بدوشان پایه گردی اختیار نمود بهرام
چون کار خصم بد سرانجام بانجام رسانیده بجانب زهره متوجه شد از انجا که بازیگر سپهر مستبد
از پردهٔ نیلگون خویش هر ساعت بازی دیگر بیرون می آرد و هر لحظه بر تختهٔ زبرجدین
شعبدهٔ تازه بر انگیزد بازی دیگر در کارش کرد * مثنوی *

* انگیخت شعبد زمانه * نقشی عجب از طلسم خانه *

* ناگاه غمی بهم بر آمد * تاریک شبی ز در درآمد *

* نی غم که محیط عمر کاهی * نی شب که جهان جهان سیاهی *

* رسیدن سنگ تفرقه ازین آبگون حصار بر آبگینهٔ جمعیت آن دو بیدل و *
* ریختن می مراد هردو بر خاک ناکامی و افتادن زهره بدیار غربت و بر آمدن *
* هر او رنگ فرمان روائی و غرایبی که درین مدت بدور و نمود ه *

در حینیکه بهرام متوجه پیکار خصم تیره روزگار بود پری رخ بیدار شده بهر سو نگاه کرد از
شاه خود نشانی نیافت و از بیم تنهائی زورقهٔ مراد را در گرداب بلا دیده باضطراب تمام
بخانهٔ زین درآمده و بیک نظر بهرطرف روان کرد از دور سواری بدید آنرا بهرام تصور
کرده از دنبال تاخت چون نزدیک شد از زین که او را تنها گذاشته قدم براه بیوفائی
سپهر و خشمناک گشته جبین را پرچین ساخت و گفت انگاشتم که همرزین زودی بر تو
گرانی آورده و از صحبت من ملول شدی آخر بگو که چون منی را درچنین صحرا بدام
بیکسی سپردن و یکبار از کوی مهر و مهربانی پهلو تهی کردن آئین کجاست جوان پیش
رو صدای سم اسپش شنیده به پس نگاه کرد زهره چون رویش بدید بوی آشنا به مشامش
نرسید ناچار بکمال مایوسی و آسیمه سری باز بجانب چشمه مراجعت نمود و بهرام سیه بخت
ازانطرف بر چشمه آمده همان سوار غول کرد اوراکه زهره آنرا بهرام خیال کرده بود

از دو ر دیده بی تاب اسپ برق شتاب را گرم عنان ساخته بدنبال روان شد و زهره
هنگام مراجعت کرستارهٔ طالعش در رجعت بود در اثنای راه به پناه دو رخی گذشته
با بهرام صورت تلاقی نیافت و بر سر چشمه رسیده با بخت بد دوچار گشت و چون خشتمک
مغزان و جغدان زدگان گرد چشمه بجست و جویش پویه آغاز کرد و فریاد بنیاد نهاد چون
از هیچ سو صدای امید بگوش نرسید از بیم ناکی دلی که داشت در باخت و مانند زلف
خود پریشان خاطر گشته راهی که از منزل مقصود بر کران بود سر کرد و از دیده سیل
خون بگشاد و از سوز دل فغان فلک شگاف بر داشت و در ان صحرای خونخوار و
بیابان بلاخیز با هزاران آه و درد و ناکی و اندوه و بیچارگی می رفت تا آنکه بانوی چرخ به حجاب
مغرب فرو شد و شب پردهٔ ظلمانی گرد آفاق فرو هشت و روزگار بر نگ طرهٔ دلدار
تیره تر شد از سایه خود هراسیدن گرفت هر برگ گیاه اژدهای جان گداز بنظرش در
می آمد آنچنان ماه گل اندام که اگر برگ گل بر بدن رسیدی از بس نازکی نیلوفری
گردیدی از مسند ناز و چار بالش اقبال برخاسته و از خانمان آواره گشته و از خادمان
و پرستاران جدا مانده و از خور و خواب بیگانه گشته بی هرم و همراز و بی دلیل و چاره
ساز در شب تار هول آنگیز به بیابان بلاجوش مرگ خیز سراسیمه و سرگردان بهر طرف
افتان و خیزان می رفت و با این همه از زخم مفارقت مطلوب خون دل از ساغر چشم
چکیده و پرکالهٔ جگر براه دیده بیرون تراویده و رشتهٔ عشق با هزاران نوایب در گردن
جان پیچیده و باه آتشین جگر گردون می شگافت و آتش جنون چون شجرهٔ کلیم از سر تا پایش
شعله میزد وگاه بیاد بهرام نوحهٔ جان کاه بر میداشت وگه بر تنهائی و غربت خود دامن دامن
گهر از دیده می افشاند * * مثنوی *

* از هر مژه اشک آتشینی * * می ریخت بهر گل زمینی *
* میکرد خروش بی خودانه * * میریخت سرشک دانه دانه *

هفت شبان روز بدین و تیره مسافت بعید و راه دراز که چون زلفش همه تیره و دلگیر و

پر پیچ و تاب بود قطع کرده بهنگامی که صبح ثانی از جور روزگار ستمکیش که گاو بشن را بجرم تبسم در طشت زرین به تیغ جفا بریده نفس می شمرد بحوالی شهری که بنای عالی و عمارات رفیع داشت رسید و از دیدن معموره فی الجمله عوه دلش از معو داوج هموم فرود شده بکنار رود بار رفت و آلایش غبار را از چهره شسته بجهه آنکه بیگانگان را در کوی رازش راه آشنائی نباشد بتازه روئی روان شد چون بسواد شهر در آمد شاهزاده آن مرز بوم که همت صیادی به تقید احرار صحرا یعنی تسخیر وحشیان دشت بیابان گماشته با چندی از خواص می رفت ناگرفت و دچار شد و از کمان ابروان مغبر نشس تیر جوشن شگاف مژگان بردل خورده به تیغ عشق بسمل گشت وچون خود صید شد هوای صیادی از سر بردن کرده مانند مقید ان سلسله جنون از حرکت ساکن ماند و ازان بیدل پرسید که بدین شکل و شمایل که در چاه زنخدانت یوسف کنعانی بار زور زندانی می شود و در پیش خال هند و بیت عزیز مصری خط غلامی مینوید بسان آفتاب عالم گیر یکته و تنها بکجا می تازی و بدین حسن و لطافت که بهار در برابر چهره نگارینت حکم گیاه خمول دارد و از کدام مرز ماه چهر میرسی زهره از راه خرد مندی اصلاً لب بپاسخ نگشاد و بمقتضای این منظومه * مثنوی *

* ضمیر دل خویش منمای زود * * که هر گه که خواهی توانی نمود *

* ولیکن چو پیدا شود راز مرد * * بکوشش نشاید نهان باز کرد *

در شاد روان راز بارش نداد شاهزاده که شیفته حسن گاو سوزش بود باسانی از سر واشده دست استبداد بدامانش زد زهره چون خود را اهاروت وار در چاه فتنه دید ناچار گلگون زبان را در میدان پاسخ جولان داده بنرم گفتاری و شیرین سخنی سر کرد که ای خسرو عهد جوان غریبم و عزم مکانی دارم قضا را در اثنای راه بدنبال صیدی تاختم و ازین رو از دیار خود جدا افتاده دیگر بر فقانه پیوستم اکنون بر جناح استعجال قطع مسافت می کنم تا باشد که خود را بمنزل مقصود افکنم شاهزاده گفت بهر تقدیر یکبار

کلبهٔ احزان این مشتاق را بنور قدوم میمنت لزوم خود منور سازد و بمیان کردن ما حضر
بنواز زهره چون دانست که دل جوان هاروت وار در چاه زنخدانش فرو شده و طرهٔ
پرچین مشک آگینش کمند گردن جان او گشته بدین شتاب از دستش رهائی نتوان
یافت و متاع ناموس بهرام و بضاعت عصمت خویش بدون حمایت حفظ الهی سالما نتوان
برد ناچار برهمونی خرد مصلحت شناس التماس شاهزاده را باجابت متلقی ساخته تن
بمطاوعت در داد آری * مصرع * مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش *
شاهزاده ازین معنی موبمو دربند انشراح گشته بدولت خانه مراجعت فرمود بآئین شاهان
مهمان نواز بسرانجام اسباب ضیافت و مواد مهمان داری بپرداخت و از خوردنیهای
ورخوردو شربتهای خوشگوار چنانکه سزاوار اصحاب دول وارباب همم باشد مهیا
ساخته باچندی از محرمان همراز و مصاحبان دمساز در خلوت با زهره طرح مصاحبت
انداخت و پرسید که با این همه حسن دل آویز که در پیشش قامت شاهدان چنین و چکل
از بس حیرت چون سرو پای در گل اند چه نامی زهره درین مقام گوش خود را به پردهٔ
دیگر تاب داده گفت این غربت زدهٔ بی خرد را انجم آنکه * مصرع *
* بر عکس نهند نام زنگی کافور * خردمند میخوانند پس از انکه بساط طعام
در نوردیدند و فرش باستراحت شرف تمهید یافت خردمند به تکلیف میزبان میان
باسایش کرد و شاهزاده خود بحریم حرمت در شتافته دایه را که محرم حرم سرای اسرار
بود طابداشته راز دل در میان نهاد و از رسیدن خردمند و حسن گلو سوزش و مفتون شدن
خود بر جمال او حکایت کرد و گفت اگرچه در ظاهر بلباس ذکور آراسته است اما حرکات
و سکناتش منافی اوضاع و مخالف اطوار مردان است غالبا از زمرهٔ آناث باشد
اگر تجویز کنی امشب او را ببستر مباشرت بکشم و دل تشنهٔ خود را باب زلال وصالش
سیراب گردانم دایه گفت ای شهریار بسا مردان باشند که هنوز لاله رخسار انها
از سبزهٔ نورس آرایش نیافته و تازه بر بساط بلوغ قدم نهاده از رهگذر نزاکت

ترکیب و لطافت بدن حرکات و سکنات آنها مشابه زنان باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان و مزاولت باطوار ایشان طبیعت که در قول و فعل مصاحب است کسب اداب محاورت و دیگر خصایل اناث کند پس نشاید که البته این جوان از دایرهٔ مردان خارج باشد درینصورت نبض حال بسیابه امتحان ناسوده و سراغ بسر کوی حقیقت نبرده قدم مبادرت بر بساط مباشرت نهادن عقل معامله فهم در هیچ حال تجویز نکند چه اگر دران حین برخلاف تصور بظهور پیوندد و برصفحهٔ آرزو نقش مراد درست نه نشیند هرآینه خجالت و انفعال بارآورد و درکم مایهٔ فرصت چنین فعل منکر درا هل روزگار انتشار یافته نکته گیران را وسیله سخن گردد علی الخصوص که جوان غریب از راه سیاحت بجاهٔ رود و بصحبتهار سد و بهر شهر و کشور بارشکایت بر دوکان حکایت باز کند و بمرور ایام افسانه خوانان و اسمارگذاران در خدمت سلاطین و ملوک باب و تاب نقل کنند پسندیدهٔ عقل آنست که ازین داعیه سر تهی کنی بل بر تقدیری که از کرده نسوان باشد بیرامونش نگردی زیرا که اهل سیاحت و اصحاب غربت را بار رنج بر دل نهادن از اطوار بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعید است * مثنوی *

* بزرگان مسافر بجان پرورند * * که نام نکوئی بعالم برند *

* تبه گردد آن مملکت عنقریب * * کزو خاطر آزرده گردد غریب *

شاهزاده گفت ای دایه اگرچه این همه درر نصایح که بنوک زبان سفتی قابل تحسین است اما چون کنم که دلم اسیر طرهٔ نابدارش شده و متاع صبر و هوشم تاراج نگاهش گشته و دایه گفت اگر بضبط دل مجال نیابی و حفظ نفس نتوانی باید که نخست از روی دانش و عقل در جریدهٔ حالش به تفهیم ماهیت کوششی و بی بمغز حقیقت بری آنگاه از مطالب خود حرف زنی تا خجالت نکشی * مثنوی *

* تا نکنی جای قدم استوار * * پای منه در طلب هیچ کار *

* در همه کاری که درآئی نخست * * راه برون آمدنش کن درست *

شاهزاده نصایح هدایت آگین دایه را پذیره کرده بیرون آمد و با خردمند حرف دوشیزگان سیمین ساق صندلین ساعد در میان نهاد و یکی از پرستاران پری چهره را که چون غزال مشکین در دشت دلبری می جست هم چهره ساخته به تعیین خلوت استمزاج کرد خردمند گفت ای شاهزادهٔ فرید دون فر مرا که مطالبی شگرف و مهمی عظیم در پیش است با وجود کربت غربت و امان عصمت را بالوث عصیان نیالایم و بزرگاه صمدیت ارتکاب بمناهی نکنم چون ازین تدبیر کاری نگشود و سر رشتهٔ مقصود بدست نیامد نقد حالش را از راه دیگر بر محک امتحان زدن و عیار حقیقتش دریافتن اندیشه کرده یکی از ملازمان بر سبیل ایما و اشاره فرمود تا اسباب شناخوری آورده خردمند گفت که وردولت خانهٔ خسروی برکهٔ ایست که آبش در نهایت لطف و صفا و سرد و گوارا است و از اهتزاز نسیم و هبوب باد موجش چون طرهٔ مهوشان مسلسل گشته درین وقت نصف النهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پیدا است اگر در خدمت خسرو و هر بهمال و شناتوجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگرچه این معنی باعث آرایش بدن است و انشراح روح اما چون چند شبانروز علی الاتصال در بادیه گردو تاخته ام حرارت غریزی در جوش است و از کثرت حرکت سایر اعضاء مناعمل عرق آلوده درین صورت بیکبار خود را به آب زدن از آئین حکمت نباشد اگر این عذر پذیرفته ازین تکلیف بنده را برگران دارند گنجایش دارد و این را بگفت و باستدعای وداع برخاست شاهزاده التماس توقف دو سه روزه کرده در باب اجابت مبالغه را از حد برد خردمند بتفرس دریافت که اراده چیست بمقتضای مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول بر دیده نهاده خود را بر دوش سالوسی زد و گفت مهربانی های سرشار خدیو روزگار که زیاده از حوصلهٔ توقع و پایهٔ وقع بنده است آنچنان فریفته که طایر دل بهنگام تصور رهائی از دام بندگی این جناب دولت پر و بال را و بال جان می بندارد اگر علاقهٔ اہمال و اثقال پابند حال که علامت حرمان ازین سعادت غیر مترقبه

است نمی بود بر خاک این آستان اقبال آشیان طرح بندگی ابدی انداختم شاهزاده از ین معنی بغایت نشاط آگین گشته مقرر ساخت که بهنگامی که شیر گردون از بیشهٔ خاور بر آید شاهزادهٔ شیر دل باتفاق خردمند عنان توجه بشکار شیر معطوف ساخته هر دو در معرکهٔ شیر افگنی دست آزمایش بگشایند شاید که درینصورت نتیجه از روی کار آن غزال رعنا بر افتد وانچه در ظرف اوست بیرون تراود چون قراول صبح از سپیده دم گرد آفاق دام نور بپیچید و شاه انجم سپاه در صحرای سبز سپهر بجهت شکار شیر گردون عنان توجه برداد خردمند از راه خردمندی پیش از شاهزاده بشکارگاه رفته قراولان را بمبلغ چند فرمان بردار خود کرد تا شیر را بر مثال روباه کشتند چون مهم شیر از سعی آن سگان سر انجام یافت خردمند هر دو گوش و دم شش بریده نزد خود نگاه داشت و قراولان را تعلیم کرد تا نزد شاهزاده شتافته مانند ظلم دیدگان بانگ تظلم زدند که جوانی پیش از طلوع آفتاب بی محابا بشکارگاه خاصهٔ خسروی در آمده تا آگاه شویم شیر را بیاد شمشیر بر خاک عدم انداخت چابکی که امروز درین کار ازان جوان نو خاسته مشاهده شد ما که مهتر این کاریم از هیچکس یاد نداریم شاهزاده از استماع شکایت آن غزال شیر گیر بیکبار از هوش رفته و از غایت غیرت بلسان اهوا از خود رمیده بتهیدای ناپیدا کنار حیرت در افتاد درانثنای این حال جوان غربت زده یعنی خردمند در رسید و گوش و دم شیر پیش شاهزاده انداخت از معاینهٔ این حال بدیع که آنچنان غزال نازنین این چنین شیر عرین را بر مثال گربه حزین کشته غریو از نهاد حاضران بر آمده همگنان در لجهٔ حیرانی مستغرق شدند شاهزاده ازین مقدمه سراپا غم و غصه آغشته نزد دایه رفت و کیفیت حال باز گفت دایه عرض نمود که ای شاهزاده وجود شریفت سرمایه شادی کیهان رخ شاهی بناخن اندوه مخراش و نقد حالش را بر محک شراب زن که ازین چاشنی عیارش خود پدید آید که برنج است یا ماش * فرد *

* سنگ محک می است می آرید در میان * پیدا کنندهٔ کس و ناکس همین می است *

شاهزاده این معنی را بنهایت مستحسن دانسته بیرون آمد و بشگفتگی و کشاده جبینی دست خردمند بوسید و گفت برین کار دست بسته که از دست تو آمده جای آن است که فلک پای ترا بوسه دهد و سزاوار دولت ما آنست که در جلدوی چنین کارشگرف جشن عالی که جمشید از تماشایش مست باده حیرت گردد ترتیب دهیم و دران جشن بزمی از عالم آب بیارایم که آتش نشاط در جان خاکیان زند و یادش جام جم را چون تخت جم بیاد دهد *مثنوی*

* قوت جان از می مغانه کنیم * نقل می نوش عاشقانه کنیم *
* چون می تلخ و نقل شیرین نیست * نقل در خوان نهیم و می در دست *

خردمند گفت این خاک نشین کوی غربت اکنون عنان اختیار خود بدست ملازمان عالی سپرده بهر سو که کشند سر نتواند کشید اما زمانه از رهگذر شدت گرما و حرارت آفتاب بدین امر نتوان مبادرت نمود و هم شراب روز چون چراغ روز پسندیده نباشد اگر این صحبت سر در افزا در سایهٔ شب که ماه نور افشانی میکند و از فروغ خود صحن جهان را منور میسازد بکنارهٔ برود که فسحت آبادیست بدیع حسن انتفیا دیابد خالی از کیفیت و لطف نخواهد بود شاهزاده ازین سخن بی باده مست بادهٔ طرب گشته فرمود تا معاشران مزاجدان و پیشکاران ادب شناس اسباب بزم نشاط بدستور یکه مقرر شده مهیا سازند چون ساقی سپهر کاسهٔ ماه بر حیق نور لبریز کرده و در بزم گیتی دور مسرت آغاز کرد شاهزاده بر طاق ابروی هلال آنماه آسمان خوبی باده پیمای نشاط گشت و ساقی سبکروح گردش جام را چون دور فلک بهر رنگ پیر تو آلیی ساخت و خردمند از راه هوشمندی گرانجانی نکرده باهر وی کشاده ساغر از دست ساقی بی انصاف میگرفت و بزم نشینان نا رسافهم را بگردش چشم نیم مست از هوش برده بهانهٔ جرعه ریزی لاجرعه بخاک میریخت و لب ساغر تهی برلب نهاده از چشم نوشین خویش مالامال زلال می ساخت تا آنکه عنبرین جام شب از صدمهٔ صدای کوس سلطانی کج شد و نیمهٔ از می مشکینش

بر دامن روزگار ریخت و رشاشهٔ از ان کراهل زمان شبنم مانند بر فرق اصحاب انجمن افتاد رهزن خواب دست ساقی بر گردن مینا بست و متاع هوش از نهانخانهٔ دماغ شاهزاده و ندیمانش بغارت برد و هر همه از تنگ مائگی بر روی بساط فرش گردیدند یکی از بیخبری سرین دیگری را بالین ساخته و دیگر از لا یعقلی سر بر بالین و سر بر سرین نهاده بهیئت غریب و ترکیب عجیب در هم افتادند ساغر بر خرابی احوال اینها قطره قطره اشک ریختن گرفت و صراحی چون خود را سلامت دید سر بسجده نهاد * مثنوی *

* حریفان خراب از می لعل رنگ * سر ساقی از خواب در زیر چو چنگ *
* روان خم در خیک افتاده نگون * تو گفتی شده از بط کشته خون *

خرد مند عیار پیشه فرصت وقت مغتنم انگاشته جواهری که در تاج و کمر شاهزاده تعبیه بود همه را بجیب خود انداخت و بکزلک بر لوح جبینش چون خط سر نوشت بجهت یادگار شکل چلیپا نقش کرد و دستهای ساقی و حریفان و ندیمان را بر دوش بست و بهی هر کس بزید و بر دست او نهاده خود بسان شیرین بر گلگون جهان پیما سوار شده از انجا مانند صبا شبگیر گردید چون دو شیز صبح بهنگام هبوب نسیم سحر از سیه مستی شب نرگس آمادیده زرین باز کرد شاهزادهٔ سیه بخت و اصحاب گمراهش از بیخبری باده با فاقت گرائیده بر کامرانی معکوس خود آگاهی یافتند و چند انکه بر چهرهٔ هم نگاه کردند بهی ندیدند و از غایت خسران دریا دریا عرق تشویر و خزلان از هر موی بدن روان کرده در ماتم بهی مرحوم چشم را سیه پوش ساختند و منادی غیب در ساعت این واقعهٔ غریب و سانحهٔ عجیب را بگوش جهانیان رسانید شاهزاده از فرط خجالت بخلوتی خزیده جماعتی را بجهار اطراف جهت ممالک قلمرو خود تعیین فرمود که آن حریف ستمگار را بهر جا که یابند اسیر کرده بدرگاه قهرمانی بیارند تا مراتب انتقام بتقدیم رسانیده آید آن ماه سریع السیر که چون بوی گل بر نسیم جهان نورد سوار بود بیک شبگیر از قلمرو آنجوان بدر رفته خود را بسرحد ولایت فرمان روا دیگر رسانید و بخانهٔ زنی گلفروش منزل گزید یکقلم از گزندش ایمن گردید گلفروش

چون چشم بر چهرهٔ نهار فریبش کشاده و از روضهٔ جمال دلفریبش گل نظاره چیده چشمش
نرگس وار از فرط حیرت باز ماند و عنان تمالک از دست داده پرسید که تو بدین شکل
و شمائل و حسن و جمال که * بیت *

* چون عارض تو ماه نباشد روشن * مانند رخت گل نبود در گلشن *

سرو که ام بوستانی و ماه که ام آسمانی حوری یا پری یا غلمانی که دیدهٔ روزگار مثل تو از
نسل آدم خاکی نزاده و ندیده زهره گفت ای مادر مهربان جوان غریبم خردمند نامم از ولایت
بنگاله میرسم و اکنون درین شهر نو رسیده ام پدرم مرد بازرگان است چون هوس
جهانگردی در دلم راه یافت سودای خام تجارت در دماغم پیچیده برخی از متاع دیار
خویش برداشته بسودائی فاسد متوجه این ولایت شدم از انجاکه ناتجربه کار و نوسفر
بودم هنگام کوس رحیل گاه گاهی تن باغوش خواب نوشین داده از دنبال قافله میرسیدم
قضارا روزی از راه صواب برکران افتاده جادهٔ مقصود غلط کردم و چندانکه در بادیه
پویه زدم اصلا راه بجائی نبردم و دیگر با حمال و اثقال نه پیوستم و رنج غربت و مذلت
بیکسی و تنهائی مستزاد شد اگر تا پیدا شدن رفقا از روی کرم در منزل خود جا دهی و
باین قدر عنایت مرهون احسان سازی بقیهٔ عمر گردن جان زیر بار منت تو خواهد بود
این را بگفت و مبلغی زر بر کفش نهاد گلفروش از مبلغی بغایت محظوظ شده مانند زر
سرخ شد و بسان گل نشگفته روئی وکشاده پیشانی گفت که اگر عمری از روی لطف
پا بر تارک مانهی و مردم وار بر دیده نشینی چون بوی در گل و نور در چشم گرانی نکنی

* بیت * رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست * کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست *

القصه خردمند در کاشانهٔ گلفروش آشیانه گزیده بندی از اسباب تجارت بدست آورده
بسودای انکه باشد که بهرام از سمتی پیدا گردد در چارسوی مصر دکانی ترتیب داده روزانه
دیده را در شاه راه امید باز داشته سرمایهٔ عمر در راه انتظارش می نهاد و شبانه
بدرگاه چاره پرداز حقیقی که لطف عامش مرهم بخش دل پریشان است ابواب

پرداخته از دست ترکتازان زمانه در حصن امان مصون بودن مسألت مینمود و در
کم مایهٔ فرصت از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازهٔ در افتاد و جهانی سر در
سودای او نهاد و بمرور ایام دختر پادشاه آن کشور پری پیکر نام که رشک حور و پری بود
و جمال جهان افروزش بر ماه و مهر طعنه میزد و بر کیفیت حسنش وقوف یافته غائبانه از
می محبتش نشئهٔ سرخوشی بدماغ حال گرفت و پس از چند روز که بادهٔ عشق در خم
خاطرش جوش زد گلفروش را وسیله ساخته بعنوانی که بوئی بمشام صبا نرسد پنهانی از گلشن
جمالش گل نظاره میچید و چون مرغیکه بی آگهی صیاد بدام افتد دل را بستهٔ زنجیر طرهٔ خمدار
او کرده بتمنای پرستاریش جان میداد و پیوسته در جلوه‌گاه جمالش دیده را از دور
منت بادهٔ تماشا میساخت روزی پادشاه عنان نقره خنگ آهوی سم را بعزم صید افکنی
بسمت صحرا سبک ساخته گاه آهو را به تفنگ و رنگ بخدنگ بر زمین می انداخت
و خاک صیدگاه بخون بیگناهان هامون در رنگ بزم رنگین او رنگ آرایان چمن گلگون
میکرد و گهی بناخن پلنگ دورنگ و تازی باد آهنگ گره از ناف غزال شوخ و شنگ
و نیفهٔ روباه پر نیرنگ میگشاد و پنجهٔ شاهباز قوی چنگ حیات از سر کلنگ ربوده بن
و بار زندگی صاج و دراج و هدهد صاحب تاج و سائر اولی اجنحه که در اوج هوا معراج داشتند
بتاراج میداد در اثنای این حال خردمند بر ختلی صرصر تگ سوار شده بآئین شهریاران
از گوشهٔ صحرا پیدا شد و مانند یک غزال چشمان بکمان ابرو و تیر مژگان دلهای بیدلان را
تو بر تو بهم دوزند بیاد بهرام بناوک عقاب پای گور بر سرش دوخت و به پهلوی فوج
شاه چون ماه در سپاه انجم بر همه ممتاز بایستاد کمانداران سلطان از تماشای تیراندازی
جوان کمان ابرو صد پر تاب فراتر میدان حیرت شده صید سبکدستی او شدند و شاه نیز از
چابکدستی او حسابی گرفته اسیر دام زلف عنبرینش شد و با وجود شکوه سلطانی و
فر جهانبانی در پیش کوکبهٔ جمالش خود را بفرودترین مرتبهٔ فرود آورده بوسیلهٔ شفاعت
چشم غزالینش از سر خون غزالان دشت درگذشت و در دم مراجعت بدولتخانه

نمود و رونق افزای چار بالش خلوت شد و از محرمان و ندیمان کیفیت حالش باز جست یکی از ملازمان مراتب زمین بوس و آداب ادب بتقدیم رسانیده شاهد حقیقتش بجلوه گاه تبیین آورد سلطان ابد مرا استیلای شوق تاب شکیبائی نیاورده باحضارش فرمان داد دخترمند بمقتضای غربت سر از دایره امتثال پیچیدن صواب ندانسته ناچار گردن بتحمل بار اطاعت فرایش نهاد و قبای شهریاری بر قامت سروری راست کرده متوجه احراز بسعادت حضور اشرف شد و بسان آفتاب از مطلع باب طالع گشته خلوتکده خسرو برا بانوار جمال خویش رشک خانه خورشید ساخت بادشاه را از بس غلیان مستی شوق سخن در ضمیر صورت اختلال یافت و زبان در کام لال ماند و اصلا میانجی نطق مجال گزارش پیام جناب دل نیافته بزبان حال بدین بیت اکتفا نمود * فرد *

* آنکه بودی منتظر در راه او اینک رسید * مردمی باید که اینجا تاب دیدار آورد *

دزین اثنا بری پیکر که پروانه وار بر گرد شمع رخش گشتن آرزو داشت آگاه گشته سر از غرفه برآورد و از مستی می عشق بادشاه را ندیده نظر بر چهره آن ماه منظر دوخت و زبان را بتکرار این ابیات بر سبیل ظهر رخصت داد * نظم *

* دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار * گلچین بهار تو زدامان گله دارد *

* در بزم وصالی تو بهنگام تماشا * نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد *

بادشاه چون بر روی دختر نگاه کرد شمع حیا در شبستان حالش مرده یافت و مینای ناموس بر سنگ بدنامی شکست خورده دید فی الحال خردمند را وداع کرده مدبران بمهمات و متصدیان دولت را طلبداشته آنچه دیده بود بیواسطه حجاب در میان نهاد مشیران مستشار پس از زمانی سر از جیب تامل برآورده بعرض خسروی رسانیدند که آنچه بصلاح قریب و بصواب اقرب می نماید آنست که تا ازین آتش که در کانون دل گوهرکان خلافت شعله زنست دودی بر نخاسته و ازین دود سودا که در سر سرو بوستان نضارت پیچیده است آتشی سر بر نکشیده سمن را با سبزه در کنار جویبار مواصلت باید

نشاند زیرا که عشق بار تحمل بر نمی تابد و شوق تاب درنگ ندارد و جمال صورت اینجوان نیز بر حسن معنی دلیل میتواند بود که گوهرش از کان نجابت باشد بهر تقدیر در چیز تاخیر آفت است هر چند این مهم میمون زودتر حسن سر انجام گیرد در پیش خرد کاتر فهم احسن و مستحسن خواهد بود پادشاه صوابدید وزرا در محل استحسان فرود آورده فرمان داد تا خردمند را بتغیر و زبختی و بیدار اختری او آگهی دهند و بگویند که چون هنگام فایز شدن بستارهٔ طالعش باوج شرف بنهایت نزدیک است زودتر بتهیهٔ اسباب دولت کوشد و خود را آماده این سعادت سترگ گرداند خردمند پس از استماع پیغام دست رد بر سینهٔ میانجی زده باستبداد و الحاح ازین امر استغنا نمود پادشاه ازینمعنی استغراب ورزیده یکی را بگماشت تا دریابد که وجه استبعاد و نفرت از چنین دولت غیر مترصده چیست آیا فطرت پست از بلندی اقبال باز داشته در نشیب ادبار می اندازد یا امری دیگر که سری بحساب داشته باشد واسطهٔ فرمان ازین سعادت عظمی میکرد در فرستاده دو ساعت نزد خردمند شتافته باعث تنفر و توحش از چنین دولت خداداد که در حوصلهٔ توقع سلاطین عالی تبار نمی گنجد استفسار نمود خردمند پس از تامل سر از زانوی تفکر بر داشته لب بپاسخ بگشاد و گفت پیداست که در بارگاه عزت و جلال برگزیدهای درگاه آلهی بر سبیل مصاهرت شرف باریافتن و باگرانمایه گوهر دریای خلافت در سلک مواصلت منسلک گشتن بیدستگیری لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت پژوه صورت نه بندد و لیکن با وجود تفهم این مدارج علیا سر قبول از سرای اقبال تافتن ازین رواست که این خاک نشین کوی غربت را مهمی سترگ و مطلبی بزرگ پیش نهاد همت است که باعث انفکاک از خانمان و پذیره شدن باوارگی حرمان و سر نهادن بکوه و بیابان غیر از آن نیست و مشکل تر آنکه بجز عالم الغیب در پیش هیچیکی از شتابندگان عرصهٔ کون و فساد پرده از روی شاهد این راز نتوان برداشت چون مدت ناکامی بامتداد کشید و صعوبت انتظار از حد اعتدال گذشت و چشمهسار آمال بخس و خار نومیدی بیکبار انباشته

گشت دل از راه بی صبری و تنگ حوصلگی چون غریق که از بحر اضطراب در گرداب
دست و پا زند با خود عهد بست و با خدا پیمان نمود که تا هنگام بروز مقالید امید و افتتاح ابواب
مقصود و سایر طرق کامرانی و درهای مسرت و شادمانی برخود مسدود داشته از مستلذات
جسمانی اصلا بهرهٔ نجوید و از شهوات نفسانی مجتنب بوده تمنای این تمتع بخود راه ندهد
میانجی دانا سخندان دانش طراز خردمند را آشنا ساخته نزد شاه آمد و از کیفیت او
معروض داشت پادشاه نیز مستحسن داشته فرمان داد که بالفعل بجهت اطفای نائره
اضطراب پری پیکر امر وصلت بآئین شایسته که سزاوار دولت و شکوه سلطانی
باشد بانصرام رسانند و تا انقراض مدت یکسال خردمند را مطلق العنان داشته هیچ
وجه زیر بار تکالیف نکشند یعنی بواسطهٔ ناشگفته ماندن غنچه پری پیکر بشیوهٔ ابنای روزگار
لاله وار داغ طعن بر دل دانای خردمند ننهند و این امر شگرف را شگفت ندانسته
پیوسته بتفریح دل و تنشیط خاطرش کوشند پرستاران دانشور و پیشکاران قاعده
گستر بآئین شهریاری و قوانین جهانداری در مشکوی معلی انجمن نشاط ترتیب داده
بزم طوی را آذین تهنیت بستند و گهر را با یاقوت در خانهٔ مراد وصال ساخته سمن را
با صنوبر بقاعدهٔ تزویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت با پری پیکر
همنشین گشته جلوهٔ دامادی یافت از نیرنگ سازی چرخ و شعبده بازی سپهر به لجهٔ حیرت
فرو رفت و بدل گفت سبحان الله اینچه رنگ است که معمار قدرت در کارخانهٔ ارادت
ریخته و اینچه نقشی است که رسام قضا در کارنامهٔ مشیت بسته یعنی زهره داماد است
و پری پیکر عروس القصه پری پیکر از غایت نشاط بسان گل بشگفت و از سازگاری صحبت
خردمند بادهٔ کامرانی پیمودن گرفت و خردمند از بیم بسر آمدن ایام موعود و مدت معهود
و برافتادن رازش بهر روز و بتاراج رفتن گنج عصمتش چون بید لرزیده آتش انتظار را
بروغن اضطرار برافروختن و بیاد بهرام دل را چون دانهٔ سپند بر نار حیرت سوختن آغاز نهاد

* لبیک گفتن پادشاه بداعی اجل و شتافتن بگلگشت باغ جنت و منتقل شدن *

* فرمان روائي آن مرز وبوم بزهره وفا يزگشتن او بکام يعني بوصل بهرام *

اشهب عنبر بار کلک بدائع نگار در عرصه کيفيت طرازي اين ماجرا که نشئه طرب افزای دماغ خاطر سخن پرور انست چنان جولان ميدهد که پس ازينکه زهره عطارد تدبير که هنوز بحجره مند موسوم است و ز بوالعجبيهای روزگار نادره کار اورنگ آرای خانه خدائی گشته کلاه داماد بر تارک حال کج نهاده و پری پيکر از فريب فلک گندم نمای جو فروش ساحل سراب را ژرف بحر زلال انگاشته دل تشنه لب خود را بوعده سيراب ساخت بشش ماه که نيمه از ايام موعود باقي بود وعده حيات باد شاه سپری گشت و کاسه عمرش لبريز بادهٔ زندگی آمد ناچار نقد جان از کيسه کالبد بمتقاضی اجل سپهر وه بسبکروحی متوجه جهان جاودان شد و چون خلفی ازو نماند ازانجا که داماد نيز حکم فرزند دارد بمقتضای عجب کاريهای دهر که وامعظه عبرت اولوالالباب است امر خلافت بزهره انتقال کرد و احکام امر و نهی آن ديار بفرمان او نافذ گشت زهره چون قدر خود را بالاتر از منزلت کيوان يافت بيد رنگ سر عجز و افتقار بر خاک نياز نهاده دست مناجات بدرگاه باد شاه علی الاطلاق بر داشت و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای جهانداری که پايهٔ خطبهٔ صفاتت برتر از منبر عقول و اوهام است تو نيکو ميدانی که زهرهٔ شايستهٔ اورنگ شاهی و سزاوار کلاه داری نيست و اين قبائيست که برقامت آن آوارهٔ دشت بلا راست می آيد اگر پيش ازين مستوجب اين کرامت نبودم که آن همای اوج سعادت سايهٔ اقبال بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان بر ميداشت اکنون که چنين امر خطير در قبضهٔ اقتدارم سپردهٔ يقين دانم که امانت آن دشت پيمای کربتست بجهت مصلحت بندگان خود و انتظام سامهٔ شبانی مشت رمهٔ اين مرز بوم که اهم ودائع تو اند بود زود تر برسان و من سرگردان باديهٔ حرمان را نيز بطفيل بندهای مقبول درگاه خود بکوی مقصود فايز گردان الهی بی پای اقبالش اين تخت ار جمندی ندارد و بی فرق دولتش اين تاج عبرد بلندی نيارد چون مدتی برين نمط بسر آمد تير دعای نيم شبی و نالهٔ سحری او بهدف

اجابت رسید و اثر مناجات پر سوزش پدیدار گشت و نسیم قبول بر طرهٔ دعایش وزیدن آغاز نهاد و غنچهٔ امیدش رو بشگفتن آورد چه روزی بقاعدهٔ دوام بار عام فرموده بقانون شهریاران عدالت کیش بروای مهمات خلایق می پرداخت ناگرفت بسوی درختی کرد ان گلزمین واقع بود بلسان متیمان ظل رافت برخلق گسترده باوجود رفعت شان بوار بزرگان بفرمان این مطرعه

* مصرع *

* تواضع زگردن فرازان نکوست * * بیت * بجانب همه سر فرود آورده

* ستاده در مقام استقامت * * فکنده بر زمین ظل کرامت *

ناگاه کرد اتفاقا زاغی مطبوع مشکین بال چون نیکبختان حرم از حریر سیاه پیراهن در بر کرده و از فرخ فالی طوطیان را بگفتار مبارکی بها داده عنان دل را در راه نغمهٔ نشاط دایل گشته * مثنوی *

* صالح مرغی چو ناقهٔ خاموش * * همچون صلحا شده سیه پوش *

* چون زلف بتان سیاه و دلبند * * با دل چو جگر گرفت پیوند *

بر شاخش نشسته بانگ شادمانی میکرد و از غایت شوق به وخطاب مستطاب کرده گفت ای مرغ همایون بال و ای طائر هما خصال که طوطیان زمانه چون تو مرغ مشکین شمایل ندیده اند و بلبلان روزگار مثل تو طائر مطبوع شکل مشاهده نکرده من از بانگ فرخندهٔ تو فال اقبال میزنم و از مقال خجستهٔ تو مژدهٔ وصال جانان میشنوم اگر ماه من تیره روزگار از مطالع غیب طالع گشته و حالیا شب هجران را بنور وصال منور ساخته رشک روز عید و نوروز گرداند بدین شجرهٔ طوبی پیوند از بهر تو آشیانهٔ مرصع ترتیب دهم و در آن آشیانه دامن دامن فواکه ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمائی و بارام تمام زندگانی کنی درین گفتگو بود که بیک ناگاه بهرام بالباس خاکساران وکسوت دریوزه گران بر سبیل تماشائیان سیاحت پیشه سر زده درآمد اما غافل ازانکه ماهشی شاه این کشور است و تاج سرش صاحب تاج این بوم و بر چون نزدیکتر آمد دید پادشاه نازنینان بر تخت جلوس فرموده و از نور عارض

خورشید فروغ خود جهان را منور ساخته بهرام را حیرت از چار بود و با دل گفت صورت این سریر آرای سلطنت بچهرهٔ زهره بدان غایت ماناست که پندارم همانست و این مضمون را بر زبان راند * مصرعه * * ای گل بتو خرسندم تو بوی کسی داری * بی اختیار در کانون دلش نیران شوق سر بر زد اما شکوه شهریاری مانع شد که بی وساطت مکالمه و وسیلهٔ همزبانی پردهٔ ریب از میان بر اندازد و زهره نیز به نخستین نگاه او را بجا نتوانست آورد زیرا که از تاب آفتاب و کربت غربت گل رخسارش پژمان و خمول گشته بود اما بمجرد دو چار شدن دل بهم باختند و در کشور باطن جوش و خروش انداختند آخر زهره قدم بر بساط مسابقت سپرده پرسید که ای مسکین از کدام اقالیم میرسی که شهریاری را سزا و ارمیمنائی و چه نامی که از دیدنت در سرم شوری پدید آمده بهرام چون آواز آشنا شنید بجای پاسخ از دیده گهر بارید زهره بلا تحاشی از تخت فرود آمده بهرام را در کنار گرفت هردو بیدل بر یکدیگر بهای های گریستند و از شوق باطن گوهر شاهوار اشک بر پای یکدیگر نثار کردند و از انجا بخلوتکده شتافته علی الرغم روزگار بی زحمت اغیار بمقابل هم نشستند و از رنج ایام مفارقت و اندوه هنگام مهاجرت داستانها گفتند و حکایتها شنیدند * مثنوی *

* چه خوش وقتی و خرم روزگاری * که یاری برخورد از وصل یاری *
* برافروزد چراغ آشنائی * رهائی یابد از داغ جدائی *

زهره باندازهٔ طاقت بشری مراتب شکر و سپاس بدرگاه ایزد چاره بخش مودی ساخته به مشکوی خسروی رفت و پنهانی دستی رخت از پری پیکر طلب داشته بر خود راست کرد و زلف عنبرین را بر عارض عقیقین تاب داده نرگس نیم مست را بسرمهٔ ناز آلوده مست ساخت و وسمه را بر ابروی هلال کشیده بنای شان دلربائی و پایهٔ محبوبی را بر طاق آسمان گذاشت و بسان طاوس طناز با هزاران کرشمه و ناز از خلوتکده بیرون خرامید پری پیکر چون او را بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دید از هوش

رفت و چون پریزادگان مدهوش ماندو پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ
بی بکنار حقیقت نبردند که ماهیت بادشاه بیک ناگاه چه قسم تغیر یافت و تاج و امادی
را بقبضهٔ عروسی مبدل ساخته از ساحل رجولیت بر رهگاه انوثیت چون افتاد زهره دست
پری پیکر را بگرفت و گفت باعث این همه استغراب چیست من نه شهریارم بلکه
زهره ام و کسیکه سزاوار شهریاری و شایسته دامادیست در خلوت بر چار بالش
شاهی تمکن دارد و من و تو هر دو عروسی او را شایانیم یاد باد آنکه از پدر تو عهدی و مهلتی
خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم آن مطلب سترگ امروز
بحصول پیوست و از آتش انتظار دیدهٔ من دلسوخته رهائی یافت غرض پرده از روی
کار بر داشته او را بر اسرار خود کماهی آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت تا بنهایت
مسند آرائی رسانیده خصوصیات محبت و ترکتازی عشق از جزوی تا کلی باز گفت و
از انجا نزد بهرام آورده گوهرش را مطابق دین و آئین در رشتهٔ ازدواج او کشید
پری پیکر که درین مدت از صحبت زهره سوای نظارهٔ جمالش نصیبی نداشت و در
گلشن وصال او بغیر از رنگ و بو از ثمرهٔ مراد بهره ور نبودتن بر ضا در داده چشم
بر جمال جهان آرای بهرام بکشاد و فلک را بکام خود دانسته دل بر هم بستری او
نهاده از نخلش رطب کام در کام تمنای خود یافته از حلاوت حیات چاشنی برگرفت و
زهره نیز بدولت وصال فایز گشته بقیهٔ عمر را داد عیش و کامرانی از روزگار زندگانی
بستد و بهرام پس از حدوث هزاران نوائب بر گنج مقصود دست یافت و از بادیهٔ
بینوائی بر فراز سریر فرمان روائی فایز گشته از عمر و اقبال و آمانی و آمال تمتع

* کافی و بهرهٔ وافی برد *

* داستان حسن تاجر پسر و نهادن او سرمایهٔ عمر در راه سودای گوهر و سود کردن *

* الماس جگرسای عشق و دوچار شدن با رهزن دهر و بزرف بحر زخار نوائب *

* روزگار فرو رفتن بواسطهٔ حسن گوهر *

آورده اند که در شهری از بلاد هند که خاکش خمیر مایهٔ حسن عالم افروز است و نسیمش گره کشای غنچهٔ عشق خرد سوز بهر طرف خونین نگهان عشاق فریب بزم آرای حسن و ناز گشته و بهر سو شوررا به نوشان سر شک هنگامهٔ بیدلی و شیدائی آراسته : * مثنوی *

* هند ست و هزار عالم عشق * * هندست و جهان جهان غم عشق *

* خاکش همه ذره ذره مهراست * * هر ذره چراغ نه سپهراست *

سوداگر پسری بود حسن نام . بیمن عنایات یزدانی و تائیدات هدایت رحمانی در عنفوان شباب و ریعان جوانی پند پیران گوش کرده حلقه نشین پیروان زمرهٔ سعادت گوش فرقهٔ سوداکیش گشت و حلقهٔ متابعت صاحب نفسان صبح مشرب درگوش کرده بر در حلقه زنان درول خانهٔ ارادت زد تا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان و برکت انفاس متبرکهٔ ایشان که راه شناسان کوی وحدت اند از سر تمتعات فانی و مستلذات جسمانی که واسطهٔ انقطاع رشتهٔ آمال و آمانی جهان جاودان است برخاسته بتصفیهٔ دل و تزکیهٔ نفس کوشید علاقهٔ حب احباب دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث ازدیاد اسباب ادبار است از خاطر گسسته مردانه وار قدم همت در راه تجرید نهاد و بآئین تجرد منشان تنها نشین وکثرت گذاران وحدت گزین از خانمان گذشته در عالم گذران باغربت قرار گرفت اکثراوقات بقاعدهٔ ارباب سلوک بسیر پرداختی و بر خلاف مانم زدگان دل بر طریقهٔ اهل مقامات در مقابر و مزارات شب را زنده داشتی روزی بمقتضای شوریده سری که دامان دل از غبار تعلقات منزه داشته در عرصهٔ بیقیدی بسان پرگار چرخ میزد و پیرامون مرکز آزادی دائره کرد اربی سر و پا میگشت از آبادی بر آمده رو به بیابان نهاد و از راه بیخبری از خط استوای جادهٔ انحراف گزیده چو بستان در افتاد چندانکه پویه زد هیچ روی راه نجات نیافت زیرا که دران مرز مرگ جز کبهه سوریگ توده بسان البرز نمود جاده چون عنقا کمیاب و بی نام و نشان بود تا آنکه روز بسمت الراس رسید و از حدت تموز آفتاب و شدت تابش مهر که سرگرم

بانیمهری بود ریگ توده چون کورهٔ آهنگران شعله زن گشت و اثر حرارت در مزاج
مسکین پدید آمد و از استیلای عطشان باوجود آزادروی بسان سوسن زبان برآورد
و از ممر بی‌آبی دل بر هلاک نهاد و از بالغ عیاری با آنکه در نهادش غش تعبیه نبود از
بی‌تابی در تاب آفتاب غش کرده مانند پر کاه در آن کوههای ریگ آتش باز بر افتاد
در اثنای چنین حال ناگاه آهوی مشکین موی گوهرین سم چون آهو چشمان سر بسر
به دلداری آغشته و بسان پاک سرشتان سراپا از آهو جسته شاخش بکردار طرهٔ گلرخان
شنبلین موتاب دار و ساقش زیباتر از ساعد سیم تنان لاله‌عذار * مثنوی *

* منقش پیکری طاوس زیبی * * چو چشم دلبران مردم فریبی *
* چو آهوی نظر صحرانوردی * * چو فکر تنگدستان دورگردی *
* نهادی هر کجا پا چست و چالاک * * دمیدی نافهٔ مشک از دل خاک *

باکمال حسن و لطافت چون شاهدان چین و چگل و رعنا غزالان فرخار و ختن از گوشهٔ
تل جهان جهان در رسید و از پیش درویش گذشته بآیینی که شاهد طناز بسر مستی
ناز در صحن چمن خرامنده گردد قدم شمردن گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شد
و در حالت رفتار به پیغولهٔ چشم بدو باز می‌نگریست آن خشک لب تر دیده با دل
گفت اگرچه دلالت این آهو مشتمل بر دو حال است جستن از دهان مرگ یا خفتن
در آغوش گور بهر تقدیر بدنبال او شتافتن اولی است تا هر حکمتی که قضا را درین ضمن
منظور است بموقف شهود آید و هر امری که قضا و قدر را درین میان مستور بود به نفاذ رسد
هرچند پایش از رکاب مشی بیرون رفته بود تکیه بر مشیت الهی کرده در پی آهو پویه
گرفت آهو چون باد میرفت و جوان آهو تک نظر بر گردش گماشته افتان و خیزان گام
میزد چون دو سه فرسنگ راه بقیاس در نوردید دلیل از دیده ناپدید شد و درختی
چند از مسافت بعید پیدا گشت جوان بلا گرفته بصد سعی دام اجل کنده خود را بر آن
مقام مینو فرجام فایز ساخت اتفاقا باغی بود بغایت مطبوع و دلگشا و درختان نو خیزش

مانند قامت شاهدان سهی بالا دلاویز و هوایش چون موسم شباب مسرت افزا و شوق انگیز و رخاک طرب ناکش سبزهٔ نورس بسان خط بر عارض دلبران دمیده و غنچهٔ شکرلب لالهاش مانند طفلان از پستان دایهٔ نامیه شیر لطافت خورده سنبل تر بر برگ شقایق بکردار طرهٔ زنگاری بر رخ شنگرف گون یار خم اندر خم شکسته نونهالان سبز قبا چون جامه پوشان خامه بر چار بالش لطف هم پهلو نشسته و در وسط خیابان که چون پیشانی نیکبختان کشاده بود نهری سلسبیل آسا بسان آئینهٔ دل قدسیان مصفا از سر خوشی نشهٔ بامد در سایهٔ مینای سرو بر پرنیان سبز گیاه غلطان می رفت * مثنوی *

* گل سرخش چو خوبان ناز پرورد * برنگ عاشقان روی گل زرد *
* درختانش کشیده شاخ در شاخ * بتنگ آغوشی و هم تنگ و گستاخ *
* نشسته گل ز غنچه در عماری * بفرقش نارون در چتر داری *
* سمن بالاله و ریحان هم آغوش * زمین را سبزهٔ تر پرنیان پوش *
* ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم * کشیده جوی آب از جدول سیم *

حسن از تماشای آن مینوکدهٔ رضوان فریب بسان گل شگفت و از آن نهر که بعذوبت و لطافت گرو از تسنیم و کوثر میبرد آب زلال خورده آب رفته بجوی حیات خود باز آورد و در ادای شکر چنین آلای غیر متر صده بلبلان بذله سنج زبان را بر شاخسار شکر مترنم گردانید و از انجا باراده آنکه در کنجی پناه بسایهٔ سروی برده زمانی سر بر بالش استراحت نهد قدمی چند فرا پیش رفت خانهٔ بطرز نوآئین ترتیب یافته بنظرش در آمد و در پیش آن آتشکده یاد از باغ ابراهیم میداد افروخته ساعتی در انجا توقف اختیار کرد تا آگهی یابد که خدای این خانه کیست و قائل این آتش کجاست چند انکه تانی رفت از نی صدائی و از ان آتش دودی بر نخاست و از خانه خدا اثری پدید نیامد ناچار از انجا گذشته فرا ترک شد و پس از گامی چند چوترهٔ دید مثمن درمیان چارچمن که هشت باغ خلد را سوداش در سر بود و هر ان چوتره پری پیکر یکه گرد سرش حور چون دایرهٔ

پیراهن نقطه می‌گشت در کسوت خاکساری و لباس خاکستری مربع نشسته بود ماهٔ دو هفته از رشک رخ مهر فریبش برنج محاق افتاده و شکنج طره بر عارض عقیق رنگش چون موج بر چشمهٔ مهر جلوه داده قامت سرو سهی از حسرت بالایش چون بنفشه خم گرفته و ترک نرگس نیم مستش تاج مهر از تارک دل هوشمندان ربوده بسکه حسن گلوسوز داشت سمن چون سپند بر آتش رخسارش می‌سوخت و مرغ چمن چون پروانه گرد شمع بر دورسرش می‌گشت و بساط نهادت از شرف پای بوسش خود را بر دیبای مصری عزیز می‌گرفت و پیراهن خاک بعزت هم آغوشش پرندچینی را خوار هی انگاشت * مثنوی *

* سلطان شکرلبان آفاق * * لشکرشکن شکیب عشاق *

* گردن زن عافیت فروشان * * تشویش ده صلاح کوشان *

* مشعل‌کش آفتاب و انجم * * دیوانه کن پری و مردم *

* از وسوسه چشم دیو بسته * * تسبیح فرشتگان گسسته *

* فرموده کلاله را سواری * * داده مژه را سلاح داری *

* سر تا بقدم کرشمه و ناز * * هم سرکش حسن و هم سرانداز *

آن آهوی مشکین نفس صباگام که دی حسن گشته از ان جوبستان باناجوش بلاین باغ جنت فریب آورده در پیشش باسلسلهٔ چین در چین مانند دل عاشقان بز لعف مجعد دلبران بسته بود شاه نیکوان باهزاران غرور حسن کلاه گوشهٔ دلبری بر ماه سپهر شکسته به نسبت آهو چشمی وغزالخوئی به تیمارش می‌پرداخت و در پهلویش زنی پیر نهایت کبرسن و سیه فامی پند اشتی رویش خال چهره لیل است یا خود پارهٔ ایست از شب دیجور زمانه بجای زلف رخسارش راچین در چین ساخته و بمشابهٔ ابرو تیر قامتش را متقوس گردانیده * مثنوی *

* دو پستان چون دو خیک آب رفته * * ز زانو زور و ز تن تاب رفته *

* شکنج آن زوش بر هم فتاده * * وانش را بشکنجه بر نهاده *

چون مار با گنج و خار با گل نشسته بود حسن خالی الذهن نزدیک شده ازان دو همنشین ناجنس زود و مصاحب بی‌گفتگو استغراب میکرد و بر صفحه‌های رنگارنگ و رنگ آمیزی بوقلمون مصور بیچون و چرا ثنا میگفت و غافل ازان بود که دمبدم برق بلا در خرمن جانش میزند و خرقه عافیتش را سیل عنا میبرد تا آنکه با ترک نیم مست آن جادو نظر دوچار شده بوی شمائل بیک نگاه چون ترکتازان ستمگر بر آن درویش بلاکوش تاخت آورده متاع صبر و هوش بتاراج برد و در طرفة العین خرمن دل و دینش را با تش عشق داده چون ترسا بچه صنعان را از صراط صبر پرستی آواره کوی صنم ساخت بیچاره حسن دران حال از حالی بحالی شد و ریسمان طاقت پاره کرده به تکلیف عشق جانسوز حلقه مجانین در آمد و در میدان بلا طبل شیدائی زده مانند علم برابر ماه بایستاد و عاشقانه بلبان زبان را بدین ترانه مترنم گردانید * بیت *

* پنجه زد عشقت لباس پارسائی پاره شد * * طاعت صد ساله ام تاراج یک نظاره شد *

آن غارتگر هوش چون آن مسکین را بچنین حال گرفتار دام طره عنبرین خویش دید بفرمان حیا بر مثال آهو برمید و ماه کردار بسحاب نقاب در شد حسن بی نور جمالش جهان را تاریک دید خون از چشم باریدن گرفت و سبزه آسا بر خاک غلطید ناطقه را باد ای این منظوم پیرایه فصاحت بخشید * رباعی *

* روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر * * پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر *

* باب تشنه ما بین و مدار آب دریغ * * بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر *

تظلم نمودن حسن از تطاول ترکتازان عشق در پیش عجوز سیه فام و آب آوردن بر چهره بخت از شناسائی نام گوهر و آشنائی بحره را دشدن با مدادهمان زن مشکفام

پیرزن عنبرین چهره چون حسن را از انجمن عافیت برکران دید از و پرسید که چون شد که دریک لحظه از فراز کر بوه دانائی بغرو مغاک شیدائی افتادی و بیک لمحه متاع

دل و دین و جان از دست داوی حسن از استماع این نغمهٔ لآلی تازه و تر بر پای او
نثار کرده گفت ای مهربان منش جوان غریبم و ناگهان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام
خدا را بر بیکسیم رحم آر و در باب چارهٔ کار من دل سوخته یکی همت بر گمار و بدان ترک
ستمگار بگو که این صید زخم خورده را بیک زخم دیگر بنواز و چنین در خاک و خون نیم بسمل
مگذار سیه چرده گفت ای دل دادهٔ سودای اگرچه مرغ دولت اسیر دام طرهٔ عنبر فام
این گلرخسار گشته و گل عقلت بصرصر عشق از شاخسار دماغ ریخته اما تا میتوانی جهد کن
که خود را ازین ورطهٔ ناپیدا کنار بساحل نجات افکنی و هنوز که نهال عشق در مزرعهٔ دل
ریشه نه دوانیده بر کنی زیرا که ازین سودا جز آنکه سر دهی سودی نکنی و درین هوا بغیر
از آنکه خاک شوی بادی بکف نیاری چه این تابنده اختر اوج نیکوئی گلبنی است در چمن
عصمت رسته و سرو یست بر جویبار عفت سر بر آورده سیمی بگوهر که چون گوهر در
صدف از الواث و آلایش منزه و مبرا است شبهای دراز بجهت تحصیل سعادت
عبادت و تکمیل مراتب عبودیت مانند سرو از پا ننشیند و بکردار ماه دمی دیده را
بخواب آشنا نکند و پدری دارد و خلف دودمان علم و یقین سلالهٔ سلسلهٔ ملت و دین از
کن مکمن این خرابهٔ سست اساس رسته و چون سوسن و سرو علم در میدان آزادی
بر افراشته و در میخانهٔ توکل از دست ساقی توفیق جام یقین نوش کرده و بسکه از آتش
عشق حقیقی سوخته تن بکسوت خاکستر گون در داده * مثنوی *

* چو بیت المقدس درون پر ز تاب * ز ره کرده دیوار بیرون خراب *
* بیاد حق از خلق بگریخته * چنان مست ساقی که می ریخته *

در میدان وصال چنان پاک طینت همایون خصال که ماه و خورشید را با وجود شوخ
چشمی و گستاخ نظری بر جمالش مجال نگاه نباشد بپای طلب شتافتن تیشهٔ ناکامی ابد
بر پای عمر زدنست و حلاوت حیات را بمرارت ممات مبدل ساختن از سر این داعیه
محال برخیز و ازین گلستان ببوئی خرسند بوده چون صبا سبک بگذر که هوشیاران

ماهتاب را انگشت نمودن اندیشهٔ نمیکنند و بیدار مغزان باد را بکف سنجیدن تمنا نمی نمایند آن مرغ نوآموز نغمهٔ عشق که بر خاک جنون آغاز مراغه پیرائی داشت گفت * مصرعه *

* جزاک الله فی الدارین خیرا * که در حق من مسکین بذل احسان نمودی و براه نجات رهبری فرمودی اما چون کنم که باختیار خود درین مطرح مرو از ما نا فتاده ام از قیل و قال درس عشق بیگانه و از بحث و حدیث محبت آگاه نه از نیک و بد روزگار پیوند گسسته و از کس و ناکس زمانه چون سوسن رسته ناگاه پنجهٔ قضا گریبان حال بگرفت و کشان کشان بجناب دوست آورد و سلسلهٔ عشق بپای دل پیچید و رشتهٔ محبت بر گردن جان بست اکنون من نمیدانم که مرگ و زندگانی چیست و غم و شادی چه لیک این قدر دانم که تا آن چهرهٔ گلناری از پیش چشم خون پالا متواری گشته عندلیب جان بر آشیان عنصری صفیر * هذا فراق بینی و بینک * میزند درینصورت من کیستم که از کوی جانان برخیزم مگر از سر جان برخیزم و صبا غبار وجودم بردارد * مثنوی *

* اکنون که شدم ز عشق بیدل * نی صبر بجای ماند و نی دل *

* آن صبر که بود همعنانم * برتافت عنان با متحانم *

* این شعله ندانم از کجا خاست * کز هر بن موی من بلا خاست *

* ای وای ز بخت چون کنم وای * نی عقل بخود نه صبر بر جای *

خدا را برین تن خاکی که شعلهٔ عشق در جانش گرفته رحم آر و رائی بزن که بمقام مقصود توان شتافت سیه چرده گفت ای دلریش مرهمی که زخم دل ترا باندمال آرد غیر ازین نیست که روزی چند بنابر مصلحت خود را از کوی آشنا بیگانه سازی و بگوشهٔ چمن بر سجادهٔ طاعت بنشینی و در مزرعهٔ دل اگرچه تخم محبت صنم کاشتهٔ در ظاهر بیاد صمد سبحه بگردانی و پدرش چون حال ترا بدین منوال بیند همکیش خویش پنداشته فریفتهٔ وقت تو گردد و شاید که بدین وسیله دست بر مطلوب یابی و بر تمنای دل کامیاب شوی حسن بهدایت پیرزن در کنج باغ بپای بید سجاده انداخته مجنون وار بار زوی وصال لیلی خویش

پای در دامن قعود کشیده و به تسبیح و تهلیل قیام ورزیده باندک ایام از ریاضت
بسیار چون رشتهٔ سبحه باریک شده و بسان سایه نقش خود بر خاک درست کرد
درویش صاحب مقام چون از سیر پرداخته بمنزل آمد حسن را دید تن بخاک آلوده
و جان باتش شوق پالوده با دل بریان خود چون شعله بخاکستر نهفته و از تن نزار چون
رشته بگهر در رشته گشته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته و مانند بالش
تصویر از قید دانه و دام رسته فی الحال فریفتهٔ جمال زار او شده و شاهد طرز لا ابالیش
گشت و از ان سیه چرده پرسید که این مست جام محبت و وحدت از کی باز چون
مسیح کلبهٔ احزان مارا رشک خانه خورشید ساخته و در بدایت نزول از کم و کیف
خود هیچ رمزی وا نموده سیه چرده باوجود ادراک سعادت صحبت آنچنان پاک
گوهر جریده کید بگشاد و فی الحال حرف نخست از فریب سر کرد و گفت * حاش لله ماهذا
بشرا ان هذا الا ملک کریم * ای درویش این جوان خداپرست همانا فرشته ایست
که ایزد جهان آفرین از عرش بر روی زمین فرستاده اگر گرد جهان برآئی چنین مست
باده وانست نه بینی صلاح آنست که بهر کیف که میسر آید این همای اوج سعادت را
بدام آری و ماه برج نیکوئی را که قرة العین تست در سلک ازدواج این خورشید ضمیر
صبح نفس کشی اختریا ماه زاینده است و سبزه باگل ارزنده لیکن این دیگ تمنایست
که میپزم و دانه هوسیست که میکارم این نه همائیست که بدام ما افتد و این نه گیاست که در
باغ ما بشکفد درویش گفت تا توانی بگیر و چاره بشتاب و چنین دولت بیدار که بخواب
ناتوان دید بدست آر سیه چرده گفت بمقتضای * لیس للانسان الا ما سعی * باندازهٔ
طاقت خود بال سعی برگشایم و در هوای هواخواهی پرواز نمایم اگر افسون من در او اثر
کند فلک بکام شماست والا معذور خواهم بود سخن کوتاه از خدمت درویش جهت
سر انجام این مهم مهلت خواسته نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوقه چون نی زار
و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و بمژدهٔ وصال جانان جان تازه بقالب افسرده اش

در آورد بر حسن . بمجرد استماع نوید امید حالتی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه
را از ترشح سحاب دست دهد سیه چرده حسن را در دوام امتنان کشیده آمد تا درویش
ساده لوح را افتادهٔ منت در گردن جان کند درویش چون نسیم قبول در اهتزاز
وید غنچهٔ دلش از بادهٔ نشاط بخندید و ریاحین امید از هبوب روائح انبساط در مزرعهٔ
خاطر ببالید و از مساعدت بخت بیدار پای طرب بر تارک ترک سپهر نهاده بر آئین
مسکنت و قوانین بی برگی بسرانجام بهاز جهیز پرداخت و مواد طوی مهیا ساخته بفرخی
طالع و فرخندگی ساعت ماه را با مشتری قران بخشید یعنی گوهر را در سلک ازدواج
حسن کشید عاشق شوریده دل از وصال مطلوب گل گل بشگفت و بلبل ازین نشاط
در صحن آن چمن بال برقص بگشاد و سوسن در انجمن گلشن زبان را رخصت ترانهٔ طرب
داد و فاخته شاعت شاگستری بدراعهٔ گلگون بدل کرد بنفشهٔ چنگ خویش بقانونی بنواخت
که ناخن بدل صنوبر زد مرغان چمن از نشئه و بالای مینای سرو لحن داودی بر کشیدند
و نسیم از هبوب مسرت وزیده بقاعدهٔ پرستاران مروحهٔ جنبانی نمود چون عاقلان
ترانه سنجان چمن بپایان رسید و بزم آرایان باغ سر ببالین استراحت گذاشتند و
نرگس که دیدبان چمن است علم زمردگون بپاسبانی بستان گلشن برافراخت حجله از
یغر پرداختند و عروس و داماد چون گل و بلبل بهم درساختند نازنین بوسیلهٔ زلف ساعات
بر شب افزوده عمر عیش دراز ساخت و مسکین از مستی عشرت خرمن گل باغوش
گرفته کلاه طرب بهوا می انداخت تا آنکه منقار بلبل مست ببرگ سمن فرو شد و دامن
سمن چون گریبان گل چاک گشت یعنی بمثقب الماس گوهر مکنون بشگافت و بستر
ماه از خون بی دیت رنگ شفق یافت * مثنوی *

* حسن بسته کمر را چابک و چست * * ازان کنج گهر درج گهر جست *
* نهاده پیش آن سرو گل اندام * * مقفل حقهٔ از نقرهٔ خام *
* کلید حقه از یاقوت تر ساخت * * کشادش قفل و در روی گوهر انداخت *

حسن مدتی بدین آئین با عیش و کامرانی دران بوستان بهجت انگیز گل مراد چیده و با آن کام و دل بصد کام و دل بسر برد و پس از عرصهٔ دراز بشوق وطن مالوف از درویش رخصت بدست آورده عنان توجه بسوی دیار خویش معطوف ساخت و پای عزم برکاب تردد در کرده گوهر ابسان روزه نورد گردانید و مانند ماه منازل پیما گردید

* مبتلا شدن حسن چون حسین بکرب و بلا از رهگذر حسن کوهر و غبار آفتهای جان شکاف رسیدن بکوهر بمقتضای آب و خورو بی آب کشتن از تابش آتش هموم *

حسن چون از خدمت درویش مرخص گشته بهم عنانی ماه در قطع منازل سریع السیر شد پس از طی مبانی مسافت به بلدهٔ رسید که صاحب اکلیل آنجا جبهه چون ثور از نور خرد معرا داشت و بمقتضای نابخردی عنان رتق و فتق مهمات جهانبانی که کنایتست از شبانی کافهٔ انام و پاسبانی خاص و عام بقبضهٔ اقتدار وزیری سپرده بود که جوهر طبعی چون عقرب جز نیش نداشت و در راه حق شناسی بسان سرطان پیوسته کج می رفت قضارا از آن راست نهاد چون موسم شباب بزودترین زمان آخر شد و کیسه مانند عهد نیکوان از نقد و فاتهی گشت ناچار راحله طاقت از پا در آمد و از عدم قوت ناقهٔ دل شتر دلی کرده بار همت در بادیهٔ عجز انداخت لاجرم بیچاره از راه ترجو و باز ایستاده در سرای بنشست گوهر چون سلک خال بدین منوال گسسته زیر سر کالاوهٔ توکل و یقین بدست آورده رشته بسوفار سوزن در کشید و در کنج خلوت پنهان از نظر بدنگهان نشسته بر جامه کمر وار بسان مانی ارژنگ نگار بدان فولاد نهاد پر جوهر کلی چند با بریشم الوان که از رشک سرخ و سیاهش رنگ بر روی شب لیجای و روز قرمزی می شکست و از حیرت گلگونش گل چون باد مضطرب میکشت نقش بست باغبان از نظارهٔ آن کارنامهٔ ربیع فریب مدهوش گشته راه گلشن فراموش می کرد و گلفروش بهار از مشاهدهٔ رنگ آمیزیش چون نقشبند چین عرق عرق تشویر شده خط خطا بر عمال خود میکشید چون مرتب شد حسن آن گلدستهٔ خرد فریب را ببازار برد

تا از وجهش سرمایهٔ معیشت بکف آورده صد رله در رمق سازد و جمعی عنادل گرد از
بتماشای گلهای آن نادر طراز نو آئین نقش گرد آمده رونق بازارش افزودند و از هجوم
مشتریان نرخش بکاخ کیوان رسید تا آنکه متعهدان اخبار نزد وزیر اظهار نمودند و
بفرمانش حسن را با آن گروه را بانجمن جهنم آسای آن مدبر حاضر آوردند و درین اثنا یکی از
ملازمانش که نسبت خود با زبانیان درست میکرد حقیقت گوهر بگفت آن انصاف
دشمن بس که از تماشای تصنع گل دوزی و رنگ آمیزیش محظوظ شده بود نادیده
بر جمال گوهر عاشق گردید و دم از مشتاقی زده بمقتضای رای فاسد گزین خویش گوهر را
از مال خود چون شیر مادر حلال دانسته فرا گرفت و حسن را بجرم سرقه متهم ساخته
بمناسبت کسوت فاخته گون طوق در گردن کرد و مانند خونیان واجب القتل سیاستهای
سترگ در حق آن بیگناه تجویز کرده در جرگهٔ عاصیان زندانی ساخت و زبانی بد منشی
چند که * مصرع * * مالک دوزخ و میانجی مرگ * در شان آنها صادق
می آید موکل گماشت و تنی چند ستمگار زشت سرانجام را تعین فرمود تا گوهر را با وجود
پاکدامنی و پاکیزه نهادی جبرا از دایرهٔ حریت (ارادی) بیرون کشیده ربقهٔ بندگی بر رقبهٔ وقتش
انداختند و با این همه بانوی دامن حالش را بلوث پرستاری ملوث گردانیده در
سلک جواری کشیدند و بگناه فرار ودر ساختن با حریف طرار ماخوذ کرده آب عزتش
را بر خاک خواری ریختند و برهنه پا و موکشان بخانهٔ زیر برده در برجی منحوس محبوس ساختند
هر که از زن و مرد چنان پری را در دست آن دیوان دد خوی بدین خواری و مذلت
گرفتار دید بی اختیار اشک حسرت بر خرابی حال آن مظلوم ریخته انگشت حیرت بدندان
گزید و همگنان باتفاق بر زبان آوردند وا عجبا که این ماه داه باشد و ازین چنین پاک
سرشت عمل زشت بوجود آید گوهر از بیم بیکسی و درد تنهائی و اندوه مفارقت حسن آه
آتشناک از سینهٔ مجروح بر آورده از پردهٔ چشم دامن دامن گوهر اشک ریختن
گرفت و ندانست که چارهٔ کار خود چون کند و بجهة جراحت حال خود مرهم کرم از که

جوید چون گوهر روز در طبلهٔ مغرب نهفت و شب پردهٔ ظلمانی گرد آفاق فرو هشت جوانی
سه دو هوای آن نازنین که حلاوت تماشای گلزار جمالش بر مذاق دل تازه داشت چون
مستان بپای برج آمده کمند عزم بکنگرهٔ کاخ توکل انداخت و طنابی را سر بسنگ
بسته فراز بارهٔ برج فرستاد گوهر که چون چشمهٔ حیوان و نور عین در ظلمت و سواد ظلم
جا داشت از صدای سنگ ترسان گشته بسان غبار از روی زمین برخاست و بپای
برج که سر بسپهر می سود نگاهی کرد جوانی را دید که سر دیگر طناب در دست و چشم
بفراز برج باز داشته چون منتظران در حالت اضطرار ایستاده بود آنرا حسن
دانسته فی الفور سر طناب بشرفه پیچیده مانند دار بازان در ساعت از ذروه
سما بر ساحت ارض فرود آمد و ذاهلان از آنکه فلک کینه توز کم مهر چه شعبدهٔ تازه در کارش
کرده القصه جوان فیروز بخت قوی طالع جهان را بکام خود دانسته راه صحرا پیش
گرفت و باد کردار در بادیهٔ تردد قطره زن شده آهنگ شب گیر پیش نهاد همت
ساخت و گوهر با این همه نازکی بدن و لینت تن که اگر فی المثل بر برگ لاله و گل گذار کردی
پایش بنفشه گون گشتی بر خار و خارا برهنه پا می شتافت چون بندی از راه دور نوردید
پای ماه سار ه دار گشت تو گفتی بر چشمهٔ نور حباب بر خاسته یا بر برگ گل دانه دانه
شبنم نشسته لاجرم دیگر تاب تردد نیاورده از رنج آبله پائی در وسط لیالی براه
بنشست جوان نیز بنابر بیچارگی بموقف سکون اقامت گزیده اشهب زبان را از
جولان گری بمضمار نطق باز داشت تا گوهر آشنای بحر بیگانگیش نه شود و شاهد آن حال در
جلباب خفا مستور باشد اما دلش از بیم دنباله گیری وزیر چون نبض عاشق بنام
دوست در سینه می جست تا آنکه سپیده دم که پیش رس صبح سحر تازاست از پس
آفاق سر کشیده از ورود موکب صبح باز رین کوکبهٔ خورشید خبر داد گوهر بر روی
آن جوان شب رو که چون شبروان سپهر بهنگام سحر نوری نداشت نگاه کرده
مانند مردم غافل که بر دم مار گام نهد بیکبار از جای خود بر جست و از بیم بیکسی و اسیری

باغوش اجل قرین شده صبح آسا نفس شمردن گرفت و چون شمع سحر آمادهٔ جان سپاری گشته توان از تن و تاب از رو و زبا خت و با خود گفت این چه طالع نگون و بخت واژگون است که از کام نهنگ جسته اسیر پنجهٔ پلنگ گشتم و از گرداب بلا بر آمده به بیشهٔ عناد را افتادم کو شاهباز اجل و شاهین تیز بال مرگ که صعوهٔ جان بلا سنج مرا در دم بر باید و از چنگ چنین عقاب رهائی بخشد * مثنوی *

* منم آن تشنه در ریگ بیابان * * برای آب هر سوئی شتابان *

* نماید ناگهان از دور آبم * * فتان خیزان بسوی او شتابم *

* بجائی آب یابم در مناکی * * ز تاب خور درخشان شوره خاکی *

القصه از فرط غایت غصه و غم چون مجنون دست بدامان جنون زده دران صحرای الم سوز از جور فلک کینه توز آهنگ فغان بلند ساخت و بسان موسیقار نالهٔ زار بر داشت اما هیچ ره بمقامی نبرد و ندانست که چارهٔ کار چون کند تا شاهد مراد از پردهٔ مصلحت خارج نیفتد در اثنای این حال جوانی جمازه سوار چون موسم شباب در کمال شتاب از دور پیدا شد مرد خام کار که باتش سودای گوهر دیگ تمنا می پخت آنرا و زیر خیال کرد و از غایت شتر دلی دست و پا گم کرد و صحرا را با این همه توسعه تنگتر از چشم پیل دیده گربه وار راه فرار سر کرد و چون موش بسوراخی در شد شتر سوار بدانجا رسیده گوهر را دید که با چهرهٔ چون ماه در رنگ ماهی میان ریگ می طپید و بسان نیسان از دیده گهر می بارید گفت ای خورشید آسمان نیکوئی سرو کدام گلشنی و گل کدام گلبنی که از او لا د ابو البشر چون تو ماه بر ساحت زمین آسمان سال خورده یاد ندارد * فرد *

* ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی * * سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن *

اگر ماهی از ذروهٔ فلک بر خاک زمین چون افتادی و اگر گلی از چمن باغ بصحن راغ چرا آمدی بلابهات راچه شد که بدین رنگ ترا تنها گذاشته مگر از سوز مهرت در شعله اواز خود سوخت و صبا را چه پیش آمد که غنچهٔ دلت منقبض است مگر از ناتوانی صاحب

فراموش گشت گوهر شمه از احوال کثیر الاختلال خود بمعرض تبیین درآورد و بختی سوار را عرق
احسان و کرم بحرکت آمد و گوهر را از میان ریگ برداشته با خود ردیف ساخت و
بختی کوه پیکر را بعنان باد بر گنبد گل دوران دشت پرخار براند گوهر دل را ملتجی بجناب
کبریای الهی که دانای ضمیر بندگان است کرده گفت ای مصلحت اندیش کار آوارگان
و ای دانای راز بیچارگان بحق صحرانوردان بادیهٔ مشقت که دامان عصمتم را از ولیدهٔ
صحبت نامحرمان نگهی و باز چون گوهرم در رشتهٔ حضور آن زندانی منخرط گردان بالجمله
بدین گونه مناجات میکرد و از بیم جوان جمازه تاز رنگ بر رویش می شکست و آن
بشتر دل که چون غول گوهر را ببادیه بلا انداخته از بیم شترسوار روباه کردار بسوراخ
خفا خزیده بود چون بنای کار بدین رنگ دید غبار آسا از دنبال برخاسته بانگ بر شتر
سوار زد جوان آن گربه همت را در میدان شجاعت کم گرفته شتر را با خنگ نسیم
همعنان ساخت و آن پست فطرت مانند گرد وا زده بماند درین اثنا وزیر با جمعی از پی
شتابان بر سر آن عاشق محروم در رسید و از راه گام سنجی سراغ بکوی حالش
برده دستش را بر پشت چنبر ساخت و باز خواست گوهر در میان آورد آن تیره طالع
از راستی گزیر ندیده تمامی سرگذشت چون سرنوشت زشت خود باز خواند و از
کجبازی فلک هنگامه ساز و بی نصیبی خود حکایت کرد وزیر سیه نامه آن مهجور کوی
مقصود را همراه گرفته دنبال بختی سوار تاخت و اندر ولایت قلمرو فرمان ده خود بسر آمد بسرحد
اورنگ آرای دیگر داخل شد قضا را امیر آن سرزمین دران ناحیت گلگون عزم بعرصهٔ
نخچیر بازی تاخته بود بختی سوار را از راه دور بدید که بر جناح استعجال میراند باحضارش
فرمان داد بختی سوار از بس کریه منظر بود امیر گوهر را با شبه همسلک دیده پژوهش
احوال نمود و بر کیفیت آگهی خواست شترسوار گفت بحکم شریعت حلال من است هنوز
امیر در فراز پژوهش میگشت که وزیر با آن جوان شب تاز در رسید و بر سبیل استغاثه
معروض داشت که همخوابهٔ من است از آنجا که معمهٔ حال این طایفهٔ ناقصه از طراز و فا

بی نصیب است با جوان بختی سوار پیوند محبت و رابطهٔ مهر درست کرده هنگام فرصت
از فراز برج فرود آمده بهم رکابی این تیره اختر راه فرار سر کرد اکنون بهر چه عدالت
امیر دادگر اقتضا فرماید درین باب حکم بنفاذ رسد درین ضمن جوان شب تازکه در دست
ملازمان وزیر اسیر بود بانگ تظلم زد و گفت شاهانه چنین است که این مرد بموقف عرض
آورده بانک این زن منکوحهٔ من است این انصاف دشمن که وزیر آن کشور برگشته بخت
است مفتون حسن این بانو گشته باغوای شیطان قدم در راه غوایت نهاد و بتعدی
و عنف بخانهٔ خود برده بر برجی محبوس گردانید چون دست بیکسیم از ذیل این ستمگر کوتاه
بود ناچار دران وقت لب بدندان تحمل گرفته هنگام شب ماه خود را از ان بام فلک
فرسا فرود آورده از انجا شتابگیر زدم و بپای جهد شتابان گشتم تا خود را بسرحد ممالک
امیر که از غایت امن و آرام هر گوشه از ان نمونهٔ خلد برین است رسانم از انجا که
این زن در مدت عمر گاهی بچنین روز سیه گرفتار نشده بود تاب تردد نیاورده دور نیمهٔ
راه بسان غبار بر زمین نشست چون لوک شب محمل هستی خود در بادیهٔ عدم انداخت
و جمازهٔ روز باز رین جلاجل خورشید از وادی مشرق پدید آمد این ناقه سوار بر سر
وقت ما بیکسان در رسید من از سادهٔ لوحی صالح کردار نیکو کار قرار گرفته بود التجا آوردم
تا فرسنگی راه بسواری شتر مدد نماید و ازان تیه بلا نجات دهد شترسوار دران وقت چون
اهل کرم گرمیها بکار برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرد و هم دران زمان حسنه را بسیه
بدل ساخته ناقهٔ مروت را پی زد و از راه حق هزار فرسنگ دور شده جمازه را بمشابه تندباد براند که من
تاب هم پائیش نیاورده در حال سیه بختی افتادم حالیا عدل آنست که توکنی و انصاف آنست
که تو فرمائی امیر از استماع تقاریر متضادهٔ این مدعیان کذاب زمانی متامل شده فرمود
تا گوهر را چون در در درج هودج نشانده به مشکوی معلا بردند و این هر سه نا راست
رو کج نهاد را در محال مختلفه نگاه داشتند و در هنگام فرصت که از صیدگاه مراجعت فرموده
صدر خلوت را بشرف تمکن با تمکین خویش روشنتر از خانهٔ خورشید ساخت گوهر از

خاک بوس حضور پر نور آب تازه یافته گوش وگردون شاهد ماجرای خود را به دُرر آبدار
بیان پیرایهٔ زینت صدق و صفا داده و کیفیت زندانی بودن حسن چون یوسف در
نواخانهٔ بلا و امتداد و اشتداد اشتلم و جفای وزیر گرگ شعار سگ سیرت و منحرف
گشتن از صراط مستقیم دیانت و دین آن دو اخوان الشیاطین بر سبیل تفصیل
بموقف عرض رسانید امیر دست تفقد و ترفق بر سر گوهر که یتیم آسا خاک نشین کوی
یاس و حیرت بود مالیده از جفای زمان مژده امان بخشید چون گوهر یکتای هفت بحر خضرا
بدرج مغرب فروشد و انجمن گیتی بفروغ شمع کافوری ماه استنارت پذیرفت امیر بزم
خسروی را بشمع و چراغ رشک فرمای چرخ هشتم ساخته بدستیاری جلوس پایهٔ اعتبار عرش
همدوش کرسی گردانید و گوهر را که یکتای جهان دلبری بود بخال شاهانه و در رشاهوار
پیرایهٔ زیب و جمال افزوده در جرگهٔ خواص منزلت بخشید و هفت نفر پرستار خود
را که در چهار جهت عالم ششجهتی پنج نوبت حسن می‌زدند هر هفت کرده فرمود تا در فرود
ترین مرتبه بایستادند و آن مدعیان کذاب را که در بادیهٔ ضلالت تگاپو داشتند مرد بعد
اخری طلبداشته مامور ساخت که گوهر را از سلک آن یاقوت لبان که سبعهٔ سیاره سلک
لالی دندان ایشانرا از بن دندان پرستاری می‌کردند باشاره دست ممتاز کنند آنها چون
چندان بخال و خط چهرهٔ گوهر آشنا نبودند فی الحال بگرداب غلط در افتاده راه بساحل مقصود
نبردند و هرکدام از روی بی‌بصری بخلاف یکدیگر دست دعوی بدامن یکی از آن
جواری زده از کوی مطلب بیرون رفتند و بزعم فاسد خود اثبات مدعا کرده مترصد حکم
گشتند و هریک از آن طویله خر از غایت جهل خود را بر دیگران فیروز دیده دندان طمع
ببردن گوهر تیز کردند چون حقیقت حال بر امیر انصاف کیش مکشوف شد بمقتضای
عدالت که لازمهٔ جهانبانی است از آن منحرفان روان سلوک ضلالت و کج خرامان عرصهٔ
غوایت دو تن را پس از اجرای مراتب تشهیر و امضای وظایف تنبیه سر داده و
آن یکی را که وزیر تیره اختر باشد بهیچ یرغمال بسلاسل و اغلال مقید ساخته بجانشین

ازین بند بلا موقوف و سر و طبر حصار حسن باند واشت و زیر وخیم العاقبت چون
دید که سپهر بکام عدو چرخ زد ناچار حسن را از دیار خویش طلبداشته بارگاه امیر
حاضر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سرخوش بادهٔ طرب شده گوهر را بدو تسلیم
کرد و نقدی نمایان از خزانهٔ سلطانی انعام فرموده مرخص گردانید *

* برآشفتن گردون دون بار دیگر با حسن پاک جوهر و ریختن زهر ناکامی *
* در جام مرادش از راه فتنه و شر و رها شدن او از کام نهنگ بلا از سعی گوهر *

ازانجاکه چرخ کجرو و فلک فتنه فروش که شب روانش همه چون چشم خونین نگهان دیده
شقایق جگران فتنه انگیز و خون ریز اند همواره همت باند بر ایذا و گزند ابنای بشر مقصور
داشته پس هر نور دهزاران سنگ ستم بمنجنیق جفا از مینای حصار خویش بر سر
چندین شاه و درویش باریده دلها را چون آبگینه خورد بشانهای حسن مسکین دیگر
بار بر سنگ بلا آمد و خاطرش از صرصر حوادث روزگار چون بنای گنبد گل و سر رشته
کاکل سنبل خراب و پراگنده گشت تفصیل این سانحهٔ عبرت افزا برین نهج است که
درحینیکه حسن گوهر را به یمن معدلت امیر ملک نظیر بدست آورده از چنگ آفات
رهائی یافت و شاه انجم بمطمورهٔ تحت الارض شتافته بود و عیاران سپهر بقانون شب
روی بهر طرف تاخته زمانه از کلاله لیلای لیل مجنون آسا در سر سودای سواد گرفته و
ساحت زمین از سیه گیری شب دجی چون دل لاله و ناف آهو ظلمت آگین گشته حسن
گوهر را که از حسرت هر تار طرهٔ عنبر افشانش نافهٔ تبت و تاتار تار تار می شد و از
رشک رخ و بالایش خاطر سرو و گل بستان دل صنوبر و جعد شمشاد پاره پاره می گشت
در کلبهٔ تنگ و تار چون گوهر بصدف تنها نشانده از بهر آنکه چراغی بر افروزد بطلب
روغن ببازار شتافت قضارا تند باد بلا از مهب تقدیر برخاست و چراغ بختش را در
یک نفس خاموش ساخت چه حسن را اتفاق سودای روغن با بقالی افتاد که دو روز
متصل هم عیاری چراغ دوکان آن مرده دل کشته همگی نقد ته بساطش رندانه ربوده بود

و آن تیره باطن تاریک درون متوصد مقدم و زو نشسته در بند آن بود که امشب
اسیرش کند درچنین هنگام که هنگامه فتنه گرم بود حسن برگشته بخت وارد شده روغن
بخواست از آنجا که قضا ماده کار نخست مهیا ساخته بود در وقت بر کشیدن شاهین میزان
از پایهٔ راستی رو تافته بود روزگار شیوهٔ قلابی آشکار گردانید آن اسیر پنجهٔ شاهباز
تقدیر طاقت غبن نیاورده به بازپرس کم و کیف در افتاد و غافلانه دست بسوی
شاهین یازیده خواست که قساوت قلب میزان بنابر شور سیرت پیدا گرداند
از اتفاقات قدر در اثنای کشمکش از هوای آستین حسن چراغ خاموش شد و
بقال اورا همان عیار فرا گرفته بانگ و زد و برزد جمعی از چپ و راست رسیده آن
بیگناه را گرفتند و دستهایش بر پشت چنبر ساخته نزد شحنه بردند چون این مقدمه از ممر
استغاثهٔ بقال سابق مشخص کوتوال شده بود و بادهٔ تحقیق مخمر گشته اصلا به پرس
وجه نه پرداخته و بشاهد و مصدق حاجت نداشته بمجرد ارجاع چنانکه از دیوان مشیت
حسن اجرا پذیرفته بود بتازیانه و چوب پشت و پهلوی بیچاره حسن خورد ساخته بوسعت
آسابی سابقهٔ جرم بزندان در فرستاد و در مکانی که چون دل زندانی تنگ بود و مانند روز
مظلوم تاریک بود محاورانش را بسان اصحاب جهنم بر پاو کردن مارهای آهنی پیچیده
هو ساکنانش چون گل شمع بغیر سوختن و سر به تیغ سپردن چشم بهی از بهار رو هرگز ندیده

مثنوی * سیاه و تنگ چون قارورهٔ قیر * * متاع ساکنانش غل و زنجیر *
* درش بسته بقفل ناامیدی * * ندیده غرهٔ صبحش سفیدی *
* موکل سخت روی چند دروی * * محاور تلخ گوئی چند دروی *

مقید ساخت حسن از حدوث چنین حادثه عافیت سوز و سنوح این سانحه بلا اندوز در
ورطهٔ تحیر فرو رفت و بدل گفت سبحان الله باز از فلک میزان این چه شاهین بلا
به پرواز آمده که صعوهٔ جانم گرفتار پنجهٔ هلاک انگیز او شد و از مهب قضا دیگر این چه
باد فتنه وزید که چراغ عافیتم در شبستان امید منطفی گشت همانا گل بختم از رنگ و بوی

مرا و بی نصیب است و کوکب طالعم از اوج بهی بی بهره که خوان سالار روز بهروزی مرا جز نخجون جگر حواله نکرده و ساقی سپهر در ساغر امیدم جز آب دیده می نریخته خاطرم از بی مهری فلک مینائی چون شیشهٔ ساعت پیوسته بغبار غم پر است و بهرهٔ ازلم چون مجمره و صراحی همه اخگر است و خون جگر

* قطعه *

* آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار * * وقت شادی بادبانی گاه اندوه لنگری *

* گر بخندم و آن پس از عمر است گوید زهر خند * * ور بگریم و آن بهر روز بیست گوید خون گری *

القصه حسن یعقوب بیگ که مزیدی بران متصور نباشد دران مقام منحوس محبوس بود ناچار سر بدایرهٔ قضا در آورده و از جفای مضراب فلک دوتا چون چنگ بحضرت یکتا همی نالید و گوهر دران کلبهٔ تنگ که تاریک تر از زندان بوده شب را در تعب انتظار حسن در از تر از زلف خود دیده تا سحر ستاره کردار چشم باز داشت و رشتهٔ طاقت پاره کرده از سلک اصطبار بر آمد اما چندی بجهت رعایت آداب عصمت و حفظ مراتب پارسائی کنج کلبه رها نکرده و آتش اندوه مانند شعله بخس در سراپای خویش زده چون شمع در پیراهن سوختن گرفت و از انکه دران دیار غریب بود احدی بحالش نپرداخت و مدت دراز از زندانی خود خبری باز نیافت چون بار تر صد بعلت امتداد زمان از حوصلهٔ طاقت افزون شد ناچار قدم در راه جست و جویش نهاد و بگرد تفحص بر آمد و پس از چند روز بسمت زندان گذار کرده شکاین را از دور بدید که در سلک حرامیان با غل و زنجیر در جرگهٔ بدبختان سیه اختر نشسته بمجرد ملاحظهٔ این حال منکر اشک از دیده روان کرد و فرا پیشش رفته پرسید که پرویزن فلک چنین غبار فتنه بر سرت چرا بیخت و با وجود یگانهی سپهر ترا در سلسله عقوبت از چه کشید و وهرت بی سابقهٔ جرم در دایرهٔ ارباب معاصی چون نشاند حسن چون چشم بر جمال گوهر باز کرد از درد مفارقت و صعوبت زندان سیلاب خون از دیده گشاده بهای های بگریست و ماجرای خویشتن بدو باز گفت موکلان نوا خانه کیفیت حال بسمع کوتوال رسانیدند

کوتوال باحضار گوهر فرمان داده برین سر آگهی جست چون تمامی داستان گوش کرد ازانجا که حسن سرشار گوهر آن حق فراموش خبث باطن را از جاده دیانت برده بود و ازان پاکدامن مترصد ترددامنی گشته خلاص حسن موقوف بر روای حاجت خود داشت گوهر از پیش کوتوال غوایت کیش مایوس گشته بدار القضا شتافت و داوری خود را بجناب قاضی برد قضا را دل قاضی نیز مقید سلسلهٔ جعد عنبرین گوهر گشت و دین را چون دانه خال بر آتش رخسارش سوخته از تار گیسویش زنار رسوائی بر گردن جان بست و درین قضیه باکوتوال مساهمت کرده نجات بیچاره حسن را بحصول کام خویش که ناکامی کونین کنایت ازان است مشروط ساخت گوهر از رود اد چنین مقدمه عقل سوز ساعتی بگرداب غم فرو رفته در حال بمقتضای مصلحت عقل و صوابدید خرد سر انقیاد بر امر نافذ قاضی نهاد و بدانچه اشاره کرد راضی شده راه کاشانهٔ خود بدو نشان داد و تمهید بساط کامرانی در نهان خانهٔ شب موعود گردانیده ازانجا نزد کوتوال آمد و بتجرید ابواب عجز و انکسار مفتوح داشته غربت و بیکسی را وسیلهٔ شفاعت ساخته در باب استخلاص حسن التماس نمود چون حسن قبول نیافت ناچار از راه عیاری و پرکاری خود را نقطه وار بدایرهٔ تسلیم انداخته پای ثبات در دامن انقیاد کشید و سر بر خط اطاعت نهاده معشوقهٔ مقصود را در حجلهٔ ضمیر مشتاق جلوه داد و وانقعاد بزم مراد در خلوتکده مشک اندود شب معین ساخته مذاق تمنایش را به نوش امید حلاوت آگین گردانید و ازانجا در غایت یاس و حسرت بکلبهٔ احزان خود مراجعت نموده مترصد آن نشست که چون شب آبستن در آید از مشیمهٔ تقدیر چه زاید تا آنکه صیرفی دهر زرین قرص خورشید در کیسهٔ مغرب نهفته مشت مروارید بر زمردین بساط سپهر باشید و ماه عرصه را خالی دیده دوال دعوی بر کوس کامرانی زد عاشقان کام جو چون دور قمر شتابان گشته دست سعی بفتراک همت زدند و از هرسو راه امید سر کرده آهنگ شبگیر بمنزل مقصود نمودند جناب قاضی که بعشق و جمال گوهر هر لحظه پریشان شده مانند رشتهٔ تسبیح بخود می پیچید و به تمنای وصالش

بهر لحظه باب اضطراب فرومی شد فرصت وقت مغتنم انگاشته جهت تهیهٔ اسباب آرزوی دل وحصول مراد خاطر از سر نگاسان برخاست وخود را برور زینت وخود آرائی زده عمامهٔ مولوی بر سر وجامهٔ مخشی دربر کرده ومحاسن سپید چون عاج بشانه آراسته چشم حق بین را بسرمه سیه مست گردانید وعصای آبنوس بدست کرده بکمال فروشان قدم توجه به نیت خیر در راه سعادت نهاد واحرام طواف کعبهٔ امید درست کرده بازوی سعی بگشاد چون بردر کاشانهٔ گوهر فایز شد به آواز کلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر بوار قانون شناسان اهالیت مراتب احترام ومراسم تکریم بتقدیم رسانید واز رنجه فرمودن قدم عذر ها بخواست وگفت زبان در آدای حق شکر این نعمت بغر متر صد که چون تو عالی شان روشناس جهان بکاشانهٔ احزان من گمنام بی سر وسامان نزول فرموده بچندین مرتبه قاصر است * فرد *

* لطفی نموده که ندارم زبان عذر * * این عذر را حواله بلطف تو می کنم *.

قاضی از گرم جوشیهای نازنین چون ریش قاضی بزمستان خود را عزیز انگاشته نزدیک آن شد که از آغوش پیراهن بدر رود واز غایت خشنودی راه تواضعات آرزو مندانه سر کرده گفت ای هدیهٔ مصحف رخسارت که سورهٔ نور دوران سطور است بنقد جان ارزان * بدان اسعدک الله تعالی * که ذات انسان که انسان عین کائنات است جوهری است شریف که موبد کونین بتکمیل آن بید قدرت کاملهٔ خویش پرداخته ودر بهر ذات دو نعمت که از جملهٔ عطایای سترگ ومواهب بزرگ الهی است موجود ساخته چنانچه سعدی شیرازی که ذاتش گنج معانی بود فرموده هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است وچون برمی آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است وبر هر نعمتی شکری واجب * بیت *

* از دست و زبان که بر آید * * کز عهدهٔ شکرش بدر آید *

ومعنی شکر آنست که این نعمت بمصرف وبموقع بکار رود تا نتیجهٔ * ولئن شکرتم لازیدنکم *

بظهور رسند خنک کسی که بر جادهٔ صواب قدم نهاده از طریق احراز این سعادت
باز نایستد همانا خاتون زمان از جملهٔ سعادتمندان ازل است که بصحبت این نیازمند
درگاه الهی رسیده زیرا که خالی از فیض نباشد و از اثرش نتیجهٔ جسیم بر روزگار خجسته
آثارت عاید گردد گوهرا از استماع این مقدمات ارشاد سمات گردن زیر بار منت کرده
خود را در خدمت قاضی سراپا تسلیم نمود و گفت * مصرع * * اینکه دیوان قضا
قایم بدیوان شماست * زیاده برین نعمت در حوصلهٔ تصور نمی گنجد و خوشتر ازین
دولت در مخیلهٔ توقع که در می یابد که چون تو گرم رو بادیهٔ حقیقت و یگانهٔ جهان معرفت
بکلبهٔ احزان مسکنت مثال من بی نوا نزول فرموده بمصاحبت خود که هزاران سعادت درضمن
آن مضمر است ممتاز گرداند زبان را که از پارهٔ لحم بیش نیست چه یارای آن که
از عهدهٔ منت و سپاس کماینبغی تواند بر آمد سخن مختصر جناب قاضی از سخنان خوش آمد
آمیز که نازنین بتقاضای وقت و مصلحت کار بر زبان رانده از ته ریش می گذشت
بنهایت محظوظ گشته متمنی فتح الباب شد و قایم اللیل خود را در محراب باو رین بسجود
آوردن و از قیام بقعود فایز شدن تمنا کرده در مقام استخاره آمد در چنین هنگام طرب
آمود که قاضی القضات بر چار بالش سعادت حسن تمکن داشته بنشر مراتب دیانت
قوایم عرش شرع را متانت می بخشید کوتوال چون غم ناگهانی رسیده حلقه بر در زد
قاضی بمجرد اصغای این نغمهٔ کج آهنگ لاحول برخواند و از غایت هراس از فراز مسند
محتشمی فرود آمد رنگ بر رویش شکست و ندانست که چون کند و چه سازد که از چنین هنگامه
محشر آیین رستگاری یافته سالها بکنج عافیت رسد گوهر چون دید که بادهٔ کار چنانچه بایست
صورت تخمیر یافته از راه لعب بصورت ادب فرا پیش آمده گفت اکنون که
فلک غدار ناتوان بین برین صحبت جان پرور ما که محسود هزاران جشن جمشید است
رشک برده سیر بلا در لوزینهٔ مراد من مسکین کرده بر خدام حضرت راه سلامت
مسدود می نماید غالبا درین کلبهٔ ویران خمی است چون همت حضرت بلند و چون حوصلهٔ

شبر بخت فراخ اگر گستاخی نباشد و می بنا بر مصلحت و زان خم نشسته بتجدید احیای
مراسم افلاطونی فرمایند که هر آینه این معنی بصواب اقرب است قاضی بفرمان *
اذا جاء القضي عمي البصر* فی الحال بخم در آمد و آن پاکدامن بدین حکمت عملی آنچنان
دیولعین را در شیشه کرده از شر او ایمن گشت و دامان عصمت خود را از لوث
عصیان مبرا داشته سر خم قایم بست پس همت بر تسخیر دیو دیگر گماشته در بازکرد
و مراتب اعزاز بتقدیم رسانید و کوتوال را بدرون بار داد و گفت ای سرو بوستان
رعنائی دیری است که ناوک عشقت بر جگر دارم و صید اداهای محبوبانه توام همانا غزاله
چشم خونریزت بر حسن شاهد کنعان آهو می گیرد و خط عنبر بیزت که استاد قضا بر صفحهٔ
عارض گلگونت کشیده بر نافهٔ ختن خط خطا می کشد من که در کسوت مسکینی چون پرگار
گرد عالم بر آمده ام برین مرکز خاکی در دایرهٔ رجال مثل تو جوان زیبا شمایل ندیده ام
چشم بد دور که خوش جمالی داری خواهم که گرد بخت بلند خود بگردم که بدولت وعالت
فایز ساخته و چشم همایون فال خود ببوسم که چهرهٔ تابانت دیده کوتوال ازین نغمات جادو
آمیز بخود بالیده یکبار آهنگ عاشقی را بهوای معشوقی بدل ساخت و بر چار بالش محبوبی
کج نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا کرد و بوسه برلب جام زد گوهر هوشیار
مغز این معنی را از جمله مغتنمات انگاشته بکردار کاسهٔ بازان کیسه ربا همت بر انتزاع
نقد شعورش گماشت و بدور پیاپی جام دمادم آن خراب بادهٔ غفلت را زود از
تماشای عقل معرا ساخت چون دانست که در عالم آب قصر دانش او بر خاک عدم
نشسته یکبار از روی اضطرار بر خاست وگفت ای بیخبر چه نشستهٔ هلا بر خیز و چارهٔ کار
خود بیندیش که اینک دستور معظم بر در آمده دستوری بار می خواهد آن مصیبت زده
عقل را که در ربودت از نشای سرشار شراب طافح بود ازین سخن لرزه بر اندام
گرفت و از غایت بیم راه امید گم کرده گفت خدارا توجهی بر گمار و آن چنانکه دانی
بدل احسان کن که ازین ورطهٔ بلا بساحل نجات افتم گوهر گفت ای بجان و دلم فدای

بهر سر مویت در کاشانهٔ سکینم بجز جوالی نیست حالیا مصلحت کار آنست که در ان
درآئی تا دستور از جملهٔ اسباب بیت فرا گرفته متوجه بدان نشود و بدین وسیلت از
گزندش ایمن باشی از انجا که درین دار منقلب حالها نیز گاه گاه از نسق بگردد عسس
چون دزد بجوالی در شده حبس را از جملهٔ مغتنمات شمرد و گوهر رشتهٔ مراد بدست
آورده فی الحال سر جوال بست و سر شکرانه بر خاک نهاده مراتب منت بحضرت
ایزدی مودی گردانید چون عسس شب گرد ماه بخلوتگاه تحت الارض شتافت و
افلاطون روز از خم مشرق بر آمد گوهر خم و جوال را بر پشت حمال بر داشته ببارگاه
خلافت برد و بوسیلهٔ عاکفان پایه سریر کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار بدستور
شاهان معدلت پژوه آن دو خسر الدنیا و الاخره را در خور عمل پاداش رسانید و بر
کمال عصمت و رسائی فهم و اصابت تدبیر گوهر آفرینها فرمود و حسن را از نکال زندان
و وبال حبس نجات داده بزاد و راحله معاونت نمود تا بفراغ دل بمنزل مقصود خود پیوستند
و بوطن مالوف فایز گشتند *

* داستان خشت زن و در سر گرفتن او هوای دختر تاجر و بار یافتن *
* بکوی مراد برهبری چرخ نیرنگ ساز و حیلت گستر *

نخابندان بساتین اسمار و چمن پیرایان حدایق اخبار گلدستهٔ سخن را بدین رنگ
بمحفل بیان آورده اند که در شهر دلکشای اوجین خشت زنی قالب عنصری و پیکر هیولانی
را با جرفنا درشکست و باستعداد سفر ملک بقا که رهروان تنگنای زندگی ناپایدار
وجاکی خواران مایدهٔ حیات مستعار را از ان گریز نیست رخت وجود بربارگی عدم
بست چیزی که از اسباب دنیا و اساسهٔ تنعم بر روی زمین گذاشت کهنه قالبی بود
در غایت اندراس که از بسیاری استعمال دراجزایش انفصال راه یافته و
ترکیبش از نظام افتاده پسری داشت در ریعان جوانی ریحان تازه بر گرد گلش دمیده
و سنبل و ضمیران تر پیرامون لالهٔ نورستش پیچیده اما گوهرش از آب هنر عاری بوده

صورتش از حسن معنی بی نصیب در اندک زمانی آثار یتیمی بر و پدید آمد و بر روی وقتش روزگار تیرگی آورد و زمانه راه معیشت بناهمی بر و تنگ ساخت که صبح کردار به تمنای نان بجان در آستین داشت روزی از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه پیش مادر برد که روزگار بر من جفا از حد رانده و فلک روزی مرا بر خون جگر حواله کرده از مایدهٔ نه طبق آسمان نصیب من چون غنچه خون دل است و از خرمن نور آگین قمر بهرهٔ من بکر دار قالب خشت همه تیره گل از دورنگی ایام پلنگ منش موش را انبان پر از گندم است و من نان گربه بتیر میدوزم و از نیرنگی چرخ جفا کار و جه کس چون انگبین شیرین است و من از تلخ کامی مانند موم باتش مخمصه می سوزم و از پراین زنگاری سایبان زر نگار تنگ عیش تر از من دیگری نیابی و بر روی این صندلی نطع ساده کار دلفگار تر از من دیگری نه بینی همانا نسیم این دیار غنچه امید مرا نکشاید و ازین قالب کهنه که پدر بمیراث گذاشته غیر از خشت مرا روزی نیاید خواهم که آئینهٔ بختم چون آجر نه بسندی و از من بوداع خورسند گروی تا باز مودن بخت سر بکشور دیگر کشم و ازین مقام راهی به نغمهٔ دیگر کشایم باشد که بمیامن سفر و بکارم غربت پرده از چهرهٔ شاهد مقصود بر داشته آید و از نقاب غیب معشوقهٔ مراد رخ نماید * بیت *

* ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش * * بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش *

مادر از روی تفقدات درونی و توجهات باطنی لب بپاسخ بکشاد و لالی آبدار نصایح بمثقب زبان سفته بسلک بیان در کشید که ای جان مادر از شجرهٔ سفر که هزاران شاخ محن سر باوج فلک کشیده دوار و ثمره راحت مرکسی را حاصل آید و در ریاض غربت از شاخ گلبن امل که گوناگون خار تعب پیرامونش راه گرفته غنچه مراد بر روی کسی کشاید که اسبابش موجود و موادش مهیا داشته باشد از انجمله یکی کثرت و ثروت است که بدان وسیلت فراوان سود و منافع وافی دست دهد و اعزهٔ ارادت بر و گرد آیند تا در صیانت نفس و حراست مال و تمشیت مهام جزوی و کلی خویش احتیاج

تحمل زحمت نیفتند و باعانت آنها بوجه احسن سرانجام یابد و هم در محافل ملوک و مجالس
سلاطین شرف بار میسر گردد و بمصاحبت ارباب عزت واصحاب جاه اختصاص دست
دهد دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهری است که بدان سبب بر چار بالش عزت و وقار
در صحبت اهل حشمت و ارباب نعمت مربع توان نشست و در نظر صدر نشینان
انجمن دولت و بزم آرایان محفل سعادت عزیز توان گشت و از آلای متلون گیتی و
نعمای سکون دنیا نصیبی کامل و بهرهٔ شامل توان برداشت و از نشاء این خمخانهٔ
سفالین اساس سرخوشی جاوید حاصل توان کرد دیگر زندبافان بستان سخن و بلبلان
حدایق معانی که از بحر زخار طبع سپهر پیوند بدستیاری غواص فکر رسالالی شاهوار
سخن بکف آورده و بکفهٔ میزان زبان اعجاز بیان سنجیده بر کافهٔ انام ایثار نمایند و از
کارگاه فرورد دین فکر بالغ گلهای معنی غرا را با هزاران رنگ و بوی لطافت وفراوان آب
و تاب نزاکت و جزالت دسته بسته مشام طبع دیده وران بلاغت اساس و خرد
پروران فصاحت سرشت را که بسعادت صورت و دولت معنی فایز اند معطر گردانند
و اقسام معانی لطیفتر از نسیم و نظیفتر از جان چون روح در قالب عبارات روان
تر از رود و صاف تر از حیوان در آورده منشور جاوید طراز بنام تاجداران نامور و
ناموران صاحب افسر در جریدهٔ لیل و نهار ثبت گردانند چون سخن خود بهر سواد که
روند در بیاض دیده جا یابند و بهر کشوری که رسند مانند معنی روشن خویش در سواد
چشم مردم نشینند و در هر مصری که وارد شوند در رنگ کلام خود عزیز گردند تراکه اصلا
از اینها نصیبی نیست و جز جمال صورت از کمال معنی بهرهٔ نه ترسم که از سفر طرفی
نه بندی و در غربت بیشتر بکربت پیوندی چه اصحاب معنی بهیچ صورت صورت را
نه پسندند و ارباب هنر از صحبت بی هنران اجتناب نمایند بلکه عار گیرند ٭ فرد ٭

٭ مجردان طریقت به نیم جو نخرند ٭ ٭ قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست ٭

ماها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور بودن و بهمین وسیلت بر خود گمان وقع و وقار

بیرون نهادن از خفت عقل باشد زیرا که حنظل با این همه حسن صورت چون از معنی
بی نصیب است قدری نیارد و کدو با وجود سر سبزی چون از مغز بی بهره است قیمتی ندارد
و گل کاغذین با همه شگفتگی و رنگینی مشام را راحت نیفزاید و پیکر تصویر با چندین
زیب ظاهر مصاحبت را نشاید پسر که بسیر و سیاحت مولع بود و اصلا در نغز موعظت
را در گوش جا نداده گفت گوهر نصایح که والدهٔ ماجد در سلک نطق کشیده بی غایهٔ
ریب سزاوار آنست که در درج دل گذاشته آید و هر حرفی از کلام حکمت انجام
که بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته شود لیکن چهره پردازان صور دانش در سامان
کارنامهٔ خرد که عیار حقایق عالم را بمعیار تحقیق دانسته و حسن و قبح روزگار به چشم
تجربه دیده نقاب بیان از روی شاهد حقیقت چنان برکشیده اند که سفر مقالید ابواب
دولت است و مقدمهٔ فتح الباب خیر و سعادت نقد کام در تحت تحرک گام موجود و
گوهر مرام در رشتهٔ تردد منخرط لعل که بهاین نتیجهٔ خورشید جهانتاب است تا از مطمورهٔ
کان بیرون شتافته کمر تدبیر بسیاحت ارکان گیتی محکم نه بست بر تاج سلاطین فلک شکوه
جا نیافت و تا گوهر از نشیمن صدف بر آمده بسان بحر گرد عالم قطره زن نشد بشرف
سرگوشی خواتین گیهان پژوه نرسیده آبرو نتوانست کرد و عصا با وجود ناتوانی تن
بمیامن سفر بمصاحبت منعمان چمن اختصاص یافته و سپهر به برکت حرکت از جواهر
زواهر انجم گنجها اندوخته *

* غزل *

* سفر مربی مرد است و آشیان خطر * * سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر *
* درخت گر متحرک بدی ز جای بجا * * نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر *
* بشهر خویش درون بی خطر بود مردم * * بکان خویش درون بیقدر بود گوهر *
* بجرم خاک و فلک درنگاه باید کرد * * که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر *

در این صورت خرد نه پسندد که از سعادت سفر باز مانده ماکیان کردار در آشیانه گرد
پارگین بگردم و گربه وار نظربند در سوراخ موش دوزم القصه بهر کیف از خدمت مادر

مرخص گشته بار توجه بر بارگی غربت بست و برفاقت ارباب تجارت متوجه دیار خراسان
گشته پس از چند ماه بولایت مازندران پیوست و به محلات بازرگانان نزول کرده
در سجری سجادهٔ اقامت گستر و از رهگذر تهی دستی و بی هنری و عدم استعداد
چشم توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب احسان دوخته بانگ دریوزه گری در داد
و بوسیلت بی نوائی و غربت استحقاق خود بر اهل محلات ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم
در راه خیر می سپردند تعهد تیمار او کرده مهمش را بکفایت رسانیدند تا آنکه بندی اند
روزگارش بدین دستور سپری گشت روزی دختر تاجری که سرگروه ارباب دول
و سر حلقهٔ اصحاب ثروت بود به پشت بام بر آمده از کمان ابروی ناوک مژگان تیر
بهر گوشه میگشاد و غزال چشم جادو خیال را در مرغزار دلبری رخصت جستن میداد
و بتعلیم حسن کامل دلها را به مشکین کمند طرهٔ تابدار بستن استعمال می نمود و کرشمه
را در شیوهٔ ستمگری و آئین ترک تازی دستوری می فرمود قضا را جوان غریب غافل
از نیرنگ بازی تقدیر و خیال پردازی چرخ از گوشهٔ مسجد بر آمده ناگرفت نظر
بر محراب ابروان هلالی آن ماه چهره انداخت و در دم بتیغ ناز آن زهره جبین که
آفتاب آفاق ستان با همه خنجر گذاری در میدانش سر می سپرد بسمل شد آن عنقای
قاف حسن و شاهباز اوج جمال اگرچه در حال نخست این مرغ شکسته بال را به پنجهٔ
خورشید تاب بر خاک هلاک انداخت اما از بلند پروازی همت حسن جهان گیر
بچون چنین صید لاغر و شکار محقر چنگ فرو بردن از محقرات جهان جمال انگاشته رایگان
وا گذاشت آری * مصرع * * شاهان کم التفات بحال گدا کنند *
القصه آن نازنین خونین نگاه سبک از بالای بام فرود آمده بخلوتکدهٔ خاص خویش
خرامید و عشق دل و دماغ جوان را بناخن جنون بخارید شورش عجیب در اقلیم وجودش
پدید آمد و طرفه سودای خرد سوز بسرش جا گرفت و نایرهٔ بلا در کالای هستیش جا گرفته از
همه سو سوختن سر کرد لیکن از فرط عدم مناسبت فی الفور اظهار این مقدمه بدون جادهٔ

صواب و بیرون راه مصلحت دانسته شعلهٔ مهرآسمان سوز در باطن نهفت و دست ستم بقفل لب صبر زده بلبل زبان را بدین ترانه مترنم ساخت * فرد *

* این چه استغنا است یارب وین چه نادر حکمت است *

* کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست *

بس از تمادی ایام و امتداد اوقات چون هنگام آن قرین شد که ستارهٔ طالعش از حضیض یاس باوج امید رسد و بخت غنوده اش چشم از خواب غفلت باز کرده چهره شاهد مقصود را مشاهده کند شوی آن پری تمثال باآنکه شیفتهٔ غنج و دلالش بود بتقریبی برآشفت و بمقتضای رسم و عادت بشری از طرفین گفتگوئی که در آئین خرد ناقبول و در قوانین محبت نازیبا بود بمیان آمد و از هردو طرف دریای غضب که منبعش جز جهل و بیدانشی نباشد متلاطم گشته سر بطغیان آورد تاآنکه شیطان مجال یافته آتش فتنه را به منتهای کام خویش که عین ناکامی آن دو منتهی سلوک ناپخردی بود برافروخت و شوهر بیکبار عنان عقل که هادی راه صواب است از دست رها کرده ببادیه خطا قدم سپرد و حدیث ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حریم محرمیت آن قمرسیما خارج ساخته و بکرداری نامحرمان بزم سعادت رهگرای کوی حرمان گشته دست از دامن دولت وصال در کشید و سر بصحرای مباینت و انفکاک نهاده حرمت حلال بر خود ثابت گردانید چون روزی چند بسر آمد بتدریج آتش قهر فرونشست و سرش که آکنده سودای جنون بود از گریبان افاقت برآمد و رسوائی عمل قبیح و استعمال جهل و رویش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان ذریعهٔ مزید ندامت آمد و چشم که خوگیر نظارهٔ جمال یار بود از مرحم حصول آرزو جهان وا در روز سیاه تر از شب دیجور دیده بر مردم از خون جگر پیرایهٔ شفق بست ناچار جوان خاکسار زبان بپوزش و اعتذار کشاده اظهار هزارگونه ندامت نمود و بوساطت میانجیان محرم و رخامت نازنین استعفای تقصیر کرده همت باستمزاج متصود گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال حریم

مصاحبت بقاعدهٔ خلوت دستوری باز خواست نازنین نیز چون شوهر را بدین نمط
خاک نشین کوی ندامت دید بمقتضای محبت دیرین طریقهٔ پیشین را مرعی داشته از
سر استغنا و شدت قهر در گذشت و گردن را زیر بار رضا کشیده التماس شوهر
را بمحل اجابت فرود آورد ولیکن از آنجا که پاسبان شرع پردهٔ ممانعت در میان
فروهشته بود سفیر این تمنا از اقلیم قوه بسر حد فعل نتوانست فایز شد و کار از اندازهٔ
اصلاح تجاوز کرده بدان رسید که فرمان * فان طلقها فلا تحل له من بعد حتی تنکح زوجا
غیره * وسیلهٔ تلاقی طرفین گردد و بر سیاق تجدید واسطهٔ اتصال و تقرب بساط وصال
آید لاجرم اساس کار و بنای مهم برین رنگ قرار گرفت که مردی اجنبی گمنام ناآشنا
را فراچنگ آرند تا بمددگاری آئینهٔ وسطی خویش این عقده را گشاید نعوذ بالله منها
غیر زای حمیت دشمن رسوائی دوست را مرتهون منت ساز و اما باید که لاله وار
پیاله شبهٔ عشرت خورسند بوده چون مار بر گنج طرح اقامت افکنند از دو هنگام
تو یدار صبح صاحب نفس هم اندر دم قدم بسلوک مباینت نهاده ازین مقام چون نغمه
تار زنار بیرون جهد و نقدی گرانمایه حق القدوم بکف آورده بی آنکه راز از پرده بیرون
افکند بر خلاف عشاق راه عراق بل حجاز پیش گیرد هرچند در پژوهش مردی که استحقاق
این معاملت داشته باشد سعی بکار بردند نقابان تری از جوان غریب دیگر نیافتند ناچار
بجهت انجاح مطالب بدو التجا آورده بر کیفیت کار آگهی دادند جوان که از مدت دراز
تشنه لب وادی تمنای وصال نازنین بود از استماع چنین نغمه مراد که هنداشتی سروش
بگوش هوش او رسانیده محو نشاط گشت چون عروس جهان افروز خورشید بخلوتکدهٔ
مغرب شتافت و خاتون صدر آرای انجمن انجم اعنی ماه بر سریر مینا کار سپهر جلوس
فرمود جوان را که بر بستر خس و خاشاک پهلو زده از نگارخانهٔ گیتی توقع جامه
خواب جز نمدی نداشت و حصیر سنجر نازکتر از سمور و سنجاب خسروانی انگاشته
خشت را نرم تر از ناز بالش قیصر و فغفور می پنداشت بحمام برده از آلایش ظاهر

ظاهر ساختند و بخلعت ملوکانه مخلع کرده رخت و بدن بانواع عطریات معطر گردانیدند و با آن
جاه و خیال پری تمثال که خورشید خاوری به تمنای نظارهٔ جمالش همه تن چشم گشته چون
سبه مستان بخود می لرزید بقاعدهٔ زناشوی بریک بساط هم جلیس گردانیده بشرف
مناکحت اعزاز بخشیدند جوان از بس نشاء نشاط بی باده و جام مستی آغاز نهاده گاه
از غایت استغراب حصول این دولت غیر مترصده در عالم رؤیا تصور می کرد و گهی
از مشاهدهٔ چنین صحبت اقبال انگیز بعین الیقین از استیلای حیرت چون پیکر تصویر
چشم عبرت باز میداشت و باخود می گفت * مصرع * این که می بینم
به بیداریست یارب یا بخواب * بهر تقدیر تا انتشار سپیدهٔ صبح نفسی
ماه را از آغوش رها نکرده نفس بنفس کام دل حاصل می کرد و باندازهٔ طاقت در
تاراج گنج بی رنج خود را معاف نداشته بجهت بقیهٔ حیات ذخیرهٔ نشاطی اندوخت چون هنگام
آن قرین شد که موکلان بمقتضای موعود خواجه را از سرا بیرون کنند زمانی متأمل گشت
و باخود گفت هرگاه دولتی که حصولش در خواب متصور نبود بیاوری طالع اقبال انگیز
در کنار یسر میسر گشته و فلک جفاکیش پس آن همه جور آزمائی از سر ستیزه و بدخوئی
و عناد برخاسته در صدد اعانت و امداد باشد بقول دشمنان دست از دامن
دوست گسستن و در چار سوی ادبار بر خاک مذلت باهزار این ندامت نشستن از
آئین خرد خارج است * * فرد *

* دامن دوست بصد خون دل افتاده بدست * بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد *

مصلحت آنست که یکی بازمودن بخت گرد چاره بر آیم و بجهت حفظ سر رشتهٔ سعادت
تا مقدور پای همت در میدان سعی راسخ گردانم اگر طراز تقدیر زینت بخش آستین
تدبیر شود با بهاری عنایت ازلی کشت امید شادابی پذیرد فهو المراد والا ادبار
خود باقی است بعد از تصمیم این ارادهٔ صواب ماجرای بدلی خود را بشیوهٔ طالبان
صادق در خدمت آن لیلای مشرب عذرا کیش بمعرض بیان آورده نسبت خویش

باسلسلهٔ مجنون و وامق درست ساخت و هم بندی از ضمیر فرا پیش ظهور نهاده بافسانهای
محبوبانه و افسونهای سحر دانه فی الجمله پری پیکر را رام خود کرده. نغمهای جاذبانهٔ آن
غزال دشت دلبری را بدام آورده گفت نزد او زباب خرد پیدا است که باعث حرمان
عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جهان که بپرتو انوار جمال خود خاک مازندران را
روکش چرخ چهارم گردانیده اندراس اسباب محبت اوست که باندک مایهٔ سخن
از نارسائی خرد خود کار را بسرحد انفکاک رسانید و قدر دولت وصال چون شاه
نازنینان ندانست لاجرم بجرم ناسپاسی و مرتبه ناشناسی ببلای محرومی مبتلا گشت و
چون خلل در بنیان دوستیش پدیدار آمد از دایرهٔ محرمیت و محبت خارج افتاد آری
هر سفله قابل چنین دولت سترگ نباشد و هر سری سزاوار این سروری نباید *

بیت * * محرم دولت نبود هر سری * * بار مسیحا نکشد هر خری *

و این نیاز مند که سراپا جوهر عشق است بمقتضای طلب صادق با وجود هزاران عقاب
نامحرمی و محرومی میدان دراز نومیدی طی کرده بخلوتگاه وصال شرف باریافت
و بهمین خواهش رسا و خلوت بی خلل مستحق سعادت مواصلت آمده ساعد را حمایل وار
باگردن سیمین رشک تو پیچیده و بی مزاحمت اغیار لب باب و کنار بکنار ملصق گردانیده
از وصال حقیقی که آن در مزیست خرد فریب بهره وافی برده هرگاه رتبهٔ حال این گرم رو
بادیهٔ محبت بدرجه والای عشق که اعلی غایت تودد و اقصی نهایت اتحاد است و پایهٔ
دوستی را مافوق آن شانی و رفعتی نه فایز گشته باشد ظاهر است که بغیر از دلجوئی و
رضا طلبی امری دیگر از مکمن باطن سر زدن بهیچ صورت متصور نخواهد بود با وجود این
حال سر بوفای مصاحب قدیم فرود آوردن و از استیناس همچو منی پهلو تهی کرده
پذیرای وحشت گشتن پسندیدهٔ ارباب تمیز و منظور اولو الابصار نباشد * مثنوی *

* میل کسی کن که وفایت کند * * جان بهدف تیر بلایت کند *

* جان گرا زان به بجهان یار نیست * * هیچ بمرز دچو وفادار نیست *

جوان اگرچه آبی بر گهر نداشت اما خالی از آبی نبود و گوشهٔ از موسیقی نیز داشت تن
از انجا که زراعمال فطرت از دولت و قابل تعیب است متقاضی انس او گشته فی المجلس
تن بر فنا در داد و گلدستهٔ مهر شوهر را بصرصر بیوفائی پژمان و خمول گردانید حرف
دوستیش را از صفحهٔ خاطر محو ساخت جوان چون پری را رام دید فلک را بکام
خویش دانسته از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت و سر کلاه امید بدست آورده
قرین جمعیت بنشست تا آنکه مقنعهٔ ظلمت لیال از فرق لیلای جهان بر افتاد و آفاق عالم از
تباشیر صبح استنارت کرد رقیبان را که منتظر وقت بودند فی الحال چون شانه بر در
گرد آمده جوان را طلب نمودند جوان بی آنکه با فتاح در پرداز و از اندرون آواز
نهیب زد که این همه بانگ بی هنگام چیست و بی سابقه مقامات ارتکاب بتصدیع چرا
است مگر سر رشتهٔ مردمی درین محلات گم است و قاعدهٔ مروت اصلا منعدم آنها یکبار از
بر نشیب حیرت افتاده گفتند ای جوان انصاف دشمن آخر نه ترا استیجاب این کامرانی
هم امشب مشروط بود اکنون که گل صبح در چمن گیتی شگفته توقف تو درین محل از کجا
جایز است هلا برخیز و بیهوده بخون خود ستیز روضهٔ خلد مسکن بوم را نشاید و در
باغ فردوس صوت زاغ صورت نبندد زنهار بر آن مباش که کار بستم و شدت منجر
گردد و خواجه باسترداد مواهب و استرجاع عطایا برخیزد جوان بقانون هوشمندی تعهد
پاسخ نموده گفت ای عزیزان قدم بر اندازهٔ جا نهادن و بارگی بوسعت میدان
راندن خوشتر است امری که بمقتضای ملت بیضا و شریعت غرا از حیز قوه بقرار
فعال رسیده بتکلیف مشتی بو الفضول و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا در بنایش
امکان تخلل نباشد و در ارکانش مدخل فتور متصور نه عبث طراز کالیوگی بر آستین حال
خود نه بندید و خود را از کشمکش رسوائی منزه داشته مرا از نشیب و فراز تصدیع
رهائی بخشید عزیزان چون این نغمهٔ تازه گوش کردند یکبار از هوش رفته از کثرت تحیر
بمانند طایر تصویر و صورت دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز از پردهٔ خفا بر آمد .

بعرصهٔ اعلان جلوه کرده و در همه کوی و محلات آوازه در افتاد مرد و زن اهل برزن سرگوش
هم برده بعضی به سبیل شماتت و برخی بطریق ناسزا زبان از خصومت سخن دادند و جمعی از
اقارب و خویشاوندان زن از حدوث این سانحهٔ غیرت افزا گرد ملال گشته انجمنی گزیدند
و بواسطهٔ مرافعت این امر ناموس سوز همتی گماشته بر قانون مطارحه باهم رای زدند
و گفتند که این چنین گدای بیموقع و وقار و درویزه گر گمنام کم اعتبار را که نامش سرمایهٔ
هزاران ننگ و عار است و غالبا گوهرش آشنای بحر نجابت نباشد با چنین سلسلهٔ سترگ
و خاندان کریم چه مناسبت که مستوجب مواصلت گردد همانا برین مصاهرت مصادره را
رجحانی بلیغ است فلک حیلت انگیز صاعقه ما را باد رو مبدل ساخت و مینای ناموس
ما بر سنگ رسوائی زد اگر این معاملت همبرین نمط سمت استمرار پذیرد دیگر درین
دیار زندگانی کردن و با ابنای جنس و اهل روزگار هم چهره شدن بغایت دشوار
خواهد بود بی تکلف بی جوهری که در سلکش قدر گوهر بشکند همسری را چون شاید و نامشخصی
که گوهرش بسلک نجابت تن در ندهد با لولوی لالا کجا هم طبله آید اگرچه این غبار رها
انگیختهٔ آن جوان بی حمیت است یعنی داماد قدیم لیکن گرد مذلت بر فرق روزگار ما نشست
زیرا که در گلشنی که گل دست زدهٔ بوم گردد و خار همراهی یاسمین برد در نصیبهٔ چمن بیرا
جز نفرین و نکوهشی نباشد اکنون صواب دید خرد آنست که در هر صورت تیشه دست ده
زنگ تزلزل از روی آینه حال خویش بایدزدود چون رایها برین قرار گرفت تنی چند که
در میان ایشان بعقل و فراست مظنون دیگران بودند نزد جوان رفته نخست از راه
نصایح و مواعظ در آمدند و بافسون و افسانه خواستند که رامش کرده آوارهٔ کوی مقصود
بگردانند اصلا فائده بر آن مترتب نگشت لاجرم ابواب تهدید و توبیخ بر وی مفتوح داشتند
و سخن را به نشیب و فراز بردند این معنی هم در مرآت مقصود صورت از تمام نیافت
ناچار شاهد زر را در نظرش جلوه دادند جوان قطعا بدان التفات نفرمود و گوهر مراد
از کف رها نکرد و گفت در خدمت عزیزان پوشیده مباد که پیش از آنکه این امر اصعبه

گردیده غربت بمساعدت بخت فیروز و طالع مساعدت اند و ز بشرف این مواعنات مسرت
پیوند و مدت در ازگوی دل در بند صولجان طرهٔ معنبر این خاتون عصمت قباب داشت
و پیوسته بجهة تحصیل این سعادت عظمی و دولت کبری نعل در آتش می بود اکنون
که بتائیدات آسمانی مر چنین دولت غیر مترصده که بهیچ وجه در حوصلهٔ توقع و خیال ترقب
نمی گنجید دست یافته باشد رایگان از دست دادن و دوال اقبال فروهشتن و در خرمن
بخت برق نکبت زدن خود بفرمایند که خرد چون فرماید خدارا از سر این داعیهٔ محال در
گذرید و ازین ارادهٔ ناصواب پهلو تهی کنید و دیگر بخار کاوکاو جگر من بیدل مخرا شید
و اگر بی برگی ظاهر و بینوائی حال غریب عزیزان را باعث این می داشته باشد و ازین راه
بنده را غیر کفو دانسته بی بباد یه مباینت و بیگانگی می سپرند هم در آئین خرد نازیبا است
زیرا که سامان ثروت و دنیا را اعتباری بیش نیست و از صمر انتقالی که پیوسته بدو
راه دارد قابل اعتماد نه و اولوالالباب مردم را بوسیلهٔ کسوت فاخره صاحب درجات
عالی ندانند بلکه بقدر دانش و پایهٔ هنر منزلت و مرتبت بحساب آرند * مثنوی *

* بقدر هنر جسته باید محل * * بلندی و نحسی مجو چون زحل *

* نه منعم بمال از کسی بهتر است * * خر ار جل اطلس بپوشد خر است *

و هم چنین والائی خانه انها و بزرگی دودمانها اعتبار را نشاید چه اگر شخصی از آل امره یا
از نسل اکابره در حد ذات خود فضلی و هنری نداشته باشد از بزرگی اجداد او را چه
شرف و از کمالات پدران او را چه کمال قطع نظر ازینها بمجرد ملاحظهٔ حال ظاهر کسی
را که بحسب صورت در لباس دریوزه گری و کسوت مسکینی مبتلا است بمحل
مذلت و استخفاف فرود آوردن و به چشم حقارت و خفت نگریستن سزاوار
دانش و شایستهٔ عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد ازین که خوضی در حقیقتش رود
برخلاف گمان بظهور رسد * فرد *

* خاکساران جهان را به حقارت منگر * * تو چه دانی که درین گرد سواری باشد *

اگرچه خود معرّف حال خود بودن لطفی نمی آرد بلکه از قانون خرد نباشد اما ضرورت
درینوقت باعث گشته ناچار برین میدارد بباید دانست که مولد و منشاء این خاکسار
خطهٔ پاک شیراز است که اهل روزگار معدن فضل و هنر نامند و آوازهٔ فضل و کمال
از این گل زمین والا بالائی گزیده و هرگلی که رنگ و بوی دانائی دارد جز دران گلشن
فیض نشگفد و هر دری که آب و تاب والا دارد بغیر از ان محیط فضل نخیزد و پدرم
مردیست که آوازهٔ دولت خدادادش باکناف عالم رفته از خیرات و مبرّاتش وضیع
و شریف پارس بهره مند گردیده اند ازانجا که تقاضای خداشناسی بود و شیوهٔ نشو نما
یافتگان مهد دولت و نازاست. سهل ترین تقصیری که اکنون تذکار آن بجز انفعال نتیجهٔ دیگر
نمی بخشد ازان بزرگ صورت و معنی رنجیدم و بتقاضای مزجات را ذریعهٔ اسباب
معیشت فراگرفته بقاعدهٔ ارباب تجارت سفر بر وطن گزیدم و بعلت عدم علم تجارت
در اندک زمانه سرمایه را در راه نقصان نهاده ازین سودای خام بغیر از ندامت سود
نکردم و بفرمان مشیت لم یزل و سرنوشت ازل از دولت خدائی بگدائی افتاده
رسیدهٔ شهر شما گشتم و گمان غالب دارم که عنقریب پدر از حال پر اختلال من خبری
باز جوید و بدین حال زار در دیار غربت رها نکند اکنون چشم دارم که چون عزیزان
ماجرای این خاکسار گوش کردند دیگر از سر جفا برخیزند و بوفا گرایند که پی سپران راه
بیکسی را بدرقهٔ لطف بودن و افتادگان خاک غربت را دست گرفتن شیوهٔ رضیهٔ
کریمان است و ذریعهٔ نام نیک و آوازهٔ خیر * فرد *

* تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است * * یاران مگر این قاعده در شهر شما نیست *

اعزه پس از استماع این مقدمات از شدت قهر و وحشت بیگانگی ظفر نموده بیکبار
بسر حد لطف و مهربانی فرار رسیده جوان را استمالت ساختند و گفتند اگر شاهد مقالات
به پیرایهٔ صدق آرایشی پیدا کند و سجل گفتار به برهان ساطع وثوق گیرد هرآینه ترا
مستوجب این نو صامت دانسته جز شیوهٔ یگانگی نسپریم و تا ممکن و مقدور در پاس

عزت بذل جهد کنیم جوان گفت سزاوار مردمی و شایسته مروت چنان است که
مدت یکماه مهلت داده دست مزاحمت از دامان حال من کوتاه سازید اگر در عرض مدت
معهود پردهٔ ریب از پیش روی شاهد تحقیق مرتفع گردد و توقیع مقاله ام بطغرای
صدق و سداد موقع و مزین آید عنان تسلی مراد در قبضهٔ اختیار من باشد و اگر معامله بر خلاف
دعوی بر روی روز افتد سر از جادهٔ انقیاد فرمان شما اصلا مجال عدول نخواهد بود
عزیزان نیز بنابر ضرورت این معنی را مسلم داشته تا انقضای ایام معهود پس زانوی
تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تتق خفا چه بر منصهٔ ظهور رسد چون بنای معامله بدین رنگ
قرار یافت جوان غریب هر چند بر مال و منال و اسباب و دولت پدر نظر گماشت
جز قالب فرسوده و خشت ریزهٔ خام و داوی چند از آجر و کاهگل در غایت کهنگی که بوار طور
همه تن روزن بود هیچ چیز دیگر در چشم تصور جلوه نکرد ناچار از بیم انقطاع سر رشتهٔ
امید و انجام کار منجر گشتن بناکامی قالب تهی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب
لقا تا درست ماه از جملهٔ مواهب الهی دانست و باندازهٔ توان در تحصیل اسباب
معاشرت کوشید ناتوان را نفسی از آغوش نجات نمی بخشید چون شمهٔ از ایام موعود
بسر آمد از هول تقرب هنگام مفارقت بکرو از ماه پانزدهم از محاق غم کاستن گرفت
تا آنکه سه روز از مدت عیش وصال باقی ماند و اندوه هجران بر دل مستولی گشت
از طریان این حال بیکبار از اوج استقامت بحضیض بی استقلالی در افتاد و روز
را صعب تر از هنگام سکرات بشب آورده و از سینه مستی بادهٔ یاس نغمهٔ جانکاه
سر کرد و نالهٔ جگر خراش بر داشت و غزلهای درد آمود و ابیات غم اندود بر قسمی که در دل
خارا اثر می کرد بقاعدهٔ فرو ماندگان سیه حال نومیدی خواندن آغاز نهاد اتفاقا فرمانده
شهر را که با یکی از خدام از راه آگاه دلی بجهت دریافت حقائق ملک و اختلاف
دوست و دشمن بر سبیل اخفاء و تغیر شان فرماندهی بهمه جای شهر سیر می فرمود بدین سو
عبور افتاد نالهٔ جان سوز جوان بگوش رسید چون بغایت اثر کرده بود سلطان عنان

اختیار از دست داده طاقه دوری ندارد جوان پرسید که بیدلی را درین هنگام که مرغ و ماهی
در گرد آرام است چه مصاحبت رسیده سلطان گفت ای خدا دوست قلندر رایم
بسوز دل آشنا و بداغ درد مبتلا و در آتش محبت برشته و از سوزناکی متمتع گشته نغمهٔ
دردآلود تو باعث ارتکاب تصدیع شده بمحل گستاخی فرود آورد اگر قانون کرم مرعی
داشته بار دهی همانا باحیای مراسم جوانمردی توجه فرموده خواهی بود جوان فی الحال
در بگشاد و سلطان را با خادم اندرون برد جوانی دید همایون منظر و همافر بالباس دارائی
لباس و نجابت خسروانی مخابع از معاینه این حال حجاب بر طبیعت جوان طاری گشت
و تغیری در رونقش پدید آمد سلطان گفت ای جوان زیبا روی بدین ساز ابریشم و تار زر
که در بر است مرا مخالف مگیر و زمانی به نغمهٔ رقت آمیز خود چون چنگ بنواز جوان
دردمند از چشم خونپالا سیل سرشک گشاده چون گوهر در آب خود غوطه خورد
و گفت ای قلندر نا آشنای مزاج عشق نفته درونان مستمند رفقت را که در آتش بلا
سوخته اند باجمع خاطران آرمیده درون چه آمیزش که درین محل تکلیف نغمهٔ در میان
آوردهٔ و ارتکاب مصاحبت می نمائی نه دانی که رمقی بیش ندارم و بر خود ازین که نفس را
باز پسین شمارم نوحه می کنم تو از ساده لوحی آنرا نغمه تصور کردهٔ سلطان گفت
ای جوان مرد نغمهٔ بریان تو دل ما تشنه لبان وادی شوق را کباب ساخته و باعث ارتکاب
این تصدیع گشته اکنون جرم ما را بذیل عاطفت بپوش و پندی بر ماجرای خود آگاهی بخش
که موجب این همه سوز و گداز چیست و این همه ناله و نفیر از چه راه است جوان از
بدایت حال تا نهایت کار قصه خود باز خواند آنگاه ناله را با آمیزشی داده صوتی برکشید
و در خدمت سلطان عذر بخواست سلطان به مجرد طلوع نیر گیتی فروز یکی را از منتسبان
خود بر پریشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده مامور ساخت که پارهٔ از اسباب
نفیسه و نقدی گران از سرکار خاصه برداشته نزد جوان رود و خود را فرستادهٔ پدرش
وانماید اتفاقا در حینی که والیان زن از ممر انقضای ایام موعود و سر آمدن شاهد حال

جوان از پیرایهٔ صدق گفتگوی ستیزه آمیز در میان داشتند غلامی یوسف دیدار
بخلعت عزیزی مخلع و بر باد پای اشهب نژاد مرصع ستام سوار و شاطری چست قدم چابک
اداور جلو مهمیز زنان و جولان کنان در رسید و از مردم آن سر کوی پرسید که منزل
میرزا بدیع شیرازی که چون صنوبر در نوبهار چمن نشو و نما یافته و از پدر رنجیده باین
شهر آمده کجاست اهل محله از استماع این سخن گمان بردند که غیر از آن جوان غریب
نباشد غالبا در دعوی خود صادق بود فی الحال بمنزلش رهنمون گشته خبر بخواجه تاجر بردند
و جوان را برین مقدمه آگهی دادند غلام چون باجوان دوچار شد آداب ادب بتقدیم
رسانید نقد و جنسی که داشت بدو تسلیم نمود و از زبان پدر بتبلیغ پیام کرد که ای عزیز
پرستیز پدرت در غم فراقت چون پیر کنعان چشم سپید شد ندارا از کوی بی رحمی
برخیز و پیش از آنکه خاک شوم بدیدار خود آبی بر آتش تمنایم بریز ترسم که پیک
اجل در رسد و نادیدهٔ جمالت ازین خرابهٔ سست اساس رخت هستی بر بندم و
بساط وجود در نوردم

* مثنوی *

* ترسم که بکوچ رانده باشم * آئی تو و من نمانده باشم *
* هر بر سر خاک من بنالی * نالی ز فراق و سخت نالی *

جوان ازین معنی بغایت متامل شد و باخود گفت که پدرم را در زمان زندگی غیر از گل
تیره متاعی نبوده اکنون که مردم از خاکش خشت زنند از بهر من خراج مملکتی چگونه
فرستاده همانا درین ضمن سری است مستور بهر تقدیر این هدایا از عطایای نامتناهی
الهی است خاصه درینوقت که قافیهٔ امید بغایت تنگ است همه را بستید و در خدمت
خواجه خبر خود فرستاد و بدرگاه واهب بی منت که لطفش وسیلهٔ سر انجام مهام بیچارگان
است بجهت ادای مراتب شکر فرق نیاز بر خاک نیایش سود روز دیگر مردی کریم
دیدار بر جناح استعجال بیامد و گفت میرزا بدیع نام جوانی از اکابر زادهای شیراز که
بر پدر خشم گرفته درین شهر رسیده و دختر تاجری متنعم خواسته از جمله شماها کدام است

که سلطان ببارگاه خویش طلب فرموده است جوان فی الحال برخاست و متوجه درگاه سلطانی شد و خواجه تاجر نیز از نشاء نشاط سر خوشی آورده بدنبال افتاد در اثنای راه از خویش واشنا هرکه دوچار می شد بی آنکه استفسار نماید خواجه از تبسم طرب لب بهم نمی آورد و کیفیت حال را زیور تبیینی می داد و چون مردم بنابر رسم و عادت ابنای روزگار مبارکبادی درکارش می کردند او برخود وقعی نهاده محتشمانه باشارهٔ ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع مودی می ساخت تا آنکه ببارگاه خلافت فایز گشتند جوان را چون نظر بر جمال سلطان افتاد دانست که معامله چیست و پیش آمد اقبال و رنود او این دولت از کجا است فی الحال بقانون قاعده شناسان ادب مراسم زمین بوس بتقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت * بیت *

* اگر از تن بروید صد زبانم * چو سبزه شکر لطفت کی توانم *

سلطان در خورشان خسروی بنوازشهای تجدید مباهی ساخته انواع عنایات و اقسام توجهات بحالش مبذول داشت و مشمول عواطف خسروانی گردانیده مرخص فرمود جوان غریب بیمامن کرم آن بادشاه در وپش نهاد بقیهٔ زندگانی بعیش و کامرانی بسرآورد

* داستان فریفته شدن فرخ فال پور فرمان روای ولایت سراندیب برشبیه *

* یگانه جهان و دست یافتن بر مقصود بدستیاری سیمرغ همایون بال *

باده نوشان مصطبهٔ حقایق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان بساغر بیان پیموده اند که در کشور سراندیب فرمان روائی بود فریدون فرمعا تکین حالش بشراب کامرانی پرو مشام روزگارش بطیب آمانی معطر اقبال باعهدش عقد موافقت بسته و زمانه بر روی بختش ابواب دولت کشاده * مثنوی *

* اوسر در خیال و خیل رایان * بردرگه او کلاه سایان *

* پیشانی او ز بخت تابان * فرمان ده خیل کامیابان *

چون در شبستان دولتش شمعی که کاشانهٔ امید را از فروغ طلعت جاوید بخشد یعنی خلفی که

حیات پدر بنامش تازه گردد و نام آبا بدانش باند آوازگی گیرد نبود لهذا پیوسته خود
را اگر ملال می داشت همواره محو این تمنا بود در خدمت روشن دلان صبح نفس
التجا می برد و اوقات شبانروزی بمناجات می سپرد از آنجا که عنایت یزدانی کامرانی
بخش مستمندان است پس از مدت دراز کردماغش درین سودا انحلال یافته بود تیر دعا
بر هدف اجابت آمد و مردی از زمرهٔ تنهانشینان شب زنده دار که بغیر از فکر تنهائی
مطلق هیچ چیز استیناس نداشت و مطمورهٔ باطنش بنور عنایت ازلی و بارقهٔ الطاف
لم یزلی تابان و منور بود از گوشهٔ غیب بیرون آمده سیبی در کمال طیب و لطافت
بدست سلطان داد و گفت این ثمرهٔ دوحهٔ امید تست باید که امشب بخوردن بانوی
جهان دهی و در خلوت صحیح صحبت بداری که نتیج حقیقی یمن این ثمر سعادت آثر
شجر مراد ترا البته بارور گرداند و تابنده ماهی از افق سعادت ساطع گردد پادشاه ازین
نوید مسرت امید سرخوش بادهٔ نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز
درویش صبح نفس مسیحادم بعمل آورد قضارا در همان شب که آبستن روز
سعادت بود منتسب بود نطفه در رحم قرار گرفت چون مدت حمل منقضی شد بقاعدهٔ
مستمرهٔ رگ رستنی بحرکت آمد و وجع مخاض در گرفت و در زمان مقرر آفتاب
اقبال از مکمن بطون سر بجهان ظهور کشید پادشاه بر مزشناسان افلاک و رازدانان
اقمار فرمان داد که در حفظ سر رشتهٔ ساعات و ضبط مراتب دقایق اوقات سعی بلیغ
بکار برده نظر تدقیق بر طالع وقت گمارند و از نظرات کواکب نحسی باز جویند آشنایان
راز هیئت گوهر و رموزشناسان دقایق نه سپهر تسویة البیوت کشیده زایچه طالع آن یکتای عالم
هستی که گوهرش از امتزاج چار اخشیج بر سبیل اعتدال در دایرهٔ شش جهت مرکز
دولت و اقبال بود مشخص کرده معروض عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی داشتند که این مولود مسعود
همایون اختر را اوایل دولت و سعادت بسیار است اما پس از آنکه سن شریفش
از چارده تجاوز نماید خطر عشق نیز بی شمار است و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم

که سلطان بنبارگاه خویش طلب فرموده است جوان فی الحال برخاست و متوجه درگاه سلطانی شد و خواجه تا جزیره از نشاه نشاط سر خوشی آورده بدنبال افتاد و رهنمای راه از خویش و اشناهرکه دوچار می شد بی آنکه استفسار نماید خواجه از تبسم طرب لب بهم نمی آورد و کیفیت حال را از یو رتبه نمی می داد و چون مردم بنابر رسم و عادت ابنای روزگار مبارکبادی درکارش می کردند او برخود وقعی نهاده محتشمانه باشارهٔ ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع مودی می ساخت تا آنکه ببارگاه خلافت فایز گشتند جوان را چون نظر بر جمال سلطان افتاد دانست که معامله چیست و پیش آمد اقبال و رُو داو این دولت از کجا است فی الحال بقانون قاعده شناسان ادب مراسم زمین بوس بتقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت * بیت *

* اگر از تن برویدصد زبانم * * چو سبزه شکر لطفت کی توانم *

سلطان در خورشان خسروی بنوازشهای تجرید مباهی ساخته انواع عنایات و اقسام توجهات بحالش مبذول داشت و مشمول عواطف خسروانی گردانیده مرخص فرمود جوان غریب بمیامن کرم آن بادشاه در ویش نهاد بقیهٔ زندگانی بعیش و کامرانی بسرآورد

* داستان فریفته شدن فرخ فال پور فرمان رواي ولايت سرانديب برشبيه *

* يگانه جهان و دست يافتن بر مقصود بدستياري سيمرغ همايون بال *

باده نوشان مصطبهٔ حقایق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان بساغر بیان پیموده اند که در کشور سراندیب فرمان روائی بود فریدون فرعا تکین حالش بشراب کامرانی پرو مشام روزگاش بطیب آمانی معطر اقبال باعهدش عقد موافقت بسته و زمانه بر روی بختش ابواب دولت کشاده * مثنوی *

* اوسر ورخیل وخیل رایان * * بر درگه او کلاه سایان *

* پیشانی او زبخت تابان * * فرمان ده خیل کامیابان *

چون در شبستان دولتش شمعی که کاشانهٔ امید را از ظلمات جاوید بخشد یعنی خلفی که

حیات پدر بنامش پایدار گردد و نام آبا و اجدادش بماند آوازگی گیرد نبود لهذا پیوسته خود
را اگرد ملال می داشت؛ همواره محو این تمنا بود و در خدمت روشن دلان صبح نفس
التجا می برد و اوقات شبانروزی بمناجات می سپرد از آنجا که عنایت یزدانی کامرانی
بخش مستمندان است پس از مدت دراز که دماغش درین سودا انحلال یافته بود تیر دعا
بر هدف اجابت آمد و مردی از زمرهٔ تنهانشینان شب زنده دار که غیر از ذکر تنهائی
مطلق هیچ چیز استیناس نداشت و معمورهٔ باطنش بنور عنایت ازلی و بارقهٔ الطاف
لم یزلی تابان و منور بود از گوشهٔ غیب بیرون آمده سیبی در کمال طیب و لطافت
بدست سلطان داد و گفت این ثمرهٔ دوحهٔ امید تست باید که امشب بخوردن بانوی
جهان دهی و در خلوت صحیح صحبت بداری که نتیجهٔ حقیقی یمن این ثمر سعادت آثر
شجر مراد ترا البته بارور گرداند و تابنده ماهی از افق سعادت طالع گردد پادشاه ازین
نوید مسرت امید سرخوش بادهٔ نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز
درویش صبح نفس مسیحادم بعمل آورد قضارا در همان شب که آبستن روز
سعادت بدو منتسب بود نطفه در رحم قرار گرفت چون مدت حمل منقضی شد بقاعدهٔ
مستمرهٔ رستنی بحرکت آمد و وجع مخاض در گرفت و در زمان مقرر آفتاب
اقبال از کمین بطون سر بجهان ظهور کشید پادشاه برمزشناسان افلاک و رازدانان
اقمار فرمان داد که در حفظ سررشتهٔ ساعات و ضبط مراتب دقایق اوقات سعی بلیغ
بکار برده نظر تدقیق بر طالع وقت گمارند و از نظرات کواکب خبری باز جویند آشنایان
راز هفت گوهر و رموزشناسان دقایق سپهر تسویة البیوت کشیده زایچهٔ طالع آن یکتای عالم
معنی که گوهرش از امتزاج چار اخشیج بر سبیل اعتدال در دایرهٔ شش جهت مرکز
دولت و اقبال بود مشخص کرده معروض عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی داشتند که این مولود مسعود
همایون اختر را اولاً دولت و سعادت بسیار است اما پس از آنکه سن شریفش
از چارده تجاوز نماید خطر عشق پری شمار است و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم

و سایر جنبش و سکون و نظرات که لازم اجرام علوی است چنان بظهور می رسد که
محرک سلسلهٔ جنون و منشاء مواد عشق تماشای صفای این اشعار یا اوراق منقش و مصور
شود درین صورت شاهزاده را تا آنکه ازین عقده قدم فراتر نهد از ملاحظهٔ کاغذ ساده
و منقش محترز و مجتنب داشتن شرط تدبیر است و بجهت حفظ این سر رشته چندی از
هوشیار نظر بیدار مغز گماشتن محض صواب پادشاه ازین مقدمه بقدری قرین ملال
گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت نهاد را که در آئین آگهی و قوانین بخردی بالغ عیار
بودند تعیین فرمود تا پیوسته ملازم شاهزاده بوده از آفت تماشای کاغذ محفوظش دارند
از انجا که نقش مثبت و تقدیر از صفحهٔ ارادت ستردن بهر گونه تدبیر هیچ دانا
ممکن نباشد روزی شاهزاده در حالتی که بزمان معهود فایز شده بود باجازت موکلان
بمشکوی معلی رفت و از سر غفلات مخدرات سرا وقات خلافت تنها بحجره در آمده
صندوقی را دید مقفل و کنیزی بران موکل بجهت ادراک کیفیتش پژوهش کرد ظاهر
شد که مرقعات خاصهٔ خسروی است مشتمل بر تصاویر غریبهٔ روزگار و مقطعات عالی
بخط استادان نادره کار بفتح آن امر کرد کنیز بلطایف الحیل خواست که از سر این
داعیه بگذراند از انجا که نداشتن مقتضی این قسم خواهشها می باشد دست ازین
اراده باز نداشته مراتب استبداد بدرجهٔ کمال فایز ساخت تا آنکه کنیز نامصلحت
شناس ولی از سر کوی صواب گم کرده انقیاد امرش را حسن ادب دانسته بند
از سر طوفان بلا بر داشت یعنی سر صندوق مفتوح کرده مرقعات را اور پیش آن
مستعد آفات عمر گذار در چید قضا را هم در مرتبهٔ نخست چشمش بر شبیه دختری افتاد
دوشیزه و کلاه مرصع کج نهاده و گیسوی مجعد معنبر از کمر گذشته شیوهٔ ناز و تغافل از جبینش
پیدا و آئین بیداد و غرور از چشم نیم مستش هویدا بمجرد نگاه قلابهٔ مهرش در دل بند
شد و طرهٔ سلاسل کمند گردن جان گشت خسرو خرابه نشین عشق کشور وجودش بجنود
جنون سپرد و خرد معامله شناس از کاخ دماغش راه هزیمت سر کرد ناچار کیفیت واقعه

بمسامع رافع جاه و جلال خسروی رسانیدند بادشاه ازین معنی شخت اندوهگین گشته نزد پسر آمد و باعث تغییر حال استفسار فرمود شاهزاده اصلا بجواب ملتفت نگشته اشک آتشین از دیده خونبار روان کرد و مجنون وار روی توجه بسمت صحرا آورد پادشاه چون نیک پژوهش نمود کنیز بحکم ضرورت کیفیت دیدن شبیه و شیفته شدن بر جمالش معروض نمود بادشاه این مقدمه را باوزرای صایب رای و حکمای والا خرد درمیان نهاده چاره کار پسر طلب کرد چندانکه خردمندان بالغ عیار در میدان معالجه گاگاون سعی تاختند ره بجائی نبردند و بوربا دپای عقل مدبران کامل تدبیر درین ره از غایت عجز چون خر در وحل باز ماند بادشاه چون دانست که تقدیر ربانی بتدبیر انسانی تغییر یافتن صورت امکان ندارد دست از شاهزاده باز داشته او را مطلق العنان ساخت شاهزاده چون از محوطه حراست موکلان پدر بدر رفته و عشق جهانسوز عالم کشا که زمام اختیارش در قبضه اقتدار خود داشت کشان کشان بجهتی از جهات عالم برد و بی آنکه شناسای راه مقصود خود شود سر بصحرا داد جعفر نام پسر وزیر که از ایام رضاعت تا هنگام بلوغ نشو و نما یافته چمنستان مصاحبت فرخ فال بود چون بر آوارگی او وقوف یافت رعایت طریقه وفا که درین زمانه بحکم عنقا او ردکرده بر جناح استعجال خود را بدو رسانید و در طریق متاعب وسبیل مصاعب همعنان گردیده بکربت غربت و صعوبت بیکسی انباز گشت و بتمادی ایام در بیابانهای پر خار و خار راتر دد کرده از پیاده روی و آبله پائی زحمتها کشیده بشهری فایز شدند که بکمال آبادی و معموری موصوف و معروف بوذ آن قدر که در حوصله قدرت نگنجد در جست وجوی مطلوب بهر کوچه و در شتافتند چون رایحه امید بمشام جان نرسید شهر را وا گذاشته از رهگذر عجز در دیری از آبادی دور که بس عمارت عالی داشت رخت اقامت انداختند و در غربت طرح وطن ساختند *

* رهائی دادن فرخ فال دختروالي آن شهررا از دست ستم شب روان *

* و مبتلاشدن او بدام بلا بعلت بد عهدي دوران *

روزی جعفر بجهت تسکین خاطر منکسر فرخ فال باز بسوی شهر شتافت تا باشد که از حال
خداوند شبیه که خیالش نقش بر انداز دل و دین اوست نشانی باز یابد و فرخ فال تنها در گوشهٔ
دیر بر افتاد تا آنکه لعبت زرین مهر به کلیسای مغرب فرو رفت و اصنام نورانی اجرام
انجم در نوبهار زنگار رنگ سپهر جلوه افروز گردیدند راهب چون بواسطهٔ ویرانی
بالایمن بود متوجه معموری شد و فرخ فال از ممر ظلمت از ان گوشه برخاسته در موضعی
که بت قیام داشت و دران محل شمعدان چراغ افروخته بودند بجای وثنی بنشست و
بیاد صنم خویش اشک شنجرف گون ریختن آغاز نهاد تا آنکه نیمی از شب سپری گشت
ناگاه آواز پای مردم بر در دیر بلند شد فرخ فال دران هنگام آنها را از زمرهٔ نصاری
فرا گرفته از رهگذر تنهائی هراسیده از روشنی شمع برخاست و در سایهٔ بت متواری گشت
بیکبار جمعی از دزدان بیامدند و در پیش بت بقاعدهٔ هندوان دراز افتاده گفتند
شنیده ایم که دختر فرمانده این شهر بر تخت مرصع استراحت می فرماید و زیوری که بخراج
ممالک تنها ارزد با خود دارد اگر امشب بیمن توجه حاجت روای تو بدست آریم سر دختر
نذر این آستان سعادت نشان کنیم این را گفتند و از انجا بر آمده راه مقصود سر کردند
فرخ فال ازین مقدمه بغایت متحیر شده با خود گفت که دختر پادشاه در حصن حصین شهریاری
پهلوی استراحت بر چهار بالش ناز میزند و چندین کس از بهر انجام مهم پاسداری
قیام می ورزند دزدان چگونه بر دست یابند القصه سپس انقضای ساعتی چند هشت
تن تنومند دختر را در حالتی که از غلبات نوم بر خرابی حال خود وقوفی نداشت با تخت مرصع
پیش بت حاضر آوردند و باتفاق سر بسجده نهادند فرخ فال چون از پس بت نظر
بر جمال آن صنم انداخت بیکبار در لجهٔ حیرت فرو رفت و کشتن آنچنان پری رخ
خورشید دیدار بی جرم و جنایت ستم سترگ دانسته در بارهٔ استخلاص او توجه
گماشتن بر وجه همت لازم گردانید و تدبیری بکار برده باواز حزین گفت که نذر شما بدرجهٔ
قبول موصول شد و بمقتضای اخلاص درست هر یک بعد ازین پیوسته مشمول توجهات

مشکل کشای ما بوده‌اید هم بفتوحات غیبی کامیاب خواهید بود آن سنگدلان صورت
بت انگاشته در عقیده افزودند و رتبهٔ اخلاص خود را مافوق تصور دیده بحد و امراتب
سجود معبودی ساختند فرخ فال چون دانست که افسونش موثر گشته بار دیگر گفت که از
پیشگاه سعادت ماجنان حکم بنفاذ میرسد که شما همه بیرون رفته یکی را که بوفور عقیدت
و ارادت متصف باشد تعیین کنید تا سر دختر از فراز دوش برداشته بر پای ما نهد آنها
فی الفور قدم بر جادهٔ انقیاد سپرده یکی را بجهت سر انجام مهم مزد دختر بدرون فرستادند
فرخ فال از پس بت بچابکی برق برجسته بتیغ خارا شگاف سر آن ناپاک بر خاک
عدم انداخت چون ساعتی برین بگذشت و زوان دیگر وقوع درنگ زیاده بر قیاس
کار باعث طمع او بزر و زیور ظن برده یکی دیگر را فرستادند تا سبب اهمال دریافته بر تقدیر
وقوع او را از راه خلاف ممنوع گرداند و زد ثانی نیز بپهلوی زد اول نشسته ساغر
هلاک از چشمهٔ فولاد نوش کرد سخن کوتاه هر هشت تن حرامی مرة بعد اخری بر خاک
عدم غنودند و صحن بتخانه از خون خبیث آن سیه گلیمان چون بزم بهار رنگین شد شاهزاده
چون از مهم دزدان بپرداخت پری پیکر را که سرخوش بادهٔ استراحت بود از خواب
غفلت بیدار ساخت آن سرو قمر شیرین دهنان را به مجرد معاینه اینحال لرزه براندام
گرفت و رنگ بر رو شکست شاهزاده چون او را از بس بیمناکی بیگانهٔ هوش دید
بدلجوئی و تسکینش پرداخته بر کیفیت واقعه اطلاع داد و گفت ای خواهر عزیز من غم مخور
و در زنهار سوی اندوه بسراسیمگی مپوی که همراینه غم خوار توام و سلامت ترا باز بمشکوی
تو رسانم این را بگفت و کوهکن آسا آن خسرو شیرین لبان را با تخت مرصع بسر برداشته
بجهد تمام بپای قلعه سلطانی آورد و از دستار خود کمندی تافته سرش بپایه تخت قایم
بست و نخست بکردار غازیان و ارباب بصر از قلعه شده آنگاه بنیروی همت برکشید
و مالها بخلوت خاصش نشاند دختر مراتب شکر و سپاس بتقدیم رسانیده مو بمو بسته
زنجیر احسانش گشت و گفت ای چمن پیرای باغ فتوت و ای رونق بخش هنگامهٔ

مروت این همه بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجود آمده پیداست که از بدو ایجاد
آفرینش از هیچ کس در حق هیچکی بظهور نرسیده باشد نمی‌دانم که حق احسانت از
ذمهٔ خویش چگونه ادا کنم مگر بقیهٔ زندگانی در پرستاریت بآخر رسانم خدا را از حال
خود خبر ده که بدین بزرگی و کریمی صاحب سریر کدام اقلیمی فرخ فال بمقتضای وقت شمهٔ
از کیفیت حال خود بر دیباچهٔ بیان نگاشته التماس رخصت نمود دختر گفت * ع * ای
جان و دلم فدای خاک قدمت * اگرچه در خور این احسان خدمتی از من بوجود آمدن ممکن
نباشد لیکن امیدوارم که اگر مهمی و مطلبی پیش نهاد خاطر عاطر باشد از روی کرم باطلاع
آن بنوازی تا باندازهٔ مجال خویش بانجاح آن سعی جمیل بتقدیم رسانم فرخ فال گفت
ای خاتون خانوادهٔ عصمت اگرچه مهمی اهم و مطلبی اخص در پیش است اما سرانجام
آن بتوجه بانوی جهان صورت نبندد چون تشبث و اعتصام بعروة الوثقای عنایت کام
بخش بی منت است ان شاء الله تعالی بر وقت معین و زمان معهود شاهد مقصود از جلباب
خفا سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون صوابدید خرد چنان است که مرا مرخص فرمائی زیرا که
توقف من درین محل زیاده برین از مصلحت عقل نباشد دختر گفت ای برادر غمخوار من ترا
بر من حقی عظیم و احسانی جسیم ثابت گشته سزای انصاف نباشد و مروت تجویز نکند که
باوجودیکه ترا مطلبی عالی و مهمی سترگ دامنگیر دل است و بجهت سرانجام آن خاطر فیض مآثر
متردد بلی ظهور امداد و مراسم اعانت رها کنم و نپسندم که آوارهٔ دشت غربت باشی خدا
را امشب کلبهٔ احزان مرا بنور قدوم میمنت لزوم منور داشته بکام دل استراحت کن
چون عروس صبح از مهر منیر چشم جهان بین باز کرده تماشای نگارخانهٔ گیتی نماید برگ و سازی
که شایان آن مهم اهم باشد سامان کرده مرخص سازم که بی رنج و زحمت بر مطلب کامیاب شوی
و بر مقصود دست یابی شاهزاده با دختر درین مکالمه بود که یکبارگی دارای خواب استیلا
آورده متاع هوشیاریش را بغارت برد و شاهزاده بی حفظ مراتب احتیاط در کمال
بی تکلفی بر بستر خاصه بانوی مسندآرای جهانداری بغنود و بانو نیز بسبب غلیان بادهٔ

نوم مستانه بر ظهر و استراحت افتاد و نرگس نازآلودش مانند مخمل خواب آلوده
گردید و در اثنای غفلت خواب که بمقتضای طبیعت انسانی و عادت بشری است
از پهلو به پهلو گشتند و با غوشهای باهم ضم شدند و ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت
تا آنکه تباشیر صبح منتشر گردید و عروس خاور از منظر افق سر بر کشید خادمان و پرستاران
از جامهٔ خواب بر آمده بعادت معهود بواسطهٔ اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشتند و دختر را
دیدند در آغوش جوانی زیبا منظر غنوده و رخنهٔ رسوائی در سور ناموس سلطانی پدید
آمده از بیم سیاست خسروی چون بید بر خود لرزیده ساعتی از استیلای حیرت چون
صورت دیبا بی حرکت ماندند و درین باب چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خویش
دانسته بلاتحاشی نزد ناظر رفته بر حقیقت مقدمهٔ بلا پرور آگهی دادند ناظر اول حال قول کنیزان
را تصدیق نکرده وقوع چنین امر عافیت سوز خارج دایرهٔ امکان دانست و پس
بنابر اغراق آنها بر سبیل اضطراب بخلوتکدهٔ دختر آمده دید که آتش فتنه بالا گرفته و در
خرمن ناموس برق بلا زده. یکبار از هوش تهی شد و نایرهٔ قهرش بباد غیرت باشتعال
آمده بی آنکه تاملی بکار برد فرخ فال را بدلالت برچه تمامتر از فرش خواب برداشته فی الفور
دست بگردن بست فرخ فال که از خواب نوش برخاسته یکبار مرارت سکرات بمذاق
جان یافت سخت بلجهٔ حیرت فرو رفت و بیغایلهٔ ریب خود را آمادهٔ سفر آن جهان
دانسته گفت سبحان الله گاه باشد که بیگناهی وبال جان گردد و احسان واسطهٔ هلاک
شود اکنون جز آنکه بی نیل مقصود این شورشکدهٔ خراب بنیاد را پدرود کنم و نادیده جمال
جانان گوهر جان بمتقاضای اجل تسلیم نمایم چارهٔ نیست در اثنای این حال دختر چشم
باز کرد و جوان را گرفتار پنجهٔ بلا دید فی الفور بانگ برزد که ای ناظر بی بصر این جوان
برادر دینی من است نشاید که بادی سر مویش کج سازد و نسیمی تار طره اش
بشکند ناظر سخن دختر را بمحل استحقاق فرود نیاورده از روی غضب بر آشفت و گفت
ای دختر حیا دشمن آخر چشمهٔ ناموس پدر بخاک خواری انباشتی و در دوشیزگی

خاکستر عصیان بر فرق روزگار خود بدبختی و با این همه در صدد شفاعت این نابکار مستوجب دار بوده ارتکاب شوخی میهمانی و نادانی که از مرگ تو نفسی بیش نیست دختر را از ثمر انحراف ناظر از جادهٔ آداب نایرهٔ غضب باشتعال آمد چون دست بجای نرسید ناچار اشک از دیده بارید و رخسارهٔ گلرنگ را مانند برگ گل از شبنم بقطرات اشک گلگون تر ساخت ناظر نزد بادشاه آمده آغاز سخن از دعا کرده گفت شاها بقای عمر تو مافوق اندازهٔ فکرت مهندسان دقیقه رس باد امشب امری بغایت منکر در حریم دولت سلطانی بوقوع آمده که از معاینهٔ آن بادهٔ هوش از ایاغ دماغ ریخته نه یارای آن که بمسامع جاه و جلال خسروی رسانم و نه رای انکه با غماض و مداهنت در سازم بادشاه ازین سخن بغایت متحیر گشته گفت واقعه چیست و معامله چونست مگر در شبستان خلافت چراغ ایمنی خاموش شد یا پیوند عصمت از سلسلهٔ این دولت گسیخت ناظر بقانون متام شناسان ادب سخن را از پرده برون انداخته صورت ماجرا باز نمود بادشاه از غایت غیرت چون بحر متلاطم بجوش آمد و بمقتضای قهر قهرمانی بانهدام بنیان هستی آن بیگناه فرمان داد ناظر گفت او را بعقوبتی که مزیدی بران تعقل نتوان کرد بسوی سیاستگاه کشیده بجانش بر تیغ حواله باید کرد و آن بیچاره ناچار تن بتقدیر تسلیم نموده باستقبال اجل قدم توجه سپرد دختر ازین واقعه سخت مضطر گشته بر سبیل عجالت بخدمت بادشاه آمد و بی حفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده گفت ای پدر بی آنکه در معامله خوضی رود و حقیقت حال از پردهٔ خفا بر روی روز افتد خون بیگناهی ریختن و بی ضابطهٔ جرم به تخریب بنیان هستی یکی فرمان دادن شیوهٔ ارباب معدلت و اصحاب انصاف نیست و از فرمان فرمایان که بپاسبانی خلایق مامور اند ارتکاب این امر که محض اعتساف است بر نازیبا و بقتل این جوان که مستحق هزاران رعایت است و حقی عظیم برین دولت ابد طراز ثابت کرده حکم کردن همانا بادشاه علی الاطلاق را بر خود به خشم آوردن است آخر بیندیشی از ان و فت کرده بیش .

داور عادل این ماجرا رفع شود و چون تو سلطانی با گدائی در موقف مساوات حاضر آمده
هنگام بازپرس تعهد جواب نتواند نمود بادشاه ازین سخنان بغایت متاثر شده حکم
کرد که در قتل این جوان تهاون بکار برده منتظر فرمان مجدد باشند و در پژوهش احوالش
توجه فرمود دختر چون فرمان یافت صورت واقعه را بیکم و کاست بر دیباچهٔ اعلان نگاشت
وگفت مصداق این حال روشن طراز آنست که در کلیسا هشت تن افتاده اند چون
مراتب تحقیق بتقدیم رسید قول دختر حسن تصدیق یافت و دامن حال جوان از
لوث غبار عصیان مبرا بر آمد پس از انکشاف حال سلطان عرق انفعال بر جبین آورده
فرخ فال را بعنوان تعظیم نزد خود خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر عزت نشاند
و بغایت موقر و محترم داشته گفت التماس آنست که بدین تقصیر که بحسب غفلت و
نادانی که لازمهٔ طبیعت انسانی و سرشت بشری است بوقوع آمده خاطر عزیز
گران نسازی و این دختر را که گوهر بحر خلافت و جهانبانی است به پرستاری خویش
بنوازی فرخ فال گفت ای شهنشاه والا جاه هرگاه نقشبند قضا در کارگاه مشیت بر لوح
جبینم چنین نقش کشیده باشد از ملازمان جناب عالی درین باب لب ریز شکایت
بودن صواب نباشد و آنکه این آوارهٔ کوی غربت را میخواهند که بغلامی درگاه عزیز
گردانند خود عنایتی است که امداد رحوصلهٔ توقع نگنجد لیکن باعث حرمان ازین سعادت
غیر مترصده امریست دشوار و مهمی است صعب که از دیر باز پیش نهاد همت این خاکسار
است امید که این هیچ وجود را بزودترین هنگام مرخص فرمایند که سترگ ترین عنایت
در حق داعی صمیمی غیر ازین نباشد بادشاه در رخصت او متهاون گشته گفت خواهش
خاطر چنان بود که چندی درین مکان پذیرای توقف بوده بنور جمال خویش شبستان
دل مشتاق را منور میساختی تا آنچنانکه کنون باطن همایون است در رعایت و تربیت
تو بذل توجه می فرمودیم اما چون طبع گرامی مایل بدان است که بدرود مفارقت خویش
دل و دیدار طالب را لاله کردار مبتلای داغ اندوه و غم کنی از اقبال آن گزیری نیست

همراه باد لیکن بهمه حال باید که جناب دولتمدار از خانهٔ خود دانسته از سلوک ارسال
رسل و رسایل و اطلاع بر احوال سعادت اشتمال خویش باز نه ایستی و اگر مهمی
مرکوز خاطر باشد در باب سر انجام آن از اولیای دولت خلد طراز استعانت کنی
تا باحسن وجه مراتب اعانت و یاوری بتقدیم رسانید و آنچه فرخ فال چون توجه والای
حضرت خلیفة الرحمانی نسبت خود بدرجهٔ اتم یافت قصهٔ آوارگی خویش و دل سپردن
بدان شبیه تان پرور بمعرض بیان آورده معروض داشت که اگرچه امثال این
مقدمات واهی بعرض عاکفان پایهٔ سریر سلطانی و واقفان سرایر خسروی رسانیدن
سزاوار طریقهٔ ادب نیست اما عنایات سرشار جناب خلافت مرتکب گستاخی
می دارد التماس از شاه ثریا جاه چنان است که نخست جعفر را که مونس کنج تنهائی و
رفیق طریق آوارگی است پیدا کنند و پس از آن ملازمان درگاه معلی بتحقیق نام و
نشان و تفتیش منزل و مکان صاحب این شبیه که غارتگر متاع دل و دین احقر است
مامور گردانند تا شرایط تفحص و تجسس کما ینبغی بتقدیم رسانند سلطان انگشت قبول
بر دیده نهاده کسان تعیین کرد تا در ساعت جعفر را پیدا کرده نزد فرخ فال آوردند و
سایر بندگان روشناس خود را طلب داشته بتوسط یغری مراتب تاکید و لوازم
تقیید مودی گردانیده مقرر فرمود که بهمه بلاد و امصار معروف و غیر معروف رسیده
آنقدر که در حوصلهٔ امکان نگنجد سعی بکار برند و از سیاحان اقالیم سبعه و امکنهٔ غریبه
استفسار کرده بچهار جهت گرد گیتی بپای طلب بر آمده پژوهش و تکاپو نمایند آنها
چندانکه بهر سو شتافتند اصلا پی بکوی مطلب نبرده بی نیل مقصود مراجعت نموده بخدمت
سلطان آمدند سلطان ازین معنی بالجمله تشویر فرو رفته نزد فرخ فال عذر بخواست
فرخ فال قرین ملال گشته از خدمت سلطان مرخص شده بچهار گرد عالم و گیتی از پای
طلب بر او عقب بر آمد و نسیم آسا باوجود ناتوانی تن در هر گلشن و چمن ببوی گل خویش
وزیده و درکمال درازی اوقات پیرامون آفاق عالم بگشت اما از هیچ سو بوی مقصود

بمشام جانش فایز نشد و هرچند که پی در راه طلب بسود سود نکرد و از استیلای شوق
چون برگ کاه بکاهید جعفر را بر آوارگیش رحم آمد و گفت ای شاهزاده بیش از
مجال خویشتن در راه طلب پوییدی و زیاده از حد امکان گرد جهان دویدی و از ناسازی
ستاره ره بمنزل مقصود نبردی اکنون همی ترسم که آخر سر در سر این کار کنی و
روزی در بیابانی بعجز درمانده نادیده جمال جانان در نشیب عدم از پا در آئی صواب دید
خرد آنست که چندی دست امید بفتراک صبر زده در محلی رخت اقامت فرا افکنی
و بعروة الوثقای عنایت ایزدی که مکفی مهام مفتقران است متمسک گشته سرانجام این
مهم سترگ موقوف بسعی داعی بازگذاری باشد که بمیامن شکیبائی مفتاح مشکل
کشائی بدست آید فرخ فال نیز بس که در جهان نوردی پایش تا زانو سوده شده بود
بنای کار بر مصلحت دید جعفر نهاده در شهر اجین طرح اقامت انداخت و از همه سو روی
التجا بجناب الوهیت آورده مترقب آن نشست که * فرد *

* فضل الهی بکند کار خویش * * مژدهٔ دولت برساند سروش *

* کرم کردن جعفر هنگامهٔ تدبیر بوانمود خضر خرد صواب اندیش وشناسای راه *
* مقصود شدن یعنی سراغ بکوی نام ونشان یگانهٔ جهان بردن ورو آوردن فرخ فال *
* برهنمونی او بسمت مراد و بیمن یاوری سیمرغ از شجرهٔ تمنا ثمرهٔ امید چیدن *

جعفر از انجا که گلبن ذاتش نشو و نما یافتهٔ گلشن وفا و پروردهٔ آب و هوای حقیقت بود
بجهت ادراک سر رشتهٔ مراد فرخ فال طریقهٔ جان فشانی مرعی داشته اهتمامی که در
حوصلهٔ امکان بشریت نگنجد و کوششی که مزیدی بر ان بحیطهٔ تصور در نیاید بسزاوار
ترین نمط بظهور رسانیده از کارخانهٔ عقل والا و دانش رسا که مجموعهٔ اسباب صواب
است مصالح تدبیر استنباط کرده در موضعی که محل ورود مترددین چهار جهت گیتی بود
دکان تجارت چیده کالای غریبهٔ هفت کشور را متاع روی دست ساخت و شبیه را که باعث
تخریب بنیان عافیت فرخ فال شده بود بر روی دیوار نصب کرده در نظر صادر

وارد هر دیار جلوهٔ عرض میداد و خبری از اعمالش می جست و از نام و نشانش
باز پرسیده علمی بر حقیقتش می خواست تا آنکه سپس زمان دراز که بغایت فراخی
ترمد قافیهٔ توقع بغایت تنگ بود و از ناسازی سپهر ضعف و یاس در قوای امید راه
یافته مردی وارد شد که اقصای عالم را بگام سیاحت پیموده و خطهٔ خاک را بطناب
تردد مساحت نموده از عجایب بلاد ربع مسکون کماهی آگاه و بر حقایق نوادر هفت
کشور کماینبغی دانا سیاه و سپید روزگار دو رنگ بنظر تدقیق دیده و گرم و سرد زمانه
را بر سبیل تجربه چشیده به مجرد مشاهدهٔ شبیه مقالید مقصود بدست جعفر سپرد و
سر رشتهٔ مراد بدو تفویض نمود و عقدهٔ انتظار از رشتهٔ خاطرش بر واشته گفت زنی
است در کمال حلاوت طبع و رسائی فهم چون سرو پیشهٔ آزادی گزیده و بسکه از صحبت
ذکور نفور است خود را یگانهٔ جهان لقب کرده اورنگ فرمان دهی ولایت سنگلدیپ
بشخص سامیش بر پا است و افسر قهرمانی آن مرز و بوم بفرق همایونش زیبا شعر
بشعرش ناخن بدل دانش پروران زند و زلف چون کمندش گردن خورشید خاوری بندد
و همواره بشکار میل فرماید و غزالان شیرین شمایل را صید کند و علی الدوام چون جمشید
جشنهای عالی ترتیب دهد و مجلسها بیاراید در بزم بهارینش نغمه طرازان جادو نوا
بالحان باربدی و اصوات داودی دلهای پری رخان بفریبند و ساقیان لاله عذار بادهٔ
مروق غارت هوش ارباب خرد نمایند و خود آن شاه خوبان پیوسته از می شفق رنگ
رخ را لاله گون کرده بر گلگون نشاط سواری فرماید و در مرغزار محبوبی بجولان آرد و مهمات
روایان کشور و کارگذاران خلافت و پیشکاران خدمت همه دوشیزگان ماه سیما که
بکرشمهٔ جادو انگیز رخنه در ناموس خاندان عروس خاوری زنند و چهل هزار زن
رماح خاراشگاف و سیاف صف شکن در خدمتش کمر بندگی بر میان جان بسته چون
هاله پیوسته در دنبال باشند و با وجود نازنینی و نازکی از غایت تهور کار رستم کنند
و در صف نبرد با اسفندیار رو برو شوند معهذا این همه صاحب طبع و شیرین سخن

و بزرگوی لطیفه سنج و زحوالی همگی ممالک قلمروش تا حد فرنگ چو بستانی است هولناک و بیابانی است بی دانه و آب که اصلا جانداری را در ان سرحد قدم ترددنهادن ممکن نباشد زیرا که بغیر از مشکلات دیگر پشتهای ریگ روان مانند پارهٔ فلک بلند افتاده و خط جاده چون خط ساده عذاران اصلا ناپیدا و با این همه جمعی از غرنان مردشکوه همون شگاف شیر شکار پیل شکن را بنابر احتیاط بچار دورولایت و اطراف ممالک خود تعیین فرموده اگر احیانا مردی اجل گرفته را بدین سو گذار افتد به تیر خار اشکن سینه اش بدوزند و به تیغ خون آشام بار سر از تنش بردارند * ابیات *

* زنی از بسی مرد چالاک تر * * بگوهر ز دریا بسی پاک تر *
* قوی رای و روشن دل و سرفراز * * بهنگام سختی رعیت نواز *
* هزاران زن بکر در پیشگاه * * به خدمت کمر بسته هریک چو ماه *
* زنان سمن سینه و سیم ساق * * بهر کار با او کنند اتفاق *
* شب و روز با بادهٔ و بانگ رود * * تماشا کنان زیر چرخ کبود *

جعفر چون بر حقیقت حال آن شهنشاه کشور جان وقوف یافت بکمال شادمانی نزد فرخ فال شتافته مژدهٔ دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخود راه مده و آمادهٔ جلوس اورنگ اقبال باش که هنگام آن رسیده که صبح امید از افق دولت بدمد و آفتاب مراد از مشرق امید سعادت طالع گردد * غزل *

* روز هجران و شب فرقت یار آخر شد * * زدم فال گذشت اختر و کار آخر شد *
* آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود * * عاقبت در قدم باد بهار آخر شد *
* شکر ایزد که باقبال کجگر گوشهٔ گل * * نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد *
* صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب * * گو برون ای که کار شب تار آخر شد *

فرخ فال ازین مژدهٔ دولت نوید اقبال بمرتبه نشاط آگین شد که از غایت غلیان بادهٔ طرب هستی خود را فراموش ساخت و عنان تمالی صبر از دست داده خواست که طایر

آسما بپرواز آید و بیات شبگیر خود را بدیار جانان فایز گرداند جعفر بمقتضای مصاحبت
دو سه روز دیگر از راه تردد باز داشته دستی چند رخت زنانه در کمال زینت و
لطافت مهیا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه
فراوان تردد کرده بودند این فن را وسیلهٔ بار در را تخمین صاحبی باز دانسته اسباب
نغمات و آلات رامشگری فراهم آورده به تجرید متحمل زحمت جاده نوردی گشتند و
بتقویت راحلهٔ تسلیم و زاد توکل قدم تردد در آنچنان سلوک پر تعب و مسالک خطر
آگین نهاده عنایت سبحانی و اعانت یزدانی را رهبر منزل مقصود خویش گردانیدند
پس ازین که اوقات دراز از عمر کوتاه در راه سفر صرف کردند و مسافتی در غایت
طول و عرض طی نموده بیکبار بحول چوبستان پر هول رسیده با اجل دست و گریبان پای در
راه بیابان جان ستان نهادند و دامن امید عافیت از چنگ رها کرده دست بفتراک
بالا زدند و در غایت چابکی قطره زن وادی مشی گشته در زمانی که نیر جهانتاب
بسمت الراس تافت بپای درختی فرا رسیدند و از شدت گرما بدو استظلال کرده
ساعتی بجامهٔ استراحت انداختند اتفاقاً بر بن درخت سیمرغ آشیانه داشت ماری
قوی قاصد جان بچه‌های او بوده ببالا میرفت فرخ فال در آمان جان آنها در آمده مار
را به تیغ آبدار گذرانید و لخته‌های آن را در پای درخت توده کرده از مر طریان
نوم سر بر بالین آرام نهاد و جعفر نیز بسبب کسالت تردد متاعبش را دریافته بود
بخواب رفت تا آنکه سیمرغ زرین اجنحه خورشید بمقاف مغرب در شد و سیمرغ
که بجهت تحصیل قوت فرزندان رفته بود بیامد و از روضات ربع مسکون فواکه گوناگون
بیاورد و بیکبار نظرش بر آن خفتگان افتاد خصم بچه‌ها فرا گرفته بداعیهٔ هلاک آنها جناح
برگشاد بچه‌ها بر اراده‌اش وقوف یافته صورت واقعه باز نمودند و از احسان فرخ فال
داستانی راندند رطب اللسان شکر و سپاس او گشتند سیمرغ از ارادهٔ ناصواب
خود قرین ندامت شده ببالین فرخ فال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فراوان

پوزش نمود و فواکه بسیار بر سبیل ضیافت حاضر آورده گفت در بذل احسان که از
تو در حق فرزندان من بوقوع آمده ترا بفرزندی گزیدم و چارهٔ کار تو از همه راه بر ذمهٔ
همت خود لازم گرفتم و اگر مهمی پیش نهاد خاطر باشد بی غوایل حجاب باید بر ان اطلاع داد
تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب اعانت بذل جهد بوقوع انجامد
فرخ فال ازین همه تفقدات غیر مترصده و توجهات نامترقبه که از سیمرغ نسبت
بحال خود مشاهده کرد برنگ گل از اهتزاز نسیم بهاری بشگفت و بتائیدات
فالی مؤید گردیده قصهٔ خویش در میان آورده برادر او خود آگهی داد سیمرغ گفت
ای فرزند سعادت مند اگرچه سخت مهمی و صعب مطلبی را بتکالیف عشق دشوار
پسند پیش گرفتهٔ اما دل قوی دار و امشب دست بفتراک شکیبائی زن که فردا
بعون عنایت ربانی مشکل تو حل شود و دشواری تو باسانی مبدل گردد چون تدرو کهسار
سپهر از آشیانهٔ خاور برآمده در صحرای سبز سما پرواز آمد سیمرغ فرخ فال را
با جعفر بر بال خود نشانده راه ولایت سنگلدیپ سر کرد و بهنگام غروب آفتاب
بسواد شهری که مقر خلافت یگانهٔ جهان بود فرود آورد و پری از بال خود بفرخ فال
داده تاکید کرد که در هنگام ورود شدائد و نزول نوایب پارهٔ ازان بکردار عود
بر آتش نهی تا بر خرابی حال تو آگاه شده بر جناح استعجال خود را رسانم و ازان صعوبت
وارهانم فرخ فال آن پر را چون تمیمه ببازو بسته سیمرغ را مرخص ساخت و باتفاق
جعفر رخت زنانه بر قامت راست کرده آلات غنا و اسباب خنیا در بغل گرفته متوجه
شهر شدند چون گل عارض هر دو از سبزه معرا بود و گیسو بغایت بلند بشکل اناث
بدان مرتبه مانا گشتند که هیچ باب ظن رجولیت بحال اینها راه نمی یافت لاجرم از سیاست
یگانهٔ جهان ایمن گشته در کمال اطمینان دل بشهر در آمدند و از اتفاقات حسنه بمحلی
افتادند که جمعی از زنان پری تمثال در انجمن گرد آمده بر مثال حوران در باغ فردوس
اتفاق صحبت داشتند و شراب بند حجاب از خاطر همه شان برداشته محو نشاط

گردانیده بود و مطربان نورس فی الحال خود را به مجلس در انداختند و بقانون اهل
طرب رصد آرایان انجمن ابواب ثنا مفتوح ساخته عذر گستاخی خواستند اهل
مجلس اوضاع و اطوار اینهارا مخالف مردم دیار خود دیده گفتند گرچند انکه تامل میرود
رایحهٔ آشنائی از چمن حال شما بمشام دل فایز نمی شود و کل احوال شما رنگ و بوی
سوابق معرفت ندارد اگر رسیدهٔ این دیار و غریب این شهر اید شمهٔ از کیفیت
خویش باز نمائید و از نام خود نشان دهید فرخ فال پیش آمده بقاعدهٔ آداب دانان
و قانون مصلحت شناسان تحیت مراتب دعا سنجی و مراسم ثنا خوانی مودی گردانیده
گفت این خاکسار بینوا را دلپذیر جادو نوا می خوانند و این خواهر یعنی جعفر بناهید سمی
است از انجا که آوازهٔ غریب پروری و صیت مسافر نوازی شهنشاه خواتین
روزگار و سلالهٔ سلاطین والا تبار یگانهٔ جهان که زمانه بذاتش می نازد و جهان بنامش
می نالد با فاق عالم رسیده احرام خدمت لازم السعادت بسته بارادهٔ طواف
جناب اقبالش بسر شتافتیم در راه دور و دراز از کمال صعوبت نشیب و فراز طی کرده
از مسافت بعید که تصور آن خالی از خوف و هراس نباشد برین مکان مینو نشان فایز
شده بمساعدت بخت اقبال آورها یا به غربت در محفل مینو طراز شما وامی کنیم اگر از
پیشگاه عنایت حکم شود شمهٔ از هنر خویش که در رکابهٔ سکینیت موجود است چون گل
بگلستان در جلوهٔ عرض آریم ارباب انجمن از ینمعنی بغایت مسرت آگین شده بائین
مهمان مسافرنواز اینهارا موقر داشته در محل مناسب جا تعین کردند این دو حریف یگانه
گوش طنبور را تاب داده آهنگ عشاق راست کردند و یکبار از پردهٔ حجاب بر آمده
بقانونی نواختند که از مخالف نیز نوای آفرین بر آمد تا بموافق چه رسد آنگاه ساز از چنگ
رها کرده دف را از دایرهٔ مجلس برون برده بنمطی آواز رود کشیدند که لحن
داودی بر شعلهٔ آوازشان مانند موم بر آتش از خود رفت و صوت باربدی در پیش
نغمهٔ اینان چون سحر سامری در جنب معجزهٔ موسوی خویش را کمتر از بانگ گوساله

یافت اصحاب مجلس گاه چون غنچه از نسیم صبا بشگفته در آمدند و گهی بار دار ابر بهمنی
بگریهٔ زار افتادند و یکبار از هر گوشهٔ انجمن آواز تحسین و کلبانگ آفرین برخاست و
دینار و درم بسان برگ گل در موسم بهار از هر طرف بر پای اینها نثار شد چون
مجلس انتشار یافت و اهل انجمن بهر سو متفرق گشتند دلپذیر و ناهید نیز از انجا برآمده
بجهت مبیت مکانی بدست آوردند بمجرد آنکه صبح صاف مشرب از کنج عزلت با دف
زرین بر آمد صنوبر نام دستور اعظم یگانهٔ جهان که برسائی فهم و ادراک و نزاکت
طبع و لطافت مزاج موصوف بود و خاطرش را با نغمه میلانی وافی داشت بر حقیقت اینها
اطلاع یافته استدعای حضور نمود و اینها نیز این معنی را فوز عظیم دانسته بلا تهاون در
خدمتش شتافتند و نخست بقانون قوالان شیرین سخن بذله سنجی و بدیهه رسانی دلبری
کرده سپس فرس طنبور را در مضمار ترانه بمهماز آوردند و بنغمات دلکش و اصوات
دلکشا پردهٔ سحر سامری دریده و در علم موسیقی ید بیضا نمودند و اقتدار خود در این فن
عالی بدان غایت اظهار ساختند که سائر ارباب غنا در پیش اینان پشت دست بر
زمین نهاده باوجود اینها قبای اوستادی بر قامت خود نازیبا دیده ناچار در جرگهٔ تلامذه
درآمدند و نقش شان در خدمت صنوبر هم در صحبت اول درست نشست و دلش بمرتبهٔ
مقید سلسلهٔ محبت اینها گشت که لمحهٔ رخصت دوری تجویز نمی فرمود در کمتر ایام
بخلوتگاه محرمیت باریافته محترم ترین زمرهٔ ندما گشتند تا آنکه متکفلان کیفیت امر اینها را
معروض مقربان بساط سعادت مناط یگانهٔ جهان داشتند و از پیشگاه خلافت باحضار
اینان فرمان شد صنوبر بمقتضای عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاده هر دو مطرب جادو آهنگ
را بحلیه و حلل آراسته در محفل مینو زیب خسروی حاضر ساخت فرخ فال که خاک
جنابش را توتیای دیدهٔ دل می دانست و نسیمی را که از سر زلفش می رسید وسیلهٔ
ابتسام غنچهٔ امید می انگاشت چون بدستیاری کوکب بلند و بیداری بخت ارجمند
پابوس آستانهٔ حجاب دیدهٔ آرزومند را بتماشای جمال جهان آرایش منور کرد و نقد هوش

نثار کرده هستی خود فراموشش ساخت و دیری چون اختر شماران نگاه نیاز آلود بر
عارض مهر تابشش دوخته بورطهٔ حیرت در افتاد یگانهٔ جهان از این همه تغیر فاحش که در
حالتش راه یافت استغراب نموده تمهید پژوهش کرد و باعث طریان تحیر باز پرسید
فرخ فال چون از کلام حیات بخش آن سیمالب چاشنی حلاوت خطاب بمذاق جان
گوارا یافت از حضیض ذهولت باوج افاقت تصاعد کرده دانای قبح نادانی خود گشت
و در صدد استعلاج آمده عذر تقصیر بخواست و گفت از انجا که در هیچ بزمی بدین شان
عظمت و جلال هیچ صاحب کلاهی را با چنین فر حسن و جمال دیدهٔ این ذره مثال از بدو
فطرت خویش تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم حیرت از جا ربود و کمال تحیر باعث
انسلاب عقل گشته بدرجهٔ بیهوشی فایز گردانید اگر این تقصیر اضطراری بدامن
عفو شهریاری نهفته گردد از دایرهٔ خاکنوازی و غریب پروری بعید نباشد سخن مختصر
پس از فراغ سررشتهٔ شرف مکالمه بندی مضراب بر رگ رباب زده زمزمهٔ چند
بکار داشت که ناهید در محفل سپهر برقص آمد و کوچک و بزرگ خواتین از
پردهٔ تمکین راست چون غنچه از پوست برون آمده بعضی بر صوت زیرش مانند
هزار نالهٔ زار بر داشتند و جمعی چون طایران تصویر بر جای خود لال ماندند یگانهٔ جهان
چندانکه در حوصلهٔ بیان نگنجد طرب آگین گشته زبان تحسین بر کشاد و مبالغی از زر و جواهر
بر سبیل صله انعام فرموده گفت با این همه دل فریبی و دلستانی از کدام مرز و بومی
دلپذیر بدستور راه شناسان مقام ادب معروض داشت که موطن و مولد این سراسیمه
صحرای افتقار خطهٔ ندرت آگین گوالیار است که سیاحان چار جهت ربع مسکون
که از دانش نصیبی وافی دارند آن را معدن هنر و منبع غنا خوانند از انجا که صیت هنر
پروری و غریب نوازی ملکهٔ جهان پناه باقصای عالم رسیده بامید آستان بوسی این
درگاه دولت مسافت دراز چون میدان آز قطع نموده و هزاران عقاب رنج و محن
بریده بشرف تقبیل سدهٔ اقبال امتیاز ابد حاصل کردیم لله الحمد والمنة که بر آرزوی

دل کامران شدیم و بمنتهای سعادت فایز گشتیم یگانهٔ جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور دستور معظم بوده در هر هفته روزی ببارگاه شهریاری شرف باریابی یافته باشند چون مدتی برین وتیره بگذشت وقتی صنوبر در سر خوشی بادهٔ از نغمهٔ جادو نوایش مرهون طرب گشته در عهد بخشایش آمد و دست سخا از آستین همت برآورده او را برخوان بذل و نوال صلا داد و دلپذیر درین هنگام که در اجابت باز بود از کمین گه ترصد برآمده گفت مرا در خدمت دستور والا التماسی است اگر رخصت رود بنابر از آن قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشارت رفت دلپذیر بذروهٔ عرض ایستاده گفت میخواهم که باعث انفراد مالکهٔ آفاق یعنی یگانهٔ جهان از مصاحبت مرد و موجب تبعدش از زمرهٔ رجال بر من آشکار کنی که چیست صنوبر گفت ای دلپذیر از اسباب دولت دنیا و مواد تمتعات گیتی اگر خواهی چندانکه تمنای دل و آرزوی خاطر باشد بی تعب انتظار برتو ارزانی کنم اما درین باب قدم بر بساط جسارت نهادن از مجال من نباشد اگر ازین تکلیف مالایطاق معذور داری می شاید دلپذیر گفت ای کوکب سپهر سعادت کوکبهٔ قدرت آویزهٔ گنبد مینا باد با چو منی که بیمن عنایتت غربت را بر وطن عزیز انگاشته نقش بندگی خود با خاک جنابت درست کرده ام دریغ یک کلمه حیف باشد صنوبر چون دلپذیر را در اقامت رسوم اصرار مترقی و متصاعد دید لاجرم تعهد انکشاف این رمز کرده گفت حقیقت آنست که مرا نیز برین سر وقوفی نیست اکنون ترا چندان بدامان تانی و تحمل اعتصام باید داشت که در خدمت یگانهٔ جهان استکشاف کنم بالجمله صنوبر پیوسته بانتهاز وقت کوشیده مترصد آن می بود شبی که خاتون کیهان خلوتگاه از غیر پرداخته در نهانخانه طرب مست بادهٔ مهر و کرم بود مجال یافته باستیلام پایهٔ اورنگ جهانبانی مباهی شد و بلطایف زینهار جا کرده گفت اگرچه بندگان را که هستی شان مانند ذرات پذیرای وجود از اشعات آفتاب عنایت خداوندیست یارای آن نباشد که بی بدرقهٔ حکم قدر توام قدم در بادیه

مبادرت نهاده امری را که تذکار آن موجب انحراف طبع همایون از مرکز انبساط
باشد بر زبان آرد اما از آنجا که تفقدات بی اندازه و عنایات متکاثرهٔ شهنشاهی این
نشو و نمایافتهٔ ریاض عقیدت و اخلاص را از حد آدب متجاوز میدارد و بشرط فرمان میخواهد
که بالتماس کشف غمضی از نکات گستاخی نماید. * مثنوی *

* بدین امیدهای شاخ در شاخ * کرمهای تو ما را کرده گستاخ *

* وگرنه من که این خاک باشم * که در دل تخم این اندیشه پاشم *

یگانهٔ جهان که بهروزگاری می نشاط وافی بطبعش راه داشت و دماغش از نشاء باده
بعروج ذروهٔ افلاک تصاعد می نمود بی حفظ مراتب حزم التماس صنوبر را باجابت
متلاقی ساخته در استفسار مطالب مرخص و مامور گردانید صنوبر چون وقت را مساعد
یافت گفت ای تاج فرق سروری و شهریاری جان و دلم چون سپند بلاگردان
هر تار گیسوی مشکبار تو باد دیر یست که اندیشهٔ این معنی در خاطر فاتر فدوی تخالج
می کند که بانوی جهان با وجود کمال دانش و ادراک از دامن مصاحبت مرد که اخص
ترین نعمتها است و حکیم جهان آفرین از حکمت بالغه بمقتضای تطبیق * هن لباس لکم
وانتم لباس لهن * اناث را بجهة تفریح خاطر مردان و ذکور را بواسطهٔ تسکین
دل نسوان آفریده چرا دست تانس بر داشته و در مزرعهٔ باطن و مرز خاطر بذر خصومت
رجال از بهر چه کاشته یگانهٔ جهان فرمود که اگرچه این راز سترک را بر روی روز
انداختن و بقالب بیان جا دادن و بمکیال زبان سنجیدن بهیچ راه دل رخصت نمیداد
اما سوابق حقوق تو برین داشت که شاهد رازی را که عمری در زیر نقاب خفا مستور
و در حجلهٔ دل منزوی بود بجلوه گاه بیان آورده شود باید که قدر این عنایت والا که از
حوصلهٔ حال تو افزونست دانسته غیر از درونها خانهٔ محرمیت بار ندهی که هرآینه این معنی
موجب تنزل محرمان از ذروهٔ اعتبار است بلکه بیم آنست که جان در معرض تلف
شود * مصرع * مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز * بدانکه قادر علی الاطلاق

که کارهای دشوار بر قدرت کاملش آسان است باقتضای ربوبیت * مصرعه *
کند هرچه خواهد برو حکم نیست * نخست ذات همایون مرا اگر از جلباب عدم بمنصهٔ
تکوین جلوه افروز وجود گردانیده ترکیب عنصریه این پیکر طایریت مرتب ساخته در عرصهٔ
شهود به پرواز آورده بود و بقاعدهٔ مستمرهٔ این کارخانهٔ بدیع که نظام سلسلهٔ کونی بتناسل
و توالد منوط و مربوط است و ماده را از ازدواج نر گزیری نه جفتی گزیدم و بمرور
ایام دو بچه از مشیمهٔ تقدیر بوجود آمدند ناچار به نظم آشیانه اتفاق افتاد قضارا
در شبی که ظلمتش از تتق سحاب بتضعیف انجامیده بود آتشی دران دشت افتاده
آشیانه را چون نگین در حلقه بمیان گرفته در وقتی که دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود
آگهی دست داد و چون فرزندان هنوز بسرحد پرواز نرسیده بودند بدون معاضدت و
معاونت غیر نجات آنها ازان چنان مهلکهٔ دهم سوز ممکن نبود چون علاقهٔ جگر و پیوند خون
که لازمهٔ طبع مادریست متحرک سلسلهٔ مهر شد ناگزیر بر استخلاص آنها همت گماشته خود
را باز بر آشیانه زدم اما چندانکه درین ره پای اجتهاد فشردم تنها مجال آن نیافتم
که هر دو را یکبار بر ساحل عافیت رسانم و مرةً بعد اخری مباشر این امر شدن از عدم
وفائی فرصت صورت نمی بست بالضرورة بنابر استعانت کردم و بالحاح و استکانت
استمداد نمودم اصلا فایده بران مترتب نگشت تا آنکه نوایر آتش از چارسوی آشیانه
اتصال جسته بر من نیز راه نجات مسدود ساخت و تو بی حقیقت بحکم آنکه مرا بیامرز
دیگری را توانی علم بی حمیتی افراشته یکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندان در
عذاب التهاب بگذاشت اتفاقا احتراق من با وجود بی گنهی بانهمه عجز و اضطراب
و اندوه مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق منزلتی آورد و بمقتضای کرم نامتناهی خویش
مرتبهٔ دیگر بشرف وجود مشرف ساخته از نشاهٔ والای انسانیت سرخوش جام عقل
و مست بادهٔ نطق گردانید و چنین حسن و جمال که پری را با وجود فطرت علوی مجال
مساوات نیست متعزز کرده پایهٔ عزت و افتخار افزود * فتبارک الله احسن الخالقین *

چون در نشأهٔ طایریت از آن گونه بیوفائی و عدم حقیقت از نر مشاهده افتاده بود لاجرم
در نشأهٔ شریف بشریت با جنس مرد بعدم استیناس کوشیده در کل طریقهٔ آشنائی
را مسدود و منهدم ساختم و سلسلهٔ مزاوجت و رشتهٔ مواصلت را بیکبار گسیخته بکردار
سرو و سوسن علم آزادی برافراشتم صنوبر چون برین مقدمهٔ سر بسته وقوف
یافت به تنشیط و تفریح طبع خود پرداخته بمنزل خویش آمد و دلپذیر را او پردهٔ
این راز سترگ بار داده مرهون منت و ممنون احسان ساخت دلپذیر ازین معنی قرین
بهجت و سرور شده این مقدمه را مقدمهٔ سعادت دانسته پس از چندگاه در خدمت
صنوبر بوساطت وسایل حرف رخصت در میان آورد صنوبر بس که شیفتهٔ نغمات
دلکش و ترنمات دلکشای او بود درین باب متهاون و متقاعد گشته چندی این التماس
را در رد و قبول دایر داشت آخر الامر بمقتضای استبداد و مبالغهٔ دلپذیر بر سبیل
استکراه باجابت مقرون ساخته مرخص گردانید و در حین وداع نقدی گران برسم حق
الخدمت بدو ارزانی کرد و فرخ فال و جعفر بمحلی خارج از شهر رفته در پردهٔ شب آلات
خنیاگری برهم زدند و پر سیمرغ را چون عود بر آتش نهادند سیمرغ در آنجا حاضر آمده
بدستوری که آورده بود بهردو را باز از ولایت قلمرو یگانهٔ جهان بیرون برد و فرخ فال
بمصاحبت وی جعفر قبای کیقبادی و کلاه کیخسروی بر خود راست کرده برقعه بررو
فرو هشت و تنی چند رستم دل اسفندیار توان فراهم آورده همه را بخلعتهای فاخرهٔ گوناگون
و کسوتهای متلون بیاراست و از آنجا باتفاق یاران متوجه دیار جانان شده باتوجه سیمرغ
در وقتی که شب نقاب ظلمت بر روی عالم فرو هشته بود اندرون باغ خاصهٔ خسروی
یگانهٔ جهان که از بدو بنایش سایهٔ مرد بر سرو و سوسنش نیفتاده بود و نرگسش
از آن روز که از مطمورهٔ عدم بعرصهٔ وجود آمده جز بر جمال نازنینان پری چهره چشم باز
نکرده فرود آمده و در نشیمن شهریاری رخت اقامت انداخته ابواب مخارج و مداخل
باغ را به پردلان خویش سپرد تا در ضبط قوانین محارست و محافظت مراتب اجتهاد

را بقاعدهٔ هوشیاری بتقدیم رسانیده ارباب عنایت و اصحاب مخالفت را اگر همه نسیم و صبا است بیرون باغ مجال مدخل ندهند بور حینی که عروس صبح از آفتاب آئینهٔ جمال جهان نما بدست گرفته و از نسیم سحر شانه بر گیسو زده چون شاهدان چمن نفس بنفس لب ریز تبسم بوده از منظر افق سر بر کشید چمن پیرایان باغ که همه عروسان گل اندام بودند مانند گل از لحاف غنچه بباد سحری از جامهٔ خواب بر آمده بعادت دوام بگل چیدن و شاخ نهال پیراستن و بامر آب باری پرداختن همت گماشتند غافلانه بجائی افتادند که فرخ فال بر مسند اقبال تمکن دانست جوانان از کمینگاه ترصد بر آمده همه را بیکبار رعاف تیغ آبدار ساخته زمین خیابان را بخون عروسان گل عذار حنائی گردانیدند مگر از روی مصلحت در کشتن یکی از آنها مساهلت نموده راه فرار بر و مفتوح داشتند تا بعد جهد خود را از باغ بیرون انداخته بپارگاه دیگانهٔ جهان شتافت و از بیداد مردان بانگ تظلم بر داشته کیفیت ماجرای قیامت انگیز معروض داشت و از بی مهری آنها چون بید بر خود لرزیده از خرابی بنیان هستی رفقای خویش باز گفت شاه بانوان بمجرد استماع این مقدمهٔ ناگوار چون زلف خود بر آشفت و صنوبر را طلبداشته فرمان داد تا سران سپاه و دلاوران بارگاه را تعیین کرده آن شقاوت پیشه‌ها را بدست آورده و چندی در جرگهٔ اساری نشانده پس از ذوق مرارت عقاب زندان و عذاب سلاسل و اغلال بعقوبتی که سزاوار معاصی و شایستهٔ جرایم آن مدبران تواند بود یکی را در پیش چشم دیگری بدرکات اسفل و اصل ساخته بتدریج چشمهٔ حیات همه را بخاک فنا بینداید صنوبر بانهم پایهٔ او رنگ جهانبانی مستعد گشته گفت ای ملکهٔ هفت کشور اگرچه هیچ کس را از فرمان قدرت قضا توامان تو مجال تقیاد گزیری نیست اما نخست تحصیل و قوف بر کیفیت و کنون خاطر آنها و موجب ایراد بباغ خاصه و ارتکاب بخون بیگناهی چند بی حاصل مقتضای معاملات شرط عقل است زیرا که باوجود اتمام مراتب احتیاط و انصرام لوازم تاکیدات که باطراف و اکناف ممالک محروسه جمیع

از سپاه فیروز بر سبیل حراست نشسته طرق مداخل را بر وارد و صادر مسدود دارند
و قطع نظر ازین چوبستان که پیرامون قلمرو سلطانی واقع است حصنی است
نگاهدار که ستر و دین از مر عدم احساس جاده در تیه هلاک افتاده چه آنکه از
استیلای عطشان بتمنای آب بسوی لمعات سراب تاخته از طریان یاس نقد هستی
بر مهلک فنا زنند چاره نیست بی آنکه آگاهی رود که رسیدن گرده مردان بپای تخت
خسروی و ناگرفت نزول بباغ خاص خداوندگیتی بدون حکمتی و قدرتی نخواهد بود یگانهٔ
جهان صوابدید وزیر را مستحسن دانسته یکی را برسم رسالت فرستاده و پرسش
احوال نمود ملازمان فرخ فال او را بار داده و گفتند که این جوان سکندر شکوه ولی عهد
والی ولایت سراندیب است پیوسته تخم عداوت اناث در مزرعهٔ خاطر می افشاند
و هر جا که زنی را بیند به تیغ بیدریغ می گذارد تا نظرش بر صورت نسوان نیفتد برقعه
بر رو فرو هشته دارد و سپاهش بغیر سیمرغ نباشد هر دیار که بقهر قهرمانی رو نهد بدو کاری
سیمرغان خرابی بدان مرز بوم آرد چون شنیده که زنی قمرسیما فرمان فرمای این
مملکت است همت بر استیصال او گماشته بدین سمت رو آورده است اکنون حالت
منتظر ورود سرانجام این مهم فراهم آمدن سیمرغان است در خدمت این چنین
سلطان قهار کرا مجال که زنی را بار دهد مگر کسی که گردنش بتمنای تیغ میخاریده باشد
پژوهندهٔ راز چون بر کیفیت اطلاع یافت بار نایافته مراجعت نمود و یگانهٔ جهان را
بر چگونگی حال آگاهی داد یگانهٔ جهان ازین معنی بغایت متامل گشته در خدمت فرخ فال
پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شما را از طایفهٔ زنان تنفر تمام است و از
جهت آنکه روی اینها نه بینند بر رو برقع فرو هشته اید و غریب تر آنکه ما از دیدار مردان
متنفریم اکنون که قضیهٔ منعکس شد استغراب در درجه کمال است باید که در این باب
حجتی ظاهر کنید یا ازین داعیه اجتناب نماید فرخ فال گفت ما را در صدق این مقدمه حجتی
قاطع و برهانی ساطع است لیکن بوسه به پیغام راست نمی آید اگر شما را میل بر کشف

این راز سترگ باشد طریقهٔ بخردی و داد خردمندی آنست که زمانی قدم رنجه کرده
بیوساطت غیری بمقتضای پژوهش صادق که مبرا از شوایب تعصب باشد گوهر این سر
از مخزن ضمیر اشاعت پذیر همایون ما استنباط نمود و ازالهٔ شبهه نماید یگانهٔ جهان بصوابدید
صنوبر با جمعی از روسای صنادید دولت خویش بدان باغ رفته بگوشهٔ چمن طرح خلوت
انداخت و فرخ فال را طلبداشته بجز جعفر و صنوبر دیگرانرا مجال بار نداد و دران
خلوتگاه راز پژوهی صحبتی بدیع مرتب گشت فرخ فال باقتضای مصلحت مهم خویش
بهنگام مطالب طرازی سمند زبان را در میدان مسابقت جولان داده بکمال متانت و
رزانت راه تکلم سر کرد و ماجرای حال یگانهٔ جهان که از زبان صنوبر اصغا کرده بود
بی کم و کاست بخود منسوب ساخته بمعرض بیان آورده و جرم بیوفائی بفتراک حال ماده
بست یگانهٔ جهان فرخ فال را همان نر تصور کرده از ممر انحراف او از مرکز سداد و اظهار
قضیه و ادای تقریر علی الرغم بر آشفت و گفت ای انصاف دشمن نه آخر داور
عادل دانای راز است این همه در میدان کذب اشهب زبان را تاختن و برخلاف
راه صدق تکاپو نمودن و جرم خویش بر ذمهٔ من فرود آوردن نه آئین نیک بختان است
یاد باد آنکه از طریق ترحم منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی و از
عار بی حمیتی و بی حقیقتی نیندیشیده راه فرار پیش گرفتی فرخ فال گفت با تو اکنون چه گویم
وچون لب ریز شکایت باشم که فطرت زن در اصل از چپ آمده متوقع راستی
ازو نتوان بود والا باوجود ارتکاب ازین قسم بیوفائی تالیا اظهار این چنین بی حیائی
چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید قواعد مناظره از طرفین مراتب اجتهاد بتقدیم رسید
و مکالمهٔ مکابره آمیز روکش هنگامهٔ مخاصمه شد صنوبر از راه دولت سگالی سلسله
جنبان مصالحه گشته بجهت اطفای نائرهٔ خصومت برخاست و باقامت امور مواعظ و
وصایا پرداخته هردو عزیز را از شورشکدهٔ خشونت برآورده بدار الامن مصادقت
رهنمون شد و برقعهائی که ذریعهٔ حجاب بود از پیش مرتفع ساخته طرفین را بی واسطهٔ

متتاب از مشاهدهٔ جمال همدیگر بهره مند گردانید یگانهٔ جهان چون بی محابانه بر جمال
جهان آرای فرخ فال که در کسوت جهانداری فر فریدونی داشت و رخش از عماده
عذاری چون خورشید جهانتاب فروغ میداد نگاه کرد فریفتهٔ جمال او شد و بی تأمل دل
را چون نگین در حلقهٔ طرهٔ تابدارش نشانده بتکلیف حیا دیده بر پشت پا دوخته از سر
ستمگری و ستیزه کاری برخاست و تاج فرمان روائی و قبای جهان کشائی بفرخ فال،
بانو اقبال ارزانی داشته بشیوهٔ عروسان عصمت اندوز بهودج تواری نشست و
فرخ فال بمیامن تدابیر عمایهٔ جعفر پس از ادراک چاشنی ناگوار هزاران محن و اقسام
رنج شربت مراد نوش کرد و معشوقهٔ مقصود در آغوش گرفت و جعفر بفرمان والا خدیو
کامگار مستدعی از دواج صنوبر گشته شجرهٔ وصالش را نوبر ساخت و بمنصب خطیر
وزارت مفتخر و مباهی شده متکفل سرانجام مهام دولت و متعهد تدابیر امور سلطنت گشت

* داستان عزیز بازرگان و سودای خام سرمایه سوز بدماغش پیچیدن و بتمنای *
* سود ممتنع الوجود از راه بوالهوسی سر بصحرا نهادن و از اعاجیب روزگار *
* فراوان تماشا کرده پای حال بدامان انزوا کشیدن *

مشاطگان عرایس اسمار و نگارندگان عرایس اخبار زیبا عروس این حکایت بدیع
را بغازهٔ صدق آراسته در محل استحسان چنان جلوه پرداز بیان ساخته اند که در بلدهٔ
اجین بازرگانی بود عزیز نام ساکنین و قدحش مالامال رحیق تنعم و جمانهٔ حالش لب ریز بادهٔ
تمول از مکنت دنیا تمتع وافی یافته و از ثروت گیتی نصیبی کامل برداشته شبستان امیدش
بشمع کامیابی منور و مشام روزگارش بنافحهٔ فایح کامروائی معطر بدامان خاطرش بسان
چشمهٔ خورشید غباری از کدورت روزگار نرسیده و آینهٔ ضمیرش مانند مرآت ماه
زنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط دولتش را در عشرت سرای ایمنی گسترده
و ایام از کارخانهٔ اقبالش اسباب تنعم بدریوزه گری برده بر صندلین قطع زمین نعمتی
نبود که بر مایدهٔ تمنایش موجود نباشد و بر زبر جدین لوح سپهر نقشی صورت نداشت

که با مرادش دو دست تشنیه همواره اوقات را در گرد نای و نوش داشتی و پیوسته
بر چهار بالش عشرت با شاهد کامرانی هم آغوش بودی و ریاحین طبعش در چار باغ طرب
نضارت اندوزی می کرد و غنچهٔ دلش از اهتزاز نسیم کامروائی بر هشاشت
چمن خاطر خنده میزد * مثنوی *

* نبودی از دور تا وقت خواب * مغنی و ساقی و رود و شراب *
* خیالی بجز کامرانی نداشت * از آن به کسی زندگانی نداشت *

روزی بساط انبساط آراسته و مجلس مسرت و نشاط ترتیب داده با چندی از
دوستان در جام آبگون بلورین رحیق مروق شفق رنگ بدوستکامی می پیمود و ساغر
میناکار سپهر زرین قدح مهر لب ریز بادهٔ مراد خویش داشته سرخوش نشاء بیغمی
بود در اثنای چنین حال که هنگامهٔ خورمی گرم داشت غریبی بسر وقتش رسیده بگوشهٔ
بساط جا کرد و به مجرد قعود نگاه حسرت آلود بر اصحاب انجمن کرده از دریچهٔ دیده
لولوی تر بر دامن وجنات ریخت و یکبار از دم سردش آئینهٔ حال طرب سنجان محفل
عشرت آگین زنگ ملال گرفت و غریو از نهاد همگنان برآمد عزیز عنان تمالک از
دست داده در صدد پرسش احوال غریب شد چندانکه در استفسار مبالغه رفت
بغیر از سکوت صدائی ازو برنخاست این معنی علاوهٔ حیرت شده عزیز را در ورطهٔ
اضطراب انداخت و دست طلب بدامن جوان زده باستکشاف راز ضمیرش که
موزش این همه تغیر و تبدیل گشته بود مراتب الحاح و استبداد باقصی غایت فایز گردانید جوان
غریب چون تقاضای خاطر عزیز را در باب انکشاف این امر ندرت طراز از حد
حساب متجاوز یافت ناچار لب بپاسخ کشاد و گفت اگرچه این مسئول تو متاعی است
که در اقلیم بیان نباشد و جوهریست که از معدن تکلم بر نخیزد و دانم که علمش ترا صرفه
نکند اما چون اصرار تو درین باره از دایرهٔ اندازه خارج افتاده بجز آنکه شمهٔ از آن
بازگویم و رمزی از آن ایما کنم چاره ندارم بدانکه دستگاه مکنت و سرمایهٔ ثروت

من بدان غایت بود که مهندس خورده شناس عقل از ادراک و احصای آن بعجز و قصور پذیرا میگشت وقتی بدستور ارباب تجارت بضاعتی والابر داشته بچشم منافع و بوی سود روی توجه بسوی ولایت قنوج آوردم و ببادیه تردد گام سعی سپردم اکثری از اعیان بازرگان قافله سالاری مرا شرف روزگار خود دانسته در رفاقت همداستان گردیدند قضارا در چهارم منزل قنوج از احمال و اثقال جدا افتاده به بیابانی واقع شدم که بوی عمرانات بمشام توقع فایز نمی شد و بسکه صحرای پرهول بنظر در می آمد سلسلهٔ امید زندگانی بانقطاع قرین می گشت بهر تقدیر چندانکه بسراسیمگی و اضطرار بسو بسو شتافتم و از اول بامداد تا آخر شام بهر طرف پویه زدم ره بجائی نبردم و نفس بنفس اصوات بیم انگیز و صدای گران وحشت آمیز بگوش خورده زهره را آب میکرد و لحظه بلحظه اشکال غریب مرئی گشته دل از ترسناکی مانند برگ صنوبر تارتار می شد در حین غروب آفتاب که آغاز ظهور تسود الیال بود صحرا بر مثال بحر متلاطم به چشم خیال جلوه میکرد و پنداشتی که موجش ماهی فلک را خواهد ربود و شمالیال اشجار که از لطمات نسایم درهم پاپیچیده بر زمین می خورد و از اشتداد هبوب روایح بر روی خاک تحرک می یافت گفتی مارهای سحرهٔ فرعون است که عالمی را خواهد فروبرد بحکم ضرورت دل بر هلاک نهادم و سر به چنبر قضا داده آورده بسر صد اجل بپای درختی نشستم اما از طریان بیم و غلیان خوف بدان غایت لرزه بر اندام گرفته بود که انحلال مفاصل و انفصال اعظام و اتیالش اعصاب قریب الوقوع مظنون می شد ناگاه آواز پای مردم بیاوری نسیم از راه دور راه‌غلا شد چون سفیر نظر باطراف گماشتم دیدم که بفاصلهٔ بعید شخصی بسرعت گام میزند و بر جناح استعجال می آید چون تصور وجود بنی نوع انسان دران دشت مرگ جوش از جملهٔ محالات بود گمان بردم که دیو است قصد من کرده یا غولی است بهلاک من متوجه گشته فی الحال بکنج غاری فرار رفتم و در میان بن غاری چون مرغ اجل گرفته که شاهین تیز بال

بدنبال داشته باشد سواری گشتم و بحفظ خداوند را خواندم آن شخص بی احراز مراتب تفحص و ابراز لوازم تجسس بر سر آمده بهیبت تمام بانگ زد که چه کسی و درین دشت مالامال بلا تنها چه می کنی همانا دیوی یا خود غولی که مردم را بدام فریب آری و درین صحرای بلای بیکسی مبتلا ساخته بانواع عقوبت هلاک گردانی مرا از غایت بیم نطق در گلو گره بست و دندان زیر و بالا باهم پیوست و چون قالب بیجان از حس و حرکت معرا شدم از سکوت من غضب بر وی مستولی گشت و آثار قهر بر ناصیه‌اش پدید آمد و بکمال شدت نهیب زده گفت که بر حقیقت خود زود آگهی ده و گرنه بصمصام خون آشام بار سر از دوش تو بردارم از بیم جان ترسان ترسان تمهید پاسخ نمودم و گفتم ای جوانمرد غضب میار و قهر مگیر که آدمی زادم و از حرکت سپهر غدار از بنگاه خویشتن جدا افتاده آواره این صحرای جانگداز گشته‌ام حالیا چارهٔ کار خود ندانم و ره بجادهٔ امید بردن نتوانم خدا را بر آوارگی من ببخشای و بر بیکسیم ترحم فرما و چون جوانمردان بپامردی دستگیر و خضروار دلیل راهم شو تا برفیقان خود باز رسم و دیگر باهل دیار خویش باز پیوندم * بیت *

* مردمی کن تو از برای خدای * * راه گم کرده را بمن بنمای *

جوان چون بر حقیقت حال کثیر الاختلال من آگهی یافت سحاب سخطش که در تراکم بود رو بانتشار نهاد و عرق عاطفتش بحرکت آمد گفت دل را از اقسام هول گرد آر که حالیا از مطرح آفات بیرون جستی و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات پیوستی و درین نزدیکی شهری است بغایت دلگشائی سوادش چون ریاض جنت سرمایهٔ غمگساری و ساکنانش بسان سکنهٔ فردوس آمادهٔ دل فریبی و دلداری در هر برزنش انواع نعمتها مهیا و خانهایش چون خلوت صورت آینه محفل صفا از رنگ مانی از قصور نگارینش نمونهٔ و کارگاه فرودین از سواد بهارینش نسخهٔ * مثنوی *

* بهشتی شده بیشه پیرامنش * * دگر کوثری بسته بر دامنش *
* نگر آینده بوسش بآسودگی * * فرو شسته از خاکش آلودگی *

* همه سال ریحان او سبز شاخ * * همیشه در و ناز و نعمت فراخ *
* زمینش ز تاب زر آغشته اند * * تو گوئی در و زعفران کشته اند *

از زمان قدیم بشهر لعبت باز موسوم و معروف گشته و من با مربوا بی آن محسود ارم
و رشک فردوس امتیاز دارم بس که قصور دلکش و منازل دلنشین دارد و
سکنه اش مانند حوران باغ بهشت دلنواز و ساکنینش بسان گلشن فرادیس و جهان
مسرت افزا مرا رضوان لعبت بازی نامند هلا بشتاب و بکمر وار باد هم پای من
روان شو تا از سرگردانی این تیه جانکاه نجات یافته بدامان مصر مینو طراز رسی و
بر چار بالش تنعم بیاسائی من که رسم دلنوازی و شیوهٔ مهربانی ازو مشاهده کردم مراد
راد عاد خدا را شکر خواندم و بسان سایه بدنبالش افتادم تا آنکه بدروازهٔ شهر فایز
گشتم چون بر آبادیش نگاه کردم حیرتم از جار بود پنداشتم که خلد برین است آن
برنای غریب سخن را بدین جا رسانیده بود که بیک ناگاه دو گربهٔ رنگابین کینه جو بستیزه
باهم پیچیده از فراز بام اندرون مجلس افتادند اهل انجمن که از روباه بازی فلک
غافل نشسته باستماع ماجرای غریب سراپا گوش بودند بلاتحاشی از جا جسته از خروش
گربها چون خروس بتر سناگی رمیدند و جوان غریب فرصت یافته باهستگی از میان بدر
جست عزیز چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و نارسیدن قصه بپایان پریشان شد
بمرتبهٔ که اضطرار بر مزاجش استیلا یافت چندانکه مردم برای طلبش بهر سو دویدند
اثری از ان نیافتند و نشانش چون عنقا ناپدید گشت چون میل خاطر عزیز بادراک
بقیهٔ ماجرا و کیفیت انجامش از حد قیاس متجاوز بود بیقراری دلش بدان غایت
پیوست که از قید آرام آزادی گزیده گرد سلسله فتنه گردید و بتهیهٔ سفر ولایت قنوج
مقید شد هرچند اولیا و احبا در غرر اندرز نثار سر عالش کردند بچهرهٔ قبول آبی پدید
نیامد و همه را یکبار نقد وداع بر کف نهاده با معدودی چند از خدام و همساز و غلام همراز
بضاعتی مزجات برداشته قدم در بادیه نوردی گذاشت و از راه اضطراب قطع مراحل وطی

منازل نموده و درکم مایهٔ فرصت باقیمای قنوج رسیده و بکمر و تفحص احوال شهر لعبت
باز برآمده و اصلا نشانی ازان باز نیافت و روز بروز نایرهٔ طلب در کورهٔ باطن مشتعل
تر شده و آتش جنون سراپایش گرفته چون خاکستر بر وزیره نشاند تا آنکه متاعش
همه صرف این راه شده خادمانش دل از رفاقت برگرفته هرکدام رو براهی نهادند
خواجه از صدر دولت خوائی بر خاک گدائی افتاد و از انجمن آرائی به تنهائی گرائید نه پای
آنکه طریق چاره گری پیماید و نه رای آنکه رو به بار خویشتن آرد * مثنوی *

* در پشیمانی از فسانهٔ خویش * * آرزومند مال و خانهٔ خویش *

* هیچ سودی نه زان پشیمانی * * جز خدا بینی و خدا دانی *

کام ناکام به بینوائی و مسکینی بساخت و تنها براه طلب گام فرسا گشته روز و شب
چون شوریدگان گاه بشهر و گاه به صحرا دویدی و مجنون کردار طریق کوه و دشت می نوردیدی
پایش درین راه بسوده و سود نکرده و سرمایهٔ عمر در راه سودای خام نهاده و فایده بران
مترتب نشده گاهی بیاد خانمان آتش یاس در خرمن امید می زد و گهی بدرد ناکامی
دل را دانه دانه از هفت پردهٔ دیده بچار سوی وجنات میریخت کربت غربت قامتش
را چون الف غبار بر تختهٔ هستی راست کرده و باد طلب تنش را چون برگ کاه بصحرای
ناتوانی انداخت روزی با هزاران آه جانکاه و نعره های دل شکاف در بیابانی می رفت
و چندانکه سعی بکار می برد مانند سراسیمگان وادی ایمن ره بسمت مقصود نمی برد
ناگاه مردی گره بر نهاد کراشعهٔ مهر از مطلع جبینش می تافت و بارقهٔ کرم از ناصیهٔ حالش
میدرخشید دوچار شده و باعث شیفتگی و آسیمه سری باز پرسید عزیز ماجرای خود را
حسن تبیین و زینت تقریر داده در باب چارهٔ کار خود ازان جوان خضر منش استدعای
همت کرد جوان گفت ای ماتم زدهٔ عقل و ای رسوا شدهٔ دانش این چه حیف است
که بخود در داده اشتهٔ به محض استماع حکایتی از زبان مردی مجهول بی آنکه خوضی در کنه سخن
نموده و بافشای لوازم سیاحت پرداختهٔ ابد آوارهٔ دشت محنت گشتن و هرزهٔ باد

بهشت پیمودن نه کار عقل است این عقوبه که تو در پیش داری ملال تحمل است بهلا
شتاب ورا مصلحت خود پیش گیر عزیز گفت ای جوانمرد اکنون که از خانمان جدا
افتاده ام و بر آستانه نارفتنی پوییده ام همت کجا تجویز فرماید که بکوی مطلب نارسیده باز از
میانه راه برگردم و دار الامنی برگهار دنا ترا دست باشد دست من گیر جوان گفت
ای عزیز مصر بی تمیزی اگر همه عمر مراتب خوض بتقدیم رسد طالب را از بحر عدم
گوهر وجود بدست آوردن بهیچ راه ممکن نباشد شهر لعبت باز که بر سطح زمین و خطه
خاک اصلا صورت تمکن ندارد دیدار بستیاری من چگونه بدان فایز توانی شد اگر چه تیشه
بر پای خود زده اما پسند که جراحتش بناسور منجر گردد و درین دشت خونریز تا راحله
هستیت از پا در نیامده شتاب کن که خود را بمنزل نجات افکنی عزیز گفت ای جوان
نصیحت گو میدانی که جواهر آبدار نصایح نیز و خاکساران کوی طلب سنگی بیارد
بی خیال گوهر مقصود که همه عمر بر بستر خار و خاره پهلو زنم مراجعت من ازین بحر آدمی
خوار صورت امکان ندارد * بیت *

* دست از طلب ندارم تا کام من بر آید * یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید *

ندارد و کارم قدری بهتر ازین توجه فرماید و پسندد که با وجود این همه نور مهر که از ناصیه
مهرتاب تو می تابد چون من مفتقری خفاش وار در کوی ناکامی بر تیره خاک نومیدی
مراغه پیرای یاس گردد آن نبض شناس کار چون از شدت آفتاب طلب اثر حرارت
در مزاج حال عزیز مافوق تعقل یافت شربت گوارای ملاطفت در کام احوالش
کرده مرده جنبان تیمارش شد و گفت ای بی دل مقصم بهره آلود تقاضا اعتبار بوده منتظر صد رحمت
الهی باش از انجا که کارها در گرو وقت است شاید که در زمان معهود معشوقه مراد از
پرده غیب رخ نماید لختی بدنبال من بشتاب تا ترا براه مقصود رهنمون شوم عزیز این معنی
را از ربعه ابتسام غنچه امید دانسته در فراخنای آرام و سکون قدم استوار داد بسالوکی
که آن سالک طریق هدایت ارشاد فرموده جاده نورد شد جوان پس از طی بندی

مسافت پیمای درختی رسیده دید با استقامت ورزیده و سمتی معین بعزیز فرا نموده
گفت اگر در راه طالب صادقی از عدم زاد و راحله دل تنگ مباش و تا تابی در مفاصل
و توانی در تن داری بدین راه که بتو نمودم بشتاب تا جادهٔ مقصود غلط نکنی و بحفظ این
سمت دولت اندوز خاطر باش و شمشیر هاج با نیام نثار اگر در کمال حسن انعام بود
پا و تسلیم کرد و گفت در حینیکه از افراط تردد کسالی بمفاصل و اعضا پدید آمده از حرکت
باز دارد و طبیعت را میل بآرام گرداند باید که این شمشیر را از نیام برون کشیده
در پیش خود بداری و چون از ان مکان بحرکت در آئی بدستور باز در نیام کنی این را
بگفت و از پیش نظر ناپدید گشت عزیز از ان محل بموجبی که از پیشگاه هدایت جوان
مامور گشته بود قدم بسلوک تردد سپرده حتی الامکان در ابراز لوازم ره نوردی
مراتب اجتهاد بتقدیم می رسانید و از صعوبت نشیب و فراز و گزند نثار و خار اصلا
متامل نگشته بکمال انفراج و تنشیط متحمل زحمت مشی می گشت تا آنکه سفیر جهان نورد
آفتاب قطع مسافت گیتی کرده بافق مغربی منزل گزید عزیز نیز از بارگی تردد فرود آمده
در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت جوان شمشیر هاج از نیام کشیده
در پیش نهاد بمجرد این عمل شهری عظیم که پیک خیال از سیر سوادش در پس
کوچهٔ عجز باز می ماند در عرصهٔ آن دشت مردم خوار پدیدار گردید عزیز بموضعی که محل
نزول اصحاب غربت بود فرا رفت و مکانی از بهر مبیت اختیار کرده رخت استراحت
افکند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده سر ببالش خواب نهاد و بهنگام بانگ
خروس شمشیر در نیام کرده بدستور دشت بادیه نورد شد القصه همبرین نهج علی
الدوام مباشر امر مشی بود و پس از انقضای مدت متمادی بساحل غدیری پیوست
و بجهت انطفای نایرهٔ عطش بجانب میل نمود قضارا بهنگام اشتغال بتجرع آب بند
شمشیر هاج از میان گسیخته در غدیر افتاد و بقعرش فرو نشست و دست مجال عزیز
از دریافتنش بنابر عجز کوتاه ماند ازین معنی ملالی در غایت افراط بخاطرش راه یافته

و از فرط تحیر و تحسر بگوشهٔ ساحل تقاعد ورزیده از طربان این حال خللی تمام در بنیان
کاخ دماغش پدید آمد و یکبار از طریق ارشاد جوان انحراف نموده به تجرید آوارهٔ
دشت بلا و بیگانهٔ کوی عافیت شده در آن صحرا بهر سو تگاپو آغاز کرد و پس از دیری که
چند شبانه روز بسر آمده بود برابر کشتی افتاد و کشاورزی را دید بر لبش نشسته لب بر
لب جام می نهاده و زنی به پهلویش ایستاده بذری کم کم بر زمین می افشاند عزیز را میل
مصاحبت دهقان در دل بهم بر آمده محبوبانه بسویش رفته از مرحوم سوابق معرفت
دورتر نشست و مترصد آن شد که کشاورز در طریقهٔ تکلم آئین سبقت مرعی داشته شیوهٔ
کرم و اهلیت سپرده من گرداند کشاورز نگاهی از راه کرم و احسان در درویش کرده
پرسش حال نمود عزیز سرگذشت خود باز گفت و بر ارادهٔ خاطر اطلاع داد دهقان
گفت ای جوان زیبا منظر این خیال فاسد و اندیشهٔ باطل است بیهوده در راه هلاک
خود مپوی و فسخ چنین عزیمت محال کن زیرا که این اراده از حیز قوه بفعل از فعال
رسیدن بسعی چون توئی از دایرهٔ امکان خارج است اگر اختر و رصد مساعدت
باشد چندی قدم ثبات بر جادهٔ صحبت من نه تا از کشمکش روزگار وارهی عزیز وصیت
او را پذیره گشته بظل عاطفتش در آمد و از رنج تگاپوی بیحاصل بر آسود اتفاقاً در آن
مرز بهر روز از پس تنفس صبح متصل نشور نوایر مهر و ثانی در هوا تنق بسته بتدریج بر
درختی که بر کنار کشت واقع بود نزول نموده بر همه شاخ و برگش محیط می شد و اشعات
نور بکردار شجرهٔ طور از آن دخان لمعان میگشت و دستی چون ید بیضا بتابشی که خورشید
جهان تاب از او اقتباس ضیا نماید از میانش بیرون می آمد کشاورز نزدیک آن درخت
رفته در رنگ ساقیان ادب کوش پیاله می ناب بر آن دست می نهاد و دست در زمان
از نظر نهان گشته ساغر تهی باز بدهقان می داد تا آنکه تعدد قدح باز بعین قایز میشد پس
دست ناپدید اشده و دخان میل به تصاعد میکرد و بسوی سپهر شتابان گشته یکسر از ساحت
ازاده ازهٔ احساس نظر بیرون میرفت از اتفاقات روزگار دهقان را بطابی

باعث بر سفر گشت لاجرم تمشیت امور ضروری منزل و حراست گشت باهتمام عزیز
باز گذاشته رهگرای غربت و جاده نورد تردد شده و بهنگام رخصت عزیز را وصیت
فرمود که باحیای رسم مستمره کوشیده علی الدوام جام مدام گلگون در خدمت دست غیب
که از تتق دخان بر می آید حاضر ساخته او را معین بکفایت مهام عزیز متکفل سایر مهمات
شده در غیبت او بایفای تعهد سعی جمیل بتقدیم رسانید و بدستور دهقان درختی
که دخان با شمائل شجر پرداخته دستی بیرون میداد باده ناب مهیا کرده وظیفه را بمقدار
مقدور اجرا می نمود پس از انقضای ایام معدوده عزیز را آرزوی آن در سر افتاد که بکاوکاو
پژوهش رخنه در سور این راز ستر کرده در بارگاه ادراک ماهیتش مجال
مدخل یابد چون این سودا در دماغش متکون شد روزی در اثنای پیاله دادن دست
جرأت از آستین جسارت بر آورده بی حفظ مراتب ادب مرتکب گستاخی گشت
و پنجه را که بجهت اخذ جام شراب از میان دخان پیدا شده بود بجستی بگرفت بمجرد
این عمل صوتی سخت گران بشکوهی که زهره شیر نر از هولش آب می شد برخاست و مرغی
قوی چنگ بلند منقار از پرده دخان پدید آمده عزیز را بر مثال صعوه بگرفت و بر اوج هوا
صعود نموده بکره اثیر قرین شد و از آنجا مایل بتنزل گشته از ذروه فلک روی توجه بسوی
زمین نهاد و باهستگی بر سر گنبدی فرود آمد در این محل عزیز از منقارش رها شد و چون
گردگان از فراز قبه گنبد فرو غلطیده بچاهی که شب دیجور از آن استنباط ظلمت
کرده در افتاده و بروز سیاه نشست و چندانکه از بهر نجات بمناهج سعی تکاپو نمود
راهی بکوی امید نبرد ناچار مستعد سفر اقلیم بقا شده بر دروازه عدم منتظر فنا گردید
اتفاقا روزنی بنظرش در آمد باندازه درمی شعاع مهر از آن نفوذ کرده عزیز بسر
ناخن کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت و بیک چشم بدان سوی دیگر نگاه کرد روشنی
محسوس شد و سمتی ملحوظ گشت لاجرم همت بتوسع نقب گماشته بکمال جد و جهد
آنقدر که آدمی بدشواری تواند گذشت فراخ گردانید و بصد صعوبت از آن تنگنای

فرو مو زعبور نمود ولی خفظ مراتب حزم وهوشیاری خود را فروهشت قضا را بزیر ش دام بغایت استحکام تعبیه بود وازانجا راست بدرون دام افتاد و گردنش برسنی مقید گردید چندانکه بهوی نجلت از روی اضطرار دست وپاز در رسنهای دام از فرط کشمکش بر اطرافش پیچیده و بر هرعضوی از اعضا بندی تازه نهاد تا آنکه صیاد بر این حال مطلع گشته بر سبیل سرعت در رسید وعزیز را از ان دام بر آورده بعد خواری رسنی دیگر بر گردن وشکالی بر پا پیچیده کشان کشان بجاده راه آورد ومسافتی بقیاس دو فرسنگ طی کرده بپای قصری که بلطف وزیبائی رشک قصور جنت بود حاضر ساخت دختری با حسن وجمال مافوق اندازهٔ مجال نطق وبیان وماورای حد شرح وتقریر سر از غرفه بر آورده در روی عزیز نگاه کرده فرمود که صید امروز بغایت لاغر است چندان در محل توقف بدارید که قابل قبول ومستوجب اجابت بر آید صیاد فی الفور بند از سر وپایش بر داشته مطلق العنان ساخت آن مقید سالها سال هموم بس که مانده ونحیف بود و بود تاب تردد وتوان حرکت در خود نیافته ساعتی بسایهٔ قصر چون سایه بر بساط بسیط خاک بترکیب غریب افتاد از نارسائی فطرت بمهالک ناصواب ذهولت قدم سپرده بسبب اغماض عین نقد بیداری بکمین داران نوم تسلیم نمود چون سر از بالین خواب بر داشت خود را از پیدائی یافت ناپیدا ساحل از بیم جان چون بید بر خود لرزید ولختی بسراسیمگی در ان صحرای سهمگین بهر سو دوید از غایبان تعطش هر پارهٔ سراب را چشمهٔ حیات تصور کرده بهر سمت همی شتافت تا آنکه مقاصلش از تاب تحرک ستر امانده واز کمر بیچارگی در دامن بشتهٔ پای شکیب وسکون آورده از رنج تکاپو بر آسود بحکم آنکه * مصرع * * از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد *

دران سر زمین امل سوز طرح اقامت انداخته مترصد کرشمهٔ اجل گشت واز چار دیوار عناصر رخت هستی برون بیرون وسیلهٔ نجات از قید هموم می انگاشت دراثنای اینحال پیری بر مرکب سوار از پس کریوه بر آمده بسر وقتش در رسید و بسبب ضعف

و ناتوانی و باعث نومیدی از عمر و زندگانی باز پرسید و چون بر کیفیت حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح بایثار آب آن تشنه لب وادی یاس را بمنهل امید فایز ساخت و لختی دلیل سبیل نجات گشته از چارسوی سراسیمگی بمنهج مقصود رهنمون آمد عزیز بر آن پیر فرخ پی دعا کرده براهی که آن سالک مسالک هدایت فرا نموده بود قدم نهاده باوجود ناتوانیها صبا کردار سبک سیر شد و هرچند استعداد تردد در پا نداشت سرعت از نسیم بوام ستده بهوی گلشن ایمنی شمال آسا شبگیر زد و در آنی که گل صبح از باد سحر سر تبسم داشت بکنار شهری رسید که دیدهٔ تماشابین از تفرج منزلهایش چون چشم نرگس بحیرت باز می ماند اطرافش چون سواد جنت سرمایهٔ نشاط و سرور و هوایش مانند هوای مینو مایهٔ دل فریبی رضوان و حور بهر طرف انهار خوشگوار بسان منابیع روضهٔ خلد بر روی ریاحین مینا رنگ روان و بر شمایل اشجار طایران گلزار با لحن باربدی صفیر سنج و ترانه خوان و بر کنار هر جویبار درختان سیب و نار برخلاف سرو و چنار از گرانباری بار بزمین تواضع متمایل گشته و طوطیان زمرد بال چون طفلان شیرخواره با نبهٔ شیرین و سراپهل آبدار منقار خود فرو برده و از فیض هوا و تربیت نامیه شیره در خوشهٔ تاک چون می نجم اندر جوش و درختان بسان مستان از شاخ و شمالیان بایکدگر هم آغوش معنی حبا متراکبا در صورت کشت زارش پیدا و صورة قنوان دانیة در شمایل اشجارش هویدا * مثنوی *

* خاکش از بوی خوش عبیر سرشت * میوه هایش چو میوه های بهشت *
* چون بساط بهشت سبز و فراخ * گله بر گله میوه ها بر شاخ *
* میوه دارانش از بر و مندی * کرده بر خاک سجده پیوندی *
* رنگ شفتالو از شمایل شاخ * کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ *
* شکر امرود در شکرخندی * عقد عناب در کمربندی *
* تاک انگور کج نهاده کلاه * دیده در حکم خود سپید و سیاه *

* چشم نیلوفر از شکنجهٔ خواب * * جان نو انداخته بقلعهٔ آب *
* سوسن از بهر تاج نرگس مست * * شوشهٔ زر نهاده بر کف دست *
* برگ نرگس بگوهر آمودن * * شاخ نسرین بتوتیا سودن *
* سنبل از نافهای مشک آمیز * * بر قرنفل کشاده عطر تیز *
* مشک بید از درخت عودی شان * * گاه کافور و گاه مشک افشان *
* ارغوان و سمن برابر بید * * رایتی برکشیده سرخ و سفید *

عزیز از مشاهدهٔ چنین حال غریب از هوش رفت و زمانی چون پیکر تصویر خاموش ماند
پس بهر تقدیر خود را آگاه آورده روی توجه بسوی شهر نهاد چون بدروازه رسید دید
در و مصراع درگاه مکلل بجواهر ثمینی و خاک و سنگش همه مشک اذفر و عقیق یمنی
دگوئی دامن دامن نسترن و پرن ریخته اند و چمن چمن نسرین و نسترن افشانده چون
درون در آمد رستهٔ بازاری دید بهر دو طرف طاقهای مقرنس مانند ابروی مهوشان
قوس ترتیب یافته و هزاران نقش دلکش و تصاویر مانی فریب که بیننده از تماشایش
مست بادهٔ حیرت شده از دست میرفت صورت گرفته زمینش از آلایش خس و
خاشاک بسان دل پاکان از لوث خیانت پاک و هوایش چون هوای نغمه نشاط
بخش دلهای غمناک کوچهایش چون نشأ بادهٔ طرب انگیز و خانهایش مانند صحن چمن
نزهت آمیز مردمانش بسان مردم چشم سر بسر نور و ساکنانش چون ساکنان
فردوس مبتهج و مسرور در هر کوی و بازارش بطرز تازه آیین بسته و قصرهایش
برقصور ارم کلاه گوشهٔ ناز شکسته * * مثنوی *

* گرد کافور و خاک عنبر بود * * ریگ زر سنگ ریزه گوهر بود *
* صندل و عود هر طرف برپای * * باد از عود بوی صندل سای *
* حور سر در سرشتش آورده * * حوریان از بهشتش آورده *
* ارم آرام دل نهادش نام * * خوانده می نوشش چرخ مینا فام *

عزیز از تماشای چنین مکان بدیع غرق بحر حیرت گشته لال فرو ماند و با خود گفت غلط نکنم
بدین لطف و نزاهت باغ بهشت است یا روضهٔ ارم زمینش از لوث تردد خاکیان
مبرا و فضا نهایتش از آلایش مساس دست بنی آدم معرا و ساکنانش غالبا غلمان و
حوران اند سلسلهٔ مناسبت بر مقیدان رشتهٔ چهار اخشیج گسسته و از مصاحبت مترددین
عرصهٔ خاک فارغ نشسته بالجمله بدین رنگ این فال همی زد و بجائی توانست آورد که
حقیقت چیست و این منزل مه فریب چه جای است در اثنای اینحال دو برنای نوخاسته
و با سایر حسن آشکار و نهان آراسته با قد چون سرو و خد چون گل که در برابر رخ
نورانی شان قرص زر اندود مهر و سیم خام ماه عیاری نداشت بسرعتی که از گرمی
تردد و اثر آفتاب عرق بر عارض مهر فروز اینان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ سمن
لولوی تر دانه دانه می غلطید در رسیدند و از هر دو طرف عزیز را آستین گرفته بسان
نسیم ره نورد گشتند عزیز را از وقوع این معامله واهمه بر دل سخت مستولی گشت
و از بیچارگی فریاد بر آورد و به تضرع و ابتهال در باب خلاص خود التماس نمود اصلا
بمحل قبول مقرون نشد تا آنکه آن دو دلیلان با شتاب او را ببارگاهی حاضر آوردند که
گوشهٔ طاقش با نه رواق فیروزه می سود و شمسهٔ آستانهٔ آسمان شکوهش چون
هلال ابرو می نمود اعیان مملکت و ارکان سلطنت همه در آن بارگاه گردون دستگاه
اجتماع داشتند عزیز را از رفعت شان بارگاه و هجوم سلاطین و سپاه لرزه بر اندام
گرفت و شکوه آن محفل سپهر مشاکل و انجمن انجم طراز بدان غایت بر دلش کار
کرد که وجود خود را نقش تختهٔ عدم دانست دستوری آصف سیما که در پیش پایهٔ
سریر سلیمانی نشسته بود به پیشکاران فرمان داد تا فی الفور عزیز را بحمام برده تنش
را از گرد راه و غبار سفر شست و شو دادند و خلعت خسروانی بر قدش راست کرده
با قسام مشمومات و انواع عطریات معطر ساختند و اکلیل مکلل شاهنشاهی بر فرقش
نهاده بر سریر مرصع شهریاری چون شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند اکابر مملکت و

مشاهیر خلافت چون بندگان آداب آگین بلوازم سجود و مراتب زمین بوس پرداخته
خانهٔ مبارک بیاد به نیلوفری حصار رسانیدند عزیز از مشاهدهٔ این جلال بلسان نقش دیبا
و پیکر دیوار از خوشنما نطق بی نصیب مانده لمحه به لمحه در بحر اندیشه و لجهٔ تفکر فرو میرفت
و با دل می گفت آیا من کیستم و این صحبت هوش ربا چیست اگر این هنگامهٔ دولت
در عالم رویا جلوه افروز اقبال است نرگس چشم تماشاگر گلشن بیداری چراست
و اگر این سکهٔ سعادت در جهان بیداری پذیرای نقش دولت است پس بنامم
از چه روست و سطور دانا بروشنی چراغ خرد که رهنمون دلیل فراست است سراغ
بسر کوی حالش برده آیت حیرت از صفحهٔ جبینش برخواند و چون بخردان روشن رای
پایهٔ سریر بالب ادب بوسیده بعرض رسانید که این شهر که جهانی ست پر ناز و نعم و بهر
برزنش جنتی است مشتمل بر هزاران کوثر و تسنیم و ساکنانش چون سرو و صنوبر
بحسن و لطافت قد برافراشته و زایرانش همه چون عندلیب و فاخته به نغمات دل
آویز در گنبذ نیلگون غلغل نوا انداخته بشهر لعبت باز موسوم است لعبتان زنگاری
تتق سپهر از بهر تماشای نقش و نگارش همه تن چشم گشته و فانگ لعبت باز
به تمنای گلگشت سواد مینو سوادش که محسود جنات خلد است بچرخ آمده و فرمان
فرمای این لعبت کده فردوس آساس بمقتضای رسم مستمرهٔ عالم کون و فساد از این
لعبت سرای نشست بنیان رخت هستی بجهان جاوید کشیده و چون از اخلاف
و اعقاب او را هیچکس نبود بهنگام پدرود این منزل ذهولت امود و وصیت
فرموده که هر که صبح زود پیش از همگنان چون نیر جهانتاب از مطلع باب طلوع نماید
گرهمه دریوزه سنج بی سر و بن باشد پایهٔ سریر شهریاری را بجلوس همایونش
برفعت کرسی رسانند و عنان فرماندهی مملکت را بکف قهرمانش تفویض نمایند و او
را ماهی است در برج شهریاری مستور و دری است در درج خسروی منزوی که
افتاب جهان افروز چهرهٔ نور آگینش را بی حمایت حجاب نتواند دید و سرو آزاد در

برابر قامت دلربایش از قید بندگی قطعا سر نتواند کشید بدر مفخر قرآن آرزوی پابوسش چندان بکاست که هلال شد و سوسن سخنور در فکر ثنای سنبلش چنان بحیرت افتاد که لال گشت عصمت از دلش چون خیال از دیدهٔ مرات و می سر برون نیارد و حیا در سیه خانهٔ چشمش چون چشمهٔ حیات در دل ظلمت پیوسته وطن دارد فرمان داده که شبستان عمر کسی را که بیاوری بخت و مددگاری طالع بر تخت جهانبانی نشیند بشمع رخ آن ماه آسمان نیکوئی منور سازند اما در حریم حرم خاص شهریاری و مشکوی مشکین بوی خسروی اصلا اندیشهٔ بار نکند و دست طمع از خرمن ناموس خداوندگار زمین و زمان کوتاه دارد اکنون که ستارهٔ بخت اوج گرای اقبال شد از ظلمت مسکنت به چشمهٔ حیوان سلطنت فایز ساخته است چه جای این است که لسان بید بلرزی و چون پیکر تصویر بی نطق و سخن بنشینی سر از جیب تفکر و تحیر برون آرد بر شاهد دولت خداداد چون حباب چشم امید کشاده از تمتعات گیتی نصیبی کامل بردار بیت * ترا که هرچه مراد است در جهانداری * بکن هرانچه بخواهی که دست آن داری * عزیز را بمجرد اصغای این حکایت از اقصی غایت نشاط طرب حالتی طاری گشت که بقالب گفت در رنگنجد و بمیزان تصور بر سنجه آری در راه طلب برجادهٔ سعی کام اخلاص گزارد که بمنزل مقصود نرسید و ناصیهٔ نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان ارادت کنهاد که دیدهٔ امید بر جمال شاهد مراد باز نکرد القصه عزیز بعد از تعب بسیار و رنج بی شمار در شهر لعبت باز بر سریر سلطنت متمکن شد و لوای اقبال در میدان خسروی بر افراخت گلبانگ تهنیت از زبان صغیر و کبیر بگوش سکان افلاک رسید و غلغل مبارکباد از لسان وضیع و شریف در گنبد فیروزه رنگ بپیچید دستور دانا پس دیوان بار عام عزیز را بخلوتکدهٔ خاص رهنمون شد و چون وقت را خالی از خلل و مبرا از موانع دید ائین مملکت داری و قوانین شهریاری را بر سبیل تعلیم و طریق تلقین بمعرض تبیان آورده آداب فرمان فرمائی و قواعد کشور کشائی و مراتب قهرمانی و مراسم

کامرانی و شیوهٔ معدلت پژوهی و طریقهٔ دادگستری بیادش داد و در فنون فرماندهی
و شیوهٔ شاهنشاهی آنچنانش دانا کرد که در دبستان خلافت طبل استادی بنواخت
و در دارالادب سلطنت علم تمامی برافراخت روز دیگر که خسرو انجم بر سریر خضرای
سپهر جلوس فرموده بارگاه ربع مسکون را نورانی ساخت عزیز بر اورنگ
جهانبانی بنشست و بصوابدید دستور خردپرور فرمان داد که تا جشن و صلات ترتیب دهند
و بزم تهنیت بیارایند و در مشکوی شهریاری انجمن عروسی منعقد گردانند پیشکاران
عشرت اندیش و خدمتگزاران مسرت کیش اسباب بزم طرب و شادمانی مهیا
ساختند و مواد محفل عیش را بساط موجود گردانیدند نسیم انشراح در گلشن امید حسن
قبول یافت و روایح انشراح مشام تمنی را بشمایم مراد معطر ساخت شراب
گلرنگ در ساغر سیمگون باور باهتزاز آمده بزم نشینان دولت را نوید بیغمی داد
و نغمهٔ جادو فریب چون باده راه هوش بر ارباب خرد بسته بر انجمن آرایان اقبال
خاتم نشاط کشاد صافیان مهر دیدار باب صافی می غبار غم از دل مردم فرو شستند
و خنیاگران خورشید لقا به نسیم نغمه خس و خاشاک ملال از خاطر خلایق فرا رفتند
گلبانگ نشاط مستان زهره را در صحن آسمان برقص آورد و نالهٔ زار و زیر رود زگار
را چون بزم بهار گلریز قهقهه کرد و بزم آرایان سراوقات عصمت جداگانه مشکوی شهریاری
را بمشک تبتی و تاتاری معطر گردانیدند و انجمن شادمانی بشیوهٔ کامرانی آراسته نازنینان
ماه رخسار بسان گلهای بوستان دسته دسته بهم نشستند و در حریم اقبال مانند کارگاه
ربیع نقش مسرت احساس بستند لخلخه سایان صندلین ساعد بگوناگون عطر مشام گلرخان
سنبل آیین موی معطر ساختند و ترانه سنجان جادو نواز بهره گرداز دل انزمه رخان پری رو
ربودند چنگیان دل نواز مستانه بمضراب طرب و ناخن نشاط پردهٔ غم بدریدند و قانون
نوازان سیم ساق گل اندام در کرشمه سنجی و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند
بس که لاله رویان سمن خد و نسرین بدنان سهی قد قرینهٔ یکدیگر نشستند انجمن رشک

چمن شد و از فرط هجوم شیرین دهنان شکرلب و جادو نگهان حور لقب در محفل دریای حسن و بحر جمال بجوش آمد

* مثنوی *

* خروش صراحی در آمد بجوش * * خروس از سر خم همیگفت نوش *

* شکر ریخت مطرب برامشگری * * کمر بست ساقی بجان پروری *

* کشیدند بر طرهٔ کوی و بام * * شقایق نمطهای بیجاده فام *

* شکر ریزیان عود افروخته * * عدو را چو عود و شکر سوخته *

* شفق سرخ گلی بست بر سور شاه * * طبق بر شکر کرد خورشید و ماه *

چون بزم اقبال مثال باغ ارم تزئین یافت و مجلس امانی و آمال مانند مینو آذین گرفت مشاطه چالاک طبع بهفت آب زلال دست شسته بهر هفت گردن آن غنچهٔ گلستان حسن نخست بلسان مار افسا افسون مار بدمید انکه نکته باریک چون مو از جعد عنبرین رنگ مشکبویش بزبان شانه سر کرده زلف مشکین چین در جبینش بر عارض عقیقین تاب داده از حلقهای طره سلاسل سلسله مشک ناب بر پای ماه منیر و آفتاب جهانتاب نهاد چون وسمهٔ عنبرسای عبیر بو برابروی دلفریب پرجادویش کشید از آن قوس عنبرین چنان تیر بلا از شست کرشمهٔ قضا نزادش بر دل ماه آسمانی کشاد که از هر گوشه فغان زه برخاست و چون چشم سحر سازش را سرمه سا کردند مانند مردم مانند خانه فلک سیه گشت و عبهر از این رشک تن بفراش بیماری نهاد و چون دندان آبدارش را که طعنه بر لولو تر میزد بمسی مشک آگین کرد از حسرتش آب بر روی گوهر خشک شد و جگر گوشهٔ صدف چون یتیمان بر خاک خواری نشست و چون بر عارض ماه فریبش غازه بست از حیرت رنگ بر روی گل بوستانی شکست و خورشید از خجالت عرق عرق گشت و چون حلیه و حلل بر قامت جان پرورش راست کرد حور را از لباس حسن عور شد و پری از تهمت جمال بری گردید شانه هر چند با هزاران زبان قصیده الالزام موی رثنای گیسویش بخواند از وفور جمالش جز سر موی نتوانست

اوا کردو آینه چند انگشتر زبرابرش بیک پای ایستاده چشم آرزومند از نظاره رخ مهر تابش برهم نه بست از گلشن حسنش جز خیالی نیارست بدست آورد چون می نشستی بندهایشی خرمن گل است بر مسند قرار گرفته و چون می رفتی دانستی سهی روانست آفتاب بارآورده فلک درین آرزو دیوانه شد که نقد انجم را نثار سرش گرداند و چمن را ازین تمنی از گل همه تن داغ شد که ریاحین را زیر پایش اندازد شمع بمهر رخش چون پروانه می سوخت و نغمه در هوایش بسان دیوانه از راه وراست خارج میرفت باده بشوق لبش در ساغر جوش میزد و چنگ بعشق صوتش در کنار چنگی خروش میکرد

* مثنوی *

* مشک باز لف او جگر خواری * * گل ز ریحان باغ او خاری *

* قد برافراخته چو سرو بباغ * * روی افروخته چو شمع و چراغ *

* خواب نرگس خمار دیدهٔ او * * ناز نسرین درم خریدهٔ او *

* زهره دل راز مشتری برده * * شکر و شمع پیش او مرده *

چون عروس جهان افروز مهر در حجله مغرب فرو رفت و بانوی نورانی رخ ماه بر زمردین سریر سپهر جلوه گرفت تخت مرصع پای مینا ساق در حجره اقبال نفیر و زنجی زدند و آن پری نژاد را مانند مهر بر سریر سپهر جلوه افروز ناز گردانیدند و خرمن خرمن گل بر سر و نزش ریختند و دامن دامن لعل و در بر سر اپایش نثار کردند از بسکه دوران بزم نشاط گل فشانی شد خانه رشک فرمای کارگاه فرودین گشت و از فراوان لولو نثاری وگوهر باری انجمن حسرت افزای ابر نیسان و محسود بحر و کان گردید بهنگام بادشاه حجله ازینه پرداختند و از در حجرهٔ خاص تا درگاه عام کنیزان گلعذار قبای ناز بر اندام چست کرده و از زلف عنبرین دام از بهر عید دلها تاب داده و از کمر معنی باریک حسن در مصرع برجسته قامت وانموده طلسمان طاوس طناز با هزاران کرشمه و ناز چون لگن بجمع و شمع در انجمن جلوه افروز جمال گشتند

* مثنوی *

* رخ آراسته دستها و رنگار * بشادی دویدند از هر کنار *
* بخانه می لعل بر داشته * بیا دستان گردن افراشته *
* همه کار شان شوخی و دلبری * که افسانه گوی که افسون گری *
* جز افسون چراغی نیفروختند * جز افسانه چیزی نیاموختند *
* فروهشته گیسو شکن در شکن * یکی پای کوبان دگر دست زن *

شاه چون ماه در انجمن و بهار در صحن چمن خرامان بیامد و از نظاره جمال نازنینان بستان گل بشگفت و بخلوت که ماه شتافته جهان را ابر و نمائی آن درخشان اختر برج نیکوئی داد و از تماشای گلستان حسنش نضارت اندوز نشاط شد چون هر دو والا گوهر بیک سریر طاوس دولت مانوس فرمودند بنداشتی دو سرو ناز در یک چمن رسته و خورشید و ماه بیک برج جلوه افروز نور گشته تخت از وجود شان هزار ان جلوه نوریافته چون عرش برین اوج گرا گردید و کنیز ان بستان انجم بر گرد ماه بر حوالی تخت حلقه بستند شادمانی از اضلاع کاشانه چون آب از چشمه جوش میزد و طرب از ارکان خانه چون مطر از میغ ترشح میکرد شاه بیکدیدار آن جادو گرسامری کیش متاع دل و دین درباخت و خلوت خاص گزیده آن خرمن گل را حمایل وار بکنار کشید و مانند قبا چست دربر گرفت گهی از لعل نوشینش رحیق زمزگانی نوش میکرد و گاه از بدن یاسمینش دسته گل در اغوش میگرفت و گهی از عارض افتاب رشکش بوسه بر روی ماه منیر میزد و گاه از مستی نظارهٔ عبهر نیم مستش هستی خود فراموش میساخت تا آنکه نسیم کام جوئی از مهب تمنی با هتزاز آمد و نایرهٔ اضطرار از ملاحظهٔ نار آن گلنار ی عذار در کانون سینه شعله زن شد خواست که بی تکلیف دل انگشت بر صحن پالوده زند و طلسم مراد از سر گنج سیم بشکند و از گلبن امید گل مقصود بر چیند * مثنوی *

* گرم شد شوق در دل انگیزی * داد گرمی نشاط را تیزی *
* خواست تا نوش چشمه زا غارد * مهر ز آب حیات بر دارد *

باغبان از تاراج غنچه نادیده شبنم هراس اندیشش گشته بگرد چاره دور شد تا سوزن
بر حریرش نخورد و برگ سمنش از منقار تیز بلبلان فگار نگردد و شاه از فرط طلب و تسلط
اشتها تاب توقف نیاورد و بی طاقت شد و چارهٔ کار خود از خدمت زاهد چاه نشین
خلوت مینا استدعا کرده بجهت فتح الباب بدعای قدح مشغول گشت و از حافظ سوره
قلقل یعنی ساقی ساغر مل وظیفه بدست آورد تا باشد که پری رامش گردد و هم بدامش
افتد آن پری که پروردهٔ آب و هوای می و نغمه بود بشیشه میل نمود و از سرخوشی
بادهٔ طرب چون سرو آزاد متمایل گشت و نغمه وار از پردهٔ حجاب بیرون
جسته هواگیر حسن شد و طرهٔ سلسال مشکبو را بر صفحهٔ رخ ماه رنگ تاب داده هاله
عنبرین برگرد خورشید زده بدست دستان پرور جام زر نگار گرفته رحیق روح افزا
پیمودن آغاز کرد و گلاب دران بادهٔ مردافگن آمیخته تنخواه شاه ثریا جاه نمود شاه
از سستی می مهربان از جا رفت و بلا تامل چون بلبلان کاسهٔ مل از دست آن گل گرفته
بی تحمل لای جرعه در نای ریخت آن طناز دمدمه ساز ببادهٔ ناز غارت هوش کرد و از
دور دمادم و گردش پیاپی دماغ شاه را از نشاء خرد تهی ساخته فرمان داد تا لعبتان مهر
عذار و پرستاران پری رخسار از چار سو شتافته هنگامهٔ رقص و سماع گرم گردانیدند
و چراغ نغمه را بشعلهٔ آواز برافروختند یکی پروانه کردار بگرد شمع رخ نازنین آن چنان
بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت تماشایش قطب وار برجا بماند و یکی چون پری از غایت
چابکی و چستی در هوای سرو پای کوب و دستان زنان گشت و یکی بصدای دستک
مرغ خرد را از آشیانهٔ دماغ شاه در هوای حیرت بپرواز آورد و یکی بنغمهٔ جادو و آهنگ
و زمزمهٔ هوش فریب متاع دل و دین و صبر و خروش بغارت برد * مثنوی *

* یک جهان پر نگار نورانی * * تیز رو چون خیال روحانی *
* هر نگاری بسان تازه بهار * * همه در دستها گرفته نگار *
* لب بامل چو لاله در بستان * * خنده شان چون بهار گلستان *

* دست و ساعد پر از حلقهٔ زر * گردن و گوش پر ز لؤلؤی تر *
* برکشیده مرغ وار نوا * در کشیده مرغ وار ز هوا *
* پرده آواز شان ز روی فریب * هم ز ماهی و هم ز ماه شکیب *

شاه بدان غایت محو تماشای کنیزان سامری فریب گشت که راه مقصود گم کرده از طغیان مستی باده سر بر بالین استراحت نهاد و غنچهٔ مراد در چمن امید همچنان ناشگفته ماند چون عروس صبح از حجلهٔ لیل بر آمده از میکده مینافام فلک بزرین جام خورشید صبوحی زد عزیز غنوده بخت بیاد سحر از خواب غفلت بیدار شده بهر طرف نگاه کرد اصلا از آفتاب خود نوری ندید و از عیش شب نشانی نیافت و خود را باز در همان دشت خونخوار دید مبتلا بلای تنهائی و گرفتار دام بینوائی از لعبت بازی چرخ شعبده باز مردم دیده را از خون دل در شفق نشاند و بیاد نازنین و دستگاه نعمت و ناز دوشین بسان مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند و کام ناکام گام زدن گرفت و بهوی انکه آب رفته باز بجوی رسد بپای طلب هرسو شتابنده شد هنوز بقیاس فرسخی راه در نانوشته بود که ناگهان بحوالی اجین فایز گشت از بن معنی غریق لجهٔ استغراب گردیده حسرت را با حیرت در آمیخت و دامن دامن لولوی تر بلکه دریا دریا ناسفته گهر از صدف دیده بر وجنات ریخت و ناچار بمنزل خود آمده بقیه مال و منال بر ارباب استحقاق قسمت فرموده و بر جریده حال عبید و اماء رقم آزادی کشیده از خانمان در گذشت و فاخته وار کسوت خاکستری در بر کرده مجنون کردار تختهٔ پوستی بر دوش گرفته بجانهٔ مجانین آمده در صحرای نارسیده مردم و دشت نادیده آدم طرح اقامت انداخت و تتمهٔ عمر از جام عشق هلاهل غم نوش کرده و در جگر سوزش الماس الم سوده بر بستر پرنشتر انده پهلو به پهلو خاطیده بادل بریان و دیدهٔ گریان بسر وحش بسرمی برد تا نفس واپسین مرارت سکرات مفارقت دریافته نقد جان بنام دوست بمقتضای اجل تسلیم نمود عزیز من ازین وحشت آباد سست اساس که لعبت خانهٔ تزویر است گرفتاران زرق و

ریوش را سرانجام بجز ندامت و تشویر حاصل نیاید و این غمکدهٔ خراب بنیاد کمینگاه
بلا است که جرعه خواران رنگ و دستانش بغیر لای و نوشش حسرت نوش نکنند
خنک کسی که عشوهٔ اش نخرد و فریبش نخورد و بخواب غفلت گوهر مقصود
رایگان از دست ندهد * نظم *

* نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر * که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است *
* مجو درستی عهد از جهان سست نهاد * که این عجوزه عروس هزار داماد است *
* فریب عشوهٔ حسن از جهان پیر مخور * که هر که کرد بوی اختلاط ناشاد است *
* نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل * بنال بلبل عاشق که جای فریاد است *
* غلام همت آنم که زیر چرخ کبود * ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است *

* داستان سه جوان غربت گزین که بعد رفاقت همدم بارکی عزم بادیهٔ *
* سفر تاخته در سواد منزل کاه از کم پائی راحله پای محمل طاقت بمحل عجز انداختند *

عندلیبان صفیر سنج بساتین محاکات و بلبلان نغمه سرای روضات روایات این ترانهٔ
تازه را بدین نمط سرائیده اند که وقتی سه جوان برفاقت همدیگر از شهر خویش بعزم سفر
برآمده بارادهٔ مهمی متوجه مکانی گشتند و بعلت عدم استطاعت از استعداد راحله عاری مانده
بپای خود راه گرا گردیدند و در طی مراتب تردد و سعی موفور بتقدیم رسانیدند هنگامی که پیک
گیتی پیمای مهر بمنزل غرب قرین شد بحوالی شهری رسیده از مکان فرودگاه بفاصلهٔ قلیل
بپای درختی بتمهید قواعد قعود پرداختند و از بهر آنکه نفس راست کنند از فراط تحرک
انحراف گزیده دمی بر جادهٔ استقرار استقامت ورزیدند چون در قطع مسافت
بیش از قیاس طاقت مباشر حرکت شده بودند حرارتی که در قوایم از ممر مشی
پیدا آمده بود بعلت سکون فرونشست و ماندگی بر مفاصل مستولی گشته حرکت
از ان محل از جملهٔ امر محال شد لاجرم بنابر اضطرار بر بساط عجز تمکین اختیار کردند یکی
از انها که براه مصلحت قرین بود بجهت رفع تکاسل سببی انگیخته گفت که هرکدام ما

حکایتی غریب از سرگذشت خود بمعرض تبیان نویسم. بشرط آنکه هرکه درین امر عاری برآید او دیگر را بدوش بر داشته مرة بعد اخری بموضع نزول فایز گرداند هر سه رفیق درین باب طریق اتفاق مرعید اشته باقامت شرط و ایفای عهد پذیره گشتند چون بر طرف خاطر جوانان این معنی حسن و سوخ یافت مروی که محرک این سلسله بود نخست ماجرای خود را باین عنوان صورت گذارش داد * حکایت * وقتی بر فاقت جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار کردم و بکشتی برآمده چون باد بر روی آبی که بهنگام تموج از مرکز خاک بدایره نار می پیوست ره گرا گردیدم پس از انکه روزی چند بدین وتیره گذشت باد مخالف از مهب تقدیر برخاست و سامانهٔ لنگر تدبیر گسیخته کشتی را در ورطهٔ بلا انداخت اهل کشتی چندانکه مقادیرش را حوصلهٔ تعقل بشری بر نتابد از جهت حفظ سر رشتهٔ عافیت تدابیر انگیختند و ناخدایان در خور امکان بازوی جهد کشادند اصلا تغیری در مزاج قضا پدید نیامد و سر انجام از صدمات آب و لطمات باد اجزای ترکیب کشتی متلاشی گشت و مردم بیک تلم مع احمال و اثقال بقعر عدم فرو رفتند و متاع اعمال بدوش گرفته سراپا خوف و سر بسر حسرت بتجارت جهان ابد شتافتند * بیت *

* درین ورطه کشتی فرو شد هزار * * که پیدا نشد تختهٔ بر کنار *

از اتفاقات مشیت ایزدی من بر لوحی سلامت ماندم از ان چنان مهلکه که یاد از روز باز پسین این دارد نشان میداد نجات یافتم اما از بیم طلاطم و تموج آب که بر سطحش گنبد نیلگون چون حباب می نمود بهر لحظه قالب تهی می کردم و باز دمی زنده می شدم تا آنکه شمالی تند که صرصر رانزد وش حسابی نبود دگربار ه برخاست و لوح را بسان صرصر هفت شبان روز بیک حال راند و بمسافتی که مقدارش را جز خدای سریع الحساب نداند از ان محل دور برده بورطهٔ دیگر انداخت و لوح در ان گرداب مرگ جوش دو سه چرخ زده بیکبار فرو شد و در ساعتی بساحل دیگر سر کشید چون نگاه کردم

خود را بر کنار دیدم از ین حال صعوبت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و اصلا ره بجائی نیاوردم
که در عین قعر ساحل چگونه پدید آمد بهر تقدیر لوح را کرده بطرفی بنشستم پس از دیری
چون حواس هم از تزهگار تهلکهٔ آب منتشر شده بود گرد آمد بهر سو نگاه کردم و بجهت
ادراک حقیقت آن سرزمین از انجا بر خاسته قدم توجه در راه پژوهش نهادم
پس از طی کثیر مسافت شهری بغایت عظیم در کمال فسحت و نزهت بنظر در آمد
ناچار روی توجه بدان سو آوردم چون نزدیکتر شدم خلق را دیدم در غایت ازدحام
و انبوه بهر سو تردد می کردند و بکار و مهم خود بهر جهت می پوئیدند اما طرفه اشکال غریب
و هیکل عجیب داشتند که اصلا بمردم بلاد دیگر مناسبتی نبود و از دیدن انها رعبی و
هراسی در دل راه می یافت و دلم رخصت نداد که بشهر درایم و بدان مردم خالی
از مردمی طریقهٔ مکالمت و معاملات پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته
بگنبد تهی در آمدم و پنهان از خلق بگوشهٔ در خلوت جا گزیده از دور بتماشای شتابندگان آن
شهر مشغول شدم ساعتی برین گذشته بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال که
نگاه از دیدن اینها راست نمی شد و دل از دست می رفت طرهای مجعد عنبر بر عذار گلفام
چون سنبل تر بر ورق گل شکسته و بر ابروان هلالی و دنبال چشمان غزالی وسمهٔ
مشکین کرده و نعولهٔ عنبرین بسته همه ملاعبان فتنه پرور چون غزالان نازکتر با کرشمهٔ
خون ریز و عشوهٔ جادو انگیز از چار سو شتافته باهم طرح لعب در انداختند * مثنوی *

* بقامت هر یکی چون تازه سروی * * خرامان چون تذروی با تذروی *
* دهان تنگ شان شیرین چو شکر * * بخوش بوئی بسی خوشتر ز عنبر *
* ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز * * همه باریک بین و راست انداز *

از تماشای آن روحانیان روح پرور و لعبتان لطیف پیکر خرد در کاخ دماغم کوس رحیل
بنواخت و مرغ حیرت در شاخسار خاطرم آشیانه گزیده صفیر بر داشت و جمعی دیگر
چون طاوسان بال زرین کشاده و اجنحهٔ نگارین باز کرده و باهم پر در پر بافته و صف

اندر صفت کشیده در هوا آشکار گشتند همه صاحب شکوهان زرین کلاه و ماه نورانی
رخان چون خورشید و ماه در این اثنا یکی از جملهٔ آن نازنینان جادو خیال چست تر از باد و گرم تر
از برق بسوی من شتافت و فی الحال دستم بگرفت و گفت ای خاکی نهاد اگرچه ما را
ایزد جهان آفرین از نار السموم بدرجهٔ تکوین فایز ساخته است و با تو که از باد و طین حسن
تخمیر یافته از جهت اضداد اصول کار مناکحت و شان مزاوجت صورت نه بندد اما از انجا که
دلداری و تعظیم اضیاف از جملهٔ واجبات است بانوی ما که سر دفتر گروه ناریست
مرا بمؤانست و مصاحبت تو مرخص گردانیده هلا برخیز و کاشانهٔ مسکینم را بنور قدوم
خویشتن منور ساز و چون فلک بکام تست از ساقی بخت جام مقصود بخواه و بی زحمت
اغیار از بوستان مراد دستهٔ ریاحین کامرانی در بند من که آرزومند این دولت بودم
چون از زبان افسون گر ساحری کیش چنین افسانهٔ نوازش شنیدم منت بر جان و دل
نهاده سبک برخاستم و بسان سایه دنبالش افتاده بمنزل او آمدم محل سکونت ان
دلفریب باغی بود که گلهای رنگارنگ دران شگفته و مرغان گوناگون صفیر سنج گشته
و در وسط آن روضهٔ روکش ارم چبوتره مرمر سفید چون کافور و مجلی چون سجنجل
باکمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و پیرامونش چمن ها پر از یاسمن سفید
در غایت دلکشی و دلکشائی که از رایحهٔ روح پرورش مشام جان معطر میشد و از تماشای
گلهای کافوری پیش دیدهٔ دل منور می گشت بر شاخهای زبرجدین گلهای بیجاده رنگ
بس که شگفته و خندان بود مانند کواکب بر نیلگون پرند سپهری نمود و غنچه های نیم شگفت
بس که لولوآسا در سلک شمالیان فیروزه رنگ منتظم واقع بود بیضا نامهٔ لطافت تو گوئی
چمن زعفران خورده و بخنده قهقهه در آمده و در میانش نهری مصفاتر از تسنیم و صفاتر
از جدول تسنیم بآئین ارباب ریاضت بتصفیهٔ باطن کوشیده و برخلاف قاعدهٔ اصحاب
حکمت دور تسلسل لازم گرفته از تماشای چنان منزل مینو مشاکل خاطر ذخیره اندوز طرب
و نشاط گشت و با این همه مصاحبت آنچنان گل اندام ذریعهٔ حیات تازه گردید سخن

مختصر مدت هفت سال از عمر مستعار در آن مکان فردوس نشان در غایت عشرت و شادمانی و بهجت و کامرانی بسر آمده میزبان مهربان دقیقه از دقایق کرم و دلجوئی نامرعی نگذاشته دریں مدت طویل بهره دل آرزو کرد بی تعب انتظار مهیا ساخت و از آغاز تا انجام بجز تجرع راح روح پرور ریحانی و باده نشاط انگیز ارغوانی و استماع ناله نوابخش ارغنون در گوشه چمنی بپای سرو و بید مجنون و تشمیم کاله عنبر بوی آن سر دفتر شاهدان نسرین بدن و تاثیم غنچه دهن آن رشک فرمای سرو روان بزم چمن نقش دیگر برلوح خاطر جای نگرفت و امری که باعث بر انتشار اسباب جمعیت و حضور ماحی آثار مسرت و سرور باشد از طبع زمانه اصلا بروز نیافت پس از انقضای مدت مسطور آرزوی خانه و تمنای ملاقات عیال بر دل استیلا گرفت هر چند بضبط خویش و حفظ سر رشته صبر کوشیدم فایده نیاورد ناچار دل از صحبت روح پرور آن حور فریب بر داشته بالتماس رخصت برخاستم و چون دست استعداد از سر انجام راحله و زاد کوتاه بود دریں باب استمداد همت از دو گردم پری پس از تمهید مراسم پوزش برسم کریمان بذل و احسان نموده اشقری دیو نژاد چون کوه تناور و نسیم تگاور که ماه از حسرت سرعتش مانند صبا زار و ناتوان می شد و مهر جهان نورد از رشک شتابش در رنگ برق باتش تشویر می سوخت حاضر آورده من که تشنه لب وادی این تمنا بودم چون منهال مقصود پدیدار گشت در مراتب شکر ایزد عز و جل افزوده بران پری افسون دعا دمیدم و بران کوه تن جهان پیما که هم بدرقه بود و هم راه نما سوار شدم و بارگی فلک نورد در دم مانند کاغذ باد هوا گیر شده راهی بسمت سما سر کرده بمرتبه اوج گرا گشت که پنداشتم بر جاده کهکشان می پوید و از کشت زار سپهر خوید اخضر از سنبله جو سبز می جوید * مثنوی *

* زیر و بالای خود جهان دیدم * * خویشتن را بر آسمان دیدم *

* آسمان بر سرم فسون خوانده * * من معلق چو آسمان مانده *

* چوئی بالا ولم ندیده دلیر * * زهرهٔ آن کز اگه بیند زبون *

ازین جمله حیرت بر طبیعت طاری شد و هراس در دل ساری گشت و چون برگ کاه
بر امن کوهاب کوه پیکر خشک شد و از بیم نفس نمیزدم نه از ماهیت بر احاله خبری و نه
از کیفیت چاره و توقفی و طرفه تر آنکه عنان اختیار علی الرغم روزگار در قبضت بارگی بود
تا آنکه زردهٔ گیتی نورد آفتاب بر جادهٔ استوا از سمت الراس گذشت و خنگ فلک
خرام من مایل بخطهٔ خاک شده بر کوهی که از شکوهش زهرهٔ فلک می شگافت و از
بیمش ناف قاف می پیچید فرود آمد و بسرعتی که دست صبا بسلسله کاکلش بند نمی شد
بکوه نوردی و جبال پیمائی شتابان گشت و در اثنای راه اژدهائی کوه تمثال که عقل از
تماشایش تیره می شد و دیده از ملاحظه اش خیره میگشت پدید آمد مرکبم بمجرد دیدن
گوشها خوابانیده حرکتی کرد که از بالایش معلق زنان در زمان بر زمین آمدم و سخت
آسیبی بشخصم راه یافت و اسپ بدستور خروس بر خاک نشسته مراغه نمود و بیکبار
تغیری در ماهیتش رفته بمثل اژدهائی خونخوار متمثل گردید و در کمال تجلد متوجه پیکار
آن اژدها شده و پیوسته هر دو اژدهای کوه پیکر با هم پیچیدند و کفچهها را بر یکدیگر زدند و
صدای فشافش آنها در دورهٔ گنبد میناگون غلغل انداخت و دودی مظلم چون قیر از دهان
هر دو اژدهای دمان بر آمده جهان را تیره ساخت تو گفتی بر ساحت گیتی پردهٔ ظلمت
فرو هشته اند از مشاهدهٔ چنین حال غریب چون بید بر خود لرزیدم و از استیلای هول
دل باخته در آن محل تاب اقامت نیاوردم و سبکتر برخاسته راه فرار سر کرده بسان
باد پوییدن آغاز نهادم چون بقیاس دو فرسنگ راه در نوشتم از دور مردی را
دیدم در غایت انحنا بدستگیری عصا راه میرفت و آهسته آهسته گام میزد خیلی
بجهد بکار بردم تا خود را بدو رسانیدم چون آواز پایم بگوشش خورد حیرت ناک
بایستاد و بچشم قهر نگریست * مثنوی *

* بانگ بر زد بگو که ای چه کسی * * با که داری چو باد هم نفسی *

* چه کسی و چه نام خوانندت * * و ز کرا این مقام دانندت *
* سخت اینجا چگونه افتادی * * کین خرابی ندارد آبادی *
* این بر و بوم جای دیوانست * * شهر ز آشوب شان غریوانست *

بمجرد اصغای این نغمهٔ هوش ربا قالب تهی کردم و از بس بیم تا کی نیروی دل و توان تن باخته بسان تودهٔ خاک بزیر پایش افتادم و گفتم خدا را ای پیر خضر منش بر حال زارم رحم آر و زراه نجات بنما که بس غریب و ناتوانم و نیک و بد این دشت اصلا ندانم پیر گفت غم مخور و بدنبال من بشتاب تا در جادهٔ صواب رهنمونت گردم و از چنین هامون دیو لاخ بموضع عافیت و محل امن اندازم چون رسم مهر و شیوهٔ عاطفت از ان پیر مشاهده کردم دل را از پریشانی هراس جمع آورده هر چند پا از ترددها طال مانده بود افتان و خیزان بدنبالش روان شدم چون لختی از راه بریده گشتیم غاری پدید آمده و در میانه غار شگافی و بردی شگاف آسیا سنگی که آسیای عالم سای سپهر با این همه عظمت پا سنگ آن نتواند شد پیر راه ناگاه لیا اندرون غار رفت و فی الحال تغییر ماهیت خود کرده بهیأتی هر چه منکرتر بر آمد که از تصور صورتش ایدون مو بر اندام راست می شود و مرا چون گنجشک ضعیف بدو انگشت گرفته بیکدست سنگ را از روی شگاف برداشته اندر انداخت و باز بهمان سنگ ورش مسدود کرده چون سد سکندر رباکه از سد بهتر و خوشتر استوار ساخت و خود برفت دران شگاف جمعی را دیدم از آدمیان زندانی نشسته و تودهای استخوان نیم خوردهٔ انسان پهلو افتاده پرسیدم که حال چیست گفتند که ای برگشته بخت تو از ما چه پرسی که نا پرسیده بهتر و چه شنوی که ناشنیده خوشتر آن پیر که دیدی دیو یست خون خوار روز و شب در صحرا بگردد و هر جا اجل گرفتهٔ و چار رشش شود اسیر کرده بدین غار آرد و روزی دو کس را تمام بخاید و دو سه کس را بر آتش کباب کرده خون چکان تناول نماید و هم گلهٔ گوسپند دارد که گاه تنها بگوشت آنها اکتفا کند گفتم که گوسپندان کجا است گفتند شاگردی

وار دکه لعنت بر استادش باد بچراگاه برده و از حین حمرت شام بیارد و بوقت سپیدهٔ صبح باز
برد گفتم ای وای اکنون گاه آن رسیده که راه زندگانی مسدود گردد و رشتهٔ حیات منقطع شود
ناچار بکنار بالا ترصد اجل نشستم در حینکه دیو قیرگون دیدار شب جوان بشیرگیر تنها گرد
مهر انور در دشت خونخوار فلک بکردار بره گرفته در شگاف مغرب محبوس ساخت
شاگردش رمه را بیاورد و بدستور استاد سنگ از در شگاف برداشته اندرون
آمد و باز بهمان نمط استوار کرده بنشست و تنی از آن اساری تناول نموده بخواب
در شد قضا را در آن شب آن دیو لعین که استاد این ملعون بود بدین شگاف نیامد
چون نیمی از شب سپری گشت ببالین شاگرد او فراز رفتم و لختی بپژوهش حالش نمودم
دیدم که بر اثر مرگ تتق غفلت بر چشم جهان بینش بسته و ساقی خواب شراب بیهوشی
بساغر دماغش ریخته فرصت وقت از جملهٔ مغتنمات انگاشته دست بحبل المتین توکل
که بهین استظهار آوارگان وادی افتقار است زدم و آستین را بر دو ساعد نوردیده
سیخهای که دیو بدان کباب راست میکرد بدانگونه در آتش بتاب آوردم که رنگ
شنگرف یافت پس نرم نرم ببالینش فراز رفتم و سر هر دو سیخ آتشگون که بداشتی شعلهٔ
آذر است بر دو چشم عفریت نهاده سخت زوری زدم تا آنکه از کاسهٔ حدقه اش
بادهٔ بصیرت بریخت از انجا بچستی برق جسته بکنجی متواری گشتم بانگی عجیب که از
صدمتش جگر کوه آب میشد و چراغ هوش در شبستان دماغ انسانی خاموش میگشت از
نهاد عفریت بدنهاد برآمد و بقهر و غضبناکی برخاسته در آن شگاف بهر سو دوید تا انتقام
از خصم کشد چون از نور بصر بهره نمانده بود ناچار بعجز گرائیده ره بجائی نه برد و مایوس و از
بگوشهٔ شگاف بر افتاد و بماتم چشم نشسته خاک بر سر افشاند چون دیدهٔ روزگار
از نور صبح روشن شد آن کور بخت بعادت معهود سنگ از در شگاف برداشته
خود سنگ راه ستی محبوس گشته بر در نشست و گوسپندانرا بیرون راند بتواسطهٔ
امتیاز آدم از گوسپند ابرا از مراتب احتیاط پشت هر گوسپند را [illegible] ده مسح

می‌داد من چون بدین حال آگاه گشتم فی الحال پوستی از گوسپند که اندر آن شکاف
افتاده بود بر پشت خود گرفتم و بسان چارپایه دوتا گشتم و نرم نرم قدم برداشته
هم پای گوسپندان بیرون جستم چون یاوری بخت و عنایت جان‌بخش جهان‌آفرین از
چنان ورطهٔ بلاانگیز نجات اصلاً متصور نبود بچنین آسانی برآمدم باندازهٔ طاقت بشری
مراتب شکر بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مطمورهٔ عدم دوباره بعالم وجود فرستاده
بودی ساختم و دران مکان منحوس دمی اشتغال نهادن بودن از پردهٔ صواب خارج دانسته
بدان باوره نوردگردیدم و از بیم دیوسرشتان روز بیک و تیره تاخته مسافتی بعید قطع
کردم اما قطعاً ره بیابانات بسر بردم و در وادی هولناک که بوی از امید نداشت واقع شده
از استیلای جوع و نومیدی آب و نان از طاقت طاق گشتم و بدامن کوهی پای سکون
درآورده بشیوهٔ خوابناکان نهانخانهٔ خاک خاموش افتادم چون فراپیش نظری گماشتم
خرشی از حصیر در غایت سپیدی بنظر درآمد از زراه استدراک کیفیتش و بخاطر تخالجی ظاهر
گشت لاجرم از انجا برخواسته نزدیک تر رفتم اتفاقاً گیاهی بود سپید چون کافور که تایری
برگ برگش را از هم شگافته و مانند نخ رشتهٔ آن را باریک ساخته بر زمین بسطح
آشیانه ترتیب داده بود و در میانش هفت بیضه نهاده به بزرگی کدو هریک برنگ
دیگر من که سوختهٔ آتش مخمصه بودم بیضه‌ها را از جملهٔ نعمتهای بزرگ انگاشته هر روز
یکی از ان تناول کردم بروز هفتم آثار پر و بال بر جملهٔ شخصم آشکارا شدن گرفت
تا آنکه مانند گیاه از زمین روید بهمه جای بدن پر برست و در کمتر فرصت صورت تمامیت
یافته قوت پرواز پدید آمد اما پرهای متلون مشتمل بر هفت رنگ در نهایت برق و
زرق که در محاذی آفتاب طرفه تابشی از هر پر پیدا می‌شد و در رنگ مهر خطوط شعاعی
آشکار می‌گشت از بوقلمونی روزگار سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و از انجا بپرواز
آمدم بیچاره انکه تمورهٔ بنظر درآید باوج هوا متصاعد گشتم از مسافت دور از آبادی
ظاهر شد بدان سو مایل گشته آهسته فراز درختی که بفاصلهٔ کمتر از شاه‌رستان بر طرفی

واقع بود نزول نمودم جمعی از دور فرا دیده اما بکسی که بشکل غریب و هیئت عجیب
برآمده بودم و اهرمن طبیعت بینندگان استیلا یافته بعضی از اعاجیب روزگار خیال
بستند و برخی از بلیات بزرگ فرا گرفتند بهر تقدیر جرأت آن نیافتند که قدم جسارت
بر بساط تقرب توانند نهاد تا آنکه پس از تامل بسیار رای همگنان بدان راجع
گشت که بنفس آتش افشان تفنگ خرمن وجودم را بباد فنا دهند یکی از آن جمله همت
بتقدیم مقصود گردانیده قدم فراتر نهاد و تفنگ را بر محاذی من فرا داشته در صدد
آن شد که ماشه را از بر کند و مرا از فراتر درخت بمغاک عدم فرو اندازد ناچار فریاد
برآوردم که زینهار دست ستم باستین تامل درکن که بنی بشرم بمجرد اصغای این
سخن حال بر جوان تغیر شد و بس که بیم بر او طاری گشت تفنگ از دست بر زمین زده
هزیمت را غنیمت دانست و بقیهٔ جماعت نیز طریق سلامت در تتبع او دانسته رو
بسوی شهر نهادند و قصهٔ حال مرا بر سبیل ندرت بحاکم گذرانیدند حاکم با فراوان سوار و پیاده
از شهر برآمده از دور بر دوران درخت حلقه بست و بتدبیر کشتن من بیگناه در افتاد از
اتفاقات حسنه جوانی را او را ان گروه دیدم که سابقهٔ معرفت داشت وجود او از جملهٔ
مغتنمات انگاشته نزد خود خواندم و بجهت خلاص خود از او استمداد و همت کردم جوان اگرچه
در بدایت حال سخت هراسان گشته از این امر پهلو تهی ساخت اما چون از صحبتهای
قدیم حکایت کردم و از معرفت دیرین بیادش آوردم فی الجمله از توحش مرا گشته
هراسان هراسان نزدیک آمد و از آغاز تا انجام در ماجرای من گوش انداخت چون
گمانش به یقین مبدل گشت و خاطرش از شوایب شک مبرا گردید نزدیک حاکم رفته
قصهٔ رازم بمعرض تبیان آورد و برائت نجات از بهر من حاصل کرده مژدهٔ امان
رسانید من که وقت را خالی از خلل یافتم از فراز درخت فرود آمده نزد حاکم رفتم و
بقانون بداء شناسان مقام ادب نغمهٔ دعا و ثنا خواندم از مشاهدهٔ حالی من غریو از نهاد
خلایق بر آمد و بدان امر نه بر سر رفتم گرد آمدند که از کثرت ازدحام زحمتی تمام بحال من راه

یافت قصه کوتاه حاکم از بهر من مکانی معین نمود و وجه طعام و شراب بقدر حاجت کفایت
کرد و پس از انقضای مدت هفت سال چون نسیم مراد از بهار عنایت الهی باهتزاز آمده
گلبرگ کشائی آرزوی نفس همت گماشت بال و پری که رسته بود و بیختن گرفت و
بتدریج از تکاثر ریزش مستاصل گردیده معدوم مطلق گشت و بدن بحالت اصلی
گرائید و اندران چنان رنج بگنج صحت پیوست چون از شفاخانهٔ احسان حکیم علی الاطلاق
مداوای کرم رسید و سقامت حال را به صحت کامل مبدل ساخت از ملازمت حاکم
مرخص شده جویان سیاحت دیار خویش گشتم و در کمتر ایام رفاه سعادت سر کرده
بمنزل خود پیوستم چون این جوان عروس سرگذشت خود را با این همه پیرایهٔ غرایب
و ندرت بجلوه گاه بیان آورد رفیق ثانی که در آئین بزله سنجی و نکته رانی از نقص
عدیل معرا بود گلگون راست روز با نراد در میدان بیان جولان داده ماجرای دلکش و
سرگذشت دلکشای خویشتن را بدین رنگ بر صفحهٔ تقریر زینت ارتسام بخشید

* حکایت * از اتفاق دانه و آب که درین دامگاه غول انسان را دار رهیچ حال
از قید این سلسلهٔ سخت تر از زنجیر آهنی رهائی نیست چندی در شهر سرینگر مرا اتفاق
سکونت افتاده بود روزی بمقتضای طبیعت بشری بچار سوی بازار شتافته سرا
سری می گشتم و تماشای اهل دکاکین و اصناف راسته نشین که هریک بوضعی و هرکس
بهائی مشغوف کار خویشتن بود می گردم و بگلگشت گلشن روزگار رسیده بدیدهٔ عبرت
بین مشاهده اعتبارات می نمودم و از هر چمن گلی می چیدم و از هرگل رایحهٔ می شمیدم
و از هر بلبلی نوائی می شنیدم و از هر نواسر براهی می کشیدم ناگاه نگاهم بر روی جوانی قهوه
فروش افتاد که طرهٔ سمن عذار سنبلش سلسله بر ساق صبا می نهاد و نسیم سخنش که بر گل
شگفتگی مراغه میکرد و چون باد بهار گره از دل غنچه می کشاد و بسان بدر منیر بر کرسی
مینا کار آسمان پایه نشسته هلالی لبالب از قهوه بحریفان دل داده حباب میکرد و
ابروی کجش راست روان جادهٔ مهر و چون خط ترسا بسر گشتگی انداخته و کرشمهٔ

ستمگر غنجش بقتال مشتی بیگناه اشارت فرموده * مثنوی *

* بسر تا قدمش کرشمه و ناز * هم سرکش حسن و هم سرانداز *

* افگنده بدوش زلف چون شست * او بی خبر و نظاره گر مست *

* معجون لبش بدر فشانی * پرورده باب زندگانی *

بعشق سلسلهٔ زلف عنبر آلودش سجاده نشین مجنون گشتم و به تکلیف دل دیوانه
بصورت نظاره بپهلوی آن گل رخسار نشستم آن ساده پرکار چون قهوه گرم جوشیها
کرده به پیالهٔ گلوسوز مست نشئهٔ ذوق ساخت ناچار طرح ملازمت انداختم و بمصاحبت
مدام سر برافراختم دران انجمن بذریعهٔ مجاورت بازرگان پسری راه مکالمه باز
کردم و بمحاوره و محاکات دمساز گشتم و بعادت رعایت این سلوک بر سبیل
دوام رسوخی در بنای معرفت پدید آمد و چون گرمی هنگامهٔ حسن قهوه فروش واسطهٔ
تلاقی طرفین بی فتور فاصله بود در کم مایهٔ فرصت سخن اشنائی بر کرسی نشست روزی
برخلاف عادت بتکلیف بعضی از اولیاء همت به نخچیر زنی و صید افکنی مصروف داشته
عنان توجه بسمت صحرا منعطف گردانیدم و بدنبال صیدی برآمده در اثنای تاختن
از رفقا برگران افتادم قضا را صید از دیده ناپدید شد و من مانند آهوی رمیده در صحرا
بهر سو می رفتم و ره بدهی نمی بردم تا انکه آفتاب از سر مهر برخاسته بی محابا با تیغ و
طشت گرم بر سر رسیده و تعب عطش توان از تن ربوده چون صید زخم وار در تب
و تاب انداخت و رخ از بس بی آبی برنگ روی ریگ از مهر تافت بصد سعی
از دهان مرگ جسته پس از زوال بحوالی شهری پیوستم و از دور رودگاهی دیدم
پیشگاهش رفته و آب زده و درختی بر آن سایه گسترده و میمونی دران سایه بسلسلهٔ
آهنین مقید نشسته خواستم از ان خانه دم آبی بخورم اما بس که از غلیان تعطش زبان
چون مغز مجانین خشک بود مجال نطق نیافتم که آواز کنم ناچار حسی بکار برده میمون
را بتازیانه زدم میمون چون ستمکشان بانگ تظلم برداشت کنیزی زیبا رویی اندرون

نغفبان برآمده فی الفور بتمهید قواعد زجر و توبیخ پرداخت من با صلا از عطش حالی
نگرفته باشارهٔ دست التماس آب نمودم کنیزک اشاره فهم در دم خشم را بلطف
مبدل ساخته بدرون خانه شتافت و کاسهٔ لب ریز آب زلال خوشگوارتر از مشرب
کریم و خنک‌تر از طبع لئیم آورده بدستم داد و بذل چنان احسان آب رفته باز
بجوی حیاتم آورد و چون دید که لالهٔ رخم که از صرصر عطشان خمول و پژمان شده بود از
ترشح سحاب نوالش طراوت تازه گرفت باربد آسا بزبان شیرین پیام دلنشین
ادا کرده گفت ای خسرو کشور جان بانوی من مانا تو نیست که با وجود پرده نشینی آوازهٔ
برگ و نوای مهرش راست بگنبد مینا رسیده و هیبت حسنش پردهٔ پندار زهره بکردار
دامن گل دریده با این همه تنگباری در کرمش بر ارباب نیاز گشاده است و خوان
نوالا همتش بر مایدهٔ عطا خاکساران کوی رندی را صلای عام درداده اگر نفسی از
حرارت آفتاب بسایهٔ آن سرو بن بوستان دلبری پناه بری و از نخلهٔ قامت دلربایش
بکام دل ثمر مراد خوری همانا از سایر تمتعات روزگار و همگی مستلذات حیات مستعار
بهره ور و کامیاب خواهی برآمد سخنان دل فریبش عنان دل بکشید و حرفهای
دلنشین محرک سلسلهٔ انبساط گشته نسیم کامجوئی را در چمن خاطر باهتزاز آورده
لهذا نفس معاصی دوست که باستلذاذ جسمانی و اکتساب امور شهواتی بهانه
جواست بر آنم داشت که بارگی را بکنج اختفا رها کرده فی الحال بدرون شتافتم و از
مساعدت اختر بماهی روبرو گشتم که خاتون خلوتکدهٔ خاور بر شمع رخش بکردار پروانه
می سوخت و دل صنوبر از رشک سرو قامتش چون طرهٔ سنبل تار تار می شد
دهنش تنگتر از روزی درویش و چشم مستش چون بهرام خنجرکش و ستم کیش
ابروش مانند تیغ هندی خوگر خونریزی و عشوه اش بسان فلک مایل بفتنه انگیزی * مثنوی *

* شوخی که بغمزهٔ کمینه * * سفتی ز یکی هزار سینه *
* آهو چشمی که بهر زمانی * * کشتی بنظر شمهٔ جهانی *

آن ماه عشرت پسند دلم را چون ماهی اسیر شست زلف گره گیر خود ساخت و گرههای
که در حوصلهٔ تابین نگنجد مهر و الفت بروز آورده و دوش بدوشم نشست چون وقت را مساعد
و زمانه را مسامح دیدم آن خرمن گل را تنگ در آغوش کشیدم و از شفت ساسانیان
رنگینش چاشنی شربت جلنار بکام دل برگرفتم هر دو ساعد را بر میانش کمروار پیچیده
شکل دو پیکر بر روی بساط آشکار کردم و او از بس وقار قطب وار بر جا بماند و من از
غایت سبکسری چون سپهر شتابان گشتم تا آنکه طاسم از سر گنج سیمین بشکست و لولو
لالا بدرون درج زرین پیوست من از خامی درین سودا سرمایه در باختم و او از
پختگی همه سیماب سود کرد از آنجا که وضع زمانه را در پس هر سحر شامی است و پیرامون
هر دانه دامی هنوز بزم نشاط در خور خواهش خاطر تزئین نه پذیرفته بود و انجمن عشرت
باندازهٔ تمنای دل رونق نگرفته که سپهر ناتوان بین بر کامرانیم رشک برده نکس وار
دست تغابن بر سر زد و طنین حسرت آگین کشیده در لوزینهٔ من سیر داد و عیش
مرا سنجیت منغص ساخت یعنی خادمه * مصرعه * چو غم ناخوانده حاضر شو مرروی *
در غایت اضطراب بیامد و خبر داد که آه بگوش زد که خانه خدا که خداکردنش را چون جغد بانو
بشکنا و مانند مرگ ناگهان در رسید حالیا بیا تماشا کن که سوراخ موش بچه می ارزد و اجل بنیاد کرشمه
سنجی نهاده بر سر آن شد که رخت هستیم را از این سپنجی سرای دو در بیرون اندازد نه پای
آنکه از آن زندان پر بلا بیرون روم و نه جای آنکه زمانی بگوشهٔ تواری درشوم آری نوش
فلک آلودهٔ صد نیش است و شهد روزگار آمیخته هزاران شرنگ هر گرانفسی چون
صبح بخنده آرد و بدمی نمایش با تیغ و طشت سپارد صاف این خم میناگون سراسر
درد است و دوای این دار بوقلمون سر بسر درد جرعه نوشان خرابات خرد مشغوف
پیمانهٔ این پیمان گسل نباشند و چمن آرایان خیابان دانش محظوظ رنگ و بوی گلهای
این روضهٔ منقلب نگردند * مثنوی *

* دوران فلک که بی مدار است * زو گاه خزان و گه بهار است *

* این باده که رونق گلزار دارد * یک مستی و صد خمار دارد *
* هم مهره دهد بدست و هم در * گه شیشه تهی کند گهی پر *
* سیلاب غم است و رسم دوش * طوفان بلا است و رتبه رشش *

ملخص سخن آنکه در ان منزل منحوس حوضی بود مختصر ناچار چون مرغ آبی دران در آمده از بیم ضیق نفس فواره کردار راست باستادم تا آنکه آب یاس صد نیزه از سر گذشته بود و کاسه سر بیرون آب پدیدار ماند از اتفاقات حسنه کدوئی قدح مانند بر روی آب افتاده بود و باطمه باد بهر سو سیر میکرد آنرا بر کاسه سر نهادم مرد صاحب خانه چون بیامد بساطی مشرف بر برکه مهمد دید همان جا بنشست و با وجود هبوب رواج ثبات کدوئی بی مغز بر یک محل از غرایب فرا گرفته بجهه و اشگافت کردنش سنگریزه بران بزدمن فی الحال در آب فرو نشستم هر ان حین بتصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز ازین دام بلا بجان بسلامت برم دیگر چنین بوالهوسیها را بخود راه ندهم و اصلا پیرامون اقدام این امور نا ملایم نگردم * بیت *

* اگر جستم از دست این تیر زن * من و هوش و دیرانهٔ پیر زن *

قضا را کدو از انجا حرکت کرده بگوشهٔ دیگر رفت مرد ساده لوح دل ازین خیال پرداخته درون حجره شد و پهلو بر بستر استراحت نهاد من که در رنگ اساس حباب بنیان هستی خود را زیاده بر نفسی ثبات ندانسته نسیم آسا در آب زندانی بودم رفتن او را از مواهب جسیم ایزد تعالی شانه انگاشته بسان باد ازان آب بیرون جسته بقصد سعی خود را ازانچنان آفتگاه سلامت برده بعافیت جا انداختم و بتکمیل مراتب منت و سپاس باندازهٔ مجال انسانی سعی جمیل و جهد جزیل بظهور آورده بدرگاه رستگاری بخش تر دامنان فرق عبودیت بر خاک افتقار سودم و فردای آن بقاعدهٔ قدیم و عادت معهود بر دوکان جوان قهوه فروش رفتم بازرگان پسر که چشم براه بود خیر مقدم گفته بتکرار کلمات شوق رطب اللسان گشت و سبب انقاعدی روزه از تحصیل فوائد

صحبت و انحراف از صفا و محاورت حضور چنین. مجمع شعرا سرور باز پرسیده گفت از انجا که
دل دوستان را اندوه ذکر عیش احباب بوساطت سامعه لذت عیش حصول می پیوندد اگر شمهٔ
از کیفیت کامرانی دوشینه که از دور فلک چگونه جام جمعیت پیمودی بمحل تبیین آری
خالی از تفقد نخواهد بود من ساده لوح غافل از نیرنگ‌بازی چرخ شعبده سنج سررشته
حزم که با سر عافیت و سلسلهٔ سلامت منوط و مربوط است از دست داده صورت
ماجرا بیکم و کاست بر صفحهٔ اعلان نقش بستم و روداد دوشین بر سبیل سداد بر جریدهٔ
تبیان ثبت نمودم در صورت جوان از اصغای این معنی تغیری مستغنی از جلوهٔ تقریر
راه یافت و پس از فرط تامل گفت عجب عقدهٔ جان کاه گذرایدی و طرفه دام گلوگیر
گسیختی در کیسهٔ فلک اسباب فسوس و فسون بسیار است و در کاسهٔ سپهر ابای
شر و شور بیرون از حصر و شمار مبادا که دوستی فریفته خداعش گردی جای آنست
که اکنون در نشاط بر خود باز کرده علی رغم روزگار انجمن عشرت منعقد گردانیده
بی زحمت اغیار بمراد یکدیگر باده دوستگامی پیموده آید و اگر این بزم دولت بکابهٔ
اجزان این مخلص بی ریب و رنگ حسن ترتیب یابد بمقتضای سوابق خلت بی موقع
نیست اگر آئین احبا نوازی مرعی داشته قدم ناز بر تارک نیاز من سپهری همانا بر ذیل
عزت غبار ذل نخواهد نشست * مصرعه * گفتم بچشم هرچه تو گوئی همان کنم *
چون خاطرش عزیز بود اقبال حرفش از موجبات شمرده در راه اطاعتش پای قبول
سپردم و بدنبالش روان گشتم پس از طی شطری مسافت بمکانی رسیدم که
بمنزل دوشین در قرب جوار بود بدل گفتم که اگر از اتفاقات بران درگاه گذر افتد
برفیق شفیق نشان دهم منزلی که از نیرنگی طاس نیلگون نوش و نیش در ان یک
خم جوشیده این است قضا را این عزیز راست بدان سو متوجه گشته بدرون آن درگاه
در آمد یکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد دانستم که از کون خری در یش
کاوی دانستم کاو بلا در خرمن عافیت خود کرده ام و از ساده دلی تیشه بر پای خود زده

خنده نشاط از غایت حیرت چون نبات در شیشه بگلو اندر گره بست و هوش از دماغ بسان سیماب از سر آتش بپرواز آمد گفتم ای وای من و عقل من که بسعی خود بپای دام شتافتم و بستم خود را اسیر پنجهٔ بلا ساختم چون تیر تقدیر از شست ارادت جسته بود و تدبیرات پوچ چون جوهای کهیل مقارن صواب نمی افتاد و از اندیشهای من مناهی و مخلص روزنه بسوی نجات نمیکشاد نا چار تن بقضا در دادم و اندرون درگاه که کام نهنگ کنایه از آن بود قدم نهادم و باز برلب همان برکهٔ بی برکت منحوس نشسته از غایت فکرت چشم حیرت بر نقش گلیم دوخته بکردار شوربختان بخیالات امید سوز و توهمات یاس اندوز دل را منقسم و خاطرا منکسر گردانیدم و از ناسنجیده گوئی خویشتن قرین ندامت گشته بر عقل ضعیف و خرد خفیف و رای نارزین خود هزاران نفرین میگفتم و اصلا طرفی از آن نمی بستم بلی از اینجاست که والاخردان هوشیار منش و هوشیار خرامان مشعر خرد بی آنکه باطراف معامله در آیند و برصورت مال نظری گمارند مافی الضمیر خود با هیچکس در میان ننهند و بی اقامت رسوم حزم و اقتفای سر رشتهٔ حفاظت بار تکاب امری شیوهٔ عجالت بکار نبرند بالکه در کل مبادرت نورزند و چون خواهند که ناوک سخن با صابت رای صایب بر آماج صواب زنند نخست تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند آنگاه زه مدعا بآن سوفار زبان نهاده از شست نطق رها سازند تا بی‌خطایانهٔ زیب قابل تحسین و سزاوار آفرین گردد * مثنوی *

* تا نکنی جای قدم استوار * پای منه در طلب هیچکار *

* در همه کاری که درائی نخست * رخنهٔ بیرون شدنش کن درست *

بازرگان پسر بلاراده آنکه نخست این روستاپیشه را از زبان خود باقرار آورده حجت را بر زن قاطع کند پس نتیجهٔ عمل جمیل در کنارش نهاده ثمرهٔ کردار حسنه برروزگارم عاید گرداند لهذا از طریق تملق و لابه درآمد و از هرورئی سخن راند تا گرفت هر سبیل استغراب بر ما جرایم فرود آورده گفت الحمد که از چنان بلیه جان فرسا

مردانه بذر جستی اگر تصدیعه نباشد و گران جانی نکنی میخواهم که مکرر بشنوم چون جز انکه
انقیاد امرش نمایم چاره نبود ناچار قصهٔ حال خسران مال را به تبیین دادم چون سررشتهٔ
سخن بدانجا منتهی شد که سنگریزه برکوزه و من در آب فرو نشستم و رهین محال فراستی
بکار برده و عنان توسن تند خرام زبان را از میدان مطالب و رآی منحرف گردانیده
حریفانه بسمت صواب مهمیز زدم و از جهت پی گم کردن نعل واژگون بسته گفتم
که درین اثنا چشمم از خواب باز شد * بیت *

* هیچ تعبیر ازین خواب ندانیم که چیست * * تو به فرمای که در فهم نداری ثانی *

ازین معنی بازرگان پسر بیکبار بلجهٔ حیرت فرو شده گفت یعنی چه گفتم ای جوان مرد والاتمیز
این واقعه را او رو اقعه گذرانیدم نه به بیداری جوان که چندانی از نشیب و فراز عقبات
روزگار و فنون ابنای زمان آگهی نداشت از ساده دلی سخن مرا بمحل تصدیق فرود آورده
خاطر از وسوسه پرداخته و ابر سخط که در بطانه اش صورت تراکم داشت تبشر
پذیرفت و بلوازم ضیافت و مراسم مهمانداری پرداخته پس از فراغ طعام شیوهٔ
مشایعت مرعی داشته مرخص گردانید من چون از ان مهلکه نجات یافته سالما بمنزل خود
پیوستم مراتب شکر الهی که مفتح ابواب رهائی و مسبب اسباب رجاست در خور
مجال انسانی موودی ساختم و بیک کرشمهٔ خرد باریک بین که دران هنگام محشر آئین بکار
رفت رایحهٔ سلامت بمشام جان یافتم بیغایهٔ تکلف عقل درست طالبان تمتعات عالم
اسباب را برهان دولت است و کام جویان تنزهات جهان خلد را دلیل سعادت
چون این جوان نیرنگ دستهٔ ماجرای خود را بافراوان آب و تاب جزالت گذرانیده
از رنگ و بویش دل و دماغ مستمعان را راحت رسانید نوبت سخن بهمرهٔ ثالث رسید
این مرد باوجود آنکه بیشتری از عمر مستعار بتماشای هنگامهٔ سیاه و سپید روزگار بسر برده
لیل بسوی نهار آورده بود درین داوری درماند لاجرم آن دو همراه را کرهٔ بعد اولی
بدوش بر داشته بمحل نزول فرود آورد اتفاقا دختر سریر آرای آن شهر از منظر

مشاهدهٔ این حال غریب نموده هر سه تن را بپای درش خواند و پس از اقتضای مراسم
پرسش بر کیفیت واقعه وقوفی یافته بدان مرکوب بیخرد خطاب فرمود که ای ساده مرد
این دار انقلاب که بازیچه سرائیست سست اساس خود مقتضی آنست که
شاهندگان عرصهٔ اش را هر لمحه صد پیکار بوالعجب رونماید و در هر لحظه نیرنگی تازه پیش
آید و این پرنده چنبر دوار نیرنگ کار را غیر از این کار نه که بر سر خاکباز از عالم سفلی
سفالی از دستان بشکند و داستانی از نیرنگ خویش بنیاد هر یک دهد تو که اکثر
نقد عمر بصیرفی روزگار سپرده و درم قابت از نقش سکهٔ سپهر و مدرزا یچه روساده و
مبراست و سمع تالت از صدای کاسه وارون چرخ این همه بی بهره چراست من
که گوهرم از بحر شهریاری و در هفت حصار خسروی سکونت دارم و بهاء
شبابیم را اکنون آغاز است از کوس فلک بانگی بگوش جانم رسیده که هنوز گنبد
دماغم از آن پر صدا است آن مرد بی مغز گفت ای خسرو شیرین دهنان گنبد مینا مباد که
دمی بی صدای مهر تو باشد من مرد کشاورزم عمری بیهوده در صحرا دانه افشانده و از
وام دمدمهٔ و هر بر کنار مانده دهقان فلک در مزرعهٔ عالم جز ترهات نکشته و سبد
وقتم از نوا در هفت کشت سپهر همچنان تهی مانده امید از عنایت خاتونی چنانست که
عذر مرا پذیرفته باعلام ماجرای خجسته فرجام خویش پایهٔ اعتبار این خاکسار بر فرق فرقدان
نهی آن شهریار کشور جان و دل ملتمس او را بدرجهٔ قبول موصول ساخته منشور نذرت
بیچون سرگذشت خود را بدین عنوان بطغرای بیان بیاراست * حکایت *
در هنگامیکه از مهد عدم قیود تکالیف شرعی و رسمی چون سوسن و سرو هنگام آزادی
گرم داشتم و کابین فطرتم از غوغای بابل منشان مستغنی بود روزی کلاه گوشه ناز
بر ماه آسمان شکسته و تاج دوشیزگی چون عبهر بر تارک حال کج نهاده و به تکلیف طفلی
در هوای بازی آغوش بطنازی گشاده از منظر خویش سر برآوردم و مانند مست
لاابالی بهر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بر روی جوانی افتاد که صفحهٔ رخش آفتاب صفت

آزلوث خط مبرا بود و طرهٔ سلسلهٔ آسایشش چون سنبل تر مطرا گاه تکلم از طبلهٔ یاقوت
درشاهوار در دامن دیده چرخ ریختی و در حین تبسم جهان جهان بلا از بهر صبح رویان
چمن انگیختی و غمزهٔ چشم عربده جنبش تیر ترکتاز کرشمه رخنه بر حصار دلم باشا و نگاه ستمگرش
رسم غارت در کشور صبرم بنیاد نهاد لاجرم اسیر تار تار آن زلف پرچین و در چینش
گشتم و در پیش لوای عشق جهان کشای در جرگهٔ بیچارگان سر بزانو نشستم چون روزی چند
بدین رنگ بسر آمد نار نهفته که در کانون باطن مشتعل بود بدون اختیار شعله بیرون
کشید و اثر عشق بر ناصیهٔ حال پدیدار شد دایه که دانای طلسم مزاجم بود در گاه و بیگاه
مصاحب و دمساز چون آثار تغیر بر ناصیهٔ صورتم آشکار دید بگرد تفحص بر آمد و به تملق و
لابه گری در قعر بحر ضمیرم غواصی کرده گوهر راز بدست آورد و پنهانی ابواب
اندرز مفتوح ساخته گفت ای سرو جویبار جهانداری ترا که هنوز غنچه ناشگفته چون گل دو
گریبان دل چاک زدن نزیبد و بسان سبزه بر خاک غم غلطیدن نسزد زنهار
بصرصر هوس شاخ نسترن ناموس پدر مشکن و سایه آسا در کنج کاشانه نشسته هرزه
چون آفتاب بر در و بام مپوی گفتم ای مادر مهربان من چون کنم که سپاه ستمگر عشق
دواسپه بر کشور دلم تاخته است و دست شوق در گریبان صبرم چاک اضطراب انداخته
خدارا توجهی فرما که از چشمهٔ وصال مطلوب سیراب گردم دایهٔ دانا چون بر خرابی
حالم آگاه گشت عرق مهرش بحرکت آمد لاجرم کمر یاوری بر میان همت چست بسته بر در
سعی حلقه زد و بصد افسون و نیرنگ آن مرغ نادست آموز را که بس وحشی طبع بود
رام خود ساخته بهنگام فرصت باباسش دختران مابس گردانیده بخلوتگاه خاصم آورد
بیغایهٔ تکلف حجلهٔ من از نور جمالش خانه خورشید شد و صحن خانه از حسن بالغ عیارش
رشک چمن گشت من در سایهٔ آن آفتاب سپهر نیکوئی از غایت نشاط مانند ذره
برقص آمدم و به پندار خود اکنون از کتم عدم بعرصهٔ وجود شتافتم هنوز دیدهٔ مشتاق من
از چمن دیدارش گل نظاره بسیر نچیده بود و دل از لعل شکربارش حلاوت گفتار

نیافته که فلک شعبده باز حیلت انگیز که همگی همت بامدش بر آزار بیدلان مقصور است
کاسهٔ جمعیت را بر سنگ خلل زده و در لوزینه مرادم سیر ناکامی ریخته * مثنوی *

* کهن چرخ شعبده حقه باز یست * پی آزار مردم حیله ساز یست *

* بامیدی نهد بر بیدلی بند * برد آخر بنومیدیش پیوند *

* نماید میوهٔ کامش از دور * کند آخر بناکامیش رنجور *

یعنی پدر که پادشاه جهان و قبله گاه من بود از راه عاطفتی که پدران را در حق فرزندان
مصروفست از بهر دیدنم بیامد و ندانست که دشنهٔ ستم بپایم میزند و غنچهٔ تمنایم را در
گلشن امید ناشگفته میریزاند بمجرد آنکه منهیان از توجه سلطان خبر دادند برق بلا بخرمن
هستیم زد ناچار بسراسیمگی برخاستم و آن یوسف کنعان دلبری و عزیز مصر محبوبی
را در حجرهٔ که چون دلم تنگ و چون زلفش تاریک بود زندانی گردانیده خود باستقبال
پدر شتافتم قضا را پادشاه بر خلاف عادت در اینجا طرح مجلس انداخت و جشنی ترتیب
داده در خور خسروی اسباب طرب مهیا ساخت و تا هنگام غروب مهر بر سریر
دولت تمکین داشته روز را با هزاران عیش و نشاط بشب آورد و پس از آنکه بزم
شاهی از شمعهای کافوری روکش انجمن انجم گشت ساعتی باستماع آواز چنگ و
چغانه توجه فرموده بخوابگاه همایون خویش شتافت کنیزان رقاص و پرستاران خاص
که مانند پروین و پرن گرد آمده بودند چون بنات النعش منتشر گشته بمنزل و مکان خود فرا رفتند
منکه بسان عود هر لمحه بر آتش اضطرار می سوختم پراگندگی آنها را ذریعهٔ جمعیت خویش
دانسته فی الفور دایه را فرمودیم که بند از در مراد بردارد و شبستان امید را بنور حضور
آن خورشید لقا مانند صبح منیر منور گرداند اتفاقاً موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال
اشتداد و در آن حجرهٔ تنگ و تاریک تعفن و بخار باهم متراکم گردیده گلبرگ زندگانی
آن نازک نهال چمن رعنائی را پژمان و خمول ساخته بود و بلبل روحش را از آشیانهٔ
عنصری بپرواز آورده عشق تمام خون معشوق بر گردن بست و شوق در ضمیر افسرده

شد گمش و از دست تعاقب بر صرصر زدم اما چون تیر ارادت از شست قضا جسته بود فریاد و فغان سود نداشت و قطع نظر از غم عشق کالبد خاکی آن خوشخرام ریاض جنت را از ان حجرهٔ جهنم آسا بیرون بردن آفت جان شد و دایه نیز ازین معنی همراهان گشته راه چاره گم کرد ازانجا که مداشت سخن از مهر نا تجربه کاری مورث خامیها است رای نا صواب بدان راجع شد که زنگی غلامی را که سقای آبدار خانهٔ خاص بود چه زنگی خال رخسار شب دیجور دیو از دیدار اش چون مردم از دیو نفور سطبری لبهایش از ذراع شرعی متجاوز گشته و دندان دراز اش چون دندان گراز از لبها بیرون رفته بدر شت موئی فرس را در جوال انفعال کشیده و بز شت روئی گوی سبقت از عفریت ربوده سواد لونش بمرتبهٔ که اگر بر رخش نقطه قیر می زدی در لیلة الدجی مانند اختر آشکار می شد و بزرگی صوتش بجائی که بانگ رعد پیشش چون صفیر هزار در جنب فریاد حمار صورت میگرفت بی شایبهٔ اغراق و غایلهٔ تکلف فیلی بی خرطوم و گاوی بی شاخ بود این بیت در شان او صادق می آید

* فرد * بسر خرپیل پیکر دیو هیکل کرگدن گردن * شتر لب غول منظر خوک دندان خرس پیشانی * نزد خود خوانده مرا سم رفق و مدارا موددی ساختم و این راز نهفتنی در پیش آن کشتنی پیدا کرده التماس نمودم که آن خرمن گل را که از سموم اجل پژمان گردیده بدریا سپارد و نقد گران در حق این احسان پیشکی زیر پایش نهاده سر خجالت به پیش انداختم آن سیاه باطن فی الحال بانگ بر زد و غوغا بنیاد کرده در صدد آن شد که در خدمت سلطان کشف راز کند من از غایت بیم قالب تهی کردم و رنگ رو در باختم بمرتبهٔ که هر که چهره مرا میدید گمان می برد که طایر جان از قفس هیولانی پر واز کرده قصه مختصر رخ ما ر شک خود بر پایش مالیده چندانکه در حوصلهٔ احصا نگنجد ابتهال نمودم و مبلغی افزوده از انچه بوده مضاعف گردانیدم اصلا فایده بران مترتب نگشت چون مبالغه و الحاح از حد حساب تجاوز کرد آن تیرهٔ بیرون و درون تکلیفی که نه لایق مذکور است در میان آورده گفتم ای تیره روزگار بد منظر آخر ترا چه نسبت

که چنین آرزوی دور از کار بخود راه دهی و بدین اندیشه‌های ناصواب استبداد نمائی
آن بدنهاد گفت ای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال ترا مطلوب است والا
منصب خسروی و بزرگیهای گوهری بر طاق بلند نهاده سر به چنبر تسلیم باید آورد و تن
بر رضا باید سپرد و الا دست از جان شیرین باید شست چون زمانی در مهم خود متامل
گشتم و سر بجیب تفکر فرو بردم بغیر از آن که تن بقضای آسمانی در دهم چاره
ندیدم آن سیه کاریم شب دیدار که عفریت را از ترکیب شومش هزاران ننگ
و عار بود چون مار بر گنج نشست و مانند زاغ بر طاق سمن جاگیر گشت و بیکبار آفتاب
سپهر حسن در سایه ارض بلا انکشاف پذیرفت و غنچه ناشگفته گل پامال بوم شوم
شد معاذ الله از آن هنگام قیامت انگیز و از آن وقت بلاخیز که از جور فلک جفا پیشه
چه تیشه جان شگاف بر فرق خورشیدیم رسید و از اشتلم زمانه ناهنجار چه تیر بلا بر دل
هنوبدیم خورد خود گو که حال شاخ گلی که برادبوم نشیند چون باشد و برگ یاسمنی که بضرب
منقار زاغ فگار گردد از جفا چه نه بیند افعی خونخوار اگر بردهنم نیش زدی خوشتر از آن بودی
که آن عفریت چهره لب بر لبم می نهاد و قابض روح اگر به پنجه قهر جان شیرینم از تن
باز کشیدی نیک‌تر از آن بودی که آن دیو بد منظر تنم را تنگ در آغوش می کشید
چند اشتلم روزگار بقصاص آن خورشید لقا عمد بار بدارم کشید سخن کوتاه آنچه نبایست
از آن بدگهر کشیدم و هزار مرتبه خود را ببلا آزمودم و از خون بیگناهم روی سیاهش
لاله گون شد و چهره گلنارینم رنگ جعفری یافت ظالم چون کام دل حاصل کرد برخاست
و آن خرمن گل را که از آتش بلا سوخته بود بدریا سپرد عمری در کانون خاطرم این
آتش غم پیچیده بود و هرگاه بر صورت منحوسش نگاهم می افتاد پنداشتی نوک صد
سوزن الماس در دیده می شکست روزی از این بیداد نزد دایه شکایت بردم و
بجهت هلاک آن ناپاک التماس نمودم دایه بآیین دانائی بکمین گاه تدبیر مترصد فرصت نشسته
روزی بمساعدت وقت آن بد سرانجام را از پشت بام سرنگون بقعر جهنم انداخت

پس ایامی چند بقاعدهٔ ابنای زمان گوهرم را در سلک ازدواج شاهی نامدار
منسلک گردانیدن مقرر ساخت و در سر انجام مواد عروسی توجه جهان آرا برگماشت
من از ان اندیشه کردم که صاحب معامله چون سر حقه بی مهر و نشان یابد حمل بر خیانت
کند لهذا پس از مراتب پژوهش دختر دوشیزهٔ که در شکال و شمایل و حرکات
و سکنات بدان مرتبه با من مانا بود که پنداشتی مصور قدرت پیکرش را انموذج صورتم
نگاشته بلکه از صفحهٔ رویم سوادی بر داشته پیدا کرده پنهانی به ترتیب او توجه مبذول
داشتم در شب عروسی که حجلهٔ از غیر پرداخته شد و توسن شاه را از مهمیز باده
در میدان مباشرت گرم پویه یافتم سبک از پهلو بر خاسته بگوشه فرار رفتم و آن
دختر آفتاب طلعت را به پیرایهٔ گرانمایه و حلل شاهانه مرتب گردانیده بجای خود فرستادم
شاه مست من او را مشتبه را از گوهر باز نشناخته چون شاهباز در هوای شوق بال کشاده
بر ان صعوهٔ آشیان جمال حمله آورده بلبل وار بر شاخ سمن نشسته لحظهٔ از رنگ
و بوی رویش ذخیره اندوز نشاط گردید پس بمنقار زنی پردهٔ غنچه اش دریده قطرهٔ شبنم
گوهرگون در صدف سیمین فرو ریخت چون دانستم که افسونم مار را بسوراخ در کرده
خاک مانند شبههٔ تازه بر انگیختم و در خانهٔ که بعضی از اسباب جامهٔ خواب داشت
از شمع آتش در زدم چون کار آتش بالا گرفت و دست تدبیر از دامن اطفایش
کوتاه گشت فریاد بر داشتند داماد و عروس که مستی می را با مستی خواب باز آمیخته
چون شاخ تاک باغوش هم پیچیده بودند مضطربانه بر خاستند و چون راه بدر رو از ان
طوفان آتش غیر جز بر لب بامی نبود ناچار بدان سو شتافتند و دران هنگام پر هول چون
دختر بدنبال شاه تاخت از عقب بکردار برق بچابکی رسیده او را در ان آتش
سوزان انداختم که دریمهٔ راه کبوتر وار کباب شده طایر جانش باشیان عقبی شتافت
شاه که شیفتهٔ حسن و اداهای دلفریبش گشته بود از شروش این واقعه جامهٔ صبر دریده
بانگ هایهای بر داشت و دست تغابن بر یکدیگر زد در اثنای این حال دستش گرفتم

و گفتم زمانی چشم منت خود بگشای و از ین بی طاقتی بی محل مبرا شده خود را گرد آرگو جهت چاره اظهار این همه بی تابی لایق حال شاهان خرد و ر نباشد شاه چون بر شمع رخم نگاه کرد اضطراب پروانگی از سر بدر انداخته مراتب منت مودی ساخت و من بیمن یاوری خرد تاریک بین مصلحت آموز در جمله مراد بر تخت تنها جلوه مقصود یافته بر چار بالش عیش و کامرانی مربع نشستم و آوازه عصمت خویش در عرصه روزگار چون بخت خود بلند گردانیدم *

* داستان کامگار و شرف تمکن پذیرفتن او بر سریر مزاوجت افسرآرا بانو *

* از نیرنگی سپهر نادره انگیز داستان باز *

گلبن آرایان بساتین اخبار و نخل پیرایان فرادیس اسمار گلدستهٔ سخن تازه تر از نسرین و نسترن از ین باغ کهن چنین به بزم بیان آورده اند که در ملکی از ممالک هند تاجوری بود بهرام شکوه پسری داشت کامگار نام آزاد سرو سرابوستان سلطانی و نونهال آبنهال جهانبانی شمشادش در چمن شباب چمیدن آغاز کرده و بر صفحهٔ رخش خط ریحان تازه حسن تحریر پذیرفته پستهٔ اش نمک ریز و شورانگیز و لعلش شیر آلود و شکرآمیز با وجود صغر سن از دانش و فضل نصیبی وافی داشت و از فهم و فراست بهرهٔ کافی *

* بسال خورد و لیکن بجود و فضل بزرگ * * خرد *

* بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان *

از فرط دانش قوانین تازه و قواعد جهانبانی وانمودی و در رسوم سلطنت احکام غریب فراتر فرمودی قضا را بسبب حدوث بعضی امور مزاجش باو زیر پدر صورت انحراف گرفت و مادهٔ کین در باطن حسن تخمیر پذیرفت و زیر از ین معنی پیوسته نقطه کردار در دایرهٔ هراس بوده از آسیب سطوتش ایمنی نداشت و همواره بیون همت در میدان مدافعتش تاخته مترصد وقت می بود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشهٔ بغی و فسادش بر سبیل تهمت در خدمت سلطان سخنی راند و از روی تزویر طرازافسرا بر آستین حالش بسته گفت ای حقیقی

شاهزاده را بصراط سداد و هدایت کناد که نصیحت از جادهٔ صواب منحرف گشته
گرم رو بادیهٔ غوایت است چه چندی از لوند و اوباش مادر آزار و پدر بیزار را که
از تنور فطرت هر یک صدگونه طوفان فتنه جوشان است . * مثنوی *

* چشم هنر بین نه یکی راد رست * ⁂ جز خلل و عیب نداند جهت *

* دود شوند ار بدماغی رسند * باد شوند ار بچراغی رسند *

بمصاحبت مختص گردانیده و برهنمونی ناصواب آنها میخواهد که لوای بغی برافرازد و آتش
فتنه برافروزد و قبای ملامت تا دامان قیامت بر قامت حال خود بدوزد و هنوز که آتش
فساد و شعله نزده از چشمهٔ آگهی آبی بران پاشیدن هر آینه از آئین بخردی و
هوشیاریست. و رخنهٔ خلل از بنیان مخالفت دور داشتن شیوهٔ اقبال وری و شهریاری
من بمقتضای خیرسگالی پاس نمک داشته ابرای ذمت خود کردم بیشتر هر چه رای
جهان آرا اقتضا فرماید محض صواب خواهد بود پادشاه بمجرد استماع این مقدمه سخت
متغیر شده و از غلیان غضب در غرض و نفس الامر تفرقه نکرده بی ظهور مراتب تحقیق
که لازم ارباب تمیز است باخراج کامگار حکم فرمود کامگار از فرمان پادشاه که هم پدر بود
و هم ظل الله سر تافتن محال ندیده ناچار بتقاضای درد او و بکردار بید لرزان با هزاران
کربت آوارهٔ دشت غربت گشته راه کشور غریب پیش گرفت پسر وزیر هوشمند
نام که از عهد طفلی و زمان رضاعت در بندگی کامگار مربوط و محشور بود و در خدمتش
بیعت اخلاص درست داشت در چنین هنگام محن از رفاقت پهلو تهی کردن منافی
دستور وفا دانسته بواسطهٔ ادای حقوق سوابق صحبت و لواحق دولت و نعمت
بهمراهی همداستان شد اتفاقا سوداگر پسری با هوشمند محبت تمام داشت و در مصطبهٔ
دوستی پیوسته با او جام یکرنگی و اخلاص می پیمود و از چمن مصادقت گلهای اتحاد
می چید بجهة پاس آئین دوستی و حفظ مراتب خلت طریقهٔ انیقهٔ وفا که شیوهٔ مرضیهٔ
ارباب صدق و صفاست مرعی داشته مرحله پیمای طریق رفاقت گشت و از بهر تجارت

ثروت فراوان متاع مروت برداشت و زرگر پسری که با سوداگر پسر سر توافق
موالات داشت او نیز بمقتضای محبت صادق رنج بر راحت مقدم گرفته غربت
بر وطن گزیده در آئین مرافقت موافقت نموده معشوق اخلاص را بزیور وفا بیاراست
القصه هر چهار تن چون عقد پروین دم مرافقت مطابقت گزیده و گوهر وار در سلک
مصادقت منسلک گردیده آشنای بحر تردد گشتند پس از طی مراحل مسافت
زاد راه بانجام رسید و از تهی دستی راحلهٔ معیشت در نیمه راه از پا در آمد اینمعنی
باعث انقسام دل و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت شد کامگار بمقتضای شرف
نفس و نشاء سروری التقای عجز و افتقار بار رفقای وفا کیش نه پسندیده ازین نهیج مبتلای
دام اندوه گشت و اسیر مطرح تألم گردید هوشمند چون آثار تغیر بر ناصیهٔ حال کامگار
مشاهده نمود بآئین عقیدت منشان اخلاص سرشت بتمهید قواعد دلدهی و دلداری پرداخته
گفت از رهگذر تهی دستی دل تنگ مباش و خاطر عاطر را مقید سلسلهٔ اندوه مساز
که چاره پرداز حقیقی در همه وقت متکفل سامان و متعهد روزی بندگانست و رایج حال
خاک نشینان کوی نیاز و سرگشتگان بادیهٔ عبودیت را در ربقهٔ چال نومیدی نپسندد و
و درماندهٔ تیه احتیاج نگرداند بالفعل نزد داعی خیرسگال چهار قطعه لعل گران سنگ
است که هریک بخراج کشوری می ارزد آنرا بصرافان جوهرشناس فروخته وجه قیمتش
را بمصارف ضروریهٔ خویش و مایحتاج رفقا باید بکار برد ولیکن چون بیع و شرای این قسم
اشیای کریمه و اجناس عزیزه بدون مدینهٔ بزرگ متعذر تمام دارد و مسموع شد که درین
نزدیکی بلده ایست عظیم جهد باید نمود که این چند روزه مسافت را بر جناح استعجال
طی نموده بیاض چشم از تماشای سواد آن ارم بنیاد رنگین کرده آید تا این مطالب بر سبیل
سهولت دست دهد و ایام عسرت بزودترین زمان انقطاع پذیرد کامگار ازین معنی
قرین مسرت گشته در طی مراتب تردد شیوهٔ عجلت مرعی داشت چون بنا بر احتیاط
در میان ایشان رسم پاس چنان مقرر بود که در محل نزول هریکی ازین چهار تن ربعی

از شب زنده داشته در نوبت خود کوس پاسداری زدند تقاقا در منزلی از منازل
از بس کثرت ازدحام اندرون محوطه رباط جا نیافته در صحن صحرا بزیر آسمان طرح مبیت
انداخته بقاعدهٔ مستمر داحیای مراسم پاس نمودند چون نوبت پاس بزیر گر رسید از
رهگذر کثافت نفس و قساوت قلب و دنائت طبع و اساءت ذات حقوق نمک
واعنول رفاقت اصلا منظور نداشته حروف مروت را از حاشیهٔ خاطر محو و منسی ساخت
وشیوهٔ پاسداری را بطریق طراری تبدیل کرده لعلها را از همیان هوشمند ناهوشیار بر بود
و از روی سیه جوهری و بدگوهری بجایش چهار پارهٔ سنگ نهاده خاک خذلان بر تارک
حال خویش افشاند چون لعل گیتی تاب مهر از جیب صبح برآمد هر چهار رفیق بقاعدهٔ دوام
رهگرای تردد گردیده در قطع مسافت لوازم اجتهاد بتقدیم رسانیدند و از بس تهیدستی
شیوهٔ شاطری بکار برده دو منزل را یکی کرده بصد جهد خود را بدان شهر دلکشا انداختند هوشمند
در نهایت شگفتگی سر کیسه کشاده خواست که لعلها را در خدمت کامگار برسم پیشکش
بگذراند بیکبار چهار پارهٔ سنگ سیاه بد قماش برآمد بمجرد نگاه رنگ بر روی هوشمند
شکست و از غایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط حیرت لال بماند کامگار بمقتضای
منش کریم و همت رفیع اصلا زبان را آشنای بحر چون و چرا نساخته این مقدمه را بعین
اغماض ملحوظ گردانید و از هتک پردهٔ اعتبار همراهان اجتناب نمودن بحسب صلاح صواب
دانسته هوشمند را برمز و ایما از تکاپوی وادی پرس و جو خواست که باز دارد واما هوشمند
احتمال این همه غبن فاحش نکرده از دایرهٔ سکون و احاطهٔ صبر برآمد و در خدمت کامگار گفت
که بی لوث گمان این کار ناگوار در میان ما چهار یار که شخص رفاقت را بمثابهٔ چهار
عنصر یم دایر است خود تصور این امر منکر بذات مقدس حضرت کفرمات خود و
شرک مذهب و انائی است و بنده خود مغبون درین صورت به بینهٔ عقل باریک بین
دامن حال یکی ازین دو رفیق از آلایش این عمل زشت که اقبح اعمال است پاک
نتوانند بود و اگر باقامت رسوم پژوهش و ابراز مراتب باز پرس اجتهادی رود هر آینه

مقرون بصواب خواهد بود زیرا که در چنین هنگام انقضاء و ایام احتیاج ففقدان اینچنان جنس گرامی که ذخیره معیشت عمر ما مشت غریب میتوانستی بود و باعث غبن عظیم است کامگار را ازانجا که بمقتضای همت آسمان پیوند خسروی گنج های عالم را مختصر می گرفت این جزوی را مایه محقر انگاشته ازین راه بر ودی اصحاب ابواب مذلت کشادن و بستیزه و شدت زیر بار باز پرس کشیدن مبائن طریقه مروت و منافی آئین اهلیت دیده درین باب شیوه مساهلات و رسم مداهنت مرعیه داشته از بهر ستر عیب رفقا ذیل آمرزش فراخ ساخت هوشمند اگرچه در ان حین از مرکز انقیاد و انحراف نمودن نه پسندیده پای در دامن صبر و سکون کشید اما نفسش از هجوم جوایج بستوه آمده متحمل بار کرم و عفو نتوانست شد لاجرم بی انکه در خدمت کامگار عالی تبار تحصیل دستوری نماید به نگهبان لوازم تفتیش کوشیده داوری بمحکمه عدالت بر دار باب شرع بی سابقه ثبوت به محض ظن ارتکاب سیاست در حق آنها تجویز تقصیر موده هوشمند را نخست باثبات مدعا مامور گردانیدند و چون بی بینه عادل هیچ دعوی حسن انصرام نه پذیرد و امر سرقت خود هیچ معنی در حضور کمان صورت وقوع نیابد هوشمند بی نیل گوهر مقصود مراجعت نموده خجالت را بر خسارت ستراد یافت و قافیه وقت بغایت تنگ دیده از جهة تنظام حال خویش سخت فرو ماند اتفاقا یکی از مقیمان آن دیار درانجا حاضر بود بر حال هو شمند آگاه گشته گفت که درین شهر زنی است در غایت زیرکی و دانائی و به رسائی فهم و فراست معروف و بکمال حدس و فرهنگ موصوف * مثنوی *

* زنی کاردانست بسیار هوش * فلک را به نیرنگ مالیده گوش *
* ز قعر زمین بر کند چاه را * فرود آورد ز آسمان ماه را *
* بخوبی چه گویم پری پیکری * پری را نباشد چنان دختری *
* سر زلفش از عنبر مشکناب * رسن کرده در گردن آفتاب *

سکنه این ولایت بواسطه حل مشکلات خویش التجا بجنابش برده در حال عسر زلف

معشوقهٔ مقصود بدست گیرند اگر خواهی که غرض تو بحصول انجامد و مهم تو بکفایت رسد همانا
بشتاب و قضیهٔ خود در خدمت آن زن عالی فطرت و مردانه سیرت رفع کن تا
بتوجه آن گوهر مراد و بعد کامیابی کنی هوشمند در خدمت شادمان آن عفیفهٔ دانشور شتافته
تکاپوی مطالب را در مضمار عرض تاخت آن سرو جویبار عصمت چون بر کیفیت حال
واقع آگهی یافت مقرر ساخت که بهنگامی که قافلهٔ چرخ بمحاذی مغرب شتابد و بانوی کافوری
کسوت ماه بآرایش انجمن انجم متوجه گردد هر چهار یار فرداً فرداً پاس نوبت خود
داشته هر یک بعد دیگری در خلوتگاهش حاضر آیند هر چهار بدین امر پذیرا گشته نخست
کامگار بمقتضای موعود بخلوت آن سمای هودج عصمت رفت دید فرش عالی در غایت
تکلف گسترده و شمعهای کافوری ساحت مجلس را منور و معطر گردانیده و خاتون
بر کرسی زر با کمال زینت و فر جلوس فرموده و جمعی در پیشش بزانوی ادب نشسته
گوش بر سخنهای شیرینش داشته و فرهاد وش فریفتهٔ جمالش بوده از کلام بلاغت
نظامش حلاوتی بکام دل می یافتند کامگار را در خور عزیزی بعزت در صدر مجلس
جا داده ما حضر ملوکانه ترتیب داده سماطی بکشید و مراسم مهمان نوازی و لوازم گرم
جوشی را بآئین والا فطرتان عالی منش بتقدیم رسانید کامگار از وضع بزرگانه و طور خرد
مندانه و مشرب مردانهٔ آن مقنعه پوش حجلهٔ دانش و فرهنگ بغایت خرسند گشته
آفرینها گفت پس از انقضای ساعتی چند آن لطیف طبع پاک دامن خلوتکده را
از غیر پرداخته مخاطب بالطبع با کامگار روی توجه آورد و از هر دری سخن رانده بعیاری
و دانائی سر کلاوهٔ مدعا وا کرد و پایه بپایه سخن را از اوج طبع فلک پیوند بر کرسی
این حکایت رنگین و داستان دلنشین فرود آورد

* حکایت *

آورده اند که در شهری دو کس باهم طرح خلت انداخته بتکمیل مواد محبت سخت
می کوشیدند دوران باهمه از زمان دراز و آوان ممتد رسمی صورت استمرار پذیرفته
بود که در حین تحویل نیر اعظم ببرج حمل که آغاز گرمی هنگامهٔ عیش و نشاط روزگار و

عروج دولت سالکان سامان ربیع و بهار است سایر عرایس و خواتین خود را چون گل
بگرانمایه حلل آراسته بکنار دریا می رفتند و مانند نازنینان چمن و سبزه ان گلشن از ابر
نیسانی تن را از گرد و غبار شسته و شو میدادند و بر ساحل دریا مجلسهای جشن انعقاد
می پذیرفت که چمن از رشک آن انجمن چون لاله همه تن داغ می شد و نازک بدنان
بوستان از حسرت حسن سروهای چمان پژمان می گشتند اتفاقا قابدین دستور زنان
بشهر بسان طاوس زرین بزیور و زر خود را زینت داده و هر هفت کرده کنار رود
بار را رشک فرمای کارگاه فروردین ساخته بودند و غلغله چنگ و رباب در گنبد نیلوفری
انداخته دریا علی الرغم بحر خضرای سپهر از ان خورشید رخان زهره سیما هزاران
ماه دو هفته باغوش گرفته و روزگار کافرکیش بعشق ان لعبتان خرد فریب هنگامه نای و نوش
گرم گردانیده آن دو رفیق صادق بتمنای گلگشت این چمنستان جمال و تماشای آن جادو
خیالان پری تمثال از خانه بر آمده بر لب آن بحر بهر گوشه چمان می گشتند قضارا از کثرت
هجوم از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحق در چنان هنگامه خرد فریب که فرشته راه
ملکوت گم می کرد چه امکان که بیچاره انسان خود را گم نکند القصه یکی از ان دو تن که
بگوشه واقع شده در وادی طلب رفیق تکاپو داشت اتفاقا هودجی در برابرش
رسید ناگهان نسیم پرده از پیش هودج برداشته نازنین نگارین در نظرش
جلوه گر ساخت پنداشتی که گلی است از زیر نقاب غنچه بر آمده یا دری است از
حجاب صدف برون تاخته یا ماهی است از مستر سحاب سر بر آورده جوان بمجرد نگاه
ناوک مژگان سیاه از خانه کمان ابروانش بر دل خورده مانند صید زخم دار و مرغ مذبوح
بر خاک افتاد و آن ماه آسمان جمال بسان شهنشاه ستمگر ترکتازی نموده آسان بگذشت
و همچنان کار بر این مظلوم دیار عشق مشکل بگذاشت رفیق دیگر که بجست وجوی
این زخم یافته تیغ نظر بهر کنج و کنار می گردید ناگرفت در این سو عبور کرده دوست را
دید که بسان ماهی در ریگ طپیده و خالقی در غایت انبوه بر سرش گرد آمده فی الحال

سرش از میان ریگ برداشت و از گرد و خاک پاک کرده بر زانو نهاد آن تشنهٔ
دشنهٔ عشق چون دوست را بر بالین یافت چشم باز کرده دید اما چون مرغ هوش
از شیانهٔ دماغش پرواز کرده بود خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق که در بادیهٔ
تیمارش گرم روی داشت از ملاحظهٔ حال منکرش شکسته خاطر گردیده استفسار واقعه
نمود آن بسمل دشنهٔ بلا گفت چه پرسی که از ناوک کرشمهٔ خون ریز چشم فتان
ابرو کمانی زخم کاری بر دل خورده ام و شفق وار از پای تا فرق در خون جگر
خویش غرق گشته * مثنوی *

* جور چشمی کشیده ام که مپرس * زهر عشقی چشیده ام که مپرس *
* گشته ام در جهان و آخر کار * دلبری برگزیده ام که مپرس *
* آن چنان در هوای خاک درش * می رود آب دیده ام که مپرس *

جای آنست که بر حال زارم به بخشائی و بر روی دل ریشم دریاوری بگشائی که یاران
صادق بهنگام ورود شداید تیمار خورند و دنگاه درماندگی بگرد چاره گری برآیند یار دلنوازش
از انجا که نقد نجات از غش فتور منزه داشت به مجرد آگهی برین حال همت بروای
کاشش مقصور گردانیده گفت ای عزیز امروز درین جزو زمان منم آن یکتای عالم
محبت و یگانهٔ جهان مودت که اگر گرد گیتی برائی و سراسر عالم آفاق به پیمائی چون من
شیر بیشهٔ یکرنگی و رستم میدان یکجهتی نیابی هما نا افلاطون خم نشین مهر و وفا
و اسکندر زم آینه دار صدق و صفا بسان جم و ز جام محبت خطهای و ثیقت آشکار کرده
و سلیمان وار اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کمر یاری
چست بندم و بجهت چارهٔ کارت چون باد گرد عالم برآیم و تار ایحهٔ مقصود به مشام
جانت نرسد دمی از جان فرسائی نیاسایم اما باید که از پیکر آن غارت گر دل و فتنه
دین خویش نشان باز گوئی تا نقش صورتش چون معنی بلفظ در صفحهٔ خاطر درست
کرده بجست و جویش صبا کردار بهر گلشن شتابم و در هر نگار خانه سری کشم آن بیدل

آنچه دیده بود بقلم نشان بر جریدهٔ بیان ثبت نمود اتفاقا این جوان در فن چهره گشائی و
علم صورطرازی کوس لمن الملک می زد و قلم معجزه پردازش در پیکر تصویر لطیف جان
آشکار میکرد فی الحال خامهٔ سحر نگار برگرفت و صورت بی نظیر آن پری تمثال را
بترکیبی که از زبان آن شیفته دل و سوخته جان اصغا کرده بود انچنان نقش بست که پنداشتی
کاتب قضا بکلک قدرت نشته و نقشبند ارادت به نگارش آورده چون حسن اتمام
یافت در نظر آن شهید خنجر طلب و کشتهٔ تیغ تمنا جلوه گر ساخت جوان چون طاقت جمال
یار بار دیگر ندیده بود بمجرد دیدن گوهر خرد نثارش گردانید و زمانی بر زمین چون خاک بر افتاد
رفیق چاره ساز استکشاف حال کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت و چون
بی هجران بر خاک زمین انداخت جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره
محو گشتم و چون بوی آشنا شمیدم از خود بیگانه شدم رفیق خرد ورز تخالج شبههٔ ناورسی
تصویر از خاطر بیرون انداخته و دل از وسوسهٔ وقوع غلطی در ان شبیه پرداخته از ان
بیدل مرخص گشت و بطالب گوهر مقصود از عمان پژوهش در سر هوای غواصی گرفته
لباس خاکساری وکسوت خاکستری بر خود راست کرد و بعنوان قلندران بی سر و بن
نخست در شهر خود کرد هر خانه و کوچه به تفحص بر آمد و در هر چمن ببوی آن رعنا گل گلستان
حسن بسان صبا سیر کرد چون رایحهٔ امید بمشام جان نیافت لاجرم ازانجا صحرا نوردی
و جهان گردی اختیار نموده بر جادهٔ طلب شتابان گشت و بسایر مواضع و قری که سکنهٔ
آنجا بواسطه غسل بدریا آمده بودند رسیده لوازم تجسس و مراسم تفحص چندانکه حوصلهٔ
بشری بیش از ان بر نتابد بتقدیم رسانید و زنان پر کار را که بتکمیل این فن فراوان
سعی بکار برده بسر حد کمال فایز گشته بودند بدست آورده از تمامی عرایس قصور نشین
و مساکن مستورات و نشیمنهای مخفی آگهی جست قضارا از هیچ دریده نمایش
بکحل الجواهر امید کحل نگشت و در هیچ چمن غنچه آرزویش بباد مراد نخندید ناچار مدتی
باد بمشت پیموده و آخر با هزاران یاس و الم چو تهیدستان مراجعت نموده پس از

طی چندین مراتب تعب بشهر خویش پیوست و دران روز نیز دو دست مجنون کیش که
در آتش طلب لقای لیلای خویش سوخته چشم انتظار بر راهش باز داشت از نقد
کام کیسه تهی رفتن و کاسهٔ امیدش را بر سنگ نومیدی شکستن جایز نداشته نخست
بمنزل خود آمد و از استیلای جنود هموم و هجوم وفود غموم برفتن درون کاشانه مجال
نیافته در نشیمن اغیلاف که هم اساس نهادهٔ خودش بود رفت و بگرد از خاک نشینان
کوی غربت بی آنکه بجهت فرش و لش به تمهید بساط تمنا نماید بر زمین دراز افتاد و چادری
بر سر کشیده سر بر بالین خواب نهاد اتفاقا این جوان تازه داماد بود و شبی که بر تخت
عروسی با عروس پری تمثال جلوه شاهی یافت فردای آن یارش بدست گیری سلطان
گیتی کشای عشق بر اورنگ جنون جلوس فرمود و ازانجا که در آئین مودت و شیوهٔ
مروت ممتاز بود بی آنکه بخانه رسد و دولت مصاحبت و ملاعبت عروس دریافته آشنای
مزاج و شناسای صورتش گردد بچاره جوئی یار گرد عالم بر آمد و ریبولا که پس از مدت
ورا ازو امتداد بعید پدید آشده بدین رنگ و ز مهمان خانه بر افتاد و اصلا متوجه و منکشف
احوال خانه و اهلش نشد زن این معنی را بس عجب پنداشته در صدد پژوهش حال
شد لهذا بارتکاب شوخی که شیوهٔ زنانست مبادرت کرده پیامهای ناز آلود با حرفهای
نیاز آگین آمیخته بزبان قابلهٔ خویش حوالت فرمود و او را بر سبیل رسالت نزد شوهر
ارسال داشته مبالغه کرد که لفظ بلفظ بگذارش پیام جسارت نماید فرستاده به فرمان
بانو زبان پیام گذاری دراز کرده گفت ازانجا که رسول در ادای پیغام مجبور است
بحکم ضرور گستاخی می رود که ای بیخبر از آئین زناشوئی و محروم از تلذذ کدخدائی و مهجور
از بساط نازکشی و نیازمندی این چه وحشی منشی و بیگانه خوئی است زمانی چشم
غفلت بگشا و پنبهٔ ذهولت از گوش هوش بیرون کن و از رسم و آئین ابنای گیتی آگهی
گیر که مراسم زناشوئی چون است و حلاوت آغوش نشینی چه سان است نخست
آنچنان بی مهری که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت گزیدی و مراهم بروز اول

باتش حرمان سوختن و چراغ تنهائی افروختن پسندیدی و زمان دراز در زبان
قبایل و عشایر انداخته مطعون خاص و عام گردانیدی و اکنون که بعد سال سری بدین
سمت کشیدی این همه آهن دلی و سخت روئی که اصلا بنگاهی خورسند نساختی و
دیدار از من دریغ داشتی گرفتم که تو غم من نداری آخر چه من هم غم تو ندارم و اگر
تو این همه جور بر من پسندی خود گو که خدا چون پسندد جوان بس که در ورطهٔ تحیر و
تحمر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلا بگفت و گوی دایه توجه نکرده سخنانش را
چون باد بیوزن گرفت دایه از بی توجهی او عرق تشویر و خوی انفعال بر جبین آورده
خجلانه نزد خاتون آمد و بر کیفیت حال آگهی داد زن تاب تحمل نیاورده خود برخاست
و نقاب حجاب از چهرهٔ جمال برگرفته چون طاؤس طناز عشوه سنج و کرشمه ساز خرامان
خرامان به فراز بالین شوهر آمده و لبریز شکایت گشته قصهٔ ایام جدائی و درد مهجوری و
شکوهٔ بی مهری و استغنایش سر کرد جوان چون آواز آشنا گوش کرد دریای شوق بدل جوش
زده و نایرهٔ مهر در کوره باطن فروغ یافت ناگزیر چشم بگشاد و برخصمت دل بر جمال جهان
آرایش نگاه کرد قضا را از بهر چیزی که بگرد عالم بر آمده و در راه جست و جویش
از پای تا زانو سوده بود بی رنج و تعب در خانهٔ خویش یافت برخاست و گفت سبحان الله
* مصرع * یار در خانه و من گرد جهان می گردم * القصه جوان چون دانست که
رفیقش به تیغ نگاه دل و زخاتون بسمل شده و عشق بانوی خوش او را آوارهٔ دشت
جنون گردانیده سخت بورطهٔ تفکر فرو رفت چه اگر بر طبق تمنای دوست از پیشگاه
قوه بساحت فعل فایز می گردد اندر رخنه در سور ناموس پدید می آید و بنیان قصر غیرت
و اساس کاخ عزت که لازمهٔ مردی و مردانگی است منهدم و منعدم میگردد و به بی حمیتی
انگشت نمای ابنای زمان و مطعون زبان جهانیان می شود و اگر بحفظ مراتب ناموس و پاس
مراسم حمیت کوشیده دوست را همچنان اسیر پنجهٔ سلطان ستمگر عشق میگذارد
چابک خرامان جادهٔ اتحاد و گرم روان بادیهٔ وداد نمی پسندد و از دایرهٔ دورنشینان

بزم یکرنگی و وفا و صدر آرایان انجمن صدق و صفا خارج گشته در سبا ماند. محبت؛ خاندان
مودت بنا قابلی و نبی حمیتی علم می گردد بهر تقدیر از آیین وفا و طریقهٔ یکرنگی که نیکوترین
متاع کارخانهٔ محبت است گذشتن کفر ملت آشنائی و تشرک مذهب معرفت دانسته
از ننگ و ناموس چون سپند از سر آتش برخاست و در راه تو دو مردانه
صفت ثبات قدم ورزیده و از گفت و گوی زن عفتان معرکهٔ محبت و نامحرمان خلوتکدهٔ
خاطر نیندیشیده بی حجابانه در پیش زن نقاب از روی شاهد راز برگرفت و گفت
ای طاوس خوش خرام روضهٔ جانم درین روزگار ناهنجار که از هفت اقلیم پرکار زنگاری
بر صفحهٔ صندل گون غبرا اصلا خط محبت حسن رقم نمی یابد مرا دوستی است که اگر زمانه
زخمهٔ غمی بر تنش می زند از جان بی نوایم ناله بگوش ناهید میرسد دهقان جهان در مرز
دلم دانهٔ محبتش کاشته و نهال دوستیم بامر ازل از چمن خاطرش سر برآورده پندارم
کشاورز ارادت بفرمان قهرمان لایزال که خطبهٔ خالق الحب والنوی در شان جلالش
بر منبر نه پایه بلند آوازه است یکدانه را دو نیم کرده در دو مزرعه کاشته و اوستاد
قدرت بحکم حکیم جان آفرین که از هیبت تماشایش گنبد خضرا پر از صدا است یک روح
را بقسط تقسیم نموده در دو قالب انداخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی دست
سر پنجهٔ دلش برتافت و از زلف سلسلهٔ جنون بر پای دلش بست صداقت صادق
و غایت کامل بر آنم داشت که از بهر جست و جوی گوهر مقصودش غواص بحر غربت گشته
مدت ور از خانمان رها کردم و بهای طلب گرد آفاق بر آمدم چون نیک بدیدم قضا را
مطلوبش تو بودی و مرهم ناسور دل سوخته اش چهرهٔ زیبای تو اکنون امید از لطف تو
چنان دارم که بر بنای سوز محبتم رخنهٔ خلل نه پسندی و در حضور زمرهٔ وفاکیشان اتحاد
سرشت خجل نسازی اعنی بنور جمال خویش شبستان دل آن تاریک نشین
کنج طلب منور کنی و بر سر شهید تیغ غمزهٔ خونریز خود سایهٔ سرو قامت شمشاد رشک
انداخته مسیح کردار بیک نفس حیات تازه بدو بخشی بانو بمجرد استماع این سخنان

حمیت کسان ناموس‌پرست گمار چون طره بر خویش بپیچید و التماس شوهر را در میزان
اجابت نیم جو سنگی ننهاده از غضب چهره برافروخت و گفت ای بیگانه وار مردان
وای مخذول معرکهٔ ناموس در آن این چه اندیشهٔ ناصواب است که در بطانهٔ تو مزمن
گشته و این چه خیال خود سوز است که در مخیلهٔ تو جا کرده همانا ناموس خاندان
عزت بر باد دادی و شیشهٔ حمیت بر سنگ رسوائی زدی اکنون ترا بر سر مقنعه زیبد
نه دستار و در رو ممتاز یاره خوشتر نه دستیار گرفتم که در جهان به دوستی طاق گشته
و در آئین محبت شهرهٔ آفاق آخر نه گوکه جفت خود را هم. ستر بغیری ساختن و حرمت
ناموس خویشتن را پاک سوختن در کجا تجویز کرده اند طریقهٔ وفا نه این است که از
زمرهٔ مردان به راقی و در عالم بنامردی علم گردی بلکه در آئین محبت و شیوهٔ مودت
تن بانواع آلام محن سپردن و در راه دوست برنج و آفات خورسند بودن هم از
جهت آنست که رشتهٔ گوهر سالک این سلوک پر نشیب و فراز از سلک مردان والا
همت نگسلد و از حلقهٔ ارباب غیرت که رستم دلان معرکهٔ ننگ و نام اند چون حلقهٔ در
بیرون نیفتند زنهار ازین اندیشهٔ فاسد پهلو تهی کن و چنین ارادهٔ باطل را بخود راه
مده که این معنی بهیچ وجه صورت نه بندد و این صورت اصلا معنی ندارد آن یکتای جهان
یکرنگی دیگر تاز معرکهٔ یگانگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت و ای نونهال بوستان عفت
ذره ذره تنم فدای سخنان جان نوازت باد هر قسمی که بدستیاری خامهٔ زبان سواد
بیان بر صفحهٔ اعلان ثبت کردی سزاوارترین نقش لوح دل مردان غیرت کوش
است و نیکوترین طغرای منشور حال جوانان حمیت کیش لیکن من مجنون بادیهٔ محبت را
که در راه آشنائی متاع عرض و ناموس نهاده ام و نقد سر و جان نثار کرده این گفتگو
بسر موسو نیارد و هیهات سرگشتگان بیشهٔ اخلاص را از طعنهٔ دوستان چه بیم و
سرگردانان جهان آشنائی را از شماتت دشمنان چه باک * بیت *

* گرچه بدنامی است نزد عاقلان * ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را *

تو که محکوم فرمان منی درین باب این همه چون و چرا نزیبد و بغرار انقیاد حرفی نسزد
بهلا بشتاب و رخت تازه بر خود راست کن و راه خانه آن سرو قد عشاق که آوازه
جنونش به حجاز و عراق رفته سر کن و بلقا نو نیکه دل دیوانه اش چنگ بفتراک تسکین
زند از پرده حجاب برآمده نغمه دلربائی بساز و کمانچه ابروان کجباز را باهنگ راست
روان راه دلداری و راه شناسان مقام محبوبی بنواز که زیاده برین در آئین
دوستی تعطیل نتابند * بیت *

* برخیز و روی عزم بکار صواب کن * * دور فلک درنگ ندارد شتاب کن *

آن طاوس مرغزار طنازی و تدرو کهسار عشوه پردازی اگرچه چهره حال بغازه عصمت
گلگون داشت اما چون خواهش خاطر و میل دل شوهر را درین باب از اندازه
قیاس متجاوز دید بمقتضای مصلحت وقت سر قبول از دایره اطاعت و انقیاد بیرون
بردن از آئین رضاجوئی نشمرده جلوه افروز حجله تسلیم گشت و بظاهر شاهد التماس
شوهر را بحلل اجابت آراسته به تهیه اسباب زینت توجه برگماشت و بدستور دلبران
خود را بهر هفت کرده شان حسن و نگار جمال چون مهر و ماه باسمان بر دو بپایان که رنگ
امیز بزم شاهدانست چهره جمال خویش رنگین ساخته غنچه دهان را چون گلبرگ بهار عذار
بشگفتگی بخشید و در هودج زر نگار نشسته برهنمونی شوهر راه خانه عاشق شوریده دل
شیدا خاطر پیش گرفت چون بمقام آن سالک سلوک جنون نجم انکه * مصرع *
* منزل مجنون در صحرا خوش است * از آبادی دور بود قضا را در اثنای طریق
جمعی حرامیان که در کمین گاه راه زنی نشسته انتظار روزی از مائده غیب می بردند و
آرزومند نواله تر از خوان نانهاده بوده چشم کرم از خوان خالار دهر داشته گوش
باواز صلا بوده اند و چار شدند و رسیدن خاتون با فراوان زیور و زر و پیرایه گرانمایه
فوز عظیم دانسته پیرامونش حلقه زده مهر حاملان هودج بشیوه طراری بانگ نهیب
تو زدند و در میدان غارت ترکتازی آغاز نهادند آن زن خردمند چون کیفیت حال بدین

منوال مشاهده کرده فسون دانائی بران گروه ناحق شناس دمیده گفت ای جوانمردان
فلک همت و خورشید کرم مرا التماسی است اگر لمحهٔ دست تطاول از انتزاع زیور و حلل
باز داشته توجه بامهٔ خیال کنند از آئین بزرگی بعید نباشد دزدان از گستاخی و دلیری زن استغراب
نموده دمی دست تغلب از دامن حالش کوتاه ساخته در امر تاراج تهاونی بکار بردند زن چون
فرصت یافت چگونگی حال خود در رفتن بر مشتاق باز گفته درخواست آنقدر مهلت نمود که با همه
زینت و آرایش بمجلس عاشق رفته هنگام مراجعت زر و زیور را معه شئ زاید که مشتاقش
تکلیف کرده باشد بی آنکه تمسک بعذری جوید تفویض عزیزان نماید سرگرده را میان
بشرط مراجعت بهرچه اسرع تر پنجهٔ عروس التماس زن را بحنای اجابت رنگین
ساخته مرخص فرمود تا سالماً و غانماً ازان محل مخوف برآمده بخدمت مشتاق پیوست
آن بیدل کشتهٔ تیغ آرزو که از بس سرگشتگی در بادیهٔ طلب قامتش چون ابروی
جانان از مرکز راستی انحراف ورزیده بود و تنش چون موی میان یار زار و نزار
گردیده چون بر جمال دوست دیده بگشاد حالتی برو طاری گشت که جسد تهی را از امتزاج
جان باشد و دیدهٔ نابینا را از فیضان نور بصر سخن کوتاه بیاری احسان یار کشت
زار تمنایش باب زلال امید سیرابی گرفت و بمیامن توجه رفیق شفیق بر چار بالش
کامیابی مربع نشست آری درین دار حادثه زا و سرای واقعه افزا جز بمددگاری
همت یاران صادق و دستیاری دوستان موافق قدم بر بساط مرام نتوان نهاد و
زلف معشوق مراد نتوان بدست آورد خوشا کسی که بچنین دولت بی بدل فایز و بدین
نعمت سترگ مباهی است * مثنوی *

* آن نفسی را که زبون و غم است * یاری یاران مدد محکم است *
* غم مخور ایدوست که غمخوار هست * گردن غم بشکن اگر یار هست *
* هست ز یاری همه را ناگزیر * خاصه ز یاری که بود دستگیر *

القصه چون جوان بیدل از نظارهٔ جمال یار ذخیره اندوز نشاط گشته از لب

شیرینش مترصد شکرخنده گشت زن خردمند غنچه وار تبسم خود را منقبض گردانیده
چین بر جبین نهاده بدان رنگ خود را از مسند انبساط بر بساط ملال آورد که رنگ
نشاط از رخش چون برگ گل از نسیم بهاری از فراز شمالیان و شاخ به پرواز آمد
در اثنای این حال تبسم گونه کرده شکرین بانگه ملتمس از مویهٔ اهل مصیبت جوان از
روی تفرس دریافت که این همه پشت چشم نازک نمودن و بسر زلف صحبت
داشتن و خنده زهرآلود کردن این نازنین گل اندام که اختر خرد بر ناصیه اش تابانست
نشاید که بی چیزی نباشد بانکه بزبان ابروی کج سخن راست همیگوید ولیکن مستمع
را گوش معنی نیوش همی باید * بیت *

* خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست * تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست *

جوان فی الحال دیدهٔ غفلت آگین از خواب ذهولت باز کرده در صدد پژوهش حال
آمد و باندک تکاپو از اقلیم جهل بسرحد علم رسیده شناسای راز گشت و زاده
به پردهٔ حقیقت برده و در مقام حیرت بایستاد و نقطه وار در دایرهٔ تشویر و غیرت مانده
بواسطه عذر تقصیر سر خجالت بر پای یار وفاکیش نهاده خوی خجلان از بن هر موی
جان بر آورد * بیت * چه نیکو متاعی است کار آگهی * گزین نقد عالم مباد اتهی *
ملخص کلام آنکه جوان بر جوانمردی و کمال حقیقت و اخلاص رفیق آفرینها گفته شرمندهٔ
احسانش گشت و آن بانوی صادق عصمت را بخواهری گزیده آنقدر که بقالب
بیان در نگنجد عذرها بخواست و جواهر گرانمایه و متاع غریبه بر سبیل نذر ارزانی داشته
در غایت اعزاز و احترام مرخص فرمود زن چون باز بدار القرار در زوان رسید بو از
گریبان بایفای عهد کوشیده سوابق پیرایه را با لواحق جواهر گرانمایه خواست که تسلیم
حرامیان نماید سرگروه آن طایفهٔ بدسرانجام از مزید رسوخی که در عهد زن مشاهده کرد
همه را هم بر وی ارزانی داشته معهذا قابلی از پیش خود بر آن افزوده راه نجات و
طریق سلامت بر رویش مفتوح ساخت تا بنهایت جمعیت بمنزل خویش فایز گشت

عورت افسانه خوان چون سخن را به پایان رسانید کامگار بر مروت راهزنان و محبت بالغ عیار آن رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود مقدم داشت و بر عصمت زن در اقصی غایت آفرینها گفته برخاست و نوبت صحبت بهوشمند رسید عورت قرد مند همین حکایت را نزد وی اعاده کرد هوشمند پس از اصغا گفت از زمرهٔ دزدان ظهور این همه بر و احسان عقل معامله شناس بهیچ وجه قبول نکند پس ازین سوداگر پسر بنوبت خویش در خدمت خاتون خردمند رسیده بعد از استماع داستان گفت عجب از دزدان که مصدر مروت و احسان شدند مرتبهٔ چهارم که نوبت استماع به زرگر رسید چون داستان گو سخن را بدین حد فایز ساخت که دزدان زن را بالشرط مراجعت بهر چه زودتر مطلق العنان ساختند تا نزد مشتاق خود شتابد بحکم * کل اناء یترشح بما فیه * هنوز بانتهای حکایت نرسیده بود که زرگر پسر گفت زهی مشتی نادان بیخرد که آنچنان صید فربه را رایگان از دام رها کردند زن روشن رای عالی فطرت فی الحال دستش بگرفت و گفت ای خواجه نادان با این همه زودی راز دل بیرون دادن بیخایانهٔ تکلف از خامیهاست اکنون شایستهٔ بخردی آنست که پیش ازین که آوازهٔ ذلت بگوش خاص و عام رسد و کار برسوائی منجر گردد لعلها را تسلیم ما باید کرد تا تحویل خصم نموده آید و من زنی ام منزه از لوث غرض امامابانگ وار باهو گیری خور سند نه شوم و پردهٔ عزت مردم ندرم یکی از پرستاران خود اشاره فرمود تا طبله پر از لعلهای بدخشانی و یواقیت رمانی حاضر آورده بدان زرگر نیک نهاد گفت تا آن چهار قطعه را پنهانی در ان طبله بیندازد زرگر جز راستی راه نجات بر خود مسدود دیده ناگزیر سر از دایرهٔ انقیاد بیرون نبرده لعلها را بطبله انداخت ور حینیکه راهزن دهر گلوی صبح فشرده در نفس زدن لعل جهان افروز مهر از آستینش ربوده هر چهار رفیق بر در آن پاکدامن پاکیزه سیر حاضر آمده مترصد جواب داوری گشتند زن ستوده خصال در غایت شگفتگی تبسم پاسخ نموده گفت ازانجاکه سهو

ونسیان لازمهٔ فطرت انسانیست امشب با فسانهٔ آن دو یار کامل عیار بسر نرسید
واملا بدین امر پرداختن صورت نیافت و چون عزیزان رسیدهٔ این دیار اند درین
باب زیاده برین تعب انتظار جایز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما چهار قطعه لعل است
از جمله لعلهای که اندرین طبله است بیرنج کشمکش و تعب ردوبدل برداز نکه ارزانی
داشتم هوشمند چون بران طبله نگاه کرد لعلهای خود را بر فراز همه یافت فی الحال
بتصرف در آورد و بر فهم و ذکا و ادراک رسا و شرف گوهر آن زن مردانه شیم
فرخنده شمایل تحسینها گفته مقضی المرام مراجعت نمود و دران شهر منزلی بدست
آورده کامگار را بر صدر عزت متمکن گردانید و خود لعلها را ببازار برد تا از وجه قیمتش
سرمایهٔ روزگار خویش کرده گرد عسرت از دامن حال برافشاند جوهرشناسان آنچنان
جنس غریب را در دست چنین غریب زده که ذل کربت و غبار فقر بر جبینش پیدا بود
نامناسب دانسته منسوب بدزدی کردند یا بر وجدان کنجی گمان بردند بهر تقدیر هوشمند
را آن نادره مندی چند بر دست و پابندی نهاده نزد شحنه بردند و لعلها را بر پیشهٔ سرقتش
حجت کرده در جرگهٔ سارقان بغل و سلاسل مقید ساختند شحنه بهنگام بار عام هوشمند
را با لعلها نزد کشور خدا حاضر ساخت بادشاه از تماشای رنگ سنگها بغایت محظوظ
گشته پژوهش حال هوشمند نمود و هوشمند در انجا داستان براستی را وسیله
رستگاری دانسته تمامی کیفیت کامگار و برآمدن آواز دیار پدر بغدر دستور بمعرض
تبیان آورد پادشاه بتصدیق سخن هوشمند کرده لعلها را تحویل او نموده باحضار
کامگار فرمان داد چون کامگار در خلوت سرای سلطان شرف باریافت اتفاقا
افسر آرا بانو دختر جهانبان از مدت دراز پیکر جان پرور کامگار را در واقعه
دیده بعشق وصالش از خواب و خور خاطر پرداخته میداشت و بنهانی شعلهٔ مهرش
در دل زده از بیچارگی می‌سوخت و با حرمان می‌ساخت درین هنگام بمجرد آنکه طلیعهٔ جمال
معشوق از درگاه خلوت شهنشاه دیده از منظری مشاهده کرد چون مدهوشان از سر

بیخبری بر زبان بعضی افتاد پادشاه بر خرابی کشور دل دختر خود باخبار منهیان محرم وقوف یافته درین مهم بغایت متامل گشت و از طلب کامگار نادم گردیده فی الحال مرخص گردانید اما بحر طلب و دریای شوق که در سینهٔ عشق آگین افسر آرا بانو به تموج و تلاطم آمده بود ساعت بساعت سر بطغیان کشیده در کمتر ایام کار بجائی رسانید که عنقریب اساس هستی او را بسیل فنا دهد پادشاه بنابر ضرورت این راز را نزد خیرسگالان درگاه مکشوف ساخته درین باب انجمنی بیاراست و مداوای درد دل دختر را از ان حکمای افلاطون کیش درخواست نمود وزرای بالغ خرد پس از فراوان تکاپو در عرصهٔ فکرت برهنمونی خرد راه شناس بمنزل خیر و بمنهج صواب رسیده اصلاح کار منحصر در انسلاک و انخراط گوهر افسر آرا بانو در سلک ازدواج آن صاحب سریر نجابت یعنی کامگار دیده معروض داشتند پادشاه بمصلحت دید خیر اندیشان صایب رای در خور شان خسروی بزم طرب و مجلس طوی ترتیب داده در ساعتی که از آثار روحانیان پیرایهٔ سعادت بر دامان روزگار پیدا بود حور را با غلمان شرف مناکحت بخشید و گل را با شمشاد در چمن مزاوجت نشانده باب یاری مراد سیراب گردانید کامگار چون بمددگاری بخت بیدار آنچنان لاله رخ را که از بوی ریاحین طره اش مشام جان نشئهٔ شراب ریحانی می یافت همخوابه دید دماغ وقتش برحیق مراد سرخوشی تازه پذیرفت و از کاسهٔ سپهر مادام دور نشاط پیمودن گرفت و از شجرهٔ زندگانی ثمرهٔ کامرانی چیده از بخت و دولت بهرهٔ بالغ و نصیبی کامل بر داشت و هوشمند را باندازهٔ اخلاص درست و وفای تمام عیار بمنصب بلند و پایگاه ارجمند مباهی ساخته از دولت خداداد خویش فراوان بتمتع بدو ارزانی داشت

* داستان ساغر سرگشتگی پیمودن جام از میکدهٔ عشق لاله رخ و دلربیدای *
* ناپیدا کنار طلبش سراسیمه گشتن و از بی مددی سپهر چون لاله گهی داغ هم *
* بر دل زدن و گهی از آب دیدهٔ سراپا در خون نشستن و آخر کار بیاوری اختر *
* بیدار جام امید لبریز بادهٔ مراد نوش کردن *

کیفیت دانان درد و صاف این نشای خراب بنیاد از کهن میکده روزگار مال گلرنگ
طرب افزای این حکایت بدیع در جام تنهایین ریخته دماغ اولوالباب را چنان سرخوشی
آگین آگهی ساخته اند که در ولایت رضوان فریب هند جوانی بود موسوم بجام از ابنای
اورنگ آرایان سلف دل را اسیر طرهٔ مشک بیز نازنینی از بنات مرزبان لاله
رخ نام که بر غزاله چشمان ختن بزار آهو میکرفت ساخته در صحرای خواستگاریش
سراسیمه میدوید و ببوی رایحهٔ زلف پرچینش که از رشک هر تار آن در دل نافه
تا تار خون می بست مانند صبا بی سر و پا میگردید چون تگاپویش در بیدای طلب بتطویل
انجامید هنگامهٔ سودایش در چار بازار جنون رونق شیدائی یافت و قصهٔ عشقش بسان
بوی مشک فاش گردید اهمال انها پردهٔ این راز در خدمت پدر آن پردهٔ در پرهیز
وران در رسید مرزبان درین امر بغایت متامل گشته بجهت اخفای این نایرهٔ ناموس
سوز همت گماشت و سرانجام این مهم در انهدام بنیان هستی جام منحصر داشته
باوزرا طرح مطارحه انداخت وزرای صواب سگال رای ملک را مصیب فهمیده
هم کفوی جام را ذریعهٔ استحقاقش بامر مصاهرت گردانیدند ملک بصوابدید خیرخواهان
قدم بر منهج انصاف سپرده جام را از سرابگاه یاس بمنهل امید رهنمون گشت
و لاله رخ را در سلک ازدواج او کشیدن بر ساعت سعود موقوف داشته مهمات
روایان دولت را به تهیهٔ اسباب عروسی مامور گردانید اتفاقا قاهر ران عصر خلیفهٔ
فلک شکوه قدر قدرت که کوکبهٔ اقبالش چون کوکب زینت افزای گنبد زمردگون بود
در کشور فردوس فریب هند کوس خلافت میزد و از فر کثرت سپاه و وسعت
ممالکت و فور خزاین تاجوران اطراف را بالملازمان درگاه خود در محل مساوات
فرود می آورد و باهمه در غایت تسلط و نهایت تغلب معاش می نمود در مشکوی اقبالش
جاریهٔ بود ملقب بسرو ناز بحسن صورت و لطف معنی گوی سبقت از سایر خواتین
روزگار خویش هر دو بزیرکی و دانائی در فههٔ اناث بمنصب افلاطونی مناسب حال

خود شمرده بارخ چون گل شاه انجم را بربساط کشت گون سپهر مات میکرد و از سنبل سمن سایش نافه آهوی خون سوداو دل لاله نعمانی گره می بست گل چمن در پیش چهرهٔ بهار فریب آن شهسوار عرصهٔ حسن پیاده میدوید و ماه آسمان از خرمن جمالش چون بی برگان خوشهٔ نور می چید صیت کمالاتش از پای ثری تا سر ثریا رسیده و پشت فلک در جست و جوی نظیرش چون طاق ابروی مهوشان خمیده * مثنوی *

* پری دختی پری بگذار ماهی * * بزیر مقنعهٔ صاحب کلاهی *

* شب افروزی چو مهتاب جوانی * * سیه چشمی چو آب زندگانی *

* خرد سرگشته بر روی چو ماهش * * دل و جان فتنه بر چشم سیاهش *

بس که بحسن و جمالش در جهان طاق بود و بفهم و فراست بی نظیر آفاق خلیفه نقد دل بر طره اش نثار کرده بار سایر تکالیف رسمی از خاطر نازکش بر داشته بود و علم ترخانیش در ساحت سپهر مساحت مشکوی معلی بر افراشته و بفتوای عشق شکوه شکن سنگ سلطنت خویش بمرتبه سبک ساخته که دعا و دشنام از دهان شکرینش نیکنمر از هم دانسته باهرد و خورسند بل نیازمند می بود و سخنان تلخ از زبانش چون بادهٔ تند و تیز باعث ازدیاد نشاط و طرب و انبساط انگاشته بمذاق طبع شیرین می پنداشت روزی خلیفه از دیوان بار عام بر خاسته بعادت معهود بحریم اقبال آمد سرو ناز بشیوهٔ حسن کلاه دلبری بر تارک هلال کج نهاده بر چار بالش راحت جلوس داشت بتعلیم ناز از بهر تعظیم گیتی خدا قامت شمشاد رشک راست نکرد از انجا که در مزاج دهر پیوسته انقلابی است سر و رسر بر آرای نهد باوجود رخصت در ان وقت این ادا را بر سمج و ناهموار گرفته خاطر خورشید مناظر را اغبار آلود ساخته و درین امر نازنین را بعنوان عتاب خطاب کرده گفت در باب استحقاق خود که این همه استغنا و استکبار را در خور آید برهانی باید نمود و الا از سیاست قهرمانی ایمن نشاید بود سرو ناز گفت ای خسرو عادل بجهة تصدیق این دعوی در شرع انصاف حسن و الا و فهم دعای من دو گواه عادل

پسند است نخست خلیفه را گوهر آبدار و جوهر تابدار از من فایق تری بدست باید آورد و
آنگاه بدین جرم مؤاخذه کند * بیت * دریغ است رو از کسی تافتن *
که دیگر نشاید چو او یافتن * پری چون بدین افسون زبان خلیفه را بست خلیفه بمقتضای
حسن انصاف دران حین او را از سر شکنجهٔ عتاب رها کرده از مشکوی خلافت
بیرون آمد و این افسانه را در پیش دستور دانای خویش خوانده همانندم دستوری
داد که بپای طلب گرد آفاق بر آمده بهر چه دست دهد پری تمثالی که مثالش بصورت
ومعنی برین جاریه از خود پر و از خرد تهی فایق آید بدست آرد والا مسند دستوری تهی کرده
دیگر سر بمنصب والای وزارت نافرازد وزیر بحکم ضرورت بتهیهٔ اسباب غربت کوشیده
ومتحمل زحمت انتقال گشته بر خود کسوت بی نوایان راست کرده پای همت در بادیهٔ
سیاحت سپرده در طلب گوهر مقصود بسنگلاخ ترددهای تازانو بسود پس از مدت دراز
از همه سو مأیوس گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرده پای توکل در رکاب
قناعت نهاده عنان بارگی عزم بسمت وطن معطوف ساخت در اثنای مراجعت
گذرش بر شهر مرزبانی افتاد از اتفاقات حسنه دران روز لاله رخ بر سبیل سیر
متوجه صحرا بود دستور با موکبش برابر افتاد سروی دید بصد درجه افرازتر از سرو
ناز از کنار جویبار حسن سر کشیده از انجا بر جناح استعجال خود را ببارگاه شهنشاه فایز
گردانید و صورت حال معروض داشت خلیفه در ساعت وزیر را بسامانی که درخورد
شان خسروی باشد بعنوان رسالت نزد مرزبان ارسال داشته پیام خواستگاری
لاله رخ زبانی او حوالت نمود وزیر چون درانجا رسیده ادای پیام کرد مرزبان التماس
خلیفه را متلقی باجابت نساخته اختلاف دین و آئین بر عدم قبول حجت گرفت و دستور
را یکساعت در شهر خویش مجال سکون نداده در اقبح ترین صورتی که اصلا سری
باصلاح نداشت مرخص گردانید وزیر بدستور رجع القهقری ازانجا برگشته نزد خلیفه آمد
و بر چگونگی حال اطلاع داد خلیفه را انحراف مرزبان از مرکز اعتدال بر مذاق خاطر سخت

ناگوار آمد لاجرم گوشمال او از جملهٔ موجبات شمرده همت بر انتزاع ولایتش مقصور
ساخت و دلیران پیکارجو و دلاوران کینه‌خو را بآیین سپه‌داران نصرت‌کیش از
اقصای ممالک خویش طلبداشته با سپاه گران و لشکر بیکران بدان سو حرکت نمود مرزبان چون
بر نهضت موکب گردون‌شکوه خسرو شیرشکار آگهی یافت خود را قابل تقابل آن سنجیده
و مرد میدان نبردش ندیده در حصن حصین متحصن گردید و به پناه قلعهٔ قایم دل قوی کرده
بآیین قلعه‌نشینان آلات حرب و دورد ست استعمال نمود و خلیفه نیز به محاصرهٔ آن مکان
متین پرداخته دلیران را بتکمیل لوازم کوشش تاکید فرمود ولیکن از فرط متانت برج
و باره امر افتتاح در اسرع حال صورت تیسر نپذیرفته مهم در عقدهٔ تعویق افتاد
و مدت محاصره بتطویل انجامید خلیفه از فرط اطناب توقف بستوه آمده دستور را
مرتبهٔ دیگر دستوری رسالت بخشیده نزد مرزبان فرستاد تا بایضاح مراتب تهدید
و تبلیغ مراسم اندرز که شعبه‌ایست از حکمت عملی او را از سر جهل گذرانیده
بر صراط مستقیم اطاعت و انقیاد فایز گرداند چون وزیر در خدمت مرزبان رسیده
در خلوتگاه شرف باریافت یکی از خواصش که فی الجمله در فن صورت‌پردازی و
چهره‌گشائی وقوفی داشت بباغی که در پای قصر قصور فریب لاله‌رخ واقع بود در آمده
خالی الذهن بر لب حوضی نشست در این اثنا لاله‌رخ از غرفه سر کشیده به نشیب نگاه کرد
عکس چهرهٔ آن ماه در آب برکه پدیدار شده حوض را چون چشمهٔ خور منور ساخت جوان
در آن هنگام اندر روی تفرس بحقیقت صاحب عکس راه برده فی الحال قلم برگرفت
و شبیه آن پری پیکر جادو خیال اندر روی عکس برداشته بر صفحهٔ کاغذ نقش بست اتفاقا
این مرتبه نیز وزیر دستور نخست از گل مراد رایحهٔ بمشام توقع نیافته از آنجا مراجعت
نمود خواصش در این محل بجهت اظهار حسن خدمت شبیه را بنظر دستور در آورده
متوقع جایزهٔ سترگ گشت وزیر از این معنی بغایت منشرح شده در ازای این خدمت
بصلهٔ نمایان بدو انعام فرمود در وقتی که بسعادت بساط‌بوس حضرت خلیفه سبقت

گردید جهت انشراح خاطر همایون پیش از آنکه جواب مرزبان معروض دارد شبیه را
از نظر اشرف گذرانید خلیفه بمجرد نگاه عنان صبر از دست داد و بواسطهٔ تماشای
جمال جهان آرای لاله رخ نعل در آتش گشت و سررشتهٔ حزم و احتیاط که لازمهٔ
اولو الالباب است سیما گروه گردون شکوه سلاطین که روشناس عالم‌اند گم کرده
همان نفس وزیر را بمیانجی گری مختص گردانیده روانهٔ حصار مرزبان ساخت و خود نیز
در جرگهٔ خادمانش نهفته همراه شتافت و پس از وصول بپارگاه مرزبان بدستور جوان
چهره پرداز بر لب برکه مترصد طلوع ماه جمال معشوق از مطالع منظر بنشست قضا را
آن ماه خود اصلا از سحاب حجاب آشکار نشد اما ماهی دران برکه سر از آب
برکشیده محاذی گیتی خدا شناسر گرد خلیفه لختی دل را بدین تماشای شنای ماهی
مشغول ساخته خاطر را از تخالیج مطالب اصلی که اشاره ایست بر تمنای رویت ماه سپهر
محبوبی در کمال بپرداخت و تا ماهی از انجا بدر رشتهٔ تسبیح مروارید گران قیمت از
گردن گسسته علی الرغم طریقهٔ دانائی دانه دانه از آن لولوی لالا چون کشاورزانی که
تخم در خاک پاشند در آب انداختن گرفت و بدستور کودکان لعب کوش این معنی
را وسیلهٔ انشراح خاطر و ذریعهٔ انبساط طبع انگاشت و ندانست که فلک چنبرباز
پیوسته در صدد احداث بازیهای تازه بود طفل مزاجان دهر و کودک منشان روزگار
را از و رسن بلا در گردن می‌پیچد القصه در حالتی که شهنشاه تماشا دوست مشغوف
این لعب ابله فریب بوده برخی از اوقات شریف باین تضییع می‌نمود پرستاری از
محرمان بساط قرب لاله رخ از منظر مشاهدهٔ چنین حال غریب کرده پنهانی بزیر آمده و
آهسته‌تر قدم زده بر سر سلطان قیام نمود و از مر فراستی که داشت پی بمغز حقیقت برده
از روی تفرس راه بنهانخانهٔ حال شهنشاه برد اما از فرط دانش از طریق تجاهل پهلو تهی
ساخته و تمسک بنادانی نموده خواست که عیارش را بر محک امتحان زند و از کشور گمان
بسرحد یقین رسد لهذا مرواریدها از گلوی خود گسیخته دانه‌هایش از سلک بیرون کشیده

همچو آنکه شاه دریا دل مرواریدهای خود را باب انداخته چون باد تهیدست گشته جاریه دانهٔ مرواریدهای خود از پس سه بکفش نهاد خسرو بیخبر اصلا از منصوبهٔ سپهر بجبانه آگاه نشده قدم را از بساط لعب بر نگرفت و لالی پرستار را نیز بدستور مرواریدهای تسبیح خود دانه دانه در آب کاشت و غریب تر آنکه پس که محو تماشای ماهی شده بود پس از اتمام این مروارید دیگر بار از روی غفلت که سرمایهٔ ادبار است بطلب گوهر دست بسوی آن سهی قمر دهوشیار مغز دراز کرد این مرتبه آن چابک خرام عرصه فراست دست خایف بگرفت و گفت ای خاکسار وای خام طبع آخر توئی آنکه بدین سست رائی و خفته دلی که بجهة ماهی بدام افتادهٔ غبار خالی دو کشور خداوند من بدان مرتبه انگیخته که از کوره تش گنبد آبگون از دیده مردم ناپدید است و می خواهی که رخنه در سور ناموسش کرده گوهر بحر نجتاری را که پرورده صدف عصمت است چرا به بری حالیا ببین که شاطر سپهر حیات باز بر بساط روزگار چه منصوبهٔ غریب انگیخت که چون تو شاهی باشت فراست همچو من داهی مات گشت هیهات ای امیر کبیر از بیخردی در تدبیر خطا کردی و بر نخچیر دست نیافته خود مقید زنجیر بلا گشتی

* بیت *

* درافکندی و خود بدام آمدی * * نظر پخته تر کن که خام آمدی *

خایفه از روداد چنین حال منکر بمطرح حیرت در افتاد و سایر بوالهوسیها از سر بدر کرده در بند نجات خویش شد و هیچ ندانست که چون کند تا این دام بلا بگسلد و این بار از دست اجل رهائی یابد بهر تقدیر راه ملامت در اذکار دیده گفت ای دریغ بدین شکل و شمایل چه دیوانهٔ آخر و می تامل کن که من بینوا را با آنچنان صاحب لوا چه نسبت و سهای گمنام و نشان را با خورشید نور افشان چه مناسبت خایفه را که امروز فرمان قدر توامانش بر فرق زمین و زمان روانست چه بر این میداشت که با آن همه شیری که بهنگام سخطش بشیر فلک از بیم چون کشف سر بدزدد و روباه وار بچنین زبونی اسیر مانیچه چون تو زبون کنیزی گردد

* نظم *

* خلیفه محیط است و من جوی آب * * منه تهمت سایه بر آفتاب *

* مرا چون نهی در عیار کسی * * که باشد چو من پاسبانش بسی *

کنیزک گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه هرزه خورشید را بگل میالای و ماه را بکتان مپیچ که شعله در خس نهفتن دلیل بیخردی است * مثنوی *

* ستیزه میاور درین داوری * * که پیداست نامت بنام آوری *

* نهادت بلند است و نامت بزرگ * * نهفته مکن شیر در چرم گرگ *

شهنشاه چون دانست که اکنون بخیه از روی کار بر افتاده و زمانه باسترداد دولت برخاسته و روزگار غدار تیغ جفا بر سر آخته دولت بخصم مساعدت نموده هیچ تدبیر اثر نیارد و اجتهاد سود ندهد و بجز جانسپاری چارهٔ نباشد لاجرم خود را از عار استکانت که منافی شیوهٔ شاهیست مبرا داشته سر بحکم قضا در آورد و مهر سکوت بر دهان نهاده بسان بیکسان سر در پیش انداخت و دلو التجا بجناب شهنشاه علی الاطلاق که دامن کبریایش منزه از غبار چونی و چندیست آورد کنیز چون فرمان فرمای چهار دانگ اقالیم هند را اسیر خویش دید در راه بند و نجاتش زمانی متردد بوده پس از تامل بسیار سر از جیب تفکر بر آورد و گفت ای پادشاه عالیمقدار اگرچه تو خصم خداوند منی و مانند تو شیر ژیان را از قید رها کردن طریق خرد نیست لیکن از انجا که در بساط بسیط زمین سرو قیصر و شناسان عالمی نخواهم که با چنین منصب عزیزی خونت بر خاک خواری ریخته گردد اگر تو عهد کنی که بمجرد رسیدن باردوی کیهان پوی سپاه خود را از گرد حصار برداشته سر خود پیش گیری و هوای لاله رخ از سر بدر کرده دیگر این هوس را بخود راه ندهی رها گردانم خلیفه این معنی را که اصلا در حوصلهٔ توقع نمیگنجید حیات تازه فرا گرفته بهرچه گفت راضی شد و پیمان را بالفاظ ایمان موکد گردانید و بمجرد خلاص چون شاهین تیز بال در غایت سرعت و استعجال راه بارگاه اقبال خویش گرفت و چندانکه طاقت بشری برنتابد مراتب منت و سپاس بدرگاه رستگاری

بمحوش حقیقی مودی نساخت * مثنوی *

* خلیفه چو زان بند شد باز جای * فریب از فلک دید و فتح از خدای *

* بدان رستگاری که بودش هراس * رهاننده را کرد صد ره سپاس *

سخن کوتاه پادشاه بعد از وصول بپارگاه با لقای عهد کوشیده سپاه را از پیرامون حصار برداشت و جهانی را از قید غم رستگاری داده راه دار الخلافت خود سر کرد چون مدتی برین بر آمد روزی مرزبان پیش پردگیان تتق عصمت سرا خود را به فرط تهور و تجلد و فراوان عظمت و شکوه ستوده بر سجل دعوی خود مراجعت خلیفه را در غایت خیبت و خذلان برهان ساطع و حجت قاطع نمود قضا را کنیزی که از مغز معامله آگاه بود بی حفظ مراتب ادب بر سخنان پوچ مرزبان تبسم کرد مرزبان ازین معنی برو تیره گشته باعث تبسم بی محل استفسار نمود و در باب استکشاف این امر مراتب تاکید را بدرجهٔ نهایت رسانید کنیز گستاخ بعدم مبالات کوشیده سر مو از مرکز راستی تجاوز نکرده کیفیت بدایة حال را به نهجیکه بلوح وقوع حسی ارتسام داشت باز نمود درین صورت نایرهٔ قهر قهرمانی سخت باشتعال آمد و کنیز بجرم گستاخی مورد ضرب و ستم گشته قرین صدگونه آلام بزندان در شد و چندی چاشنی نوایب روزگار و شداید دهر دریافته آخر بشفاعت بعضی از خواتین مشام وقتش برایحهٔ رستگاری معطر گردید کنیز اگرچه بظاهر در حضور همنشینان از بیم سخن چینان درین مقدمه تقصیر را بخود منسوب ساخته طوطی زبان را بدین ترانه گویا میداشت * بیت * چو خود بد کردم از شه چون خروشم * خطائی خود ز چشم خود چه پوشم * اما در باطن پیوسته با دل حساب این معاملت داشت و پنهانی توسن همت در عرصهٔ تدبیر طلب خلیفه می تاخت تا آنکه رسولی معتمد بدست آورده پیام را بزبان او حوالت کرده و بر سبیل اخفا در خدمت خدیو زمان ارسال داشته التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر لاله رخ در مخیله مبارک حضرت بهمان و تیرهٔ نخست متکون بوده باشد پس طریقهٔ صواب آنست که بیواسطهٔ تهاون و تکاسل عنان ختلی جهان پیما گر

نقاشش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربع مسکون است بدین نهمت بعطوفت ساخته
مجدو اسپاه فیروزی دستگاه و عسکر نصرت پیکر را بمحاصرهٔ حصار مامور گردانید که
این مرتبه بعون عنایت الهی این مهم در اسرع اوقات بر طبق دلخواه صورت تیسر
پذیرفته اثر اخلاص این پرستار ارادت پرست بر بساط بوستان بارگاه خلافت
حسن ظهور خواهد یافت خلیفه که درین تمنا پیوسته خراب بادهٔ غم بوده سنگ شکایت
بر آبگینهٔ حصار سپهر میزد این پیام را از استمالت غیبی و تایید سماوی گرفته در ساعت
فرمان داد تا روی بسراپردهٔ دولت را بسوی حصار مرزبان زدند و علمداران
اقبال الویهٔ سپهرسای فیروزی بر پشت پیلان الوند شکوه برافراشتند و در
ساعت نصرت پیوند کوس رحیل نواخته با جنود جهانگیر قلعه‌گشا و عساکر منصور رزم‌آزما
متوجه شد و همت بر استخلاص حصار و انتزاع ولایت خصم و تسخیر آن ماه فتنه کیش
مقصور گردانیده بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده به محاصرهٔ حصار پرداخت
پس از چند روز کنیز فتنه انگیز که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون
مویی که از شیشه برآید از حصار برآمده به خدمت خلیفه شتافت و بوسیلهٔ اخلاص
درست بر بساط قرب جا یافته رخنه در حصار ناموس مرزبان پدید آورد یعنی پرده
از روی تحقیق در پیش عاکفان پایهٔ اورنگ خلافت درید و بر کم و کیف حال
آنها کماهی آگهی داده معروض داشت که لاله رخ بر سبیل مدام از مردم مخفی که بسوی
دریا سری دارد بواسطهٔ غسل روزی یکبار از حصار برمی‌آید و مقرر است که
هنگام طلوع آفتاب طلیعهٔ جمال آنماه بر ساحل آب پیدائی می‌پذیرد و جز پرستاری معدود
دیگر هیچکس با مرپاسداریش نمی‌پردازد و اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی
دستگاه که نصیریان این درگاه نصرت پناه باشند زورقها ترتیب داده در آنوقت
خود را بدان محل رسانند و شیوهٔ جانسپاری و هنرسپهری در راه ولی‌نعمت آشکاره
کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر از پهلوی مساعدت باز نه ایستد بی تعب و

رنج برگنج مقصود دست یابند خلیفه بمصلحت دید و بهدایت پرستار اخلاص پرست
اساس کار نهاده جمعی را از بهادران اهل نصرت کیش عجالة بدستوری که مسطور شد
تعیین فرمود جوانان کشتی نشین بر روی آب شبگیر زده صبح زود در پای قصور
مرزبان رسیده بپناه برج کمین گرفتند و بمجرد آنکه لاله رخ بر قاعدهٔ دوام از حصار برآمده
بر ساحل رود پیوست بعنوان عجلت از کمینگاه تاخته بسان شاهبازی که تذرو طناز را
برباید او را ناگهان برداشته بکشتی گرفتند و اهل حصار بعد از خرابی بصره آگهی یافته تگاور
سعی در میدان استخلاص آن پری نژاد تاختند اما چون مصلحت بشناس اصلا بچنگ
مقید نشده هلالهای خود را مانند ماه سریع السیر گردانیده سالها باردوی معلی ملحق
گشتند و ماه را در خلوت شاه حاضر آوردند شهنشاه فیروز بخت چون گوهر مراد در سلک
امید منسلک یافت لختی به تمهید قواعد منت و اقامت رسوم سپاس پرداخته دیگر در آن
مکان توقف جایز نداشت و بفیروزی و کامیابی مراجعت نموده در کمتر ایام به مستقر
جاه و جلال خویش نزول نمود و نقد حسن لاله رخ ده دهی یافته سره سایر حرم سرای
اقبال گردانید و سکه بانوئی بنامش زد و سرو ناز را ناسرهٔ بحت گرفته به حجت
درست از منصب ترخانی عزل ساخت و سخن خود را بر سر کرسی نشانده سرو ناز را
از مسند عزت بانوئی برداشته بر بساط بندگی لاله رخ بدو زانوی ادب نشانده در جرگهٔ
پرستارانش جا داد اما لاله رخ از رهگذر صغر سن و آسیب آمدن بمنزلی که در اطوار
و اوضاع بلکه سایر مراسم با رسم و آئین منزل آباش تباین و تخالف تمام داشت
بتوحش و متوهم بوده اصلا قدم بر بساط اختلاط ننهاد و قوانین اسلام را مباین آئین
نامرضیهٔ اجداد و کفر سگال خویش دانسته از طریقهٔ آمیزش تنفر نمود خلیفه بمقتضای
نهاد کریم و نفس شریف خاطرش را بر همه چیز عزیز داشته چندی رشتهٔ مرغ نوآموز
را از دواده و در باب انسلاک گوهرش بسلک ازدواج شیوهٔ عجلت مرعی نداشته
پای تمنا در عطف دامان تحمل کشید چون جام بفرجام آگاه گشت که ساقی سپهر ساغر

مراد خویش را بدست خلیفه داد و کاسهٔ آرزوی خویش از بادهٔ امید همچنان تهی ماند از
دور فلک لبریز شکایت گشته جام مالامال هموم و غم نوش کرد و از انجا که دست اسیر
طرهٔ مشکین سای لاله رخ بود گریبان صبر دریده چون غنچه از پوست تحمل بر آمد و
بر دولت و جاه دست افشانده بر قبای شاهی دلق گدائی گزیده بر چهرهٔ آتشگون خاکستر مالیده
آفتاب را بگل اندوده و زیوری که از بهر لاله رخ موجود گردانیده بود همراه گرفته راه
غربت سپر کرده بحوالی دار الخلافت خلیفه در دامن صحراهای سکون در آورده
خاک نشین کوی افتقار گشت و غم معشوق را رفیق روز بینوائی و مونس شب تنهائی
پسند داشته گهی بشوقش ناله کردی و گاهی از مشتاقی و مهجوری چون مجنون غزل
خواندی اتفاقا این جوان بغایت خوش الحان واقع شده بود و عجب صوت بریانی
داشت باندک زمانی وحشیان دشت پیماید و استیناس کرده بمثابهٔ رام شدند که
بی حضورش آرام نداشتند چون دران بیکسیها این معنی را دستمایهٔ شغل خاطر حزین
خود داشته همواره به تیمار آنها پرداختی و دست رفق بر پشت و پهلوی گور و آهو مالیده
بصوت دلکش و لحن دلکشا آن صحرائیان رمیده خو را خوگر آشنائی ساختی و همه را مست
بادهٔ یاد و مدهوش می آواز کرده در حین بی هوشی زیورهای لاله رخ را بشاخ و سر
آنها بسته چون گردن و گوش عروسان پر از لولوی لالا گردانیدی * مثنوی *

* هر وحش که بود در بیابان * در خدمت او شده شتابان *
* او می شد و جان بکف گرفته * اینها پس و پیش صف گرفته *
* ایشان همه گشته بنده فرمان * وین بر همه شاه چون سلیمان *
* بر گردن گور تکیه دادی * بر ران گوزن سر نهادی *

بکمتر ایام این قصه فاش شد و بر زبان خاص و عام افتاد تا آنکه بمعبران بساط خلافت بعنوان
ندرت معروض عاکفان پایهٔ سریر سلطانی ساختند خلیفه این حال غریب را از عجایب
روزگار دانسته از بهر تماشایش شتافت و دامن صحرا از لوث پویه و تردد نامحرمان پاکیزه

گردانیده لاله رخ را بهم عنانی گزیده تا باشد که نسیمی از مهب انعطاف ملاطفتش وزان آید و غنچه
دلش را از این رو ابتسامی دست دهد چون بر سر وقت آن شهید و تشنهٔ عشق
و قتیل خنجر مهر رسیدند دیدند که گله از گور و آهو بر گردش حلقه بسته و او چون مجنون در میان
نشسته این ابیات را که برق در دل [illegible] اثر می کرد بزبان حال می سراید * مثنوی *

* اگر ماریست اندر رخنهٔ تنگ * وگر موریست اندر فرجهٔ سنگ *
* وگر در گردش دریا نهنگ است * وگر بر گرد کهستان پلنگ است *
* وگر مرغیست اندر لاله زاری * وگر آهوست در مرغزاری *
* ز هر جنس آنچه حیوان نام دارد * همه با جفت خود آرام دارد *
* ندانم تا از اینها نام من چیست * که می باید بدینسان بی کسم زیست *

لاله رخ چون بدین مضمون آشنا شد دریای غم در دلش متلاطم آمد و بی اختیار سیل
سرشک از ناوهٔ چشم بر وجنات روان ساخت خلیفه از مشاهدهٔ این حال غریب
بغایت استغراب ورزیده گرد پژوهش در آمد و از کم و کیف معامله جام جنون پرست
استفسار فرمود جام از آنجا که به تکالیف عشق خانمان سوز مصلحت دشمن از سر جان
برخاسته بدنبال دل می شتافت بی حفظ مراتب حزم نقاب از رخ شاهد راز برانداخت
و قصهٔ حال زار خویش آنچنان که سزاوار شوریده سران باشد بر لوح تبیین نگاشت و
افسانهٔ شورانگیز و داستان درد آمیزش خلیفه را برقت آشنا ساخت بمرتبهٔ که قطرات
قطرات سرشک از سحاب دیده بارید و بمقتضای شرف نفس و لطف ذات
و علو همت و فراخی حوصلهٔ کرم که ایزد تعالی والا جوهران کامل عیار را اعطا فرموده به تیمار آن
غریب دیار عافیت و مهجور بساط سلامت کوشید و دست رفق بر فرق آن مجنون
بادیهٔ حیرت مالید و از زیر خاک مذلت بر داشته بر مسند عزت متمکن گردانید و از آن
وادی هم پای خویش بشهر آورده و در خور شان خسروی دست کرم کشاده فراوان
اشیای غریبه و متاع گران مایه با نقود کثیر انعام فرمود و بمصواب دید سپهرشناسان افلاک

و راز دانان الحمد در ساعت مسعود و زمان محمود لالرخ را در سلک ازدواجش
کشیده آن بیدل را بمراد دل کامیاب و کامراو گردانید و فراوان گنج بی رنج برسم
جهیز بدو ارزانی داشته در غایت عزت و احترام مرخص فرمود * مصرع *
* با کریمان کارها دشوار نیست *
* آغاز تحرک سلسلهٔ شناسای صورت بهره وربانو باجهاندار مجنون *
* کیش و پدید آمدن سپیدهٔ صبح امید در ظلمت شب داج ابلاس *
* آن سینه فگار جگرریش *
اگرچه طوطی خردمند بکردار کامل خردان بالغ عیار بگرد آوری خاطر پریشان جهاندار
شاه همت مها فریب مقصور ساخته گاه و بیگاه دل درد پرورش را بافسانهای افسون اثر
مشغول داشتی لیکن از انجا که باد طلب در کاخ دماغش پیچیده بود و بادهٔ عشق
در جام دلش جوشیده روزی صد بار سلسلهٔ شکیبائی گسیخته چون مجنون سراسیمه
سو بسو دویدی و بسان نسیم ناتوان ببوی گل مقصود بهر طرف وزیده سیماب صفت
رمی در هیچ محل نیارمیدی آری روشناسان جناب عشق را که سلطان کشورکشای
دل و سپهدار موکب آرای عرصهٔ قالب است ترکتازمعرکهٔ جنون بودن و بر جناح
اضطرار بر یمین و یسار تاختن و در میدان ننگ و نام سپر انداختن نهایت هنراست
و بزم نشینان آن حضرت را که صدر آرای انجمن صدوررو رونق شکن هنگامهٔ سرور
است بادام چشم پیوسته تر داشتن و چشمهٔ جگر از نار سینه خشک ساختن و مانند
مردم دیده بهر طرف قطره زدن و چون سیل سرشک در راه طلب بسر غلطیدن
غایت کمال * مثنوی * * در عشق بجز گداختن نیست * این سوختن است
و ساختن نیست * این جاهمه آبروی محفل * آب جگر است و آتش دل * پس از
اوقات فراخ آن دل تنگ که بدین منوال با خاطر شاخ شاخ دل رستگ لاخ طلب
تردد داشت بهنگامی که باد سحر گره از طرهٔ ریاحین کشاده صحن چمن را ار شک

صحرای ختن می ساخت بباغی گذشت و بلبلی را دید که از آتش رخسار گل شعله
در خرمن دلش افتاده بال و پرش را چون خار و خس می سوخت و از غایت مستی
شوق دست بر هستی خویش افشانده صفیر دل دوز می کشید جهاندار بمقتضای همرنگی
مایل صحبتش گشته لختی بگوشهٔ چمن رخت اقامت انداخت و آن شوریده سر را
بدین ترانه مخاطب ساخت * فرد * دولت بوصل گل ای بلبل سحرخوش باد * که در
چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست * در اثنای این حال که کوکب بختش از حضیض
وبال باوج اقبال پیوسته بود طلیعهٔ جمال بهره‌ور بانو از گوشهٔ صحرا پدید گشت و نسیمی
از مهب طرهٔ مشکبیزش دوزیده غنچهٔ خاطر این بیدل را رایحهٔ شگفتگی آورد اما جهاندار
غافل از آنکه دولت بیدار بدو روآورده همچنان در آن کنج عزلت نشسته ماند و از راه
برون نشاط بنهانخانهٔ طبعش بی ظهور سببی پذیرای تحیر گشته علی الرسم زبان را
بتکرار این ترانه رخصت فرمود * فرد * نسیم صبح عنبربوست امروز * مگر یارم
ره صحرا گرفته است * تا آنکه هودج داران آن پردگی حجب خلافت و شهریاری ساحت
گلشن را بنور قدم سعادت لزوم منور ساخته هودج را در عماری خاصهٔ خاتونی فرود
آوردند و از پردهٔ معلم عماری بساط باغ رونق کارگاه ربیع شد و از رایحهٔ جعد مشکبارش
صحن چمن رشک صحرای ختن گشت غنچهٔ گل بیمن شمایم طرهٔ عنبربویش سرمایهٔ نافگی
یافته از نشای این نشاط دهن بخنده باز کرد و بلبل شوق نظارهٔ جمال جهانگیرش چون
پروانه بگرد شمع پیرامون شمسهٔ شمس فریب عماریش ترانهٔ بیخودانه آغاز نمود
پیرزنی پارسا سیر که جامهٔ تنش بافتهٔ تار و پود پرهیز بود و جانش از سعادت مصاحبت
بهره‌ور بانو پیوسته بهره‌مند بفرمان آن سر دفتر مخدرات دهر از پردهٔ عماری برون
آمده بعزم آنکه بزم باغ را از نامحرمان بپردازد باطراف چمن و اقصای گلشن بر آمده
نرم نرم بدستیاری عصا قدم زن گشته بر سر این شوریده سر سودائی رسیده دمی پای توجه بر بساط
مصاحبتش سپرده از سخنان تمام مغز و کلام پرمغزش که چون باد بهاری گره گشای غنچهٔ دل بود

بوجه احسن حسابی گرفته گوهر بالغ عیارش را در میزان ادراک بسنجید و با وجود سیمای سکندری و آب
دارائی بکسوت قلندری و لباس گدائی تن در داده و با فرط دانش و کمال دانائی سالک
سلوک جنون بودن و تتبع طبع مجنون کردن سخت غریب دانسته از انجا بخدمت بانوی
خورشید محل شتافت و از سادهٔ دلیهای فسانهٔ حالش بر جریدهٔ بیان ثبت نموده از جمال
صورت و کمال معنی او فراوان سخن راند و شمهٔ از چگونگی دل بریان و دیدهٔ گریانش
نیز ابراز نمود بهروز بانو را بمجرد استماع خارخاری در خاطر پدید آمده بی اختیار راز
شگاف پرده نظر بران شاهشید اگماشت چون شبیهش را که از بی نظیر با فرهنگ
گرفته بود پیوسته با خود داشت بنگاه نخست بشناخت و دانست که این شاه خسرو منش
پابوی که بخاکت خاکساری خورسند است و این سرو آزاد و از پای تا سر چون نیشکر از بهر چه
در بند است شعلهٔ شوق از کورهٔ باطنش سر برزد و موجهٔ بحر طاب دلش را بر ساحل
اضطراب انداخت اما چون پردهٔ حیا در پیش دیده حایل بود چهرهٔ مقصود نیارست
دید لاجرم حال او بگردید و چون مدهوشان بیخبر از خود بر افتاده بیکبار سر رشتهٔ طاقت
از دست داد پیرزن از معاینهٔ اینحال بگرداب حیرت فرو شده بر سر و قدش مانند
ماتمیان اشک حسرت ریخته به بغل در کشید و باعث تغیر باز پرسید بهروز بانو پس از
دیری دیده بگشاد و لب بپاسخ پرداخته گفت ای مامک مهربان من روزگاریست که
مهر این جوان با دلم چون نور با نار و نم با آب ملازم گشته و هوایش در سرم چون نغمه
در تار و طرب در شراب مزمن گردیده بچشم چشمهٔ زلال وصال سراسیمه
سرابگاه حیرانی میداشت اکنون که منهل مراد پیدا آمد دل تشنه لب دست از فتراک
صبر گسیخته و در ورطهٔ اضطراب افتاد * قطعه *

* همای همتم عمریست کز جان * * هوای این قد بالا گرفت است *
* ز دریای دو چشمم گوهر اشک * * جهان در لولوی لالا گرفت است *

خدا را همتی برگمار که کشت امیدم که مدتی از سموم ناسازی و هجران و خمول است

حالیا از ابر مطیر توجه مشکل کشایت سیراب گردد پیرزن بعض از آنگاهی بر این تقریر
بعنایت غمگساری شده ابواب وصایا بر گشاد و گفت ای دختر این چه خیال خود سوز
است که در مخیلهٔ تو جا گرفته و این چه سودای خام است که در دماغت پیچیده آخر در نمی
بیندیشی که عمر خود از آن سریر سلطنت را با خوار نشینان حصیر سکنت چه نسبت و
مهر سپهر برین را با ذرهٔ خاک زمین چه پیوند زنهار چنین اندیشهٔ باطل را بخود راه مده
و سر از این سودا تهی کن تا در معرض هلاک نیفتی و عبث ناموس پدر بر باد ندهی
* مصرع * مکن مکن که نکو گوهران چنین نکنند * بهره ور بانو که از دیر باز صید پنجهٔ
شیر شکن قهرمان عشق شده گردن جان و پای دل مقید سلسلهٔ عشق جهاندار داشت
اصلا سخنان موعظت آمیز پیرزن را بگوش جان راه نداد و حرفهای نصیحت انگیزش
نزد او چون باد و زنی نیاورد و گفت ای زن ساده لوح سال خورده مگر نمی دانی که عشق
شهنشاهی است طبعش از قید تعینات آزاد و سلطانیست دامنش از لوث رسمیات
پاک ساحت بارگاهش از خس و خاشاک کم و کیف مبرا و دامن جاهش از غبار
کفو و ناکفو مبرا سمسار حکمش از بس بعبارت حریر را با حصیر بیک ارز قیمت
نهاده و صیرفی بازارش لعل را با خزف بیک میزان سنجیده گوهر مهره و مهرهٔ گل بر نزدش
یکی است و گل قباپوش و خار بی پیراهن در بیشش دو نیست هر که منظور جناب مقدس
او گشت از کشمکش چون و چرا رهائی یافت و هر که مقبول حضرت والای او شد از شمار
حسب و نسب منزه گردید از یمن عنایتش ذره خورشید را باغوش کشد و قطره بحر
را در کنار گیرد و قطع نظر از این مراتب نشاید که این جوان البته آزادانی دهر باشد
بلکه امکان دارد که از اشراف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت مرد از گوهر شرافت
نفس است نه خلعت فاخره اگر در تو دیده وری هست حسن معنی ببین نه سوی صورت
و آبادی باطن بنگر نه خرابی ظاهر * مصرع * که هر گدا هنر افتد نظر بعیب کند *
پیرزن از این مقدمه سخت بر آشفت و بکمال قهر بانگ بر بهره ور بانو زد و گفت ای

لالۀ سیراب باغ شهریاری و ای غزالۀ بی آهوی دشت دلداری که از رشک
کمالۀ شکیبت خون در دل نافۀ تاتاری گره بسته این چه آتشی است که در خرمن
ناموس پدر میزنی و این چه خاکیست که بر فرق نام و ننگ خود می افگنی خود بگو که
خاندان خلافت اجداد عالی تبارت چنین خواری چگونه برتابد و بغیرت خسروی پدر
بزرگوارت کی متحمل این همه رسوائی گردد به منهج ناصواب رنج تردد بردن راحت
نیارد و در وادی سراسر سراب تشنه لب تاختن سود ندهد ازانجا که محبت صادق
و عشق کامل گاه از جیب عاشق سر برکشد و گه از گریبان معشوق بهروربانو از منزل
لیلائی بیکبار به مقام مجنونی انتقال کرده لاابالی وار بوداع نام و ننگ برخاست و گفت
ای پیرزن نامصلحت شناس هرزه باد بکف گیر و آهن سرد مکوب که نورد روشناس
تو ناآشنای مزاج حضرت عشق است کاش کرشمهٔ جان ستانش یکی در کار تو می شدی
تا کیفیت شکوه قهرمانیش مفهوم تو میگشتی و مرا از دست ترازخائیهای تو نجات
حاصل آمدی آخر نه که هر مردمی داری این همه داب دواب و خوی دیو چه بخود قرار
داده و از کوی معرفت چه بر کران افتادهٔ دمی دیدهٔ بصیرت بکشا و مشاهدهٔ این
هنگامهٔ بدیع کن که از مرز دلم نهال محبت این جوان چگونه سر بر کرده است و رشتهٔ
مهرش چه سان در رگ و ن جانم پیچیده هر قطرهٔ که از چشم ترم می ریزد حرف وفا بر صفحهٔ
حال نقش می بندد و منشی مشیت منشور روزگارم بطغرای محبت مرتب ساخته است
و دبیر ارادت دیوان دلم را از معانی بیگانه پرداخته اکنون جز آنکه این معنی حسن
صورت گیرد و این صورت بمعنی گراید نصایح پوچت فایدهٔ بظهور نرساند و بانگ
طبل نصیحت هیچ بگوشش نرسد . * فرد *

* در کارگاه عشق ره علم و عقل نیست * * تو ای ضعیف رای فضولی چرا کنی *

پیرزن چون دانست که عرصهٔ دلش مخیم سرادقات شهنشاه بارگاه عشق گشته
بمصلحت عقل کاری از پیش نمیرود و دست تدبیر بدامان حالش نمیرسد لاجرم

پای سعی از تگاپوی سبیل تشیحت سرائی باز داشته از ان باغ هوالکی هودج آن عروس حجلهٔ مهر و فا بسوی شهر خانه آری * بیت *

* کمان عشق هر جا کافکند تیر * * سپر داری نباشد کار تدبیر *

* خندیدن غنچهٔ امید جهاندار شاه با هتزاز نسیم مراد و چیدن گلهای *

* مقصود از چمنستان وصال مهرو ز بانوی حور نژاد ماه فریب *

چون تماشای عشق جهاندار شاه در دماغ مهر و ربانو بانده شد و پیمانهٔ خاطرش لبریز بادهٔ طلب گشت پیرزن از راه دور بینی کیفیت حال در زمان فرصت و مکان خلوت در خدمت عاکفان پایهٔ سریر خلافت عرض کرد و از شغل مراسلش استعفا نمود پادشاه ساعتی سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل وزرای دانشور و ندمای خرد پرور را که بجز خیرسگالی امر دیگر مرکوز خاطر عقیدت ماثر و مکنون باطن اخلاص مواطن نداشتند در خلوتگاه مجتمع گردانید و این راز سترگ در میان نهاد و در باب اصلاح این مقدمه و شیرازه از ان مشکل پسند ان آسان نما استمدادی همت کرد * مثنوی *

* چو آید مشکلی پیش خردمند * * کزان مشکل فتد در کار او بند *

* کند عقل دگر با عقل خود یار * * که تا در حل آن گردد مددگار *

* زیک شمع ار نگیرد نور خانه * * فروزد شمع دیگر در میانه *

سایر خیرخواهان دانش پژوه و دانایان باریک بین از راه حکمت فرادور معامله گشته و بسابهٔ تجربهٔ نبض کار دیده باتفاق معروض داشتند که این نایرهٔ عالم سوز فتنه ساز که از مبدأ عشق و منشای محبت سر بر افروخته است باب تدبیر صورت انطفا پذیرفتن ممکن نباشد چه اسباب و صایا و مواد مواعظ خود اصلا مصالح این مهم مشکل نباشد و زجر و ملامت نیز با مراستماعش کفایت نکند بلکه محرک این سلسله گردد و چون باد و روغن مقوی اشتعال نوایر شوق شود در ین صورت چنان بصواب اقرب و بصلاح مقرون می نماید که پیش از ین که شاهد این راز نقاب ستر از رخ برانداخته سر از

منظر مهر برآورده در پیشش خاص و عام جلوه‌گری نماید سر رشتهٔ مواصلت را بنمط
مناکحت مربوط و مضبوط گردانیده آبی بر آتش انتظار بانوی جهان باید پاشید چه اگر درین
مقام تهاونی رود بیم آنست که درکم مایهٔ فرصت از فرط کثرت شوق برقع حیا از روی مردم
چشم آن گوهر درج وارائی برافتد و ادایی ناموس سوز و حرکتهای رسوائی انداز از
رهگذر عدم مبالات که طریقهٔ آنیقه جناب عشق است بظهور رسیدن گیرد و بسهل ترین
طور قصه فاش گشته در دهن عام افتد و بیهوده گویان را شاخسار صد چنین مقدمات اند
وستگاه هرزه درائی پیدا گرده اشتهار تبیینی دهند که موجب ملالت اولیا و باعث شماتت اعدا
گردیده پیداست که کمتر شخصی از پادشاهان که روشناس جهان و ممتاز عالم اند بزودترین
زمانی چون نام نامی شان گرد آفاق بر آید و چون صیت جلال آنها با کناف عالم و اصناف
امم رسد چون آن قبلهٔ ستشار و موتمن خیال پیکر این مهم محال را او مرات حال بدین
منوال دید نزد پادشاه از صوابدید اینها پهلوتهی کردن مصلحت ندانسته فرمود تا یکی از انها
که بفهم و فراست بر دیگران تفضیل می جست نزد جهاندار شتافته پایهٔ حالش و مایهٔ
گوهرش را بمیزان ادراک سنجد دانای مرتبه دان چون بفرمان خداوند کیهان نقد
ذات و عیار طبع جهاندار شاه بر محک امتحان زد بهمه جهة بالغ و سره بظهور پیوست و
بیغایانه گمان چنین حسن بر وزیافته که گوهرش از کان خلافت و معدن نجابت است از انجا
معاودت نموده در خدمت خداوند تاج و تخت آمده و رعایت مراتب ادب که سجیهٔ
رضیهٔ ارباب سعادت است کرده کیفیت را بعنوانی که مفهوم او شده بود معروض
نموده گفت ازانجا که اولوالالباب که شاهان نشاه وجود اند مواصلت هم کفو و مناکحت
هم جنس را از جملهٔ عطایای جلیلهٔ الهی شمرند استنکار او را درین محل مدخلی نیست و سخن
بوالفضولان را مجالی نه اکنون سر انجام این مهم اهم در حیز تراخی انداختن از آئین
مصلحت نباشد * مصرع * در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست * بادشاه بدستور
مصلحت اندیشی و صواب بینی خیراندیشان خردمند فرمان داد که در ساعت سعد ساعتیه

و انشراف اوقات کار این پیوند میمنت بار بانجام رسانند اندازه شناسان فلک دوار و
انجم شماران ثوابت و سیار و رموز دانان استقامت و انقلاب کواکب و بروج
و اشاره فهمان نظرات انجم از تراجع و عروج بسیر سیارات نگاه کردند و بنظرات
کواکب نظیر گماشتند و دقایق مهر و منازل ماه بمیزان تحقیق سنجیده و در استدراک
درجات سعادت و استخراج تقاویم میمنت دقیقهٔ از دقایق تدقیق و تعمیق فرو نگذاشتند
و ساعت میمون و وقت همایون * مصرع * بساعتی که تولا کند بدان تقویم * اختیار
کرده دوال دولت بر کوس اقبال زدند و بساط نشاط در منزل فردوس مشاکل ممهد
گردانیدند محفل نشاط طراز بدستور خسروان فلک شکوه بکمال زینت و فرخی ترتیب یافت
و مواد مسرت و اسباب ابتهاج در خور شاهان سپهر اقتدار مهیا گشت ساقیان گل
عذار شیرین ادا گلگون باده را در میدان جام بجولان آورده شهسواران مضمار طرب
طلبی را بسر خوش ذوق ساختند و صدر آرایان بزم مینو طراز را بر رحیق مروق خورشید
عیار غبار غم از دامان خاطر شستند چهرهٔ شان از نشای نشاط لاله رنگ گردانیدند
نسایم بهجت نوا طبایع خیرخواهان را در حدایق مراد بشگفتن در آورد و روایح انبساط
بر ریاحین خواطر بزم پیرایان از مهب عیش و کامرانی وزیدن گرفت ترنم سرایان
قمری نوا بالحان دلکش دل فریبی آغاز نمودند و ابریشم نوازان ناهید ادا قانون نشاط
ساز کردند نالهٔ نی مستانرا نوید خورمی داد و خروش چنگ دل اصحاب ذوق بچنگ
آورده ارباب خرد را دلنوازی کرد عود دل باده نوشانرا چون عود بر آتش
شوق نهاد و کمانچه بسان ابروی مهوشان سواد خوانان خط جام را از خوشدلی نمود و
بربط مانند بط باده آشنایان عالم آب را تری دماغ افزود و از آب و هوای نغمه و
می ساحت انجمن نزاهت بزم بهار یافت و مستی و نشاط باهم چون حسن و عشق امتزاج
گرفت حباب می گلرنگ باستان کار گل می کرد و نالهٔ دلکش ارغنون بهوشیاران
شیوهٔ مل می نمود از آب باده و باد رود در فضای مجلس بحر طرب موج می زد و انه

نشای حسن و حسن نشای مرغ دل در هوای بط اوج می گرفت * مثنوی *

* شکر لب بلطر بان نغمه پرداز * بهم سم تهنیت خوش کرده آواز *

* مغنی چنگ عشرت ساز کرده * نوای خورمی آغاز کرده *

* بمالش داده گوش عود را تاب * طرب را ساخته از تارهش اسباب *

* نوای نی نوید وصل داده * بجان از وی امید وصل داده *

* رباب از تار غم جان را امان ده * بر آورده کمانچه نغمه زه *

* وشاقان ساغر از خمر بهشتی * روان کرده جوانه ر آب کشتی *

* بصنعت ساقی موزون و دلکش * بیکجا جمع کرده آب و آتش *

* صراحی های لعل از دست ساقی * بخنده گفت باد این عیش باقی *

چون شاه زینت افزای بزم روز یعنی نیر جهان افروز بخلوتگاه مغرب شتافت و عروس مشکین پرند شب که زمانه بر هر تار کلالهٔ عنبرین بارش هزاران نافهٔ تاتار نثار میکرد و روزگار از سواد طرهٔ مشک افشانش مشام جان را بغالیه مراد معطر می ساخت صبیح صبیح الوجه به تمنای ملاحت جان پرورش نقد روان بکف نهاده و خورشید گیتی تاب بسرمهٔ سوادش دیده جهان بین خود روشن کرده مجنون بشوق همرنگی نامش سلسله مهر لیلی بر پای دل بسته و آب خضر بعشق چهرهٔ مشک فامش در دل ظلمت نشسته

* مثنوی * شبی خوش همچو صبح زندگانی * نشاط افزا چو ایام جوانی *

* سواد طره اش خجلت ده حور * بیاض عارضش نور اعلی نور *

* نسیمش جعد سنبل شانه کرده * هوایش اشک شبنم دانه کرده *

بهاجبی که شورش دو دل گیتی چون سودای شیرین در سر فرهاد افتاده بجلوه گری در آمد خواتین والاتبار جداگانه در مشکوی مینوسرشت بزم ارم طراز ترتیب داده چون سوسن و ریحان در چمن بتقریب باهم نشستند و ساحت مجلس را از بس گلفشانی آئین ربیع و بهار بستند مروحه جنبانان پری شمایل چون نسیم گلستان هزا بحهٔ روح افزا

دماغ لاله رخان حور فریب تازه ساختند و لخلخه سایان یاسمین بدن از آمیزش عطرهای
ماون انجمن را رشک دشت تبت و صحرای ختن گردانیدند زمزمه سرایان سیم
اندام بصوت دلکش و لحن دلپذیر هوش از پری رخان ربودند و خنیاگران زهره
فریب بکردار طاوس مست برقص آمده رونق هنگامهٔ طرب افزودند بس که جا دو
نگهان گلعذار مجتمع بودند دریای حسن و ناز باهم موج میزد. بس که شیرین لبان لیلی
ادا باهم طرح عشوه سازی کردند روی بساط پالغز خود گشت مشاطهٔ چالاک طبع بهفت
آب گل دست شسته بهر هفت کردن آن پری نژاد برخاست و بشانهٔ صندلین بدن
گیسوی عنبرین بوی پرشکنش را بر حاشیهٔ عقیق یمن آراست و گوشواره را بسعادت
سرگوشی آن مهر سپهر جمال فایز کرد و رخش را چون ماه در ثریا منزل گزین ساخت
و مرسله مروارید بر گلو بسته زرین کمر مرصع بر میانش که از بس نازکی بسان
کیمیا جز نامی در میان نبود قایم گردانید و سایر پیرایه و حلی بر قامت سرو فریبش
آنچنان که بایست راست کرده بر او رنگ عروسی جلوهٔ جلوس بخشید بیغایله
اغراق سخنوری زیور را از حسن سرشارش زینت تازه یافت و حلی از جمال بالغ
عیارش زیب بی اندازه گرفت والا رخش چون خورشید محتاج بصفات آرایشگری
ماشطه نبود و پیکر تکمیل پذیرفتهٔ محسنات خدادادش از تزئین مستعار پیرایه و حلیه
بی‌مستغنی مصور قدرت در کارگاه تکوین صورت بی مثالش را بی قصور نظیر و
نقصان عدیل نقش بسته و جودش را از خاص نقوش کارنامهٔ ابداع خلق کرده این
بیت در شان او صادق می آید   * بیت *

* جز در آینه و آبش نتوان یافت نظیر *   * جز در اندیشه و خوابش نتوان دید بدل *

فلک که یکی از کهنه قلعهای کارخانهٔ کاینات است با همه دوربینی و دشوار پسندی از
نظارهٔ جمالش چون دیوانگان بسرگشتگی افتاد و از بهر دفع عین الکمال انجم را
بسان حبوب سپند بر اخگر خور نهاد و پیشکاران رسم شناس و پرستاران قانون

و آن شاه را بشاهان شاهانی و فرفریدونی بلباس خسروانی آراسته با آن بلقیس لقا
همعرش ساختند و مصحف و مرآت درمیان نهادند جهاندار چون بمساعدت اختر روشن
وبخت بیدار در آینهٔ نگاه کرد بهار حسن در جوش دید و نگار مقصود در آغوش یافته
فی الحال دست بر مصحف نهاد که چون یوسف بنده درم خریده این زلیخای صبیحهٔ جمالم و
بهروبانو بزبان ابرو آوا نمود که کمتر از کنیزان این عزیز مصر جان و دلم خاتونان چمن چمن گل
چنبیلی و یاسمن بر فرق آن نیرین سپهر سعادت و شهریاری افشاندند و دریا دریا گهر
شاهوار و لولوی لالا نثار گردانیدند و حجره از غیر پرداخته سرو را با شمشاد در چمن
مراد باکام دل گذاشتند چون هردو مشتاق بحسب دلخواه دیده انتظار بر جمال یکدیگر
کشادند از غایت شوق مانند پیکر تصویر در مقابل هم دیری بی حس و حرکت ماندند

* مثنوی * دو عاشق روی بر رو مست دیدار * نظر در کار ماند و عقل بیکار *

* ازین سو این ز دیدن گشته مدهوش * وزان سو او ز حیرت مانده خاموش. *

تا آنکه به تکلیف شوق هردو بیدل آغوشها کشاده از هر دو سو تاختند و یکدیگر را تنگ در
کنار کشیدند از مساس بر و دوش و احساس لذت کنار و بوس در سر هردو
هوائی کامرانی پدید آمد یکی چون غنچهٔ گل از باد سحری مستعد شگفتگی و آرزومند شگفتن
شد و دیگری چون بلبل مست در بزم بهار مراغهٔ نشاط آغاز کرد پس از فراغ
کشمکش رسمی که چون و چرا را دران مدخلی نیست غنچهٔ یاسمن از سعی صبا بشگفت
و پردهٔ نسرین از اهتزاز نسیم بشگافت یعنی در ناسفته را بمثقب الماس سفت
و شوشهٔ سیم خام در بوتهٔ زر ناب نهفت. * بیت *

* بلبلی بر سر یر غنچه نشست * غنچه بشگفت و گشت بلبل مست *

چون جهاندار فیروزمند بروزگاری بخت بلند طلسم تمنا از سر گنج مقصود شکسته
بر مراد خویش دست یافت بکردار سعادتمندان حقیقت پژوه بدرگاه کام بخشی
حقیقی سر عبودیت برخاک نیاز نهاده مراتب منت و وظایف سپاس باندازد

طاقت بیشتری مودی گردانید و پس از مرور ایامی معدود در خدمت پادشاه فلک
اشتباه از شوق دیار خود سخنی راند و التماس رخصت نمود چون آوازهٔ آی آی
جیوش سلطان برودت افتاده بود شهنشاه چنین موسم که هنگام ترکتازی سپاه گرم
کین سرمای سرد مهر بغایت قریب نشان میداد و ندگار پارهٔ خود را متحمل زحمت انتقال
گشتن در کوه و دشت رنج حرکت و تعب تردد کشیدن جایز نداشته اقبرماحش
را ملتقی باجابت نساخت و سر انجام این امر پس از جلوس خسروگل بر
اورنگ شاخ میبارنگ موعود گردانید

* اظهار شمهٔ از کیفیت تاخت آوری سپاه سپید درع شاه شتا *
* و دست برد نمودن سلطان برد بر شتابندگان عرصهٔ غبرا *

چون جهاندار سلطان بفرمان گیتی داور چندی دیگر در مدینهٔ مینوسواد طرح اقامت
انداخت پس از مرور مدتی قصیر و انقضای ایامی قلیل تلونی در طبع روزگار پدید آمد
و آثار انحراف در مزاج دهر آشکار گشت چه خدیو کشور انجم علاقهٔ میزان اعتدال
گسیخته دست تطاول بخوشهٔ روزگار در بازید ازین رهگذر روزگار روز تنگی آورد
و دامن دولت شب فراخی گرفت سپاه برد که از دیر باز در کمین تردد نشسته بود
بدین حال وقوف یافته بارادهٔ تسخیر ربع مسکون از جای خود نهضت فرمود بعرصه
گیتی در آمد و دست غارت بگشاد و از غایت سرد مهری تمالی در صحرا نگذاشت و
منعمان باغ و بستان را مصادره کرده یکسر بی برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم ترکتازی
آن خنک خوب که چون بید از باد بر خود لرزیدند و روباه صفت بموی خورسند بوده
بانها تحانها خزیدند زمین تا کس او را نه بیند در زیر پنبهٔ برف پنهان گردید و نامیه از شغل
خویش دست تعدی کوتاه ساخته در کنج انزوا اعتکاف گزید آب که بجهان گردی
میل داشت سودای سیر از سر بدر کرده بجای خود بنشست و باد که بر تختهٔ آب رسامی
می نمود از بس هراس خامه بر قرار اشکست اشجار مانند برهنگان محشر از برگ و ساز

تهی ماند و دست باسمان بر داشتند و بلبلان از بیداد مهرگان دل بر یغمای قیت باغ نهاده
چمن را بکام زاغ بگذاشته و دیده روزگار در انتظار طلوع رایات بهار چون روی
یاسمین سپید گشت و باغبانان برات منشور نویسان چمن را بر یخ نوشت ساکنان چمن
سخنهای سرد از زبان صرصر شنیده سبک راه عدم سپر کردند و لاله و گل مرز و بوم خود را
بجوم رها کرده از دست ستمکاران دی و بهمن جز پاره پیراهن با خود نبردند سرو
سهی که در دار الملک گلشن خطبه آزادی بنام خود می خواند بکردار سبزه تخته بند پای
نهر شد و سوسن که در شهر ریاض خود را سالار سلسله احرار می گرفت خرقه وجود
به ترک یغما گر خزان سپرده معتکف زاویه فنا گشت و از زلف مجعد سنبل و طره
مسلسل شمشاد در دست صبا موئی نماند و صنوبر با همه پر دلی برگ و ساز خود را برهزنان
وی داده چون چنار تهیدست ماند غنچه اندوخته عمر را بدی می شمرده از حسرت جان
سپرد و صرصر ستمکوش شیرازه سیپاره گل گسیخته ورق ورق بهر سو برد * مثنوی *

* ز باریدن ابر کافور بار * سمن رسته از دستهای چنار *
* درم برد درم کیسه کوه و شخ * گره بست چون پشت ماهی زیخ *
* بنفشه نکرده سر غنچه تیز * چو برگ بهار آسمان برف ریز *
* صبا بلبلانرا دریده دهان * ز نامحرمان روی پوشیده گل *
* دهن ناگشاده لب آبگیر * که آید لب سبزه را بوی شیر *
* فسرده شده آبهائی روان * که رفتی سوئی برکه خسروان *
* ببازار دهقان در آمد شکست * نگهبان گلبن در باغ بست *
* تماشاگران باغ بگذاشتند * مغان از چمن رخت برداشتند *
* تهی ماند باغ از رخ دلکشان * نه از بلبل آواز نه از گل نشان *

جهاندار بیدار اختر چون از سر انقلاب زمان در عرصه جهان بدینگونه هرج و مرج
مشاهده نمود سلامت در تنها خانه خلوت دید و با ماه خرگهی بخرگاه در آمد و این ترانه

بزبان حال سرایید * * قطعه *

* گل اگر رفت گو بشادی رز * باده ناب چون گلاب بیار *

* غلغل قمری ار نباشد رواست * قلقل شیشه شراب بیار *

علی الرغم روزگار مدار کار بر کامرانی گذاشته بنای طربخانه دل یکبارہ بر آب باده
و باد رود نهاده و بر سطح خاطر رنگ عشرت ریخته خط جام را به خم آب آتشگون گر
حبابش بر گنبد گل برتری می جست روشن کرده با جانانه صحبت روح پرور گرم ساخت
و قانون دانان ناهیدی را که خورشید مشتری متاع جمال آنها بود دران بزم جمشیدی
بترانه سنجی و نوای کوبی رشک فرمای قمری سروستانی و روکش طاوس طرب
مانوس گردانید صراحی می کش رند مشرب سرخوش نشای حسن لاله رخان گشته
ترانه سنجان را باواز بلند قلقل می گفت و طبع نواگران بلبلان منش که با کاسه تهی طنبور
پیوسته سر وکار داشتند از انکه نقد کیسه مینا بچنگ آمد گاگل می شگفت و مغل
سیمین بدن سیمیا ساز گاه از مشک و شنجرف خویش بازار لاله و ریحان شکسته هنگامه
حبش گرم می ساخت و گهی مانند مغان هند و کیش آتش پارسی در سینه اندوخته سپند
سوزی بهمن چون گل در چمن خنده می کرد و باده سامری کارگاه در دماغ پری رویان
سیمین اندام در آمده از رخ لاله رنگ آنها هزاران گل سیراب در دیده بیننده
آشکار می نمود و گهی درگلوی مینای زمرد فام نشسته بلسان هزار نوای نشاط بگوش
می کشان می رسانید و مرغ کباب بشوق هم دستانی بط باده بر شاخ سبز فولاد مراغه
کرده بر آتشین گل منقال بصفیر جگرسوز می پرداخت و بابله بهوای گاردیان بزم ارم
بلبلان آسا گاه بانگ مستانه می زد * مثنوی *

* برآراست از زینت و فر و زیب * چو باغ ارم خلوت دلفریب *

* ورو آتشی چون گل افروخته * گل از رشک آن گلستان سوخته *

* بهشتی زکال آتشی لاله رنگ * درافتاده چون عکس گوهر برنگ *

* بخار از بر شعلهٔ آذری * چو بر شاخ گل برگ نیلوفری *
* بشد بلبله با سفال انجمن * چو کبک دری قهقهه در دهن *
* ز رخسار رامشگران رنگ می * بهر گوشهٔ گل برآورده خوی *
* همه ساز آهنگ بزم خیز * بجز باده کاهنگ او بود تیز *
* همه پخته بودند یاران تمام * بجز باده کو در میان بود خام *
* می و مرغ و ریحان و آواز چنگ * بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ *
* گهی بوسه دادی لب جام را * گهی لب گزیدی دل آرام را *
* دران رسم و آئین که او دلکش است * می تلخ با لعل شیرین خوش است *
* کسی کین مرادش میسر بود * اگر جم نباشد سکندر بود *

* بمرکز اعتدال ربیع رسیدن سرور ثوابت و سیاره و بنیاد پیرایه *
* نوی کشتن روزگار به یمن ظهور الویه الوان خاقان بهار *

چون خاقان زرین کلاه مهر که قهرمان نه کشور سپهر است از تسخیر ممالک جنوبی پرداخته رایت نوروز در دار الشرف حمل بر افراخت از صدمه صدای کورگهٔ عدالتش ترکوشان سپاه کیش خزان رمیده بصد شتاب سوی کمین عدم شتافتند و متعهدان اشغال دولت ربیع به تمهید بساط استمالت بی برگ نوایان چمن کوشیده خطبهٔ کوس عدالت بهاری در ساحت روزگار بلند گردانیدند از آثار آبای علوی در عالم امهات سفلی نقش بدیع * کیف یحیي الارض بعد موتها * بر تختهٔ خاک حسن ارتسام یافت و سبزه باف قدرت در کارگاه ملون فرودین هزاران جامهٔ حریر و دیبای دلپذیر از بهر نبات نبات مرتب ساخت خسرو گل دیگر باره بخطهٔ دل کشای گلشن بر اورنگ شاخ زمرد رنگ جلوس فرموده سایهٔ عاطفت بر فرق نسرین و نسترن انداخت و ساقی سحاب در بزم رنگین چمن جام لالهٔ نعمانی لبریز از راوق ریحانی کرده دماغ زمانه به نشای بهجتی پرداخت و نوبت نوازان نیسانی کوس و کورگهٔ رعد بر کوههٔ بختیان کوه پیکر ابر بنشسته

پیلان سپهر پیمای سحاب بر سطح تهنیت بانگ آوازه ساختند و خطبه خوانان باغ بر منابر
میناگون اغصان بر آمده به تمهید مراتب تهنیت خسرو بهار پرداختند و گنجوران
ربیع و بهار باهم دو پیمانها کرده جهان جهان درم و دینار بر تارک ترنم سرایان گلزار
ریختند و لخلخه سایان صبا و شمال از بهر مشام افروزی روزگار از مشاطه سنبل و شاخ
مشک بید عود و عنبر باهم آمیختند اشجار که از دراز دستی خزان خلق آزار بید زرع
و دستار بودند از کارخانه کرم بهار قبای استبرق و کسوت سندسی در بر کردند و
خوردسالان آب سال از سبز بختی بر بساط بسیط غبرا مراغه ناز نموده بغرور نوازش
نامیه در عرصه گیتی کوس تمازد نسیم نوروز بر روی نوزرعان ریاض که گرم از سرابگاه
عدم بمنهل وجود آمده مروحه راحت بجنبانید و باد بهار بر روزگار تنگدلان از در اسباب
بسط و مواد انبساط فراغ گردانید زمین و ربدل کول پر پایه برحث از سبزه نورسته
پیراهن سندسی پوشیده بر طیلسان کبود آسمان طعنه بینا دنهاد و صحرا از گل و گیاه
پیرایه سرخ و سبز در بر کرده در انجمن جهان ساز و برگ بزم فریدون و جشن جم
عرض داد و ریاح از بهر تکمیل فن مشاطگی مشق زلف آرائی و طره گشائی بر تخته آب
از سر گرفت و آب بیمن همت آفتاب از تخته بند برآمده قصه قید خویشتن در پیش
سمن و سوسن بسامان باز گفت و آهو برهای سر مست در دامن کوه و صحن دشت
جسته جسته مشق رقص رسانیدند و صلصل و هزار و دراج و سارک بطور فرح و طرز
مبارک گل با بانگ طرب ماند گردانیدند

* مثنوی *

* جهان شد از خوشی چون گل شگفته * * عروس دهر در زیور نهفته *
* ریاحین صف زده در باغ و بستان * * نسیم صبحدم در صحن گلستان *
* شقایق سنگ را بت خانه کرده * * صبا جعد سمن را شانه کرده *
* زگلها خیمه در هر کنج باغی * * ریاحین هر یکی بر سر چراغی *
* مسلسل گشته برگهای حمری * * نوای بلبلان و آواز قمری *

* بنفشه نیل گون و لاله دل سوز * نقاب گل ربوده باد نوروز *
* عقابان در هوا بگرفته پرواز * تذروان در چمن با هم بصد ناز *
* چکاوک مروحه جنبان همه روز * صفیر مدح خوان از بهر نوروز *
* بهر گوشه دو مرغ گوش در گوش * زده بر گل صلای نوش در نوش *
* نوای ساز و خوش آواز بلبل * فکنده شورشی در لاله و گل *
* گوزن و گور در هر مرغزاری * همه شادی کنان از مهر یاری *
* بسان چشم عاشق ابر نمناک * سرشته باد و باران مشک با خاک *
* ز هر شاخی نموده گوهر ناب * ز هر چشمه گشوده چشمهٔ آب *
* شکوفه بر سر شاخ درختان * بزیبائی چو روی نیکبختان *

جهان دار فیروزمند چون عروس جهان آرای بهار را بچنین جمال نوی دید و بزم نشینان چمن را در غایت برگ و نوا شنید بتکلیف وقت طرب آگین باده نوشان مسرت کیش مرغی داشته همت بر نشاط کوشی مقصور گردانید و بیکدست گردون مینا و بدست دیگر کالهٔ جانان گرفته در حینیکه گل صبا از نسیم سحری در شگفتن بود و مرغ روز کردست آموز صبح سحر خیز است در صدد پرواز کردن هوا از شبنم دانه دانه لولوی تر بر فرق نازنینان گلشن می ریخت و صبا شیرین دهنان باغ را از خواب نوشین می انگیخت لاله جام صبوحی می پیمود و ساز زمزمه سرائی می نمود گل در آئینهٔ آب چهره میدید و نرگس در چشم سرمه می کشید سبزه بگلاب شبنم روی می شست و جوی از عکس گل بر عارض غازه می بست سرو قد می افراخت و چمن چهره می افروخت بنفشه وسمه بر ابرو راست می کرد و سنبل زلف را شانه میزد و هوا اشک می ریخت و غنچه تبسم می کرد. شکوه جم و شان دارائی بباغی که گیاهش بر ریاحین ریاض خلد ناز می کرد و رضوان از حسن سنبلش حکایت و راز می گفت شتافت و لختی بگلگشت پرداخته از بهر سیر و تماشای صنایع و بدایع بیچونی بنجردانه دیدهٔ دل بگشاد

چمن را دیده از گل و ریحان رونکش روضهٔ فردوس گشته و گل خسروانه بر چادر بالش
کامرانی نشسته لاله را جام سرخ آب بر کف لبریز و لب شیر آلود غنچه از تبسم
شکرریز نسیم از شاخ ضمیران لخلخه سا و باد از برگ سنبل غالیه بیز ابر سرو ده الا از
نوای فاخته شوری در سر و شمشاد را از هوای چمن بادی در سر سبزه از شبنم در
در گوش کرده و بید را اهتزاز از باد از هوش برده شقایق را از طرهٔ سنبل زنار بر کمر
و نسترن را از ترشح هوا چادر چمن در بر شاخ را از گل سرخ بر کف چراغ و گل از
کیفیت شراب شبنم تر دماغ مرغان بکر و ارغنان بید خوان و نهر صاف طبع بدیهه
رسان روان فاخته در مدح سرو شعر بلند آورده و سوسن در منقبت بهار سخن
ارجمند گفته بلبل بلسان مجنون نشید پرداز و هزار داستان چون مطرب زاره زن
و ارغنون ساز سیب چون چهرهٔ فرهاد همه تن زرد و زریز و شفتالو چون لب شیرین
محض شکر و شیرنار یاقوت رنگ آب لعل رمانی ریخته و خوشه از تاک چون سالک ثریا
آویخته و آلوچهٔ تشنه خواران چمن را چاشنی مز فرستاده و زرد آلو مزهٔ حلاوت
بکام شکرلبان باغ داده

* مثنوی *

* چون بساط بهشت سبز و فراخ * کله بر کله میوه ها بر شاخ *
* شکر امرود در شکر خندی * عقد عناب در کمربندی *
* تاک انگور کج نهاده کلاه * دیده در حکم خوشه سپید و سیاه *
* به چگوئی که پر اکنده بمشک * بسته با خندهٔ تر از لب خشک *
* رنگ شفتالو از شمایل شاخ * کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ *
* ارغوان و سمن برابر بید * رایتی برکشید سرخ و سفید *
* سوسن از بهر تاج نرگس مست * شوشهٔ زر نهاده بر کف دست *
* سواد خیری بشرط هم عهدی * یاسمن را خط ولی عهدی *
* برگ نرگس بگو بهزار آمودن * شاخ نسترن بتو نیاسودن *

* نالۀ قمری بنالۀ سحری * * خنده بر روی بیاتاب کبک دری *
* سنبل از نافه‌های مشک آمیز * * بر قرنفل کشاده عطر تیز *
* کاتب الوحی گل بآب حیات * * بر شقایق بخون نبشته برات *

جهان را از تتبع ترو ماغان گلشن و شگفته رویان چمن کرده طرح عشرت انداخت و بزمی که بهار را ازان در یوزۀ طراوت می نمود ترتیب داد ساقیان گل رخسار دیگر بار بادۀ گلنار را در ساغر سیماب گون بجلوه آوردند در امشگران پری دیدار نوای نی و موسیقار بادستان موسیچه و ساز هزار دست گردانیدند دف و گف نامور نشان از حرارت حرارۀ در خروش آمده چون آب بارود و ساز گرده [illegible] در شیشه نهان بود از همت ساقیان پری پیکر بر مرکب پیمانه برآمده در دور طرب ترکتاز می نمود بس که لاله رخان حور سرشت پیرامون بساط خسروی جلوۀ نشاط آغاز کردند باغ پیرایۀ جنت یافت و بس که برگ و ساز نای و نوش دران بزمگه مینو سرشت جمع آمده پیر هوای طرب در سر گرفته آهنگ جوانی نمود بانگ رود و صدای صافی در آبگون گنبد سپهر پیچید و از نالۀ چنگ و قهقه کوه هزار گریست و گل بخندید جهاندار فیروزمند گهی بنوای بربط بر طاق ابروی جانان جام مل بجان پرور گلگون می خورد و گاه از سر خوشی نشأ بانده روح نواز طرۀ مشکبوی دل دار می کشید هم بدین دست علی الرغم سپهر دستان پرست داد سرور و مراد دل از روزگار گرفته شمار کامرانی در روز نامچۀ صبح و سیاهۀ شام درج گردانید * مثنوی *

* چه فرخ کسی کو بهنگام دی * * هم آتش نهد پیش هم مرغ و می *
* تنی نار پستان بدست آورد * * که در نار پستان شکست آورد *
* ازان نار روین تا بوقت بهار * * گهی نار خواهد گهی آب نار *
* برون آید آواز کنج کاخ * * که آرد برون سر شگوفه زشاخ *
* جهان تازه گردد چو خرم بهشت * * شود خوب صحرا و بیغوله زشت *

* بگیرد سر زلف آن دلستان * * ز خانه خرامد سوی گلستان *
* گل آگین کند بستر قند را * * بشادی گذارد دم چند را *
* ارتکاب نمودن جهاندارشاه بامر ضیافت شهنشاه سپهر جناب *
* وازانجا متوجه بدیار خود شدن کامران و کامیاب *

چون بهروربانو بتجویز عشق مصلحت سوز تن باغوش جهاندار در داد خاتونان مینو سواد
از روی ظاهربینی و صورت پرستی جهاندار را از جملهٔ دریوزه گران بی بهره خیال
کرده بر بهروربانو زبان طعن دراز کردند و بدنائت فطرت منسوب ساخته گفتند که
با آنکه عمری مقنعهٔ استکبار بر تارک حال انداخته هیچ یکی از شاهان نامدار و خسروان
عالی تبار که در میدان خواستگاریش گلگون طلب می تاختند چهرهٔ قبول نمی نمود آخر کار
شیفتهٔ قلندری بی سر و بن نامعلوم نسب که روزگاری در برزنهای شهر بعنوان
سودائیان مجنون کیش تکاپو داشته شده خود را مربوط حبالهٔ نکاحش گردانید و
طرفه تر آنکه او را از جملهٔ اورنگ آرایان فراگرفته مصاحبت و مزاوجت با او شرف
روزگار خود می پندارد و نمیداند که سالکان سلسلهٔ سلطنت و اخلاف خاندان خلافت را
با کسوت مرقع و نعلین چوبین و متکای مغلوک ریسمانی و گشتی کمرآویز که اسباب فخر
اصحاب فقر است مناسبتی نباشد. بهروربانو ازین معنی بغایت محزون و ملول می بود
چون این کیفیت بر جهاندار مکشوف گشت بجهت ازالهٔ غبار ملال از ذیل خاطر ارجمند
بهروربانو و تنبیه آن بی بصران هرزه درا اظهار خواص اشیای مذکوره که عوام آن را
از اسباب دریوزه گری خیال می بستند مغتنم دانسته در خدمت بادشاه پیام کرد
که آرزوی خاطر فاتر داعی صمیمی چنانست که کلبهٔ احزان من بی سروسامان را یکبار ز بنور
قدوم میمنت لزوم خویش رشک فرمای خانهٔ خورشید سازند و بدین نوازش معتبر
سر افتخار این ذرهٔ بی مقدار بکاخ کیوان رسانند * مصرع *
* گر قبول افتد زهی عز و شرف * چون از مهب عنایت گیتی خدیو بر طرهٔ شاهد

ملتمس بسمع قبول و زید از غایت انبساط بستان گل بشگفت و بزمی دلگشا طرح انداخته اسباب ضیافت آنچنانکه سزاوار حال خسروان والا منزلت باشد مهیا ساخت بادشاه خورشید کلاه از می چهره چون گل افروخته بر گلگون شبرنگ خرام بر آمده خانهٔ زین را رشک خانهٔ خورشید گردانید و تماشاکنان در محلی که بزمگه بمقدس مقرر گشته بود آمده پایهٔ اورنگ را بجلوس همایون پهلوکوب عرش ساخت جهاندار به پیشکاران قانون شناس اشاره کرد تا لختی بباده و رود بزم را گرم کرده اویم گارنگ مشکبوی بلغاری بر روی بساط فرش کردند و خوان سالاران سماطی بر ان کشیده انواع اطعمه و اقسام اشربه که دیدهٔ سپهر از تماشایش خیره می گشت حاضر آوردند و فواکه گوناگون و حلویات رنگارنگ آنقدر که در حیطهٔ حساب در نیاید بر مایده مهیا گردانیدند

* مثنوی *

* خوانی آراسته نهاده به پیش * * خوردنیها چه گویم از حد بیش *

* برهٔ شیر مست بلغاری * * ماهی تازه مرغ پرواری *

* چند حلوا که کس نداند نام * * برخی از پسته برخی از بادام *

بعد از فراغ طعام مرقع و متکا در حضور اشرف آورده انواع اقمشهٔ دلپذیر از دیبا و حریر و اقسام جواهر بی نظیر زیاده بران که شمارش را اندیشهٔ مهندسان باریک بین بر تابد از ان استنباط نمود و برسبیل پیشکش بر بساط عرض نهاد و از فرط دانائی شناسای سلوک ادب گشته زبان بوزش بگشاد و گفت اگرچه این مایهٔ محقر و متاع مزجات قابل شادمان جناب خلافت نیست اما ازانجا که از موری پای ملخ بسند باشد اگر شرف قبول یابد باعث سرفرازی این رهی رهین عنایات و تفقدات نامتناهی شهنشاهی خواهد بود

* مثنوی *

* اگرچه مور قربان را نشاید * * ملخ نزل سلیمان را نشاید *

* نبود آبی جز این در مغز میغم * * وگر بودی نبودی جان دریغم *

از معاینهٔ این حال غریب ارباب حضور از غایت استغراب غریق لجهٔ تحیر گشتند و
پادشاه نیز از آن اشیای بدیع که هر یکی گنج خانهٔ الهی بود بحیرت در افتاد، زیرا که از بدو
آفرینش کاینات این قسم اشیا هیچ یکی از سلاطین نامدار و خواقین فلک اقتدار که
نقطهٔ خاک از قاف تا قاف زیر نگین داشتند میسر نبود و این خبر ندرت اثر در زمان
بهمه جا منتشر گشت. و جمعی که بر خلاف حقیقت بر آن صاحب دولت ظن داشتند
ندامت آورده عرق خجالت از جبین ریختند و اقاصی و ادانی ملک و اعیان و ارکان
مملکت بر جلائل ذاتی و بدائع معنوی جهاندار اقرار آورده زبان ستایش و ثنا کشادند.
جهاندار دانشور چون کار بر وفق دلخواه دید مستدعی مراجعت بدیار خود گشته بطرز
شایسته و طریق پسندیده که سزاوار حال خردمندان تواند بود التماس رخصت نمود
پادشاه اگرچه طاقت اندوه مفارقت بهروز بانو نداشت اما بحکم ضرورت بی اجازت دل
ملتمسش را باجابت مقرون ساخته در بند آن شد که درخور دستگاه خسروی و شایان شان تاجوری
سرانجام جهیز نموده از اکسون و قصب و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سنجاب
و سمور و کشته و بخور و سمندان گلگون نسب و هیونان صبا تک و پیلان کوه پیکر و پرستاران
پری دیدار و غلامان غلمان مثال که لازمهٔ دولت سلاطین بلند اقبال است بغایتی که
مهندس عقل از احصای آن عجز گراید همراه کند جهاندار بر این اراده وقوف یافته
از پرسنگباری رود و تنگنائی درهٔ از این امر استعفا نموده از رهگذر عدم اجابت در رو
عطیت بشیوهٔ بخردی عذرها بخواست و در ساعت مسعود مرخص گشته بر درگاه
مشکوی کعبه شکوه آمد تا در خدمت مخدره پاک نژاد و مخدرهٔ لطیف نهاد یعنی ام
بهروز بانو تحصیل وداع نماید بانوی جهان از غم مهجوری فرزند جگر پیوند دامن دامن
گهر تر از درج دیده بر رخ ریخته بقانون مستمندان چنگ بدامن جهاندار زده و از
راه اعتذار در و بد و آورده با خاطر شاخ شاخ در باب سپارش فرزند داستان فراخ
راند و گفت بهروز بانو اگرچه پروردهٔ مهد دولت و ناز است اما اکنون بشرف کنیزی

تو ممتاز است نمی گویم که ترا هم بستری سزاوار است بلکه از بهر خدمتت یکی کمینه پرستار نیز
است تو با زر دیم والا منشی آن کن که شایستهٔ شاهان عالی تبار است جهاندار نیز
بعنوان ارباب تمیز پاسخ های عذر آمیز و سخنهای تسکین آگین ادا کرده بوداع
مختص گردیده قدم در جادهٔ ترددسپرده با فال کامیابی راه کشور خویشش پیش گرفت
چون در منزل گاه نخستین نزول نمود طوطی که خطاب مرغک دانا خاصه برای آن بوده
بآئین بندگان درست اخلاص مبارکباد گفت و بس مراسم دعا و مراتب شادمودی
ساخته معروض داشت که * بعد الحمد و المنه * که ازین طایر نحیف و مرغ ضعیف که مشتی
پری بیش نیست از بدو ادراک سعادت بندگی این جناب سپهر مناب تا زمان
حال که موسم شباب اقبال است بجز رضا و تسلیم که سجیهٔ رضیهٔ بندگان عقیدت
سرشت و طریقهٔ انیقهٔ نصیریان حقیقت کیش است امری دیگر بوجود نیامده و
برهنمونی بخت بیدار و مساعدت اختر سازگار توفیق نیکو خدمتی یافته مصدر کارهای نمایان
شده و با وجود مخالفت پیکار مهمات سترگ سرانجام نموده و بیمن عنایت ذوالجلال
بلند زوی دل که عبارت از منتهای کامرانی مخدوم علی الاطلاق است فایز گشته اکنون
اگر بمقتضای این مضمون

* بیت *

* رسم است که مالکان تحریر * * آزاد کنند بندهٔ پیر *

این فدوی را مطلق العنان ساخته مرخص گردانند که سری بوطن مالوف کشیده ببرکات
عنایت خداوندی پس از مدت دراز بیاران هم آواز که در زمان طفلی مصاحب
بودند و باتفاق در مرغزارهای دلگشا و برگیاهای راحت انتما مراغه می نمودند باز رسد
آوازهٔ نیکنامی و صیت بزرگواری حضرت باکناف جهان و آفاق کیهان خواهد رسید
و سایر طوطیان آن دیار بشکر شکن شکر عنایات الهی بوده در مجمع طایران زمردین
بال زبان جز بمدح و ثنای خداوندگان نخواهند کشود جهاندار هر چند تجویز دوری آن مرغ
دلپذیر نمی کرد لیکن چون الحاح و استدعا شی از حساب تجاوز نمود لاجرم ملتمس

او را بشرف اجابت مقرون ساخته وداع فرمود

* گم کردن جهاندار سبیل منهل دولت و سراسیمه افتادن در *
* سرابگاه نکبت بسبب دمدمه و دستان سپهر پرحیلت *

از آنجا که حلاوت باشهد روزگار دورنگ آمیخته بامرارت شرنگ است و نقوش
صفحهٔ حال سپهر پرنیرنگ بیرنگ شده صد دست رنگ جهاندار شاه هنوز بر مسند مراد جاگرم
نکرده بود که زمانه بساط مرامش را در نوردید و از میخانهٔ کامیابی لب بجام کامرانی نیالوده
بود که روزگار صهبای مرادش را بر خاک ناکامی ریخت تفصیل این ماجرای عبرت
انگیز آنکه چون آن فروزان کوکب آسمان جهانداری از مصر مینوسواد متوجه دیار
خویش گشت و طی مسافت جهد بلیغ بظهور آورده بعد مدت بعید بدان محل
فایز شد که اشیای غریبه را از ان دو تن داوری طلب انتزاع نموده بود یاد بعد از خود
کرده لختی خوی خجالت از جبین ریخت و در بند جست و جوی آنها شده بالتقدیر ملاقات
خواست که اشیا را تحویل کرده عذر تقصیر بخواهد اتفاقا قابلی تعب تفحص صورت تلافی
دست داد جهاندار از بس انفعال در عرق تر گشته چون تر دامنان در خدمت
جوانان مراتب پوزش و مراسم عذر به تقدیم رسانید و اشیا را در پیش نهاد
و باعث ارتکاب برین امر ناصواب رسیدن بشهر مینوسواد و فایز گردیدن بمراد
عالی یعنی وصال بهروز بانو بهانه کرده قصهٔ حال خود بر صفحهٔ بیان نگاشت و هم بدین
وسیلت نقاب از رخ شاهد مقصود کشیده بود باقامت رسوم منت و سپاس
پرداخت جوانان جوانمرد گفتند ای عزیز عبث خود را بلجهٔ تشویر مینداز و سراسیمه وار
بصحرای پوزش متاز که اشیا را در همان حین که از میان ما برده بر تو ارزانی داشته ایم
چون شیر مادر حلال تو باد زیرا که نقش احسان تو بر لوح جان ما پیدا است و اکنون در
بدل آن احسان اگر میخواسته باشی نعمتی سترگ بر تو بذل کنیم که هیچکس را میسر
نباشد و آن شایع بدان است و نقال روح جهاندار ازین معنی بذی در بند استغراب

مانده گفت خواهم که نخست کیفیت حال بر من آشکار کنید که چگونه جرم بتصریح پیوسته
مصدر ببر از کجا و موفور و احسان از چیستم و شما اگر چه مرهون منت منید جوانان گفتند
ای ولی‌الامنش ماهرد و برادر ریم و پدر ما که دوره دو خداوند روانش شاد باد. جهان مستعار
را پدرود کرده و فراوان متاع بدیعه و اسباب غریبه از ترکهٔ او بما میراث رسیده
و این اشیای سهل البضاعت نیز از جملهٔ آنست چون بر سبیل تساوی صورت
تقسیم نمی‌پذیرفت فی الجمله باعث انبعاث کدورت بود لاجرم موقوف بحکم حکم داشته
مترصد مردی بودیم قضارا تو از گوشهٔ غیب برآمدی و مادهٔ مناقشت را از میان
ما ربودی و ما این معنی را از جملهٔ عطای الهی فرا گرفته ممنون مردمی تو گشتیم و اکنون
موجب مزیت منت آنکه تو بدین وسیلات بمراد خود فایز شدی و مهم خویشتن را کفایت
کردی حالیا بر تو حلال باد که بطوع تملیک تو کردیم جهاندار نشاید بر علو همت و عدم تعلق
و تجرید طبع آن دو جوانمرد حلال‌زاده آفرین گفته علم نجاح بدان معلوم کرد و راه بمنزل
مقصود پیش گرفت اتفاقا ظاهر مزبور دستور که در سرش هوای بهور بانو بود و پنهانی
بدنبال او میدوید و پیوسته ترصد هنگام بر ده در نهانخانهٔ تدبیر کمین میداشت و جویای
ساعت مساعد می‌بود در حینیکه جهاندار بصحبت جوانان پیوسته استفسار کیفیت
اشیا می‌کرد خود را از ساینده در کنجی متواری گشت و هنگام تعلم و تعلیم علم نقل روح
استراق سمع نموده همه را کماهی یاد گرفت و پس از طی مسافت دو سه مرحله
خود را بملازمت جهاندار ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد و از راه تزویر ابراز
مراسم اخلاص نموده قوانین نیکو بندگی را بحسب صورت مرعی داشت و در باطن همت
بانهدام بنیان هستی جهاندار مقصور گردانیده تخم شقاوت در مزرعهٔ دل می‌کاشت
تا آنکه پس از چندگاه راه دراز بریده بساحل همان رود [illegible] که کیفیت دشواری
بار و تعذر عبورش در سبق ذکر یافته پیوستند و بوتیرهٔ نخست بدستیاری درویش
سپهر و عمل صاحب دلی عبور نمود و بسرحد ممالک خود در آمدند از اتفاقات وقت

حوادثی که شناسای حقیقت جهاندار بود در آن شهزاده و چار شده جهاندار او را بشناخت و در مقام خدمت گزاری آمده اظهار زیرسگالی نمود جهاندار شاد او را امیدوار عنایات خسروانه کرده در خدمت پدر ارسال داشت تا از رسیدن او بکامیابی و فیروزمندی خبر داده جمعی را از خدم و سپاه با موجبات دولت و جاه باستقبال آورده و خود در آن سرزمین تا رسیدن اسباب دولت و مواد شوکت توقف فرمود و روز دیگر که عیاد مشیت از بهر ش دام نهاده بود بترغیب هرمز به نهاد بعزم شکار بر آمد و چون بهرام قبضهٔ بهرامی قایم کرده به خدنگ خارا شگاف نخجیری بر خاک انداخت هرمز چون جهاندار را تنها دید ساسلهٔ کید بجنبانید و گفت ای شاه رستم دل در نهاد من علمی بدیع و هنری بس غریب مضمر است که با معجزهٔ مسیح پهلو می ساید و ظن غالب آنست که در زیر این گنبد مقرنس بغیر از من دیگری بدان فایز نگشته باشد و آن خلع بدن و نقل روح است که یمن اسم اعظم یزدان جان آفرین در کمال بسر برصفحهٔ وقوع بذیر ای تسن تصویر فی گردد اگر خواهی بتو آموزم اما بشرطیکه چنین نعمت غیر مترصد را رایگان نگیری و در آدای این احسان پس از ین تعظیم مرا بر ذمهٔ خود واجب شمری جهاندار غافل از دستان روزگار و ورنگ دمدمه ساز سر رشتهٔ حزم از دست داده گفت من درین علم محتاج به تعلیم تو نیستم بلکه از تو داناترم هرمز گفت عجب از شان عالی تبار که آلودهٔ لوث کذب کردند و از دروغ گفتن شرم نیارند جهاندار از ین سخن بهم بر آمد و گفت اگر همین دم دعوی خود را به برهان ساطع صادق گردانم خون تو بیهوده گوی نا اندازه شناس هدر باشد هرمز گفت اگر تو یکبار بکمال چابکی و چستی بقالب این نخجیر در آمده کالبد خاکی خود را خالی کنی خدا را شاهد آورده ام که خون من به حکم شرع مباح باشد جهاندار بر گشته اختر بی آنکه در قول مدعی تاملی نماید به فرمان قضا قالب خود را رها کرده فی الحال بکالبد آهو در آمد هرمز چون تقدیر را مطابق تدبیر خویشتن یافت فرصت وقت مغتنم انگاشته مقابر خود را تهی کرده به پیکر

پاک جهاندار در آمد و بر مرکب زرین ساخت گوهرین ستام جهاندار سوار شده شادان و فرحان سوی بهروربانو شتافت *

* مثنوی *

* شه شد از قالب گرامی دور * کرم روشد بلقا لبش دستور *
* بر فرس جست و راه پیش گرفت * دامن اختیار خویش گرفت *
* به نشاط تمام با بانو * بر سر تخت گشت هم زانو *

بهروربانو چون حرکات دستکاتش را مخالف اطوار جهاندار دید بتفرس دریافت که واقعه چیست بنابر مصلحت صاحب فراش گشته دران دم دامن عصمت خود را از لوث مصاحبت آن ناپاک مصون ساخت و به بهانهٔ رنجوری ترک طعام لازم گرفته باش پرهیز قناعت نمود و از مرقلت قوت و عدم دهنیت ضعف تمام در قوایش راه یافت و بهرمز روزی چند با مید بهی دست از و باز داشته منترصد صحت نشست تا آنکه پدر جهاندار جمعی از امرا و سلاطین را بطریق استقبال ارسال داشت و آنها هرمز را جهاندار تصور کرده بشکوه خسروانی و دبدبهٔ جهانداری در خدمت بادشاه بردند بادشاه آنچنانکه رسم است از دیدار فرزند نشاط مند گشته زر و گوهر بر فرقش ... فرمود آن بد سر انجام نیز مراسم نیازمندی بتقدیم رسانیده از خدمت گیتی خدا مرخص گشته در مشکوی قدیم جهانداری خداوندانه در رفت و با سایر خواصان پری رخسار نشاط و لعب نموده داد کامرانی داد نگر آن بانوی کهن کرتبسمش جهان دار را دلیل عشق بهروربانو شده بود از روی فهم کامل وادراک شامل شناسای معامله گشته در رنگ بهروربانو خود را بر بستر ناتوانی انداخت

* مثنوی *

* در حرم رفت و کامرانی کرد * با تنی چند هرچه دانی کرد *
* هر صنم کاندران شبستان بود * خدمتش را بروز بردستان بود *
* جز همان نازنین کار آگاه * کاگهی داشت در شمایل شاه *

مختصر چون چندی برین و تیره برآمد پادشاه بحکم * کل شي هالك الا وجهه *

بنداعی اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی گشته بمقتضای گردون دون پرور و انقلاب
دهر سفله دست سر بر سروری و دیهیم دولت بان حرام توشه بدسرانجام
انتقال کرد لاجرم دوال اقبال بر کوس دولت زد و بهرا و رنگ خلافت بنشست
و به اینه فرمان فرمای ممالک گشته سکهٔ سکندری بنام خود زد و شهر و روستا را بحیطهٔ
ضبط درآورده شناسای مراسم ملک داری گشت *

* کیفیت سراسیمه شدن جهانداران رکوهٔ وهامون و پس از ذوق چاشنی *

* هزاران کیفیت هموم سرخوش باده مراد شدن بیمن عنایت ایزد بیچون *

راز خوانان جراید روزگار این ماجرای غریب را چنان حسن تبئین داده اند که چون
جهان دار از نیرنگی چرخ دوار در پیکر آهو درآمد از بیم هرمز حرام توشه لمحهٔ از آن جا
درنگ نکرده در کمال چابکی و چستی جسته چون بیابان نوردان دشت پیما راه صحرا
پیش گرفت و از ترس دد و دام و هراس سگ و صیاد آوارهٔ کوه و هامون بوده
در یک محل آرام نمی گرفت تا آنکه بسبزه زاری گذشت و شارکی را دید در میان
گیاههای زمردگون مرده افتاده بسبب بال و پر پیکر او را نسبت بقالب آهو بهتر دیده
فی الحال بکالبدش درآمد و از انجا پرواز کرده در هوا اوج گرا گشت و راه شهر
خویش پیش گرفته بکمتر فرصت در باغی نزول نموده بر شاخ صنوبر نشست قضا را
صیادی دام درانجا نهاده بود بمجرد نشستن بدام درافتاده اسیر پنجهٔ تقدیر گشت
صیاد شارک را در قفس کرده از انجا متوجه شهر شد درویشی از آفات تعینات روزگار
بهرا بر کنار شهر در پای درختی بی سایه و برگ شیوهٔ آزادگان از کشمکش چون و چرای
رسمیات زمانهٔ رسته طرح سکون انداخته بود صیاد را بگمان برسکنش اتفاق عبور
افتاد و از انجا که مربوط روابط خلت و موالاتش بود موالق معرفت و مراتب مودت
درا مرعیه اشته زمانی قدم بر بساط توقف سپرد و بر سبیل ارمغان شارک را بدو
تسلیم نمود و شارک چون دید که سپهر دستان زن بچنین چنبر بلا گرفتارش را مربوط ساخته

و از نیرنگی زمانه شکستم آهنگ اساس کار بدین رنگ صورت یافته بمقتضای *
* مصرع * مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش * تن بقضا سپرده در چارهٔ کار
خویشتن متامل گشت و بیاوری رای صواب نادر آن ظلمت جهانی ره بر وزن
تدبیر برده طوطی خوش لهجه زبان را رخصت شکرشکنی شکر داد و بلحن حزین گفت
الحمدلله که بمنتهای آرزو پیوستم درویش از استماع این نغمه لحنی بمقام استغراب
درآمده گفت ای طایر خجسته سخن نمی دانی که ادای شکر بجز در ازای نعمتی صورت
نه بندد اکنون که اسیر محنی و محبوس قفسی چه جای شکر است شارک گفت ای خواجه
نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چون تو صاحبدلی دیگر چه باشد این سخن بر مذاق
طبع درویش گوارا تر افتاد و روی توجه بسوی او کرده گفت تو چه مرغی با این همه زیرکی
و دانائی که سخنت چون پسته همه مغز است و کلامت چون قند همه شیرین شارک گفت
طایری جهاندیده ام و در صحبت ارباب معنی بسی رسیده درویش گفت آنچه از
فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست که ما را نیز از آن نصیبی ارزانی
داری شارک گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه پیوسته بودم و ازو پرسیدم
که صبح از چه صاحب نفس گشته گفت از آنکه هر سحر نان گرم بر بی‌برگان ایثار کند گفتم
هما از چه همایون سایه شد گفت از مجاهده نفس که از سایر تنعمات [illegible] با استخوان خشک
قناعت کرده گفتم آفتاب از چه روشن دل شد گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه
نامور گشت گفت بایمن انزوا گفتم غنچه پیوسته تنگدل چراست گفت از آنکه در بند
جمع سیم و زر است گفتم گل بهمه جا عزیز و ارجمند از چه روست گفت از خوشخوئی و
شگفته روئی گفتم سرو از چه سرافراز است گفت از آنکه نهادش از کجی آزاد است
گفتم ای مرشد کامل خلق را چه نیکوتر است گفت خشنودی خالق گفتم سود مردم در چیست
گفت از قرین بد پرهیز کردن گفتم دانائی کدام است گفت از کید عدو خود را مصون
داشتن از این سخنهای جاندار شارک که در حقیقت جان داروی دل است درویش

ذ را قصی غایت منشرح و محظوظ گشته وجود او را از جملهٔ عطایای سترگ و مواهب
بزرگ الهی دانست و مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد روزی مهرزد درویش را
برسبیل سیر سوی شهر اتفاق گذار افتاد ناگاه ازدحامی دید که مردم از جوانب شتافته
بدانجا اجتماع داشتند چون پژوهش راز کرد با براز پیوست که جوانی زیبا منظر را
بجرمی مواخذه کرده بدیوان قضا حاضر آورده اند و در باب سیاست او حدی میخواهند
واهل فتوی درآنکه حکم بخونش کنند یا آلام ضربت تازیانه را از ربعهٔ نجات او گردانند
متردد بودند و درین باب قرعه زدن می خواستند درویش گفت ای خداوستان
این جوان بچه خیانت مستوجب عقوبت و سزاوار سیاست آمده گفتند این برگشته
بخت از انجا که قضا بر قفایش رسیده بود در پای قصرو زیر نشسته در آینه تماشای
صورت خویش می نمود قضا را دختر وزیر از غرفه سر بر کشید و جمالش در آینه جلوه کرد
این مدبر از نظارهٔ جمالش هوش در باخت و از مستی شوق بوسه بر رخ پیکر خیال
زد اکنون بجرم چنین گستاخی ماخوذ است اتفاقا شارک با درویش همراه بود چون
این نغمهٔ غریب گوش کرد بفرمود تا جوان را در آفتاب داشته صد تازیانه بر سایه اش
زنند مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند یکبار از غایت استغراب در خروش
آمدند و در اندک زمانی این ماجرای بدیع در شهر انتشار یافت تا آنکه بهرو ربانو
برین حال وقوف یافته جهت طلب شارک کس در پیش درویش ارسال داشت
اگرچه از حدوث این معنی کوه غم بر دل درویش جا کرد اما از فرمان بانوی دهر انحراف
ورزیدن از دایرهٔ مجال خویش خارج یافته ناچار شارک را تسلیم خواهندگان بانوی
جهان نمود شارک را چون نظر بر جمال جهان آرای بهرو ربانو افتاد بزبان مرغان
مراتب شکر یزدان ادا کرده مترصد وقت بنشست روزی که خورشید بخشش
مقارن درجهٔ شرف بود خلوتگاه را از غیر خالی یافته قصهٔ حال نکبت اشتمال خود و کیفیت
انتقال اجساد و احیای کبد هرمز بنهاد از آغاز تا انجام نزد بهرو ربانو باز خواند * مثنوی *

* مرغ زیرک چو دید جا خالی * کرد پیدا نهان خود حالی *
* آفتی کز سپهر گردش دور * قصهٔ خویش و غصهٔ دستور *
* و آن گرفتن به جسم آهو جای * سبزه بر سبزه گشتن آهو پای *
* و آن پریدن بدشت پیمائی * در صفت شارکان صحرائی *

بهروز بانو بمجرد اطلاع برین حال لختی از تحسر چون ابر گریست و بندی از تنشیط چون گل بخندید و از فرط اضطرار سر رشتهٔ تمالک از دست داده سراسیمه وار برخاست و ندانست که چون کند و چه تدبیر سازد که هرمز زشت سرانجام جسد همایون جهاندار را که ده بدار البوار شتابد شارک چون او را در چارهٔ این کار سیماب کردار مضطرب و بی قرار دید از آفت استعجال بترسید و گفت ای سرو فتر نیکوان دهر پای تال فرا ترک دایره ثانی مهر با من هم تردد بوده دست توجه لفتراک تدبیر تدریج در باز زیرا که درین هنگام من مرغ ضعیفم و خصم شاه باز بلاوج توانائی عقده از سر رشتهٔ مقصود جز بسر انگشت تدبیر نتوان کشود و بالفعل عقل راه نما چنان بسوی جناب صواب هدایت می فرماید که این بار چون آن بدگوهر ناپاک در پیش تو آید مراتب تعظیمش بر خلاف سلوک دوام پیش از پیش بتقدیم رسانیده بشگفت روئی و کشاده جبینی بگوئی که ای جهاندار شاه فریدون فر مدت رنجوری من بتطویل انجامید و دل چون غنچه آنچنان گرد انقباض گشته که اصلا اثر انبساط پیدا نیست اگر گستاخی نباشد خواهم که بقاعدهٔ قدیم رعایت بنده نوازی کرده یکی در پیش چشمم خلع بدن خویش نمائی و در قالب عنزی نقل روح نمائی می تواند بود که بوسیلهٔ چنین تماشای غریب بسطی بطبعم راه یابد و نشاطی در مزاجم پدید آید بهروز بانو شناسای طریق مصلحت گشته روزی که سپهر را در صدد مساعدت و دهر را در گرد معاضدت خویش یافت مطابق از شاد شارک قدم توجه بر جادهٔ تدبیر سپرده پیش هرمز بنهاد بسلابه و تملق نموده نقش مدعا بر لوح التماس بنشت از انجا که ستارهٔ عمر آن کوتاه فکر دراز امل بدرجهٔ

توقع سیر بیهوشیه بود بسر رشته خرم احتیاط از دست داده فی الفور آهو بره طلبداشته
بفرمود تا گلویش فشرده قالبش را از جان پرداختند و خود در نفسی که توام نفس باز
پسینش بود پیکر پاک وجود همایون جهاندار فیروزمند تهی کرده بقالب غزال درآمد
جهان دار که منتظر چنین هنگام سعادت فرجام نشسته بود روی نیاز بسوی خداوند
بی نیاز بر داشت و چون حرکت فلک را مبنی بر دولت و سعادت خود دید بلاتحاشی
جسم شارک رها کرده ببدن مبارک خویش حلول فرموده مراتب منت بدرگاه قادر
علی الاطلاق موفور ساخته حکم نافذ صادر کرد تا غزال سگ صفت را دست و گردن
بر سن بسته در چاهی در آویختند * مثنوی *

* چون تهی دید شاه قالب خویش * سبک آمد برون ز مرکب خویش *
* رفت در هفت منظر ثانی * پنج نوبت زنان بسلطانی *

روز دیگر که غزال مهر از دام خاور رسته در کنام جهان جلوه کرد جهاندار شاه بر سریر
دولت و تخت خلافت بر آمده بار عام فرمود پس از استحضار وضیع و شریف بارگاه
این قصهٔ غریب و ماجرای بدیع را آشکارا ساخت مقیمان بساط حضور از استماع
این داستان حیرت اندوز زمانی چون پیکر دیبا بی حرکت ماندند و بقدر حالت و استعداد
خویش هر کدام مبالغی از زر و سیم بر فرق اقبال خسرو فیروزبخت نثار گردانیدند
و چون کیفیت بدنهادی و سیه بختی هرمز بر اقاصی و ادانی وقت هویدا گشت جهاندار فرمود
تا آن مدبر بد طینت را بموقف سیاست سلطانی حاضر آورده بضرب دشنهٔ ناخن و
طعن سنان دندان سگان گرگ خصال گرسنه چشم از قالب غزال با هزاران عقوبت
و نکال بسوی جهنم فرستادند بمقتضای * من حفر بیرا لاخیه فقد وقع فیه * در خور
عمال زشت و فعال ناصواب خویشتن سر نگون چون قارون به تحت الثری شتافت
آری * مصرع * هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت *

* فروغ بخشیدن جهاندار شبستان مشورت را بمصباح خرد خیرسگالان از بهر زدودن *

* ظلمت وجود مخالفان دولت و ارسال منشور معلی بسوی بهرام خان برگشته بخت *

درایامی که بعلت انقلاب دهر و اختراعات شهر هرمز بالباس جهانداری درآمده
برناورنگ خلافت شرف تمکن پذیرفت ازانجا که طبع خبیث و نفس کثیف
هوا پرست حرکات ناپسندیده و ادای ناملایم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب
بنی آدم باشد ازو بظهور رسیدن گرفت لهذا در کم مایهٔ فرصت دلهای خلایق برگشت
و ازین جهت فتنهٔ خفته چندین ساله از میان جای خواب امن و آرام برآورده بشغل
خود پرداخت و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد بهرام خان که سپه سالار دولت
و مقتدای اعیان مملکت بود تاب بی روشیهای آن نابکار نیاورده حفظ ناموس خویشتن
برپاس طریقهٔ اطاعت مقدم شمرده بتدریج محرک سلسلهٔ خلافت گشته قدم در سلوک
بغی سپرد و جمعی فتنه دوست فساد اندیش همراهی او را ذریعهٔ بهروزی و کامیابی خود
انگاشته بر وی گرد آمدند چون اسباب ترفع و استکبار از بهر بهرام خان مهیا گردید بسودای
تاج و تخت سرش را بشورش آورد تا آنکه به نیروی بخت و تائید اختر نصفی از ممالک
محروسه را بتصرف خویش آورده بصوابدید هواخواهان کلاه سروری بر سر نهاده بسان
سروران بستان مملکت سرافرازی یافت و با زیردستان و ضعیفان آئین عدالت
و طریقهٔ نصفت که بهترین شیوهٔ ملکداری و بهترین نتیجهٔ گیتی ستانی است سلوک
داشته خلق را بسوی خود خواند و بوسیلهٔ گرویدن گروه ناس و گرد آمدن کافهٔ انام
باستعلای اعلام استقلال کوشیده با هرمز در میدان ملک ستانی کوس تسلط زد هرمز
از رهگذر پستی فطرت و بی جوهری امر مدافعتش را دور از قوت خود فراگرفته دست همت
از دامن کوشش در گسست و بقای بقیهٔ ملک از جملهٔ ممتنعات انگاشته طراز بی حمیتی
بر آستین حال خود بست درینولا که جهاندار شاه فیروزمند بیمن تائیدات آسمانی حرف
وجود هرمز برگشته بخت را از صفحهٔ هستی حک ساخته بر سریر دولت متمکن گشت
بمقتضای غیرت جهانداری ملک موروثی را در حیطهٔ تصرف غیری گذاشتن از طریقهٔ

مردی و مردانگی نه شمرده در بند آن بشد که خار و خس ذات محال بیشگان را از گلشن مملکت رفته صحن چمن سلطنت را صفای امن و آمان بخشد و وجود رخنه گران ملک را بمغاک عدم انداخته بی لوث انبانیه منهیهم ملک گاه و دیهیم بوده زیبا عروس ملک را در آغوش کشد بنا علیه در خلوت انجمن مشورت ترتیب داده سایر خیره سگالان بالغ فرهنگ را فراهم آورده در سرانجام این مهم سترگ استدعای تدبیر نمود در مرآت رای خردمندان یکه صواب چنان جلوه کرد که نخست منشور عنایت مشحون مشعر بر قوانین هدایت و ممهد قواعد موعظت بنام بهرام خان صادر فرموده او را از صحرای غوایت بسوی شهرستان اطاعت باید رهنمون شد اگر بیاوری اختر بیدار از طریقه گمراهی و سلوک ضلالت پهلو تهی کرده سر نیاز بر آستان ارادت نهد فهو المقصود و الا به برق سیاست خرمن هستی آن بید ولت سوخته باب روان شمشیر آتش فتنه را تسکین باید بخشید جهاندار شاه بخرد تدبیر دانایان درگاه را استحسان داشته و بیر تیر طبع را به نگارش منشور قدر مقدور مامور ساخت و چون تن تحریر و شرف تسطیر پذیرفت بدست یکی از بندهای بارگاه کیوان اشتباه در پیش بهرام خان ارسال داشت * سواد منشور قضانشان *

بس که توجهات جهان کشای شهنشاهی و تفقدات گیتی آرای جهان پناهی شامل حال سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیه عزت و اجلال مسند آرای محفل امارت و اقبال نخل بند بوستان عقیدت و ارادت نقش بند کارگاه تجلد و بسالت رنگ آمیز بزم حقیقت و وفا عطر آمیز انجمن صداقت و صفا جوهر تیغ شجاعت و مردانگی گوهر بحر فتوت و فرزانگی سلاله سلسله صدق و سداد و نقاوه دودمان وفاق و وداد و شناسای سلوک محبت و اخلاص سرگروه راست روان حق شناس طیب افزای مشام یکدلی و یکتائی یکتای جهان یکرنگی و اشنائی اشنای بحر دانش و فرهنگ و انای رموز روزگار و ورنگ نسیم دلکشای غنچه عقیدت رایحه راحت افزای مشام حقیقت مرحله پیمای طریق دانائی چمن پیرای باغ خجسته رائی قدوه ارباب دولت و جاه زبده خواقین بلند پایگاه

عمدهٔ عالی قدر فلک نشان مقتدای مقبلان عصر بهرام شاه دست بر واقعهٔ غریب ندرت طراز
و ماجرای عجیب حیرت افزای همایون آگهی بخشیده می شود که چون از ولایت مینو سواد
به فیروزمندی و کامیابی مراجعت فرموده پس از طی هزاران مراتب مصائب تردد
سرحد ممالک محروسه را مخیم سرادقات جاه و جلال گردانیدیم از انجا که * بیت *

* زمانه به نیک و بد آبستن است * * ستاره گهی دوست وگه دشمن است *

هرمز بد نهاد تحریک سلسلهٔ غدر نموده از روی دمدمه و تلبیس خجسته قالب عنصری و فرخنده
پیکر هیولانی اشرف را انتزاع نمود و ذات اقدس چندی در جلباب آهو نهفته
باعث سرافرازی غزالان خطا و ختن و موجب مباهات آهوان تبت و چین گشت و
آن بد نهاد خود را شایسته کلاه کی خسروی و قابل قبای کیقبادی ظن برده آرزوهای
محال و اندیشه های باطل را بخود راه داده تیره اختر خود را کوکب جهان افروز تصور
کرده از روی طمع خام خیال کشور خدائی در دل پخته و نقطه وار جاگیر دایرهٔ
استدراک اورنگ آرائی و اکلیل فرمان روائی شده متقلد امر جهانبانی بودن متمنای
خود ساخته از انجا که ستاره بخت تاج و تخت در حضیض نکبت بود در چنین وقت
حضرت بادشاه خلد آرامگاه رخت هستی ازین جهان خراب اساس برداشته متوجه
شهرستان ابد گشتند آن بد دولت این معنی را از مغتنمات شمرده منحت مذلتی شخص
خلافت در ربایید و در چشم جمعی کور باطن آماس خود را فربهی وانموده بر بساط سلطنت
تمکن گرفته و چون منتقم حقیقی سرانجام پاداش عمل هرمز مدبر کافر نعمت در کنار او نهاد
مصباح دولت ناپایدارش که چون شعلهٔ خس پذیرای فروغ گشته بود بدمی منطفی
گردید و خود طعمهٔ سگان خونخوار شده و زخور اعمال بافراوان انفعال به بختی رهگرای
بادیهٔ بوار گشت و نسیم سعادت و اقبال در چمن مراد همایون بتازگی در اهتزاز آمده
از نهار آرزوی خاطر اولیای دولت ابد قرین را متبسم ساخت غالبا این سانحهٔ ندرت
طراز پیشتر از صدور این منشور فایض النور از السنه و افواه بسمع حق نیوش آن

سعد دفتر جریده زدان طریق ارادت رسیده باشد * لله الحمد والمنة که کار[illegible]
جهان بر طبق تمنای خاطر خیرپژوه این سلسلهٔ سامی صورت گرفت و ظلال رأفت مقدس
بر فرق گیتی حسن تمهید پذیرفت بی شائبهٔ ریب و شائبهٔ شک آن عموی عالی منزلت
بفراست فطری و دانش ذاتی تفرس در مآل آن بیدولت بدنهاد کرده بمقتضای
این مضمون * بیت * که از بیدولتان بگریز چون تیر * وطن در کوی صاحب‌دولتان گیر *
خود را بدانسوا انداخته باشند والا عقل چگونه تجویز کند که با وجود حق‌شناسی و [illegible]
حقوق تربیتها و رعایتهای حضرت پادشاهی خلد آرامگاه مرعی نداشته با سابقهٔ محبت
پا از دایرهٔ ارادت بیرون برده خاک‌پیمای کوی ضلالت و سرگردان بادیهٔ غوایت
گردند حاشا که دامن حال آن سالک سلوک عقیدت و اخلاص آلودهٔ غبار چنین امور ذمیمه
که مخالف طریق دینداریست باشد اکنون که بعنایت ایزد ذوالجلال هنگام نشو و نمای ریاحین
مآرب چمنستان خواطر خیرخواهان این خاندان خلد بنیان است و تأییدات آسمانی بحال
فرخ مآل ما شامل و فیوضات ربانی بر روزگار فرخنده آثار ما واصل یقین که آن عمدهٔ خواتین
رفیع مقدار مراتب شکر و سپاس مودی ساخته بی آنکه تهاونی و تاملی صورت وقوع گیرد
روانهٔ درگاه گیتی‌پناه شده در اسرع اوقات دیدهٔ حق‌بین را بنور جمال همایون ما منور
خواهند گردانید هر چند جمعی بوالفضول ناحقیقت‌شناس چهرهٔ عروس ارادت و عقیدت
آن چمن‌پیرای حدایق حق‌پژوهی را در خلوتکدهٔ خاطر قدسی مناظر با قبیح‌ترین وجهی
وانموده تحریص و ترغیب آن می‌نمودند که افواج نصرت امتزاج را حرکتی بدان صوب
واقع شود و دلاوران لشکر ظفرپیکر را جنبشی بدان جهت اتفاق افتد از آنجا که ضمیر منیر
اقدس مرآت حقیقت‌نما است این معنی را جایز نداشته بیهوده‌گویان را از گفتار ناصواب
نادم گردانیده کیفیت نسبت قوی و ارادهٔ معنوی آن گرم‌رو بادیهٔ نیکوبندگی بر خاص
و عام آشکارا کرده توقع چنانست که آن عظمت دستگاه نیز گوش بر اقوال ژاژخایان
ناسامان‌فهم نکرده بشیوهٔ ژرف‌نگاهان دوربین بر مآل معامله نظر تدقیق گماشته بکمال

جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه در اکتساب سعادت و اعزاز دولت بساط بوسی
معلی گردند انشاء الله تعالی پس از ادراک سعادت و اعزاز دولت بساط بوس ملازمت
همایون بنور توجهات شهنشاهی منتج و مباهی گشته محسود ابنای زمان خواهند شد و انتساق
و انتظام سایر مهام ممالک کبری دولت عظمی بصوابدید آن عضد الخلافت تعلق گرفته
عنایاتی که در حوصلهٔ تصور خلایق و توقع آن ستوده شمایل نگنجد بابراز خواهد پیوست
مراتب اخلاص و ارادت در ترقی و تزاید باد و توفیق الهی رهنمون راه صواب شواد
چون فرمان هدایت بیان و منشور عنایت نشان به بهرام خان که سرمست جام غرور
دولت و جاه بود رسید از آنجا که لذت خودکامی و خودرائی بر مذاق طبع کجش راست
می‌نمود شناسای منزلت خویش و قدر عنایت و هدایت جهاندار جم مرتبت نگشته
بعلت خفته بختی و غنوده دلی بیشتر در نشیب ضلالت و کوی غوایت فرو رفته جوابیکه
نه درخور قبول خداوندان خرد و شایان شان شاهان والا اقتدار باشد بقید تحریر آورده
بتبلیغ آن ارتکاب نمود و اسباب خسران و مواد ادبار از بهر خود مهیا ساخت *
* نقل نامهٔ بهرام خان بدفرجام :: گلدستهٔ چمن وداد مجموعهٔ ریاحین اتحاد اعنی نامهٔ
عنبرین شمامه رقم زدهٔ خامه گوهرفشان منشیان عطارد نشان جناب سلطنت مآب ثمرهٔ
دوحهٔ خلافت و جهانداری گلبن روضهٔ عظمت و کامگاری مسندآرای بزم ابهت و
بهروزی آفتاب آسمان نصرت و فیروزی نتیجهٔ خواقین بلند مکان نقاوهٔ دودمان
عز و شان جهاندار سلطان در فرخنده ترین احیان بشرف ورود ارزانی داشت و بر
فحاوی مطاوی آن آگهی دست داد * بیت * بشکر گویم بهر چه از در اوست * کاین
دهنده را که درخور اوست * لله الحمد و المنه که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه
و علم شامله سایر شیونات کونی را چنانکه باید و در صورتیکه شاید بحسب مصلحت ازلی و
ارادهٔ لم یزلی سرانجام می‌بخشد و هر بنده را درخور استحقاق ذاتی و استعداد
گوهری او بمرتبهٔ از مراتب خاص گردانیده تشریفی که سزاوار بالای شان باشد کرامت

می فرماید بحکم * تؤتی الملک من تشاء * کسی را که سزاوار سعادت و قابل عنایت
داند خلعت والای دارائی در برش ارزانی کرده مقالید فرمان فرمائی ممالک بکف
اختیارش تفویض نماید و به فرمان * تنزع الملک ممن تشاء * کسی را که مستوجب
نوازش و مستحق دولت نباشد از فراز عرش سلیمانی فرود آورده بر غبرا اندازد * بیت *

* مراورا رسد کبریا و منی * * که ملکش قدیم است و ذاتش غنی *

این نیازمند درگاه قدس کبریای خود را بموجب استحقاق ذاتی و شایستگی گوهری در
دارالعلم گیتی بمنصب والای خلافت مستثنی و ممتاز ساخت اکنون هیچکس را بدین
دولت خداداد حسد بردن و یا مستدعی طریقهٔ خلاف بودن یمن نیازمند و برگزیده‌های
درگاه احدیت را بحقارت و استخفاف نگریستن جز بر قصور فطرت و نقص فطنت
حمل بر چیز دیگر نتوان کرد درین صورت نامه را بسهل ترین نمط که اصلاً سزاوار
حال مکتوب الیه نباشد بقید تحریر آوردن و مرتکب ادای سماجت انگیز که مکدر
طبع اولوالالباب است بودن از ان سلطنت پناه بغایت بعید نمود و اگر ارتکاب
بچنین امر ناملایم که مبدای خرابی خلایق و منشای تخریب بنیان علایق حدایق دوستی است
از ان است که هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار خود را انار الله برهانه ملحوظ و منظور
خویشتن دارند خود اصلاً در پیش سند آرایان بساط فرهنگ وقعی و اعتباری
ندارد چه پیداست که کار این دارالانقلاب را پیوسته بیک وتیره پذیرای نسق و نظام
بودن رسم و آئین دهر دوار اقتضا نمی کند و ارادت ازلی را که محول احوال کائنات
است پس از چندگاه قوانین کهن برهم زدن و قواعد تازه ممهد گردانیدن شیوهٔ
عزیز پست برین تقدیر طریقهٔ گزیده آنست که برخلاف ماضی محرک سلسلهٔ تودد و
وفاق که پسندیده ترین اطوار ارباب معاش است بوده چمنستان خلت و وداد را
بآبیاری موافقت و مرافقت تازه و سیراب میداشته باشند و سلوکی که فیمابین پادشاهان
والااقتدار زیبا است مرعی و مسلوک نموده سپاه نصرت دستگاه این مستظهر

عنایت الهی را که چون شیر ژیان و پیل دمان بهوای مخالفان مستی آغاز کرده و ز سو گرز
نبرد زنجیر تحمل می گسلاند از روی یگانگی ضمیمهٔ لشکر خود ساخته به هنگام کارزار
دلاوران درگاه استعانت جویند تا نیروی رستمی و قوت بازوی بهمنی مشاهده افتد
چون خاطر حق پژوه خواهان مراتب اتحاد است لهذا بنگارش این دو کلمه مبنی بر قواعد
مصادقت اتفاق تسطیر افتاد ایام سلطنت و کامرانی بر طبق تمنای دوستان باد

* نهضت رایات جهان کشای جهاندار شاه بعزم تنبیه مخالفان غنوده بخت سیه اختر *

چون جهاندار شاه گیتی داور بر مضمون نامهٔ بهرام خان نگون اختر آگهی یافت از انحراف
ورزیدن او از مرکز هدایت و قدم سپردن در بادیهٔ غوایت بمقتضای حمیت سلطانی
و غیرت گیتی ستانی دریای سخطش به تموج گرائید لهذا تنبیه و تادیب آن مدبر شوربخت
و گوشمال همراهان گمراهش بر وجه همت گردون نهمت متحتم شناخته به تهیهٔ اسباب
نبرد و مواد پیکار توجه گیتی ستان بر گماشت و از بهر گرد آمدن جیوش منصوره بدرگاه
کیهان پناه مناشیر قضا تاثیر بولایات سرحد ممالک خویش صادر کرد و پس از انکه
سامان این مهم و سر انجام این یساق مطابق تجویز اولیای دولت ابد مقرون و تدبیر
دانایان کار آگاه حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا بهادران نصرت آگین در ساعت ظفر
قرین اعلام فتح فرجام بر پیلان سحاب سای سماسیر برافراشتند و کوس تندرخروش
که از صدمهٔ صدایش سینهٔ سد سکندری می شگافت و زهرهٔ اسد در صحرای سبز مینای
سپهر می گداخت بلند آوازه گردانیدند و خود بقاعدهٔ کیقبادی و قانون فریدونی بر گرنگ
بادپای آهن سم که بیک جولان فراز کرهٔ اثیر می توانست شد برآمده با سپاه بیقیاس
و فوج فلک شکوه که گفتی کوه فولاد متحرک گشته بعزم خصم کوبی و ملک ستانی نهضت فرمود

مثنوی * شهنشه سوی اعدا رفت بیرون * بفالی چون رخ نیکو همایون *
* سپهدار ان علم بالا کشیدند * دلیران رخت صحرا در کشیدند *
* نفیر چاوشان کز دور شد در * ز گیتی چشم بد را کرد مهجور *

* نیرو بکوبد سمها از کوه پیکر پیاده * گرفته کوه و صحرا میل بر میل *

چون سپاهیان هوشمند از انتهاض خسرو رستم دل بهرام خان بلیهره جرجر و نه آلی
غنوده بخت بناه مست بادهٔ غرور بوده به پشت گرمی مشتی مدبر نگون کوکب که
کنایت از لشکر ادبار پیکر اوست باقامت رسوم آویزش و استعلای اعلام کوشش
اجتهادی کافی نموده با سپاه نمایان که از سیاهی بختش نشان می‌داد در غایت پردلی
و تهور از مقر خود حرکت نموده طریقهٔ مسابقت بکار برده آئین استقبال مرعی داشته
علم استقلال در میدان مقاومت برافراشت و مکانی از بهر آوردگاه تعیین کرده بشیوهٔ
ارباب تجلد در چهار سوی ترصد بنشست چون جهاندار شاه فیروز جنگ بزمین مصاف
قرین گشت بر ارتکاب شوخی خصم خفته بخت خشم گرفته بشرار شجاعت چهره
برافروخت و بآئین مقبلان بیدار اختر در محلی که مقتضی مقابله بود نزول فرموده در پرده
شب انجمنی بیاراست و سران سپاه فیروزی اثر و دلیران نصرت کیش را مجتمع
ساخته بعنوان سپهداران بلند اقبال تحریص و ترغیب حدودبندی و عسکرشکنی نموده به تمهید
قواعد دلدهی پرداخت چون شهسوار یک تنه تاز خورشید بر نقرهٔ خنگ صبح سوار
شده با تیغ مصقال و سپر مذهب در رزمگه روز جالش گری کرد شاه پر دل به پشت
گرمی اقبال خصم گیر بار ارادهٔ تسخیر ملک موروثی و گوشمال مخالف نکبت اشتمال

* نظم *

بر اشقر بادپای جهان پیما *

* کوه پیکر مرکبی صرصر تگی هامون گذار * نقره خنگی آهوی چشم اشهب عنبرغبار *

* پشت و پیشانی و دنبال و سر و ساق و سمش * کوته و پهن و دراز و نرم و سخت و استوار *

برآمده در میدان مردافگنی چون شیر ژیان و پیل دمان با فتح و ظفر هم عنان درآمد و افواج
نصرت امتزاج را بقانون قاعده دانایان کارزار و قاعده شناسان دغا به یمین و یسار
تقسیم فرموده ترتیب صفها نموده نگارهٔ رزم را از ادویه الوان ظفرنشان رنگ‌کش بزم
و بهار گردانیده خود در درون قلب چون کوه قایم و چون زمین ثابت بوده روز بازار

دار و گیر گرم ساخته و سوی دیگر بهرام خان نیز صفها به ستور دلاوران نبرد آزما آراسته
در میدان معرکه جوئی و کارزار طلبی قیام ورزید * ٭ بیت ٭

٭ دو لشکر برابر شد آراسته ٭ ٭ شد آزرمها پاک برخاسته ٭

یکبار از طرفین کوسهای روئین کاس چون رعد نعرهای کوه شگاف زده زهرهٔ روئین
تنان آب کرد و با بانگ گاو دم سمندان پولاد سم را در زیر هزبر منشان رستم جگر برقص
آورده و قامت کمان کج نهاد در قبضهٔ قدر اندازان راست قدم چون ابروی خونین
نگهان خم یافت و صفیر تیر که قاصد جان بجان بازان بود از خانهٔ کمان بر آمده بی محابا بسوی
سینهٔ پردلان شتافت گرز گران سنگ بسان خورشید روز گرم بر تارک تافته مغز از کاسهٔ
سر مردان بیرون انداخت و شمشیر صاعقه نسب مانند قطرهٔ آب آسمان بگاه در شده
زود خون مانند جیحون از شریان شیردلان روان ساخت سنان بر سر رمح در ظلمت
غزا چون لمعهٔ برق در سحاب پیدا گشته در شیوهٔ جانفشانی ید بیضا نمود و خنجر خونخوار خشک
زبان در آن سرابگاه عافیت ره بمنهل دل پر جگران برده از تشنه لبی بر آسود و گردان
قوی گردن بکردار تیغ جوهر خویش آشکار کرده بازوی کوشش گشادند و بحسام خون
آشام لنگر سلامت از سفینهٔ اجسام گسیخته در لجهٔ خون باهم آشنا گشتند دل دلاوران
بسعی ماشطهٔ سنان از حلقهای زره چون زلف نیکوان گردانند گره پدیدار گشت و
طایر روان برنایان از نهیب چقاچاق تیغ از قفس قالب رمیده در اوج هوا پرواز
گرفت گوپال گران بر بال یلان خورده بند گردن گنده چون کرکدن در کشاد و کمند قوی بند
مانند مار گنج بر سر همان نشسته در معمورهٔ عمر بنای ویرانی نهادن تازیان بور رنگ
از بس شناور بحر خون برنگ بوز و کرنگ گلگون گردید صفیر زه و صوت دهل از
سفالین پشتهٔ زمین صعود کرده فراز ساحت سپهر کبود رسید از آسیب حملهٔ هزبر دلان
گردان معرکهٔ دار و گیر رود اد پهلوی ثور زمین درشکست و از صدمت صدای کورگه
کوه شکوه روئین تن ناف زمین از جا برفت ٭ مثنوی ٭

* جهان گرم گشت آتش کارزار * که از نعل اسپان بر آمد شرار *
* ز رنگ کمان رفت در مغز کوه * فشافش کنان تیر بر هر گروه *
* ز شور رسیدن سنان لرزه کرنای * بر افتاد تب لرزه بر دست و پای *
* ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک * چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک *
* ز غریدن زنده پیلان مست * گره در گلوی هزبران شکست *

جهاندار جهان جو دران مصاف محشر نمون و معرکهٔ قیامت آزمون بتعاقب تهور دست از دامان تحمل کشیده یکبار سمند گیتی نورد برانگیخت و بکردار گرگ گرسنه بر قلب خصم زرهٔ خصال حمله آورده تیغ خاراشگاف چون نهنگ خون آشام بر فرق فرقهٔ مخالف سر داده آنچنان بازوی کوشش کشاد که زنگ از دل صمصام رفت و بر زبان تیر کلمه زه جاری شد و کمان بر بازوی بهمنش خود را قربان کرد * مثنوی *

* دو دست آوریده بکوشش برون * بهر دست او تیغ الماس گون *
* بهر جا که بازو برافراختی * سر خصم در پایش انداختی *
* نشد بر تنی تا نه پر داختش * نزد بر سری تا نینداختش *
* بهر جا که شمشیر او کار کرد * یکی را دو کرد و دو را چار کرد *

تا آنکه تیغ جهانتاب مهر بسمت الراس تافت و از حرارت خور مغز مردان در خود بجوش آمد ناگاه نصرت چون نصیریان از گوشه بر آمده بررکاب خسرو کامیاب بوسه زد و نسیم ظفر بر پرچم لوایش بوزید لاجرم بهرام خان بجان بقبضهٔ بهرامیش تسلیم نموده بر آهنونی خنجر راست زبان بسوی بوارشتابان گشت و سپاه مقهورش راه هزیمت سر کرده میدان را بر دلیران عساکر منصور فراخ گردانید * بیت * هزیمت ور افتاد بدخواه را * جهان داد شاهی جهان شاه را * جهاندار بیدار بخت بتائید آسمانی وقلاوزی کوکب خرمن هستی مخالفان تیره اختر را ببوارق سیوف صاعقه دم سوخته اسباب وجود همه را بمغاک عدم انداخت و غنایم و اموال را بر جانبازان معرکه

اخلاص ارزانی فرموده سایهٔ رافت و ظل عاطفت بر ساحت آن مملکت گسترد و اهتمام احوال جمهور رسانیده آن بلاد نموده عنان عزیمت بسمت دارالسلطنت که مقر خلافتش بود منعطف ساخته و برغایت سرفرازی و سربلندی به مستقر جاه و جلال خویش نزول نموده از دست ساقی بخت بادهٔ کامرانی و سرور بجام جمعیت و حضور پیمودن گرفت * مثنوی

* چو بر دشمنان شاه شد کامگار * شد از فرخی کار شه چون نگار *

* بشکر خدا روی بر خاک سود * که فتح از خدا آمدش در وجود *

* چو گود آفرین داور خویش را * بسی گنجها داد درویش را *

* جهان را ز دشمن تهی کرد جای * بآرامش و رامش آورد رای *

* عطرآگین گشتن مشکوی جهانداری بمیامن قدوم

* غزال تاتاری رشک بتان خلخی و فرخاری *

راست روان راه تحقیق این نغمهٔ دلکش را از پردهٔ روزگار مخالف آهنگ چنان بمقام بیان آورده‌اند که بهرام خان در ایام دولت و زمان حکومت خویش بفرمان عشق خودپسند زنی جمیله از دودهٔ اهل غنا خواسته بود و بهم بستری مخصوص ساخته و از بطنش صبیه بوجود آمده و در حینیکه سپهر سیه گلیم با بهرامخان باسترداد مواهب و عطایای خویش کوشیده و دشنهٔ بهرامی بر گلویش کشید و از فراز مسند هستی به نشیب نیستی انداخت سایر متعلقانش سبب رود و چنین تفرقه از هم پاشیده هریکی بسوی افتاده و زن مذکوره که از جملهٔ خواتین معتبرهٔ حرم خانهٔ او بود نیز از محل برآمده با صبیه خود را بگوشهٔ امن انداخت و مانند پردگیان ستر عفت سر کلاه ناموس و ننگ از دست نهشته بقانون متواریان سر اوقات عزت برای خود وضعی مشخص که منظور طایفهٔ طهارت طلب تواند بود اختیار نمود اما از انجاکه بنی بشر در اکتساب فنون آبا و شیوهٔ اجداد خویش بی اختیار است احیای صنعت نیاکان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن تالیف اصوات جهد بلیغ بتقدیم رسانیده در کمتر مدت بدرجهٔ کمال فایز گشت و دختر را نیز که غزال تاتاری

تمام داشت نهایم نموده بدانسان باید راه نغمه کرده بود که با وجود پرده نشینی
در سایر مقامات سیر نموده هوای ره روان طریق ترنم گردید دختر را چون جمال صورت
با حسن سیرت مجتمع گشت آفت عقل و فتنهٔ جان بر آمد لب شکر خنده از جان شیرین
شور انگیختی و شیرین گفتاری در بزم دلبری نمک ریختی بقامت فتنهٔ سرو بوستان
و بچهره آفت گل چمن و ماه آسمان ناهید بر شعلهٔ آواز گلوسوزش چون مرغ بستان
کباب می شد و آفتاب مانند مغ پارسی آتش رخسارش را می پرستید عقیقین خطوط
چشم سیاهش چون رشتهٔ جزع یمانی دل فریبی ماده و خورمی کرد و گردش نگاه مستش بسان
خط جام غارت هوش اهل نظر می نمود * مثنوی *

* بهر ناوکی غمزه کانداختی * شکاری ز روحانیان ساختی *
* لب او چه لب شور بازارها * ورو قند و شکر بخروارها *
* گلی بود در بوستان ناشگفت * همان نرگسی در چمن نیم خفت *
* می لعل در جام ناخورده بود * نسفته دری دست ناکرده بود *

مادرش چون آن غنچهٔ ناشگفته و در ناسفته را بجمیع خوبیها آراسته و بسایر نیکوئیها
پیراسته دید بجهت انسلاک گوهرش بسلک ازدواج اندیشه کرده والاگهری می جست
و چندانکه در راه پژوهش قدم می زد مشتری سزاوار پیوند آن ماه پیدا نمی شد لاجرم
برهنمونی بخت بیدار یکی از منسوبان معتمد خود که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل داشت
در خدمت بساط بوسان کیهان خدیو کامگار سریر سلطنت شاه جهاندار ارسال داشته
مژدهٔ چنین دولت بغیر مترصده بزبانش حواله فرموده فرستاده چون ۹۸ بارگاه سلیمانی
پیوسته کیفیت آن بالقیس ثانی معروض نمود که بهرام خان را در برج عصمت ماهی است
که لبش چون عیسی مردهٔ صد ساله را جان می بخشد و طرهٔ سمن سایش بر نافهٔ چین و تاتار
آهو می گیرد غنچه در چمن ببوی پای بوسش پیوسته دهن را جمع می دارد و نرگس بشوق
نظارهٔ گل رخش همه عمر دیده بهم نمی آرد ماه اگر خود را باو قیاس کند به بی بصری

و بجود عاطی انگشت نمای جهانیان گردد و مهر اگر خویشتن را با رخش بسنجد دیده وران
دواند که پایه اش از سبکساری بگردون رسد * مثنوی *

* چو زلفش در آید ببازیگری * بدام آورد پای کبک دری *

* چو برقع بر اندازد از روی خویش * ببندد جهانرا بیک موی خویش *

* چو بر مه کشد گیسوی عنبرین * بگیسو کشد ماه را بر زمین *

* زنخ را چو پر سازد از زلف بند * بآب معلق در آرد کمند *

با این همه در علم موسیقی معلمی است اول و افلاطونی است ثانی بلحن دلکش طایران هوا را معلق زنان بزیر آرد و بحلقه های مرغوله وحشیان دشت پیما را ابزنجیر کشد و چون چنگ را بر زانو نهد جهانی از دل بچنگ آرد و چون زخمه بر رگ عود زند زهره را بسان عود بر آتش حسرت سوزد * مثنوی *

* اگر زاهدی باشد از خاره سنگ * در آرد برقصش بیک بانگ چنگ *

* چو ساقی بود می بنا شد حرام * چو مطرب شود نوش ریزد ز جام *

همانا از بدو ایجاد این بزنگه کون و فساد هیچ پری پیکری با این همه لطف سیرت و حسن صورت بر تختهٔ هستی رقم وجود نپذیرفته و بغایهٔ تکلف کریمه * لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم * در شان او صادق می آید و تازه تر آنکه با این همه نیکوئی گوهرش از بحر بختیاری است و از عصمت و پارسائی بمرتبهٔ بهره اند آمده که دلیرانه بر روی نرگس نگاه نکند که او شوخ چشم است و بسبو دست بر دامن گل نساید که او بازار نشین است * مثنوی *

* جز آئینه کس کم دیده رویش * بجز شانه کسی نابوده مویش *

* جمال او ز گل دامن کشیده * که پیراهن به بدنامی دریده *

این چنین گوهر ثمین و سرو نو آئین بجز شاه سکندر شکوه سزاوار دیگری نباشد اگر گیتی خدا گوهرش را در سلک ازدواج خود کشیدن تجویز فرماید مادرش این معنی را شرف بدو نگار خود دانسته بلا تعامل روانه درگاه والا سازد جهاندار بمجرد استماع این حکایت

دولت انگیز سر رشتهٔ شکیب از دست داده یکی را از عمدهای دولت خود بافراوان
تحف و هدایا نزد مادر آن بی نظیر آفاق ارسال داشت و آنقدر که در حوصلهٔ تقریر
نگنجد اظهار اشتیاق و آرزومندی دیدار ایمان فریب غزال تاتاری نمود فرستاده بر جناح
استعجال طی مسافت نموده در خدمت آن بانوی عالی منزلت رسید و بعنوانیکه پسندیدهٔ
ارباب خرد باشد تبلیغ پیام نمود مادرش این معنی را واسطهٔ رفعت پایهٔ خویشتن پنداشته
آن ماه خرد فریب را در هودج زرنگار نشانده روانهٔ درگاه جهاندار شاه ساخت و از
اسپ و اسباب و اقمشه و امتعه و پرستاران پری شمایل بقیاس برگ و نوای خویش
برسبیل جهیز ساز کرده همراه ارسال داشت چون هودجش بحرم خانهٔ خسروی فایز گشت
جهاندار که تشنه لب سرابگاه عشق بود چون از منهال وصال نشانی یافت دست از
از دامان تحمل گسسته بدان سو شتافت و بکردار صبا نقاب از رخ آن گل بکشاد گلی دید
نادیدهٔ آفت خزان و ماهی یافت بری از کلف نقصان جادو نگاهی که باولین نگاه کشور
دل تاراج کرده در شهرستان صبر و هوش هرج مرج آورد دانا فهمی که بی تحرک لب از
لوح جبین راز دل حریف می خواند و هنوز سخن از شهر بند نطق برنیامده که او باصورت مدعا
اشنا می شد و آداب شناسی که بی حفظ سر رشتهٔ ادب پیک نظر را از خار بند مژه
بیرون نمی فرستاد و باجود طبع آبستن بهزاران معانی بکر بی خواهش مشتری ناطقه را
از سخن زائی چون عقیم معطل میداشت شاه از مشاهدهٔ جمال صورت و معنی آن
شاه شاهدان چون موم بر آتش از خود روان شد آن پری پرکار چون دانست که
صید بزرگ بدام طرهٔ عنبر فامش آمده خود را بر در استغنا زده نگر را با تغافل اشنا
ساخت و دانسته سحاب حیا بر رخ فرو هشت جهاندار بعنوان نیازمندان بی خویشتن
لابه گری و تملق سر کرده بر آن داشت که ماه چون زهره آهنگ عشاق راست کرده
بنواهای جادوانه و غزلهای عاشقانه دل شاه بچنگ آورد و بر رگ چنگ سر ناخن
زده آنچنان در خروشش آورد که شاه بی ساغر می مدهوش گشت و در خلوت بیغم

از شمع وجود دیگر تجویز نکرده لختی بهوی کامرانی بنشست و بهانهٔ گل چیدن از باغ مراد آستین نوردیده و دامن بکمر زد و آن گلبن گلستان رعنائی ازین جهت هراسمند گردید ٭ پس آن شاخ گل از نسیم نامرزه در آمد شاه دانا چون آن محبوبهٔ خلوتگاه خوبی را که هنوز گل ندیده بابلبل بود بیمناک یافت بر سبیل پوزش صراحی را در پیش کشید و آورد تا باشد که از بیگانه خوئی و وحشی مزاجی درگذشته در خدمت شاه کامجو رام گردد و ساتگین چون صافی الضمیر خود را بوساطت ساقی در پیش آن بت سیمین تن نهاد او نیز عقدهٔ وحشت از رشتهٔ خاطر برداشته بی‌محابانه گرم جوشی در آمد و غنچهٔ تبسمش میل بشکفتن نمود و از بی‌محابا باده بار دیگر گوش طنبور را تاب داده زمزمه ساز کرد که شاه از غایت شوق چون چنگ بخروش آمده عراق و حجاز را فدای طرهٔ تاتاری او نمود ٭ مثنوی ٭

٭ چنان باده در نازنین راه یافت ٭ ٭ که شرم را دست کوتاه یافت ٭

٭ بافسونگری چنگ را برگرفت ٭ ٭ فسونش بدیو و پری در گرفت ٭

٭ ازان نغمه کاندر پری خانه شد ٭ ٭ سلیمان پری وار دیوانه شد ٭

چون آن پری رخ پری کردار بافسون شیشه رام شده مانند خط جام خط رضا و تسلیم آشکار ساخت شاه مرتبه دان نخست لب را بلب و بر را ببر آشنا کرده از تنگ شکرش چاشنی حلاوت برگرفت پس سمند گرم رو وادی تمنا را در مضمار مراد بکوتاه عنانی و سبک رکابی مهمیز زد و حریف نوآموز را به نرم تازی فریب داده بیکبار نونهٔ پولاد سم را در برکهٔ نقره خام بپویه آورده جست از میدان مباشرت گوی کامرانی بدر برد و بسته چوب مغز بستهٔ دهنرا بضرب دستهٔ روئین نژاد خندان گردانید ٭ مثنوی ٭

٭ شه چو از نقش چین پرند کشاد ٭ ٭ قفل زرین ز درج بند کشاد ٭

٭ گوهرش را بمهر خود بگذاشت ٭ ٭ مهر گوهر ز گنجدان برداشت ٭

٭ در نا سفته را بمرجان سفت ٭ ٭ مرغ بیدار گشت و ماهی خفت ٭

٭ تیره شدن بهرور بانو از انبازی غزال تاتاری واز غایت غم جعفری ٭

* شدن چهرهٔ گلناری و سر بصحرا نهادن از فرط بی قراری و هم دران جا *
* طرح آقامت انداختن بهم نفسی نالهٔ و زاری *

بهروز بانو که عمری بر بساط مصاحبت شهنشاهی بی مزاحمت انباز دم ساز و مساهمت انباغ
مراغهٔ ناز کرده بود اینک محبوبی می افراشت از حدوث این مقدمهٔ راحت سوز چون مار سر کوفته
بر خود بپیچید و حلاوت زندگانیش بمرارت سکرات مبدل گردید اما بس که قدم در سلوک
ادب محبت می سپرد درین باب دم پیش جهاندار اعلام نزده و دندان بر جگر نهاد
و بجهت آنکه دمی فریبی در کار خاطر حزین خود کند بباغ شتافت قضارا سبزان چمن و …ان
روز از غایت تر دماغی شگفته و خندان بودند و شاهد گل از مینای سرو نشای باده رسانیده
و در آغوش عندلیب خود پسندیها می نمود از معاینهٔ این حال زهر از چشم بانوی جهان بچکید
و از باد بید ماغی ریاحین طراوتش تار تار گردید لختی از روی غضب مانند زلف خود تیره و
دلگیر گشته بدان دهان نگاه قهر بر روی چمن کرد که گل از بیمناکی بدهان غنچه لب از خنده
باز بست و بر بالهای ساحت چمن یکسر از دل غنچه تنگتر گشت و قمری از نظارهٔ سرو
چمن چون مرغ سیم از روی مهر دیده بر دوخت و بال هزار چون پر پروانه از آتش
قهرش بسوخت از رفتار هولکی پای صبا در دامان نسرین بپیچید و سوسن که از تر زبانی
بدیهه خوانی می نمود چون شانه خشک زبان گردید نسیم گلشن بکردار صرصر و سموم چمن
سوز شد و لب جدول چون لب تر دامنان پیوست اند و زگشت * مثنوی *

* چنان رنگش بگردید وز جا شد * که یکیک تار زلف از هم جدا شد *
* ز چشمش باغ زهرآلود می گشت * نسیم اندر دماغش دود می گشت *

چون از گلگشت چمن خاطرش بیشتر بیت الحزن گردید و غنچهٔ طبعش بوی شگفتگی نیافت
از آنجا بسوی صحرا شتافت تا باشد که نسیم دشتی و باد بیدائی گره غم از غنچهٔ دل بگشاید
اتفاقا سیرکنان بر لب چشمه ساری رسید آبش چون طبع اهل سخن صاف و روان
و چون باده طرب بخش و نشاط افشان و در حوالیش سبزهٔ تر چون فرش پرنیان

گسترده و در میان ریاحین مظهر اگلهای رنگارنگ شگفته . * مثنوی *

* چشمهٔ افروخته چون آفتاب * غنچه چو خفتراش ندیده بخواب *
* جلوه گر از جملهٔ گلها شمال * گلشکر از شاخ گیاه غزال *

و در آن منزل دلنشین تنها نشستن و مونس خود بودن و راز خویش با خویش گفتن و از تیرنگی زمانه و بوقلمونی روزگار گاه خندیدن و گهی گریستن خوش آمد و با طبع تنهائی طلب و خاطر گوشه دوست آب و هوای آن سرزمین مطابق افتاد لاجرم دست بدامن آن صحرا زده بفرمود تا خرگهی برافراختند و سراپرده شاد روان شاهی مرتفع گردانیدند و با معدودی چند از پرستاران محرم در ان محال طرح سکون انداخته جمعی را از لشکریان بطریق کشیک اوی کرده پیش سرا وقات بهر پاس موکل گماشت و گوش گردن از لعل و در تهی کرد و از بر پیرایهٔ سرخ و سبز دور گردانید چون صبح پیراهن سپید در بر انداخت و مانند سجاده نشینان ریاضت کوش و فقر گزینان زهد کیش به تسبیح و تهلیل اشتغال ورزیده در اندک ایام از بس تألم و تحسر بسان رشتهٔ سبحه باریک شده و بکرو ار تصویر طریقهٔ خاکساری را پذیره گشت اما از انجا که دل در گرو محبت شاه داشت با وجود شکر دهنی و شیرین عذاری زرد شده از درد دوری خسرو اشک گلگون می ریختی و از غایت غیرت با تنهائی در ساخته با تش اندوه می سوختی * مثنوی *

* گه از جور فلک دلتنگ می بود * گهی با بخت خود در جنگ می بود *
* به تنهائی نشسته در شبی تار * همه شب تا سحر بگریستی زار *
* شبش تا صبح گاه این کار بودی * بروزش کار بس دشوار بودی *
* جنیبت را برون راندی ز انبوه * گهی در دشت گشتی گاه در کوه *
* شبانگه باز گشتی سوی خانه * نشستی هم به آئین شبانه *

* آگاه شدن خسرو کیوان محل بر کیفیت حال آن سردفتر شیرین لبان *
* آفاق و ارسال نامهٔ پوزش آگین بر قانون کرم روان منهج اشتیاق *

بیت • از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه * انی رأیت دهرا من هجرک القیامه • سوگند
به این سلسلهٔ سمن سای که هر شکنش بند سراپای دل دیوانهٔ من است که دیدهٔ خون
پالا از تماشای چمن چهرهٔ بهار فریب محروم گشته چون لاله همه تن غرق خون است و از
بس اشک ریزی رشک افزای آب عمان و روکش رود جیحون صبا گواه است
و ستاره آگاه که بر تنگ دلیم غنچه هر سحر چه خنده‌ها که نزند و بر بیکسیم هوا هر شب چه گریه‌ها
که نکند اگر راز پرده‌هان عالم قصهٔ پرویز و ماجرای مجنون از کهنه دفتر روزگار جسته حالت
مرا بدان قیاس کنند خود پیدا آید که حکایت‌های بیدلی آن جریده روان را دمحبت •

* مصرع * • شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست * بیهنایهٔ تکلف غمی که در بین
دو روزه هجران بر من آوارهٔ دشت دشواری انگیز عشق و سرگردان صحرای
صعوبت آگین طلب طاری گشته خسرو در سودای شیرین از آغاز تا انجام بندی
از آن ندیده و مجنون بادیه گرد در همه عمر از محبت لیلی نکشیده • * فرد *

* بر شمع نرفت از اثر آتش دلسوز * آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت •

مرا از آن نرگس جادو نگاهت هرگز این گمان نبود که شیوهٔ ابروی لجباز گزیده چنین
مجنون من بیگناه بر خیزد اگر باعث این همه استغنا گزیدن و قدم در راه ستیزه نهادن
امریست که بحکم مشیت از نهانخانهٔ تقدیر بساحت وجود رسیده خود شایستهٔ قبول
نیست زیرا که وقوع امثال این عمل که اصلا در میزان اعتبار سنگی ندارد منافی قانون
محبت نباشد و هیچ روزنه در بنای محبت و مودت نیارد چه دلیکه مرآت عکس نمای محبت
نیست نقش دوستی هر بلی سر و پادران سمت ارتسام پذیرفتن صورت امکان
ندارد و ملک حقیقتم نه چنان زیر نگین فرمان قهرمان عشق نیست که غیر را در آن
مجال تصرف باشد • * رباعی *

* عشقت نه سریست که از سر بدر شود * مهرت نه عارضی است که جای دگر شود *
* عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم * با شیر اندر آمد و با جان بدر شود *

بهر تقدیر بحکم آنکه * مصرع * عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی * بیگناهی خود را محض گناه دانسته با هزاران ندامت بر سر کوی عذر نشسته‌ام و نقش خودپسندی را از لوح خاطر بآب دیده شسته اکنون گنجایش آنست که پس از وصول این نامه که هر حرفش بسان پروانه و هر نقطه‌اش مانند دانهٔ سپند سوختهٔ آتش سینهٔ من است چون دو چراغ پیچیده از سر ستیزه و تیزی و آیین جور و شیوهٔ جنبار ها کرده به تماشای چشمهٔ روان چشم آن شمشاد سهی فریب رفتار و خرام آری * فرد * چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب * که بامید تو خوش آب روانی دارد * یکی بیا و بنگر که به تمنای دیدارت درین دو روز چگونه چون ماه کاسته‌ام و در آرزوی رویت بسان نال زار و ضعیف گشته بسرعت اگر نخ عنکبوت بر تنم پیچد بسان ذباب بعجز در مانم و اگر مور پایم کشد از بس ناتوانی رها شدن نتوانم شخص مرا از نسیم جز به نطق باز نتوان دریافت و تن مرا از غبار بغیر از حرکت نتوان شناخت * بیت * از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست * ورنه از ضعف در انجا اثری نیست که نیست * خدا را خود گو که بدین رنگ چگونه زندگانی کنم و بدین حال چسان نفس زنم یارب آن دل خارا خصالت موم آسا پذیرای رضا گشته دل شکستهٔ مرا مومیائی مهر کرامت کناد و آن آتش خشمت که خرمن سوز خاطر خستهٔ من است بزلال لطف که لطیفه ایست روح افزا مبدل شواد * فرد * عماری دار لیلی را که مهر و ماه در حکم است * خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد * زیاده برین کلک مشکین که رویش از دود دلم چون کلالهٔ مشکین گشته چه تواند بر نگاشت

* نقش بستن بهروز بانو صورت حال خویش در کارگاه تبیین *

* بر سبیل رمز و ایما بذریعهٔ تحریر جواب منشور والا * * مثنوی *

* چه لطف بود که ناگاه زرشحهٔ قلمت * حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت * بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا * که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت * نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد * که در حساب خرد نیست سهو در قلمت * بمنشور والا نگاشتهٔ کلک عنایت سلک خدیو

زمین و زمان که از هر حرفش رایحهٔ غریب نوازی بمشام حال ارباب نیاز فایز می‌شد بدمان هما از اوج مکرمت نزول فرموده ظل ظلیل عاطفت و سایهٔ رفیع رافت بر سر وقت این گوشه نشین غربت و کنج گزین کربت انداخت این خاکسار خود قطعا قابل چنین نوازش بغیر مترصد نبود ولیکن از انجا که فصل بهار را برگل و خار یکسو نیز مبذول بودن و فیض سحاب بر باغ و بید بر نهج عام فایز شدن شیوهٔ عزیزی و شیمهٔ جبلی است اگر آن شاه گردون سریر ثریا جاه این کمترین ذره را که از بس خاکساری عدم و وجودش در میزان اعتبار از هم رجحانی ندارد آفتاب صفت مشمول عواطف و مخصوص مراحم فرماید نزد خرد شگفت نباشد و بدیع نبود * مصرع * شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را * ورآدای این خاکنواز بها بغیر از دعا که شیوهٔ مرضیه و سجیهٔ رضیه چابک خرامان جادهٔ خیر سگالیست از دست این مسکین دیگر چه آید * فرد * چون رسد منشور عزت ز آسمان عز و جاه * خاکیان را جز دعا گوئی چه یارای جواب * نکته چند مبنی بر شکایت هجران و مومی بر حکایت حرمان که ابر از آن محض بذل عنایت و رحم من بی صبر صحرای اندوه و الم است نوک تیز قلم نوازش رقم که بانگ صریرش چون دم عیسی مریم زندگانی بخش مردهٔ جانان سرابگاه بادیهٔ بیکسی و افتقار است گشته بود واسطهٔ افتخار این ذرهٔ بی مقدار شد شاه جهان پناها اختیار محرومی از فیض ملازمت کیمیا خاصیت این خشک لب سرابستان ناکامی را نه از راه گستاخی و نهج استغنا است بالک بجهت اکتساب سعادت و استرضای خاطر مقدس و اذیال طریقهٔ تسلیم است چه درین ایام خجسته فرجام بفرمان انکه * مصرع * پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد * آن حضرت را تازه سودای بت جادو خیال در سر پدید آمده و چمن بهار فریب رخش را بی زحمت اغیار تماشا فرمودن و از طرهٔ مشک افشانش که بهر تار قدر صد نافه تاتار شکسته مشام دل معطر ساختن و از حدیقهٔ جمالش گلهای نظاره چیدن بر حاشیه ضمیر اقدس جا کرده خود را مخل محفل همایون داشتن و آخر کار بر رقابت انگشت نما بودن و عیش اشرف منغص ساختن مخالف آئین پرستاری و منافی شیوهٔ

رضاجوئی دانسته مطابق تمنای خاطر انصاف گزین بسان لالهٔ سوخته دل خونین جگر خیمه بصحرا زده
از روی بیکسی پا بدامان کوه کشیده و دست بگریبان خویش زده و بدین صورت سر بصحرا
بودن و دشت و کوه پیمودن این اسیر پنجهٔ ناکامی البته با مرضی خاطر خطیر و خواهش ضمیر
اشاعت پذیر همایون تطابقی و اشتهٔ خواهد بود * بیت * صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
* که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را * این دل نادانم بسکه ناآشنای مزاج دهر و ناشناسای
منهج روزگار است مغرور نسبت محبت شده می خواست که درین باب از راه جسارت
مقدمهٔ چند در کمال متانت و رزانت در میان آورده از بهر اثبات حق بسوی خویش
دلیلی قاطع و برهانی ساطع بگذراند و در صورتیکه طراز استحسان بر آستین حال حسن وقوع
پذیرد گستاخانه باقامت رسوم مناظره پرداخته سخن خود را بر کرسی نشاند اما عقلای
اندازه شناس رخصت نفرمودند که مخالف قانون ادب رود و از حد عبودیت تجاوز
کرده از دایرهٔ تسلیم خارج افتد * قطعه * * گفتگو آیین درویشی نبود *
ورنه با تو ماجراها داشتیم * نگنها رفت و شکایت کس نکرد * جانب حرمت فرو نگذاشتیم *
بلی اینها همه نتیجهٔ تقسیم ازلیست که یکی پس از ینکه در راه مهر و وفا سر بمنزل پاسوده
همه‌تن تسلیم شده باشد و از مایدهٔ امید بوی نشمیده چون جگر ناشتا بشکند و ساغر تمنایش
لبریز شور آب سرشک و خوناب دل آید و دیگری فی الحال دست از آستین استغنا
دراز کرده بی رنج انتظار و زحمت ترصد از دست ساقی روزگار دستان شعار جام بخت
مالامال می مقصود بکف آرد * فرد * * جام می و خون دل هریک بیکی دادند *
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد * اکنون بنصیبهٔ ازل خورسند بوده همه روز بتصور
لقای همایون شادمان و همه شب چون شمع بسوختن ساخته بیاد بزم والا خندانم مهر جان
پرورت در دل خرابم پیوسته بسان گنج در ویرانه مقیم و پیکر روح نوازت همواره
مردم آسا در دیدهٔ پر آبم خلوت گزین امید عاطفت و عنایت از جناب شاه بنده نواز
چنانست که این خاک نشین کوی کربت را چندی بغمزهٔ روزگار و کرشمهٔ سپهر حواله کرده

از شماتش پوستهای رشمی رستگاری بخشند و از بار نوازشهای زبانی به یکبار سبک
ساخته از تکلیف بیابانی هر باره مهر اسا زند تا بطوع دل بگوشهٔ تنهائی تن بناکامی در داده
یکی با اندازهٔ تمنای خاطر دست از سرچشمهٔ چشم باز گرفته سیل سرشک بر روی صحرا
سینه و چهره لاله وار از آتش سینه شعله در دامان کوه زند و بسان نی بناله تنفس دل خود
خالی کند زیاده برین در بادیهٔ ابرام قدم سپردن منافی طریقهٔ بندگی دانسته با آنکه
سوسن صفت زبان دراز است غنچه سان لب از نطق باز بست باد مشک بیز طرهٔ
تاتاری بسان ریح ربیع و نسیم بهاری گره کشای طبع طرب آگین والا باد و پیالهٔ بخت
بدخواه دولت جاوید طراز مانند جام لاله در ظل سپهر دوام از می مراد تهی و سرنگون بماناد
رفتن جهاندار شاه نزد مهرور بانو * چون خاقان خسرو کیش برین مضمون مهرآمیز
الفاظ شور انگیز نامهٔ آن شیرین ادای عشوه ریز آگهی یافت پایش از رکاب استقلال
در شد و عنان گلگون همت بسوی دلجوئی و خاطرداریش سبک ساخته بصوابدید دل
سودائی چون شهسوار مهر تنها بدان دشت شاد زیب شتافت و بسان باد صبح بر سر
وقت آن گلبن حدیقهٔ دلبری رسیده گره کشای غنچهٔ دلش گشت و مردم دیده را از
تماشای گلستان جمالش بهره مند گردانیده باصره را از سبزهٔ عنبربوی جعد مرزنجوش وش
او سرمایهٔ نضارت افزون ساخت از مشاهدهٔ حال حسرت مآل آن غزال دشت
دلربائی طرفه اثری دگر در دل شاه پدید آمد و لولوی شهوار را از صدف دیده هم چشم
نیسان دامن دامن در جیب و آستین ریخت چه در حینیکه خسرو سایهٔ اقبال بر سر آن
سروجوی بار جمال گسترد او را دید چون صبح تن بکسوت کافوری داده و مانند مه از
مهر و ابروی هلال را از عار غازه و وسمت وسمه مبرا گشته و سرمه را بلسان اشک از
چشم انداخته و گوش و گردن را از گرانی گوهر یاقوت سبک ساخته * مثنوی *

* تهی از حلقهای الماس دوشش * سبک از دانهای گوهر گوشش *
* معطل گردن از طوق مرصع * معرا عارضش از زربفت برقع *

* بزیر پهلو از خاکش نهالین * * مدار نازکش را خشت بالین *

با این همه در غایت خشوع و نهایت خضوع بر سجادهٔ حصیر نشسته به تسبیح اشتغال
داشت و چشمش از جوش دل و رقت باطن از اشک بیدریغ و سرشک عقیقین
سبحهٔ مرجان دانه دانه بر رشتهٔ مژگان می‌شمرد خاقان جم شکوه از معاینهٔ چنین حال حیرت
مآل در غایت کمال متغیر و متأثر شده از دیدهٔ سحاب صفت قطرات باریده و ادای
شاهانه که در قانون نیازمندی سخت زیبا بود بکار برده به نهجی در آفتاب محاذی آن ماه
ایستاد که سایهٔ هما فر فرق همایونش بر پای نازنین افتاد بلی بهترین رسم کارگاه عشق *

* مصرع * * رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است * بهرور بانو بس که فراست
کامل و دانش والا داشت معنا بمغز مدعا را پی برده از اقصی غایت ادب باب تشویر
فرو رفت و آنچنانکه شایسته طریق خورده دانی و خودشناسی است در پیش گیهانی
خدیو نماز برده بر نقش پای همایون سجده کرده از بهر استکمال مراتب منت کرد بگشت
و فاخته وار زبان برابر سرو میباس صفیر سنج ساخته سر اطاعت بر خط تسلیم نهاد و
چون سایه بدنبال شاه شده سبیل مناهج راه پذیره گشت و بقیه عمر از پی کرده مراد در میخانهٔ
امید باده پیمای مقصود بود و بمنتهای کامرانی و قصوای آمال و امانی که شایندگان عرصهٔ گیتی
را حاصل حیات و ذخیرهٔ زندگانی نیک تر از آن نباشد پیوست *

لبریز آمدن جام عمر جهاندار شاه جم شکوه درین خمخانهٔ خراب آساس و خرامیدنش
* او بچمن زار جنت و برگرفتن ساغر می طهور از دست ساقی رحمت و نثار نمودن *
* بهرور بانو نقد روان در راه آن مرحله پیمای آخرت بفتوی عشق آسمان همت *

او انجا که درین بارگاه مدور آگین و مرحلهٔ ابله فریب بمقتضای انقلاب دهر دوار و حرکت
سپهر پر حیلت گرفتار انجمن آرایان هستی مستعار و مغرور نشینان ثبات عمر ناپایدار که
چون حباب آب قصر وجود شان بنیادی بر باد است گرچه کسری و قباد است آخر از دنیا
بر خاستنی و علایق حواس کم و فا بریدن و روابط پیکر هیولانی گسسته بیکسانه باید

فصل بخشش بسته کشور بقا شتافتن از قوانین مستمره و مراسم مستقرهٔ دیوان ارادت
است و رهروان سرابستان خاک را از این شورش که سست آساس تهیدست و
برهنه پا سر به صحرای عدم نهادن و از شعلهٔ هوا و هوس برصیبان اضطرار بیرون جسته
سر بخلوتگاه فنا انداختن از محتمات عالم امکانست فلک برخاست تا بساط هستی جهاندار
شاه جم شکوه را نوردیده نوردی در کار جهان اندازد و آتشی در کار جهانیان زند و آنچنان
سبه و پرکشش چمنستان سروری را بصرصر اجل از پا انداخته گلشن گیتی را بخارستان
تبدیل دهد جهاندار عاقبت محمود از راه دیده دوری دل و بیداری مغز برای * کل من علیها
فان * گوش کرده و جمال کریمهٔ * کل شيء هالک الا وجهه * مشاهده نموده دل
بر سفر ناگزیر نهاده و بوار آگاه و روشن بیدار باطن بتهیهٔ اسباب رحیل پرداخته ولی عهد
و وارث دیهیم را نزد خود بخواند و همت بر امضای مراتب وصایا مقصور گردانیده
گفت * مصرع * هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن * بیوفائی و بیسفله مزاج و بی مهری
گردون دون و بی ثباتی عمر آب سیر باد سوار بالفرض که پیش ازین از مر غفلات
نوخیزی و عدم تجربه و مستی شباب بر بساط ضمیر و حاشیهٔ خاطرت پذیرای رسم نگردیده
باشد حالی از حال من قیاس گیر و بدستور جوانان سعادت مند پندی پذیر تا از فواید
کسبی دو جهانی که رهنمون کوی سعادت اند بی بهره مباش خاصه که بار گران امانت
برگردن گرفته خواهی که متکفل مهم جهانبانی و متحمل بار عالمی باشی هوشدار تا از ترکتاز
گرگ فتنه گر و پریشانی بر دامن جمعیت رمه نشیند که وقوع این معنی ناموس شبانی را
زیان دارد و درین سیمیا خانه که عدمیست وجود نما بدانگونه ای سپهرسابیان عمل باش که
ورجای راستان امنیت از لوث کشمکش دست کشان منزه گردد و عارض عروس
ملک را بگلگونهٔ عدل و غازهٔ داد آرایشی تازه ده که هرآینه این معنی اساس جهانبانی
وار سوخی بخشد و هم ذریعهٔ حصول سعادت عقبی بوده متکفل رستگاری جاوید شود
دوست تربیت . ز حال ارباب تیغ که گشت کشور جز بپابخشش سیف بر ناتوان یافته

بازنگیرد گوهر تیغ رایگان شمردن و تیغ داران را چون تیر بر تاب کردن همانا برهان بی جوهری است

مثنوی * شهر و سپه را چو شوی نیک خواه * نیک تو خواهد همه شهر و سپاه *

* مملکت از عدل بود پایدار * کار تو از عدل تو گیرد قرار *

* عدل دهد کار جهان را نظام * گفتم اگر گوش کنی والسلام *

بس از آنکه لوح ضمیر منیر فرزند فیروزمند را به نقوش نصایح دلپذیر مزین گردانید و
ولایت را بزیر نگینش کشید و عنان مملکت بقبضهٔ قهرمانیش فرا سپرد و هر یک از
اعیان سلطنت و مشاهیر خلافت را در خور اندازهٔ نسبت و پایهٔ حالت جداگانه جواهر
زواهر و عطایا ارزانی داشته خوشنودی بخواست پس بهره ور بانو را بوداع باز پسین
خورسند ساخته ندای ارجعي الى ربك در گوش کرد و ازین دار دلگیر و سرای
غرور و تزویر کوس رحیل کوفته به فسحت آباد فردوس انبساط فرمود بهره ور بانو اگرچه
در بدو حال از حدوث این حادثهٔ جانگداز و سنوح چنین سانحهٔ دلسوز مبتلای دام حیرت
و اسیر سلسلهٔ حسرت گشته از قرابهٔ چشم و شیشهٔ دیده قطرهٔ چند از گلاب اشک
به رخ آن رهگرای ریاض جنت ریخت و آه آسمان شگاف انجم سوز به نمطی که از اثرش
دل خارا چون دامن گل از سنان خار پاره می شد از سینهٔ آذر آگین بر کشید * مثنوی *

* گریان شد و تلخ تلخ بگریست * بی گریهٔ تلخ در جهان کیست *

* چندان ز غمش به مهر نالید * کز نالهٔ او سپهر نالید *

اما از آنجا که در آخر کار از مایهٔ مهر بهرهٔ وافی داشت همت والا بر پاس ناموس عشق
و حفظ مرتبهٔ محبت گماشته از بهر تکمیل مراسم مهر و فا به تهیهٔ اسباب همراهی و ترتیب
مواد رفاقت توجه وافی بکار برد و آنچنانکه شیوهٔ جانبازان کوی ا[illegible]ت دماغ حال
بعطر شگفتگی تازه ساخته شاهدانه رخت عروسی بر قامت خود راست کرد و بغازه و تن بحنایه
گونه گونه آراسته و آغشته بر بالین جهاندار آمد و بی آنکه پروانه کردار پذیرای عار اضطراب
و[illegible]دهٔ ننگ اضطرار گردد مردانه وار در غایت ثبات و قرار نقد جان بر بالشین

نثار گردانیده رقم دوام خود را در دفتر دهر ثبت ساخت و نام خود بر جریدهٔ سال و ماه شهره
و فا برنگاشت آری * فرد * از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر * یادگاری که درین گنبد
دوار بماند * از وقوع چنین واقعهٔ عبرت افزا غریو از نهاد جهان برخاست و غبار غم
بر دامن زمین و زمان بنشست بسکه درین ماتم سپهر نیلی خون گریست کاسه اش از
شفق چون جام لاله لبریز خون شد و درین مصیبت بسکه زمین دست تغابن بر زانو زد
رخش چون قفای فلک نیلی گشت باکه بیننده را بهم آن در دل راه یافت که رابطهٔ
اتصال از میان این پردهٔ سپید و پرند سیاه بگسلد و از صدمهٔ هراس مینای پر نگار
آسمان با کاسهٔ سفال زمین درهم بشکند * مثنوی *

* بگرفت فلک ستاره باری * * بنشست جهان بسوگواری *
* آشوب قیامت از جهان خاست * * شیون ز زمین و آسمان خاست *
* از ماتم شان جهان بجوشید * * صد فتنه زمان زمان بجوشید *
* غم سوخت درون بیکسان را * * ماتم کده شد جهان جهان را *

اعیان خدم و اکابر امم بقانون پسندیده و آئین برگزیده به تکمیل لوازم تجهیز و سرانجام
اسباب رحیل آن سبک خرام عرصهٔ بقا اجتهاد وافی بظهور آوردند و از خزانهٔ شکوه
شاهنشاهان از بهر حنوط انواع مشمومات و اقسام عطریات از مشک و کافور و عنبر و عبیر
و گل و گلاب و عود و صندل بکار بردند و همچنین خواتین خجسته شیم و بانوان پاک دامن
برگ و ساز سفر ناگزیر آن سرو ناز جویبار مهر و وفا و نورس نهال آب سال ارم آنچنانکه سزاوار
حالش بود مهیا گردانیده بیکبار هر دو تابوت آن تخت نشینان عشق و جمال را دوش بدوش
بدوش هم بهشتی کردند از مشاهدهٔ آنحال قیامت انگیز خون از دیدهٔ خاره می چکید و از
آتش سینه و آب چشم کبود پوشان برهنه سر دامن سپهر می سوخت و جرم آفتاب
تر می شد بعلو تکیهٔ آخرت بردند و بفتوای عشق نو آئین عمل نادره کار آن دو مفتی عالم
محبت را بیک مقام حسن مضاجعت بخشیدند و بمقتضای مراسم مقبرهٔ اعزه بر آستانهٔ آ

آن زنده پایان جاه و پیر را چون گنج بخاک سپرده طلسم عبرت بر ان تعبیه کردند ای هشیوار
خردمند المهم چشم حقیقت بین و دل بکشا تا بنگری کرشمهٔ جام این ما تکونوا یدرککم الموت
بر سر جابر تهمت زدگان وجود چگونه ریخته است و پرویزن فلک چسان گرد عدم بر تارک
حال بزم نشینان کون بیخته جهان که قبض و بسطش چون نقطهٔ دهن و دایرهٔ میان دلبر
سر بسر پیچ و پیمان و هرد دور سپهر چون زلف شاهد و جعد زنگی شکن بر شکن و پیچ در پیچ بر فراخی
بنیاد چرخ و تنگی دل غنچه و چاک گریبان گل برهانی بعد او بر بی ثباتی جهان و خوش خرامی
عمر بنای حباب و مرور سپهر حجتی هویدا است و را با وجود راستی از کجروی آسمان پای در
زنجیر و نسیم با همه لطیف حسمی و سبک روحی از جور روزگار در دست آب اسیر

مثنوی * هیچ است همه بین نو و کهن را * بر هیچ مپیچ خویشتن را *

* بر چرخ منار و بر نعیمش * بر هیچ مپیچ در نسیمش *

* سیلاب غم است در نهر دورش * طوفان بلا است در تنورش *

* اینجا شجری نشد برومند * کش باد فنا ز پا نیفگند *

* اینجا همه رخت خانه نیل است * دستان همه نوحهٔ رحیل است *

* تا چند فنا پسند بودن * بر هیچ نظاره بند بودن *

* نیرنگ فنا است پرده بشگاف * سیمرغ لقا مجو ازین قاف *

* تو ابله پائی و کاروان تیز * برخیز ازین کریوه برخیز *

* هر چند مقام دلپذیر است * زین مرحله کوچ ناگزیر است *

* خاتمه کتاب منبی بر شکر و سپاس سامان بخش سخن و سرمایه ده *

* معنی که عطای نامتناهیش منزه از لوث حساب است *

[illegible] نگار نامهٔ محبت آگین کرشک فرمای نگارخانهٔ چین [illegible] نگارگاه فرو [illegible]
[illegible] توفیق جهان آفرین [illegible] یافت اگرچه [illegible]
[illegible] مجموعه [illegible] آن [illegible]

تازه عروس حجلهٔ معنی را که پرورش پذیر مهد بلاغت عهد هند حسن جوش است بدین دست به پیرایهٔ پارسی و دراعهٔ دری آراسته در محافل جمال جلوهٔ مستحسان بخشند و رسام خامهٔ خام دست من نا آشنای قوانین سخن سنجی را سامان آن نه که چنین نقش شگرف و نگار شگفت را که از بس بالغ عیاری بر کارنامهٔ نقاش چین خط خطا می کشید بدین رنگ برنگ آمیزی پرداخته بر لوح تحسین حسن ارتسام تواند داد لیکن بتکلیف بعضی از دوستان و ترغیب آن بت جادو خیال هندوستان چنانکه در عنوان کیفیت این حال بذریع شرف تبیین پذیرفته بار تکاب چنین امر شنیع و کار کریه اتفاق مبادرت افتاد

مثنوی • صد شکر که این نگارخانه • بگرفت نگار جاودانه •

• بتخانهٔ هند و آذر است این • ناموس هزار بیکر است این •

• گل کرد زمین بهار دانش • بشتم بسخن نگار دانش •

• هر معنی از و چو آب در جو • هر نکته از و چو تاب در مو •

• هر نقش از و گلیست پربار • هر برگ از و لبی بگفتار •

• این گل که در هزار باغ است • آبش ز رطوبت دماغ است •

• از اکه سری بنکته دانی است • داند که چه ریزش معانی است •

• این گل که ببوستان بهارست • از من به بهار یادگار است •

• زین بزم که رنگ نگار ساقی است • گر من بروم ترانه باقی است •

اکنون که این رعنا شاهد معنی را با چندین اسباب زینت و زیب آراسته و از بهر دفع عین الکمال مشکین پرنده او بر صوت مهر فریبش فرو هشته در بند آنم که جلوه گر عرصهٔ عالم گردانم علم [illegible] راستی آنست که سر از زانوی [illegible] نتوانم بر داشت

مصرعه • چرا [illegible] همی [illegible] کردهٔ خویش • چرا [illegible]

جهان فضا [illegible]

[illegible]

مایدهٔ فیض و سیراب دلان منهال معنی، توانگران نقد سخن و غواصان بحر دانش بجاوه در آید حال چون شود و مال بچه انجامد لیکن از انجا که از نیک سرانجامان پاک سرشت و خجسته خویان فرخنده طینت علی الرغم جمعی سفیه چون خامه تهی چشم و سیه رو و چون نامه تیره دل و تنگ ظرف که از بس نادرستی بسان گرگ و پلنگ پوستین دری واهو گیر سرمایهٔ فخر و هنر پندارند جز شیوهٔ مهربانی و پوست پوشی و مغز بینی بظهور نرسد زیرا که باشیر سپهر پنجه نباشد و بر پنجهٔ افتاب ناخن نبود استظلال بظلال ظلیان آن بزرگ منشان خورده پوش کرده دیگر چون جرس لب بهرزه درائی نگشوده سکوت بر نطق گزیده و از انجا که خاموشی مردانا را واسطهٔ وقع و وقار است و نادان را وسیلهٔ عزت و اعتبار این ترانه را از دل نغز آموز سمع اجابت اصغا کرده بنای عمل بران نهاده

* مثنوی * سیه کاری مکن چون خامهٔ خویش * بشو از چشم پر خون نامهٔ خویش *

* زبان را گوشمال خاموشی ده * که هست از هرچه گوئی خاموشی به *

* تمام شد *

[illegible] ایان بهار دانش و گلشن آرایان گلزار بینش پوشیده مباد که سابق از [illegible]
[illegible] کتاب مستطاب بهار دانش در گلستان مطابع مختلف شگفتگی بخش
[illegible] آرا بان [illegible] گلزار معانی [illegible]
[illegible]

[illegible]انه صفحه گلستان کمالات خفی وجلی منشی اکبر علی صاحب بتاریخ دویم شهر ربیع الثانی سنه ۱۲۶۶ هجری قدسی روز جمعه در بلده کلکته محله تالتالا متصل مسجد چاندسار نک بمطبع مرآة الاخبار بخط خوب وطرز مرغوب روح افزای قالب طبع گردانید *

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶	۱	سنحر	سحر	۱۹	۱۳	نوک ریر	نوک ریز
۷	۶	انطار	انظار	۲۱	۱	ساقر	مسافر
۸	۱۱	یعنی	بعضی	ایضا	۱۶	سنایدگون	سنبایدگون
۹	۷	نشسته	شسته	۲۲	۱	ماعی	متاعی
۱۰	۴	گرهر	گوهر	ایضا	۱۳	نرس	نرگس
۱۱	۱۲	سبوی	سهوی	۲۳	۲	خاتم طای	حاتم طائی
ایضا	۲۰	خرف	خزف	ایضا	۴	شیرزیان	شیرزبان
۱۲	۳	فراز	فراز	۲۴	۴	خلاقت	[illegible]
ایضا	۱۱	جهان ر	جهان را	۲۵	۲	زام	[illegible]
۱۳	۲۱	ورزانت	وزرانت	۲۹	۹	[illegible]	[illegible]
۱۴	۱	منطف	منعطف	ایضا	[illegible]	[illegible]	[illegible]

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۴	۶	من	تن	۸۰	۴	دز	در
۳۷	۱۱	دا	زا	۹۲	۱۸	ماه	گاه
۳۹	۲۰	ازدحام	ازدحام	۹۴	۱۹	خو	خون
[illegible]	۴	ازمالی	ازمائی	۹۹	۱	بنیدار خرد	بیدار خرد
۴۶	۳	شید	کشید	۱۰۱	۷	زرخط	درخط
۴۹	۲	کج	کج	۱۰۶	۶	مبتی	مبتنی
۵۰	۶	افتخار	افتخار	ایضا	۱۸	الر	اگر
ایضا	۸	بی حجابانه	بی حجابانه	۱۱۰	۱۶	طوبی	طوطی
ایضا	۲۲	لرده	کرده	۱۱۸	۱۰	اگاتش	نگاتش
[illegible]	۱	نوابر	نوائر	۱۲۰	۱	آوزوه	اورده
ایضا	۱۶	کرم	گرم	ایضا	۶	گتی	کشتی
۵۴	۷	پنهاتی	پنهانی	۱۴۵	۴	شخص	تشخیص
ایضا	۱۷	باکلاشی	بلاتحاشی	۱۴۷	۳	نیر	نیز
۵۵	۱۵	حضر	خضر	۱۵۰	۱	وسد	وسط
۵۶	۱	برخیرند	برخیزند	۱۶۸	۱	لره	کره
[illegible]	۲۲	سبری	سپری	۱۷۵	۶	گرن	گردن
[illegible]	[illegible]	بلف	بکف	۱۷۸	۸	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	لبخت	گبخت	۱۷۹	۱۹	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	حضیض	حضیض	۱۸۱	۲۹	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۹۱	[illegible]	گرو	[illegible]	۳۲۲	۳	ڈنک	[illegible]
۲۹۳	۱۳	ونک	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	بانحت
۲۹۵	۱۳	ہاج	تاج	ایضا	۱۷	برا السد	[illegible]
۳۰[illegible]	[illegible]	ست	مست	۳۸۲	۱۰	با[illegible]	[illegible]
ایضا	[illegible]	[illegible]شاک	خاشاک	ایضا	۲	[illegible]	[illegible]
۳۰۲	[illegible]	گالم	عالم	۳۸۳	۲۶	[illegible]	[illegible]
ایضا	۲۱	بسترین	نسرین	۳۸۲	۱۴	[illegible]	[illegible]
۳۲۵	۹	نیاگون	بناگون	ایضا	۲۲	[illegible]	[illegible]
ایضا	۱۵	بر فرالی	برخوالی	۳۹۰	۶	حا[illegible]	[illegible]
۳۳۸	۴	مختفر	مختصر	۳۹۶	۱	ہیو[illegible]	[illegible]
۳۴۳	۵	بشیمن	نشیمن	ایضا	۷	غزالسک[illegible]	[illegible]
۳۴۵	۲۱	طاب	ظلمت	۴۰۴	۲۰	ماحت	[illegible]
۳۴۸	۳	معیت	مصیبت	۴۰۶	۲۱	ساعف	[illegible]
۳۵۳	۱	میارہ	میکدہ	۴۰۸	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	۳	زمجار	[illegible]	۴۱۷	[illegible]	[illegible]	[illegible]